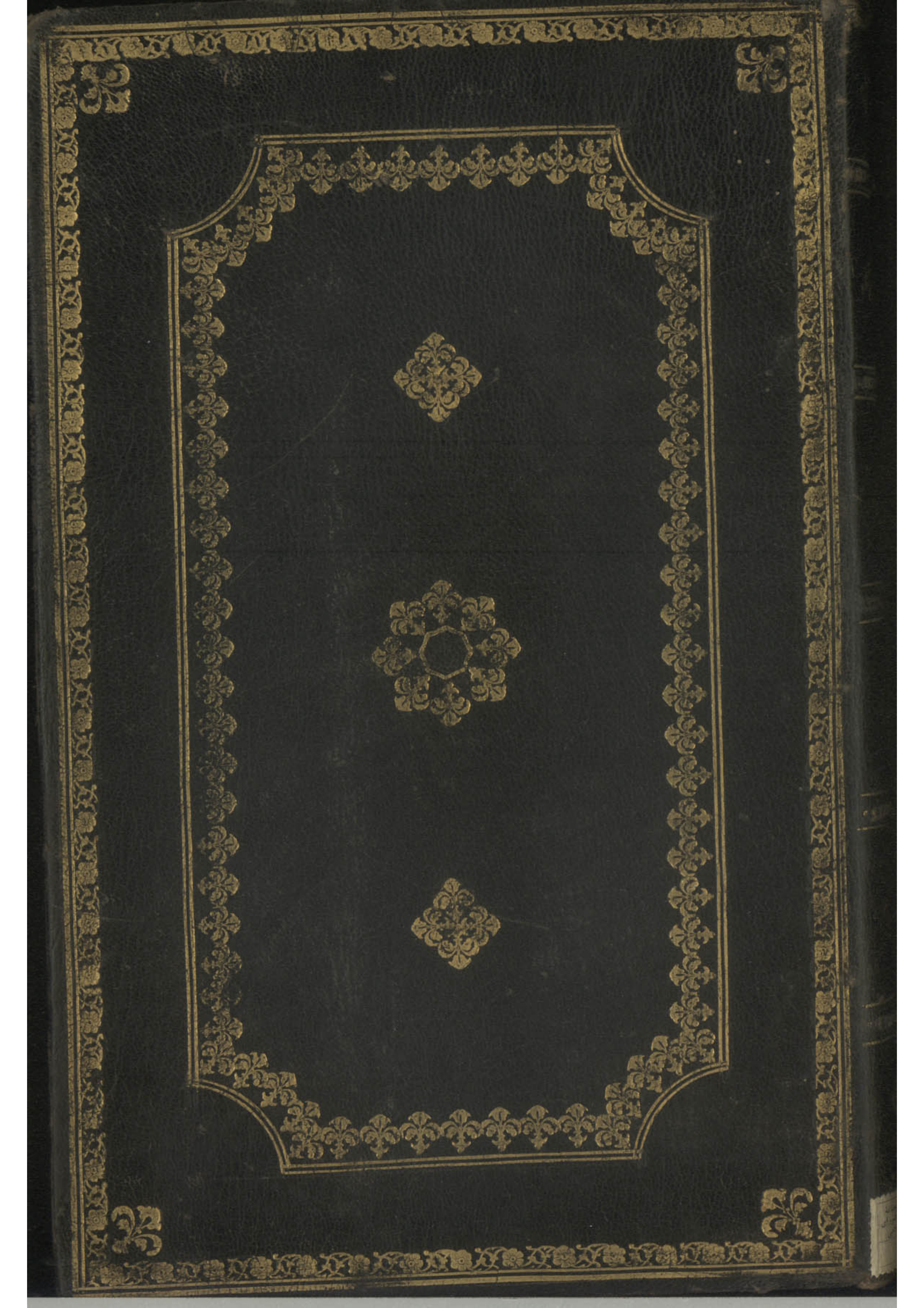
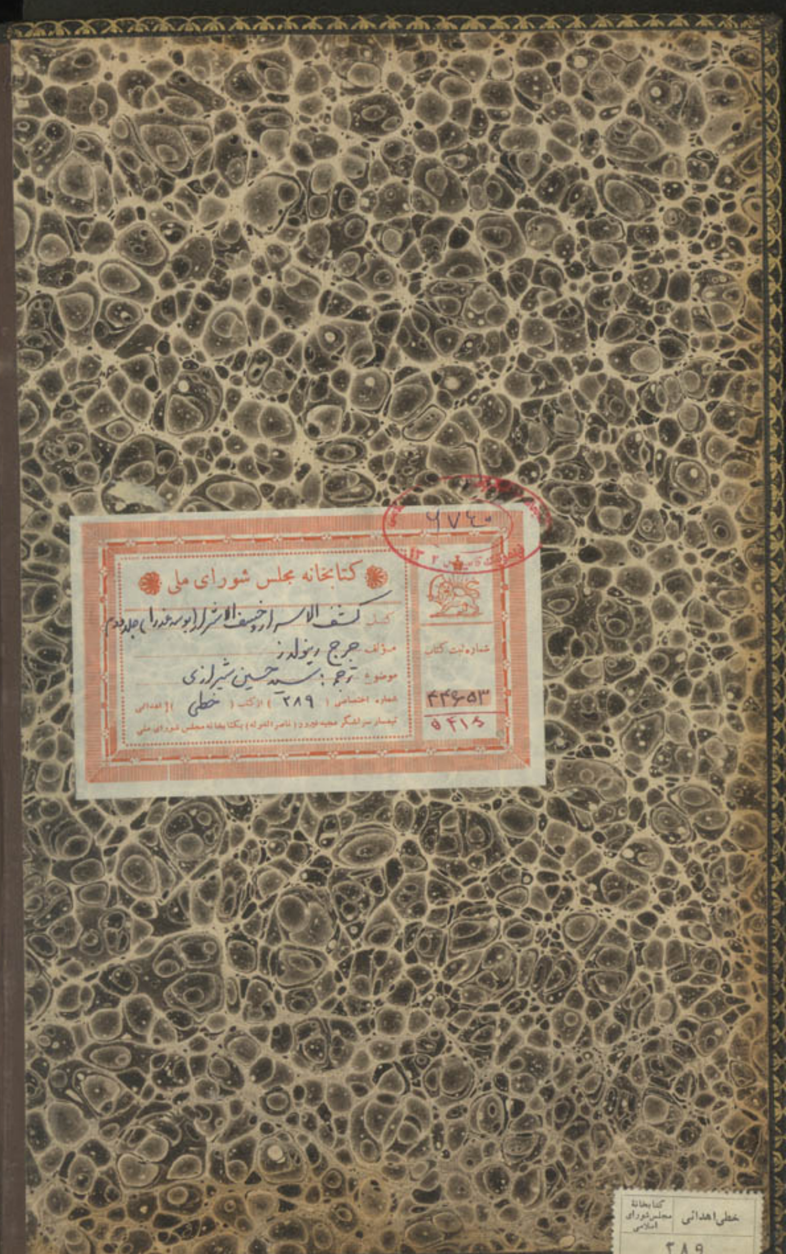
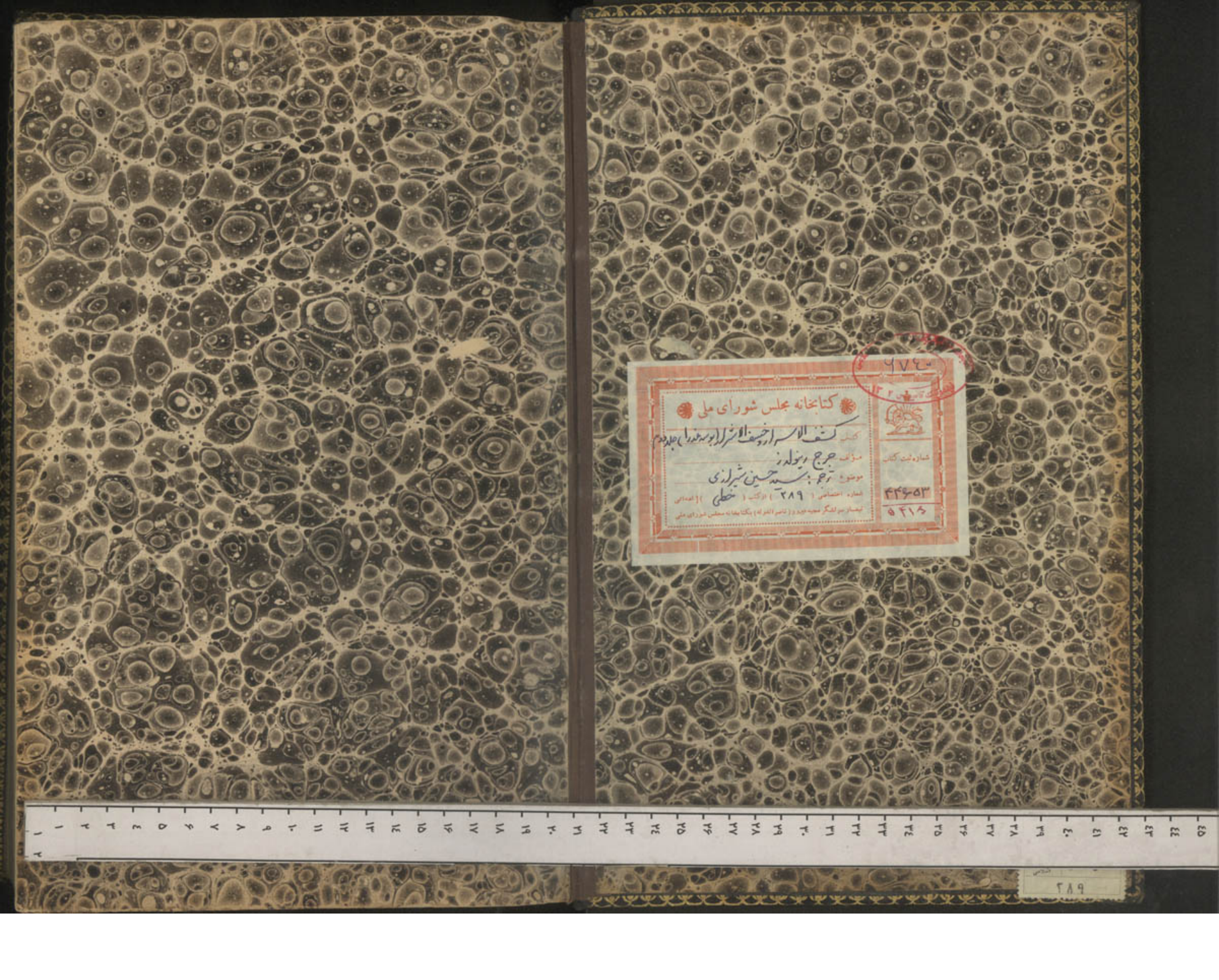
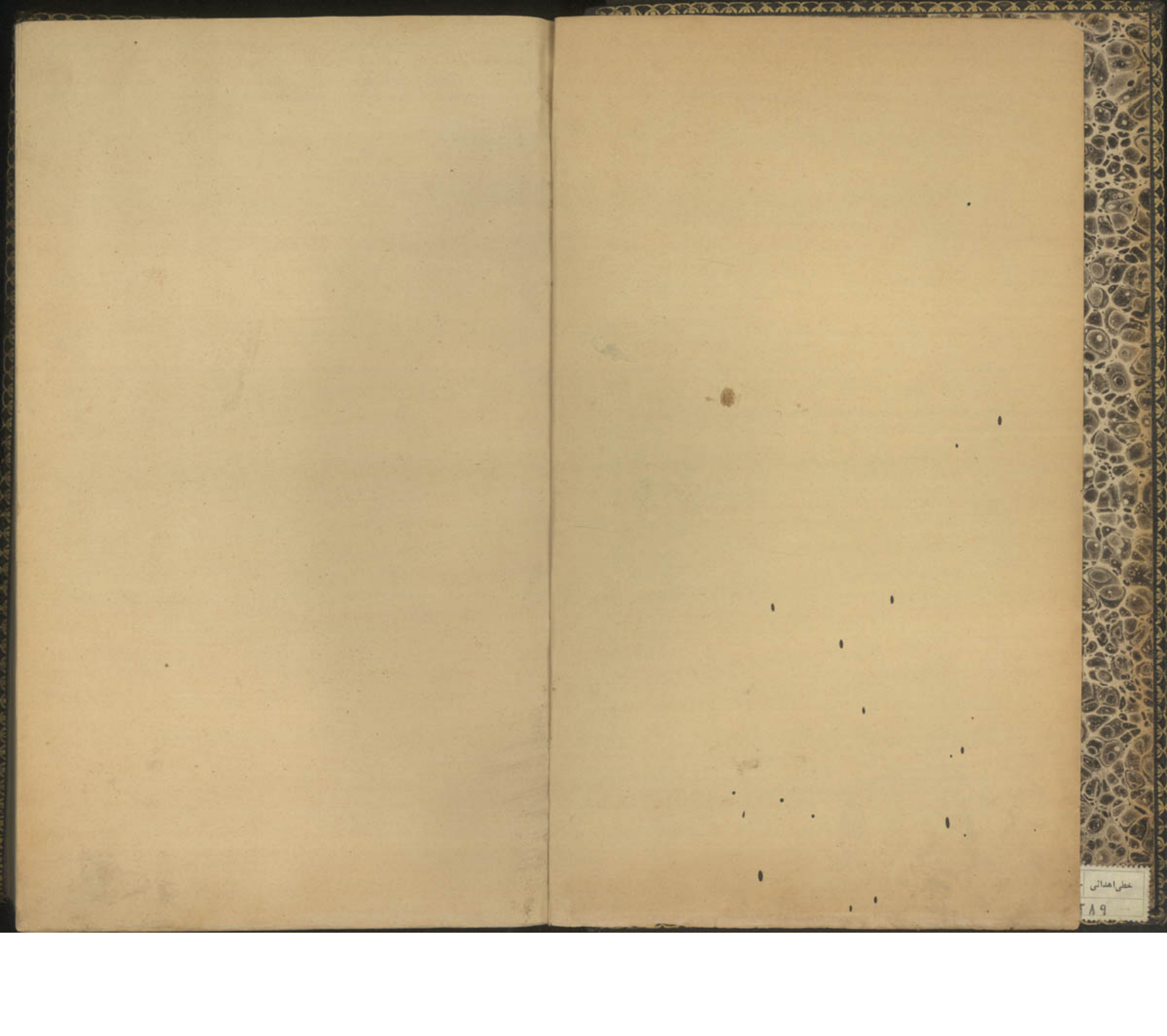
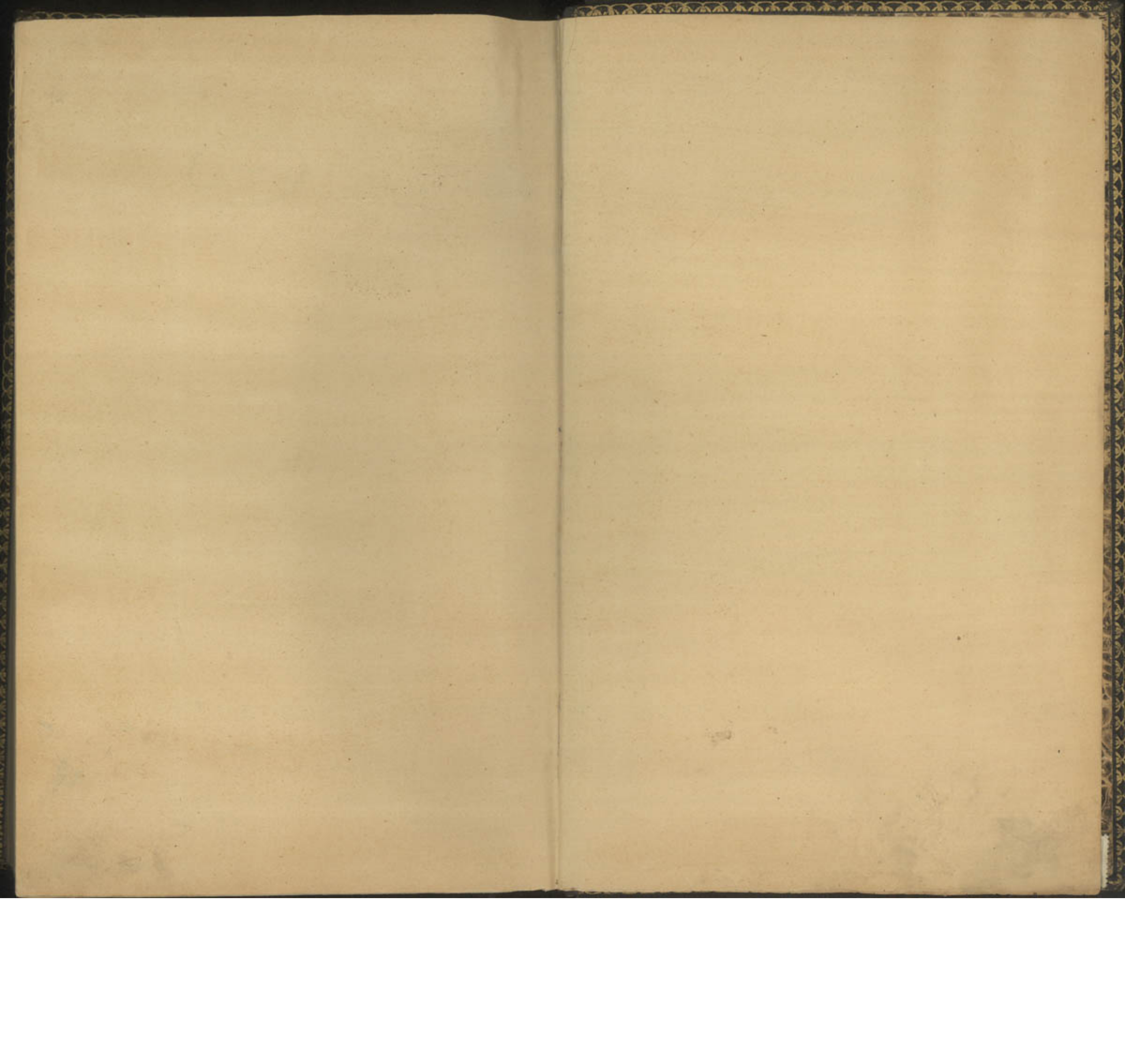


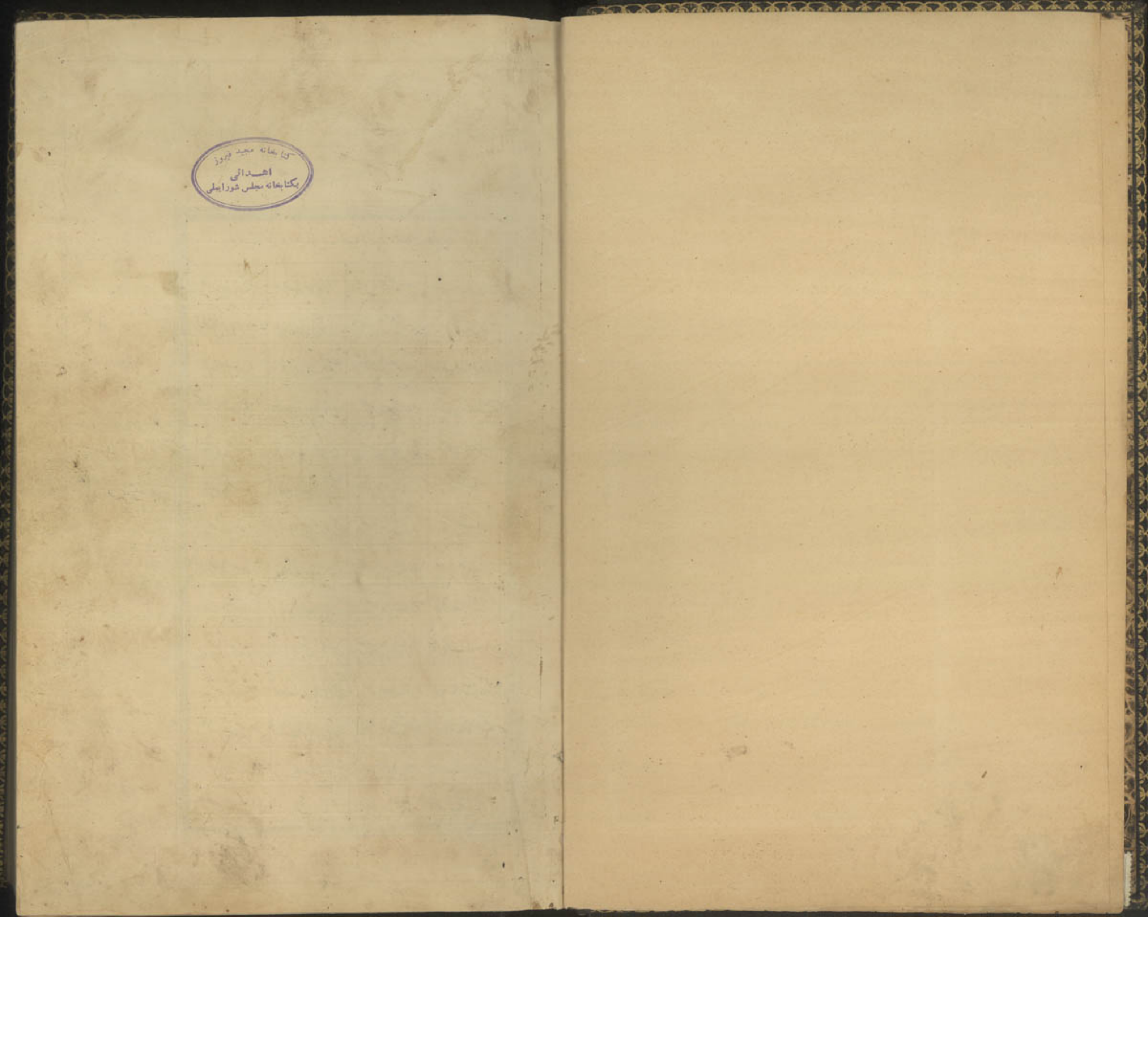

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار (بوسه عذرا) جلد دوم
مؤلف جرج رینولدز
موضوع ترجمه سید حسین شیرازی
شماره اختصاصی (۲۸۹) خطی
شماره ثبت کتاب
۴۳۶۵۳
۵۴۱۶
۶۷۴۰
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۸۹


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار (بوسه عذرا) جلد دوم
مؤلف جرج رینولدز
موضوع ترجمه: سید حسین شیرازی
شماره اختصاصی (۲۸۹) الکتب ( ) اهدائی
خطی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۵۳
۵۴۱۶
۶۷۷۴۰
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۸۹


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار (بوسه عذرا) جلد دوم
مؤلف جرج رینولدز
موضوع ترجمه: سید حسین شیرازی
شماره اختصاصی (۲۸۹) خطی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۵۳
۵۴۱۶
۶۷۴۰
۲۸۹


خطی اهدائی
۳۸۹





کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی

فهرست جلد دویم کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار



بقیه فهرست جلد دویم کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار

انجیلا گفت بنظر من صباحت منظر او بکمال است اما در وقتی که این کلام بی اختیار آهی
از سینهٔ او بیرون آمد

سارانت گفت حسن صورت تنها اسباب مطبوع بودن کسی نمی‌شود
جمال زن را کمالی هم در کار است

ای دوست عزیز درین سه هفتهٔ آخر مرا با سه ماهروی مشکین موی ملاقات اتفاق افتاده که هر یک را
باید آشوب جهانی خواند و فتنهٔ کشوری دانست هر کدام صف مژگان خونریز را برهم زنند جنگی
برپا کنند مانند جنگ معروف ترازان قیصر روم تیهٔ اکبری و اگر اشاره به تیغ ابرو نمایند دولت
امپراطوری آنتوان قیصر روم را که با تمام دنیا برابری می‌نمود مسخر توانند نمود اما هر یک ازین سه محبوبهٔ
بی نظیر و جانانهٔ جهانگیر با آن دیگری منافات کلی دارد
ادنی ازین سه شیطانه است

انجیلا گفت بلی یک دو مرتبه از آن فتانه برای من سخن گفته‌اند و حکایت کرده بعقیدهٔ من او
خواهر گلوریاست

سارانت گفت بلی خواهر گلوریا جا باشد تا او را نه بینی ندانی که آن طلعت زیبا و عارض دلارا
چه داستانی است و آن شرح را چه بیانی بگفتن در نیاید و کیست که آن را بدرستی صفت نماید بتقلید
بتوانم بگویم بعینی است بشکل و شمایل گلوریا چشمهایش بچشمهای او شبیه اما گیسوانش سیاه و رنگ رخسارش
زیتونی براق و سواد اوراق دفتر عشاق گونه‌ها چون گل سرخ رگها در بدنش مانند یاقوت
کبود نمایان مع ذلک نیا چنین بمرتبهٔ عظمت و جلال دختر شیطان محال فرق بین شمال است
و تفاوت زلال و ضلال و هر عضو آن دو را که با هم بسنجی با عدم تناقص اسباب تمایز در آن موجود
و مواد تشابه مفقود هر یک با رنگ و موی ممتاز و با وصفی خاص و صفتی مخصوص امتیاز انجیلا با وجود

خود

خودداری با صدائی لرزان پرسید آیا در اخلاق و حالات آن دو شمع شبستان ملاحت نیز اختلافی
هست یا هر دو را یک سجیه و خصلت است

جهت لرزیدن صدای انجیلا این بود که صبح آن روز در دل خود از بابت سارانت و شیطانه
و گلوریا بعضی خیالات کرده و میترسید جواب سؤالیه به سؤالات حالیهٔ او مؤید همان خیالات
و اسباب ثبوت آنها گردد یعنی معلوم شود که عاشق شیطانه یا گلوریاست

سارانت در جواب انجیلا گفت اما در باب اختلاف اخلاقی و حالات و عادات آن دو گل
یکدانه نمیتوانم صریح چیزی بگویم چه درست از آن خبردار نشده‌ام

سارانت این بگفت و در عالم خیال فرو رفت و بنای تجسس را گذاشت مثل اینکه میخواهد
از جواب انجیلا طفره زند و صحبت را تغییر دهد آخر الامر حرف خود را این طور امتداد داد و گفت
بلی شما اظهار داشتم که در این هفته‌های آخری با سه نفر زن ملاقات کرده‌ام که تاکنون
هیچ زنی بواسطهٔ لطف شمایل این قسم خیال مرا متوجه خود نکرده و چنین‌ها تا حال ندیده‌ام که
تا این خدایای بند جمال او شوم از آن سه دلربا دو را دانستی و معلوم نمودی که یکی شیطانه و
دیگری گلوریاست حالا از سومی بگویم آن ثالث ثلاثه باغ و گلبن انجیلا و بلدن میباشد که
از آن امروز با دختر جلال تنها بوده‌ام و سنگ بینت که تو هم آنها را شنیده

آن دختریکه در جنگل نشو و نما نموده یعنی انجیلا مطلقا مترقب چنین حرفی نبود لهذا از اید الوصف تعجب
نمود و چون دید وضع صحبت یکمرتبه تغییر کرد سخت هراسان شده طوری وحشت و حیرت او را
گرفت که از جواب سؤالیه عاجز ماند و ندانست در جواب سارانت که از خود او سخن میراند
چه بگوید سرتا پا مرتعش اسلحهٔ او در حرکت ناچار به نیمکت بزرگی که از چوب بلوط ساخته بود
و در وسط اطاق گذاشته تکیه کرد

سرارنست که اینحال را از او مشاهده نمود گفت بلی صباحت و ملاحت شیطانه وکلوریا و انجیلا بی
اندازه اسباب شگفتی من گردید

اما شیطانه پری پیکریست که دیدار او شخص را از خود بیخبر مینماید یا حوروشی است که عنان
اختیار از کف عاشق میرباید

اما کلوریا آفت عقل و هوش است و دلدادگان را مایهٔ جوش و خروش هر که او را ببیند فریفته شود
در لباس بشر و فروزنده با فروغ شمس و قمر آراستگی او بکمال است و معشوقهٔ اهل حال

سرارنست بعد از این گفته سکوت کرده بقدر یکدقیقه هیچ نگفت و تفکر گذرانید

انجیلا گفت شما حرف خود را تمام نکردید یعنی میخواست بگوید شما ابتدا اسم انجیلا را با اسامی شیطانه
وکلوریا مرادف نمودید ولی در مقام شرح از و چیزی بزبان نیاوردید اما این مقصود خود را تمام
نتوانست اظهار کند.

سرارنست غوری در کلام انجیلا نموده بعد باهستگی بلند گفت بلی من حرف خود را تمام نکرده‌ام
وجهت آنکه حقیقت آنچه را که باید اظهار دارم از حد بیان خارج است چه مرد بعد از مشاهدهٔ
شیطانهٔ ملیح وکلوریای صبیح همینکه دیده بدیدار انجیلا باز مینماید حالتی او را دست میدهد که از
گفتن آن عاجز میماند

بلی انجیلا دختری است در نقاب حیا پنهان و با حجاب شرم مانند اختر درخشان جمال و در آنحال
وکمال است که رهائی از بند عشق او امری محال است بندهٔ او روی آزادی نبیند و آنی فارغ
از جذبات شوق ننشیند

ایجوان عزیز و دوست با تمیز من چون محرمانه سخن میرود و از عشق گفتگو میکنیم از صداقت
وحقیقت گزیر نیست باید همانکه در دل است بزبان آورد بنابراین بتو میگویم اگر من شیطانه را

ندیده

ندیده بودم انجیلا و ملین را که دختری زیبا و جمیلهٔ بیهتاست و هیچگونه ساختگی ندارد باقصی درجه
دوست میداشتم و با او عشق بازی میکردم و نرد مهر او را میباختم

سرارنست در اینوقت چون انقلاب حالی در انجیلا مشاهده نمود گفت دوست من شما را منقلب
می بینم جهت چیست مگر چه بر شما گذشت

انجیلا را حالت ضعفی فرا گرفته و پاهای او چنان سست شده که در کار افتادن بود

سرارنست حرف خود را قطع کرده از جای خود حرکت نموده برخاست و صدائی فریاد مانند بر
آورده متوجه انجیلا شد که او را بگیرد و نگذارد روی زمین بیفتد و اگر سرعت حرکت سرارنست و پای
او انجیلا را بحال خود نمی‌آورد هر آینه می‌افتاد

انجیلا چون بحال آمد و قوتی گرفت باهستگی لرزان با کلماتی شکسته بسته گفت قلق نیست آسوده باشید
عارضه بوده در کار رفع شدن است

سرارنست با حالت منقلب و وضعی غریب گفت از شما عذر میخواهم ببخشید اگر من غفلت کرده
وچیزی گفته‌ام که اسباب رنجش خاطر شما شده از آن درگذرید

انجیلا دانست شوالیه درست ملتفت حال او شده اما باز برای استمزاج گفت مقصود شما چیست

سرارنست گفت دوستا عزیزا واقعی اگر من حرفی زده‌ام که مکروه طبع شما بوده مرا عفو فرمائید
اما بدانید که من از حال شما آگاه شده‌ام

انجیلا چون از سر تا پا میلرزید میز را بدو دست گرفت که خود را سرپا نگاه دارد و نیفتد بعد از آن
با صدائی لرزان گفت از سر من آگاه شده‌اید

سرارنست گفت ایجوان صافی ضمیر بلی از راز درون تو آگاه شده‌ام

حالتیکه عارض انجیلا شده بود برای او سنگین‌تر بود از حالتیکه در بر داشت و او را خیلی خسته و بیطاقت

نمود با انجال باشتاب تمام گفت راز درون من چیست

سرارنست گفت آیا انجیلا ویلدن را می‌شناسید و او را دوست میدارید

دختر در جنگل بزرگ شده و رنگ تغییر وضع کلی عارض شده گفت بلی من او را مثل جان خود دوست

میدارم

سرارنست و کلارک گفت ای شقیق شفیق من انشاالله با او خوش و خرم باشید شما میدانید و منهم

میدانم که او گوهری است شاهوار و هر پادشاهی را چنین جواهری بدست آید اسباب سعادت سرمدی

و افتخار اوست

انجیلا گفت منهای تشکر را از شما مینمایم که چنین دعائی در حق من فرمودید

در اینوقت خدام مهمانخانه آمدند که اسباب میز شام را بچینند انجیلا سرارنست را بکناری کشیده و بنرمی

و عجله گفت اگر تقصیری از من بظهور رسیده است عفو بنمائید من باید باطاق خود بروم تا کسی

مرا نشناسد بلکه غذا هم باید تنها بخورم

سرارنست سخن او را قطع کرده گفت عذرخواهی لازم نیست ای دوست عزیز عبث بخود صدمه

نزنید بخیال خود باشید شب شما بخیر باد

انجیلا خدا نگهدار گفته باطاقیکه مخصوص برای او مهیا شده بود رفت

حال وقت است که دختر عظمت و جلال باطاقی بیاید که سرارنست و انجیلا در آن بتنهائی مشغول صحبت

بودند چه لباس خود را مرتب نموده و از گرد و خاک پاک کرده و حاضر شده است

گلوریا قدم در راه گذاشته در معبر تاریک مهمانخانه به آرچ پیشخدمت برخورد و با او آهسته گفت خوب

شد تو را دیدم حسن اتفاق بود میخواستم چند کلمه حرف با تو بزنم بیا برویم در اطاقیکه مخصوص خود منست

تا آسوده بتوانیم صحبت کنیم و کسی نباشد گوش پنهان داده یا کلام ما را قطع نماید

پیشخدمت

پیشخدمت جوان بآرامی گفت بسم الله ماری تیتا شما از پیش بفرمائید من از عقب سر شما میآیم گلوریا

از شنیدن لفظ ماری تیتا متغیر شده هم از روی تغیر و هم بوضع التماس گفت من باین اسم

معروف نیستم مرا باین نام نامید این بگفت و شتابان راه اطاق خود را پیش گرفته دور زده

رفت چون هر دو وارد اطاق شدند آرچ پرسید چه فرمایشی بمن دارید آرچ در اینوقت

دوچار اضطراب شده و میخواست اینحالت خود را مخفی بدارد

گلوریا گفت ای جوان ما باید درست منفعت مطالب یکدیگر باشیم ما دوست خواهیم بود آیا تو در اینباب

موافقت نخواهی کرد

آرچ گفت ماری تیتا دوستی من برای شما چه فایده خواهد داشت

وقتیکه آرچ این سخن میگفت لبهای او مرتعش بود ضمناً حسن و جمال بیمثال دختر عظمت و جلال را تماشا

مینمود....

باز گلوریا صورتاً بطور تحکم و عتاب و معنًی بوضع درخواست گفت مرا باین خطاب مخاطب نسازید

چه طبع من کمال کراهت را از آن دارد و مجدداً از شما استفسار مینمایم که آیا ما باید دشمن باشیم یا دوست

بلی وقتیکه شما در....

گلوریا حرف او را قطع کرده نگذاشت سخن خود را تمام کند و از روی بیطاقتی گفت بلی بلی ملتفت

هستم اسم آن مکان را بر زبان نیاورید دیوارها موش دارند و موشها گوش

آرچ گفت بردن اسم مکان لزومی ندارد همینقدر اشارت کافیست که وقتی شما در زیر آن سقف

جا داشتید من نوکر حقیری بودم و شما یکی از روشنان آسمان خوبی و نجوم سماء محبوبی بشما عشق

داشتم و مهر میورزیدم فرط محبت مرا بانکار دل میداد و اسباب این جسارت شده چنان عاشق

جمال باکمال شما بودم که دختر جلال و افتخار را مثل پروردگار مدبر لیل و نهار میپرستیدم

کلوریا با تعجب تمام گفت عجب عشقی تو را بوده که آنرا فراموش نموده

آریج گفت آنرا فراموش کرده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد اما بدانید که اگر حالا من آن عشق را بخاطر آرم یا بعد از آن وقت هر زمان بخاطر آورده باشم از آنست که حالت دیگر هم بر آن افزوده‌ام

کلوریا برای استفسار گفت آن حالت چه باشد

آریج گفت آن حالت انتقام است

کلوریا مضطرب شده بدون آنکه بتواند اضطراب خود را پنهان نماید گفت انتقام با مردانگی نمیسازد این صفت خاص مردمان کم همت ظالم است

آریج گفت هر طور که شما حساب کنید و هر وصف مرا موصوف نمائید برای من مساویست و تفاوتی ندارد هر بدیکه من نسبت دهید بدتر از آن رفتاری نیست که با من نمودید آیا بخاطر دارید که گردید یاد آرید سلوک خود را با من در آنوقت که من خود را بر قدمهای شما انداخته اقرار بعشق بیقرار خود مینمودم و از غلبه و استیلای هوا دیوانه بودم حقیقت این است که هرگز آنحال را فراموش نخواهم کرد و هر قدر انتقام آنرا بکشم کم است بنظر دارید که چگونه مرا مسخره کردید و بمن خندیدید و .....

کلوریا گفت چه شود که مرا عفو کنید واقعی ممکن است مرا ببخشید دلم میخواهد راست بگوئید آیا ممکن است گذشت نمائید

آن جوان سنگدل نظری بقد و بالای کلوریا افکنده و بچشم خشم و کین در او دیده گفت معاذالله هرگز عفو نخواهم کرد

کلوریا سراپا مرتعش شده چنان آهی کشید که سینهٔ سفیدش از زیر پولکهای سیاه نمایان گردیده و با حالت وحشت گفت خوب بگوئید ببینم با من چه خواهید کرد و قدرت خود را برای کینه کشی از من چگونه بکار خواهید برد ...

آریج پیشخدمت با ملایمت و حالتی که بوی مودت و محبت از آن استشمام میشد گفت شما سرارنست دکلار را دوست میدارید

کلوریا گفت آریج چنین نیست تو سهو کرده

آریج سخن او را قطع کرده گفت خانم ممکن نیست که شما مرا فریب دهید من خود امروز برای العین دیدم که شما از روی تعشق نگاههای گرم بسوی الیه میکردید و از چشمهای شما حالت مهر و محبت ظاهر و هویدا بود

کلوریا بطور زودستی گفت بس است بس است فرض میکنیم شما درست فهمیده باشید و من سرارنست دکلار را دوست داشته باشم دنیا بهم میخورد

آریج گفت جناب سرارنست دکلار در بارهٔ من جوانمردی کرده و از محلی که از آن بیزار بودم و جهان متنفر و از خلاص نموده

کلوریا گفت بلی میدانم شما دیشب خدمت بزرگی باو کردید ولی سوگند خود را بیاد آرید شما قسم خوردید اسرار قصر سفید و قصر هلان را بپوشید و پنهان بدارید

آریج با تغیر و تندی گفت خانم لازم نیست که شما یادآوری کنید من پاس سوگند خود را خواهم داشت اما ممکن است بدون خلاف قسم چیزی در گوش سرارنست بگویم

کلوریا گفت آیا این فقره اسباب رسوائی من نخواهد بود

در اینحال کلوریا مثل آنکه التماس کند بنا کرد دستهای خود را بهم مالیدن و گفت ای آریج اگر چنین کاری بکنی مرا در پیش مردی که باو مهر میورزم شرمنده میکنی و مرا از نظر لطف او میاندازی آیا در حالت وزاری من در تو اثر نمیاید

آریج گفت بلی خانم یک شرط در کار است آنا در وقتیکه این کلمات را او میگفت طوری متوجه عالم

حسن کلوریا شده و نظرها از روی شدت میل بصورت او می افکند که گوئی دارد دیوانه میشود

کلوریا درحالتیکه سراپا مرتعش بود و کمال میل را داشت که از مطلب بزودی آگاه شود و بجواب ایل

خود نایل گردد پرسید آن شرط چیست

آرج با ملایمت و آهنگ مخصوص گفت خانم این شرط را زنی فهم و دریافت مینماید که در حضور شخصی ایستاده

باشد که آن شخص از فرط عشق بر آن سر باشد که اگر از حصول مقصود مایوس شود درصدد انتقام بر آید زنی

که آرج بتقریر این کلام میپرداخت طوری صورت خود را بصورت کلوریا نزدیک ساخت که آن ماه‌رو

نفس گرم آن جوان و شدت میل و را احساس مینمود

کلوریا گفت حالا ملتفت مطلب شدم

وقتیکه کلوریا اینحرف را میزد رنگش طوری زرد شده بود که گفتی مرغ روحش از آشیان تن پرواز نموده

ولی ضمنا درخشندگی غریبی در چشمهایش نمایان گشته ولبانش بهم چسبیده و بواسطه یأس صاحب عزم

ودرائی گردیده ...

دراینوقت آرج گفت بلی خانم معلوم است که شما ملتفت حرف من شده اید حالا بگوئید ببینم

راضی میشوید یا نه

آرج این سخنان را بصوت جلی بیان کرده و در چهره او آثار روشنائی ظاهر گشته پیدا بود که دارای

حالت فتح و غلبه است

کلوریا با دمی سرد در جواب او گفت جهت آنکه راضی میشوم نداشتن چاره است

آرج با صدائی بلند که کاشف از کمال شوق و شعف او بود گفت ای آرام جان و معبود عاشقان

بهمانقدر که من قصد کراهت و بیمیلی شما داشتم حالا حاضرم که جان را بدیدار آن عزیز فدا نمایم و

تا هستم از طریق مهر و محبت منحرف نشوم از آنوقت که تو تسلیم من شوی و بازوی نازنین را بگازی

من دهی من خود را غلام تو دانم و هستی خویش را از آن تو خوانم حیاتم تو را باشد و حرکات و سکناتم

باختیار تو ..

ای کلوریای عزیز بعد از آنکه مردم مهمانخانه کلا خوابیدند و سکوت این محل را فرا گرفت

آنوقت ....

کلوریا با حالت عجله و شتاب پرسید آرج اطاق شما کدام است و در ضمن چنین وانمود کرد که بی میل

نیست آن جوان لمحه دست او را گرفته فشار دهد

آرج که هرگز چنین مرحمتی را از کلوریا تصور نمیکرد و نمیتوانست این مقدار لطف و مهربانی را از آن سرخیل

خوبان و مقدم محبوبان درباره خود باور نماید یکباره تغییر حال داده مثل کسیکه رطلهای گران

از آن آب آتش نشان گرفته باشد مست شده گفت خانم اطاق من در آخر معبر در طرف دست

چپ است انشاالله از روی مهربانی قدم رنجه خواهید فرمود و این راه را بپای ملاطفت خواهید

پیمود ....

کلوریا حرف آرج را قطع کرده بعد از آنکه بدرستی در روی وی دید و دانست آتش عشق او شعله

میکشد گفت آرج اندیشه نداشته باشید و نترسید من اختیار خود را تسلیم شوق کرده‌ام و عنان کار

بدست تقدیر واگذار نموده تا چه پیش آید و از پس پرده رخ نماید

آرج بشدت مست با صدائی که حاکی وجد و ذوق بود و بحال و شعف درون وی دلالت مینمود گفت

ای خانمی که بمنزله معبودی و درخور پرستشی

حرف آرج بهمین کلمه ختم شد دست کلوریا را فشار داده شتابان از اطاق بیرون رفت

دختر عظمت و جلال چند دقیقه در اطاق خود ماند که بحالت طبیعی آید و خیالات خود را در حجاب

سکون پنهان نماید چون نیک آرام شد باطاقیکه در آن شام چیده بودند آمد

در اینجا مردمان بسیار دقیق هم اگر کلوریا را میدیدند استنباط هیچگونه هیجان در وجود او نمی نمودند
نمیتوانستند حدس زنند که در چند دقیقه قبل گرفتار چه پیچ و تابی و چه قلق و اضطرابی بوده

در این اطاق که کلوریا داخل شد میزی بود و اغذیه فراوان روی آن گذاشته بودند و نمکدان بسیار
بزرگی در وسط میز مشاهده میشد این نمکدان تعیین حد میکرد و معلوم مینمود که تا کجای میز جای نشستن و قرار
گاه بزرگان و آقایان است و از کجا تبعه و ملازمان حق جلوس دارند

دختر جلال و افتخار با سرارنست و کلمار در طرف بالای نمکدان سر میز نشستند و در پائین میز آرمیج و دو
نفر خادمه قرار گرفتند ابخیلا و یلدن هم چنانکه ذکر شد باطاق خود رفته بود شوالیه و کلوریا از وقایع
روز و هنگام حرکت خود سخن سر نمودند و مشغول صحبت شدند اما در طرف پائین میز کار بسکوت میگذشت
چه آرمیج در خیالاتی فرو رفته که تا آنوقت در مخیلۀ او خطور نمیکرد و نه او تیرس هم از بابت کرنل
دکازید در دریای هم و غم مستغرق گشته چه در بین راه و اواسط روز آرمیج با تنها از ناپدید شدن
آن دو جوان که از عجایب اسرار و غرایب اطوار بشمار میآید چیزی گفته بود از صرف شام چیزی
نگذشت که مجلس منقضی گشت و هر یک از مسافرین باطاق مخصوص خویش رفتند سرارنست و کلمار با کمال
قدری از جهت حرکت روز و سفر خستگی داشت و در شب پیش نیز هیچ جا استراحت نکرده بود باز بخیال خواب
نیفتاد و پنجرۀ اطاق خود را باز نمود و بتماشای مهتاب پرداخت تقریباً نیم ساعت سرپا ایستاده و بتصورات
مختلفه مشغول شده فکرها کرد و ضمناً حالت تأسف با و دست داده غصه میخورد که چرا باید از حالت
دو پیشخدمت خود بیخبر و مجبور بحرکت از براغ کرده و نیز نتواند بلکه الیزابث گمگی کرده باشد و پیش با کم اسباب
فرج او شود و درین اثنا بخاطرش آمد که تا آنوقت موقع نشده و نتوانسته است از آرمیج در باب وضع و
حالت و رفتار آنهائیکه در قصر سفید بودند کسب اطلاعی نماید و بیاد آورد که در اول دفعه ملاقات او با آن جمع
بارون هملان در کوچه های شهر براغ شما را الیعا با و گفت خانۀ من بر سر منزل عیش و نشاط است و محفل خوشی

وانبساط و اما آرمیج به ذم آن محل پرداخت و از سرارنست درخواست نمود که وی را از آنجا بیرون
آرد و همچنین با خود میگفت شک نیست و یقین است که خانۀ بارون هملان مجمع اجتماعی است که تعلق

بُت رُوئین

دارند و وجود آنها موجد وحشت و موجب خطر و مخافت است این اندیشه ها کرتبه
او را بر آن داشت که از حال آن محل بیشتر خبردار شود و بدرستی بلکه بر او معلوم گردد که آن جایگاه
اسرار و عشرتگاه اشرار را مدار امر بر چیست و از چه نوع معاصی در آن مرتکب میشوند چون انخیال
سرارنست بقدری قوت داشت که نتوانست خود را از آن منصرف نماید مصمم شد باطاق آرمیج
رود و بکشف آن مطالب پردازد در وقتیکه مهمانخانه را سکوت فرا گرفته بود و همه بخواب رفته
صدا از دل احدی بیرون نمی آمد و هیچکس از جای خود حرکت نمیکرد سرارنست و کلمار با آرامی
از اطاق خویش قدم بیرون نهاد و برای انکه اسباب بی خوابی کسی نشود آهسته آهسته آن معبر طولانی
پیمود و از آن دالان تاریک عبور نمود چون نزدیک اطاق مخصوص آرمیج رسید دید روشنائی چراغی
از روزنۀ در به بیرون افتاده زاید الوصف متعجب گردید با بیان آرامی و احتیاط بدر نزدیک شد
چیزی در اطاق مشاهده کرد که هوش از سرش رفته مات و متحیر ماند

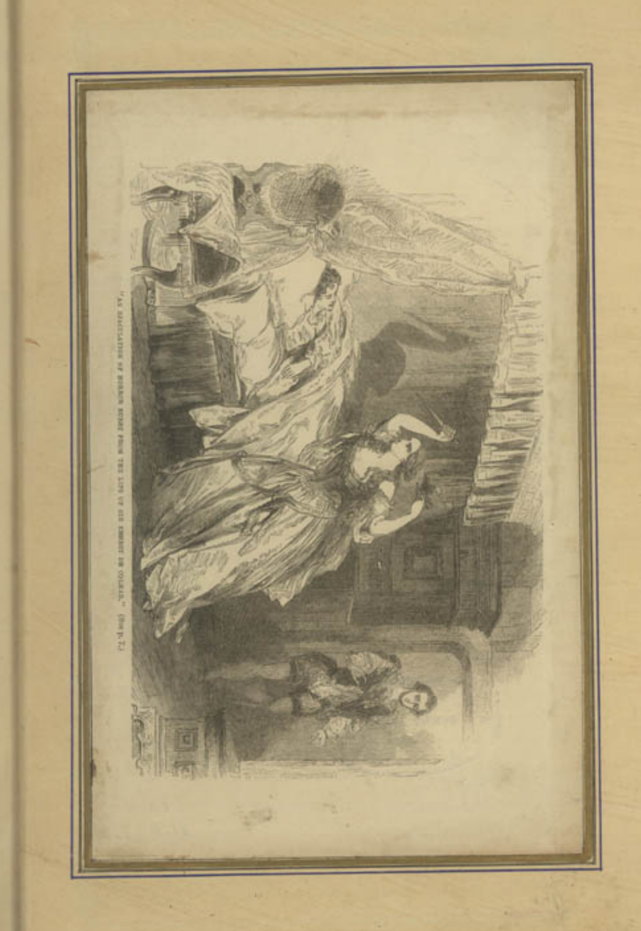
آرمیج از خستگیهای روز در بستر دراز شده و خوابش برده دختر جلال و افتخار در پهلوی رختخواب ایستاده
اگرچه از عشق کلوریا آرمیج قرار و آرام نداشت و آن محبوبه پنهان با وعدۀ دیدار و مژدۀ وصل داده
بود آیا چه شد که عاشق مسکین را در چنین وقتی خواب در ربود

گیسوان مشکین دختر جلال و افتخار روی شانه های بلورینش افشان و پریشان در حالت تموج لرزان
رنگ زرد طلائی در نرگس نگارش نمایان و چون اقتضائی بوضع لباس خود نکرده لمعه از سینۀ [illegible]
که در سفیدی با برف دم همسری میزد پیدا شده و در یک دستش لالۀ روشن و بدست دیگر خنجری درخشنده
تر از سهیل و پرن روشنائی لاله بصورتش افتاده و بسیم خام رنگ گل زرد داده سرارنست از این

وضع در شگفتی تو گفتی نقش دیوار است یا مجسمه در چینی مانند احجار فشانی وحشت هم هیئت هراسی داشت
و سوداوی و سواسی نه سخن گفتن را درست قادر است نه بدرستی دارای حواس و شاعره
کلوریا تقریباً یک دقیقه در آن گیج خواب دیده و بعد حالتش گردیده و تغییری ناگهانی در چهره او ظاهر
شده آثار بعیت در ناصیه او نمودار گشته چنانکه سرارنست را خوف و خشیت فرا گرفت تا هیبت
بدانند نظر کلوریا از چیست که دست مرمری دختر جلال با خنجری برق مثال بلند شد و بر روی هیجان
آن متخذمت خواب فرود آمد تا سرارنست دکلار این بدید بی اختیار از وحشت نعره کشید خود را
در اطاق انداخت و بتحقیق این اتفاق پرداخت

فصل دویم درباب زن قاتله

کلوریا چون سرارنست را در آن وقت شب در آنجا دید و دانست خونی که ریخته در پیش چشم او بود
وحشت و حیرت او را گرفت و مثل چوب خشک بجای خود ماند و تعجب و اضطراب و غضب مزید
بر وحشت او گردید و نقش حالات مختلفه در صورت او مصور گشت همانا از خود بدر رفته و بیخبر شد
سرتاپا بهت و حیرت گردیده لال در دهنش ماند اما خنجر افتاد یک دستش سخت و دست دیگرش
سست حس در تمام اعضا و جوارح بلکه در اعصاب و عضلاتش نمانده بدان ماند که روح از بدنش
حرکت کرده و خون در عروقش افسرده ذهنش باز اما نفس از دهنش بیرون نمی آید رنگش سفید
گشته و از شیر و عاج حکایت مینماید از چشمانش آن لطف و دلبری که داشت و سر بر چشم حوران
میگذاشت رفته مانند آتش جهنم شعله در بود و شعله ها از دوران افتاده هیچ حرکت نمینمود محسوس
میشد که خود را مقصر میداند و جز خیالات وحشت افزا کاری نمیتواند از او رود ناگهانی سرارنست
گویا سرد شده و مانند آب در سرمای شدید زمستان بسته
سرارنست دکلار را با آنکه هیجان کلی عارض گشته و وحشت بر وجودش غلبه کرده تقریباً یک دقیقه



دربرابر کلوریا باهیمان وحیرت ایستاد کلوریا هم خبرنگاه کاری نتوانست این حیران و آن سرگردان

این خائف وآن متزلزل آن متوحش واین مبهوت نمیدانند چه بکنند وچه بگویند سرارنت

با آن قلب سلیم ورحم ومروت جبلی که داشت نمیخواست قبول کند که واقعه مشهوده واقعیت دارد

باخود میگفت اینکه می بینم امید دارم خواب پریشانی باشد وکلوریا که یقین برارتکاب خود دارد

وخویش را مقصر می بیند خیالها میکند که بگفت درنمی آید

بالاخره سرارنت حواس خود را جمع کرده وحشت وحیرت را از خاطر دور ساخته لاله را از دست

کلوریا گرفت وبه بستر آرمیج نزدیک شد که ببیند کار بخدمت چاره پذیر است یا مکیطرفی شده وچون

دراو دید دانست جهد وکوشش انسان وتدبیر او درغیاب سود ندید چنان کارد درشکم آرمیج

فرورفته وکارگر شده که ویرا مهلت فریادزدن بلکه نفس کشیدن نداده ونتوانسته است ازین پهلو

بآن پهلو بغلطد همان آن که زخم خورده مرده ورخت بسرای دیگر برده وآن بستر که برای عیش

گسترده اورا بدست اجل سپرده

سرارنت از رختخواب روی خود را برگردانیده دررودی کلوریا دیده با صدائی نرم چنانکه بزحمت شنیده

میشد گفت آیا این کار شدنی است

دختر عفت وجلال یکمرتبه از عالم بهت واستغراق خارج شده وهیجانی دراو پدیدار گشته نعره

کشید وگفت خدایا بمن رحم کن بعد از آن دستهای خود را روی صورت گذاشته وعارض

خود را مستور داشته سیلاب اشک از چشمهایش جاری شد وسلکی مروارید غلطان نثار نسرین وارغوان

نمود قطرات عبرات چون لآلی منثور از میان شانه های بلوریعنی انگشتان نازنینش بیرون آمده

متعاقب این ریزش وجریان سر خود را با حالت حزن واندوه عقب کشیده بسی آه سرد از دل

پردرد بیرون آورد

سرارنست دکلار باز بآهستگی ملایم که از غرن او شنیده خبر میداد گفت ای کلوریا عجب منظر هولناک است اگر میتوانستم جهتی برای انکار شما تصور کنم فی الفور آن اسباب تسکین قلب من میشد

دختر عفت و جلال را گویا استماع این سخن اندکی بحال آورده بصوت جلی گفت نه تنها یک جهت بلکه جهتها هست که اسباب تسکین قلب است آنگاه بطور اضطراب و پریشانی گفت دردا که نمیتوانم بشما معلوم نمایم که بدبختی من زیاده از تقصیر من است و ترحم کردن بر من لازم تر است تا ملامت نمودن آه که وضع اقتضاها نموده و بمن لباس بدبختی پوشانیده و از چشم شما انداخته و عظم و وقع مرا بکلی برده است و حال آنکه تمام هم و خیال من مصروف این بود که نزد شما نیکوکار ظلم روم نه بدکردار و سر آن داشتم که تا پیوند مهر شما با من برقرار و محکم است مطلقا اعتنا بدنیا و مافیها ننمایم و بندی بتصورات مردم ننهم

کلوریا بعد از این گفته باز دستهای خود را حجاب صورت کرده با فرط حزنی که مخصوص زنان است بنای گریستن را گذاشت

سرارنست دکلار بصدای بلند گفت همه آمال من این بود که مدة العمر با شما دوست باشم اما چکنم با چیزهائی که مشاهده نموده و شنیده‌ام واقعه‌ای که در خیابان مشجر حوالی شهر پراغ واقع شد البته بخاطر دارید آیا جز قتل و خونریزی بود داستان امشب هم که نظیر همان است

کلوریا با زاری و بیقراری زانو بر زمین زده و سر خود را روی زانو گذاشته گفت بلی بلی چنین است که میفرمائید اما از شما استدعا میکنم که بعد مه و عذاب من راضی نشوید

پس از آن دستهای خود را بهم چسبانیده و بطرف سرارنست دراز کرده بطور التماس و حالت رقت انگیز گفت چه شود که یک دقیقه گوش بحرف من بدهید من میدانم که باید از دوستی شما صرف نظر نمایم و از لذت مصاحبت شما محروم مانم و دیگر شما را نبینم اینجمله را یقین دارم اما نمیتوانم دل

دل خود را باین راضی کنم که شما مرا زنی قاتله بپندارید و از درجهٔ اعتبار ساقط شمارید این جوان که جز من او را از عالم خواب شیرین بجهان دیگر فرستاد مرا باین ارتکاب مجبور نمود خطائی کرد که اگر نسبت بفرشته معصوم میکرد ممکن نبود از آن درگذرد و باغماض بگذارند

سرارنست با سردی و سختی نظری بکلوریا کرده چنانکه کراهت از آن محسوس میشد بعد گفت آن خطای عظیم که شما را بقتل او متغیر ساخت چه بود

دختر عفت و جلال گفت این قصه دراز است آنقدر مختصر نیست که حالا بیان آن ممکن باشد آنگاه زانوهای خود را بلند نموده راست ایستاد و گفت گذشته از آن من می بینم طوری در نظر جناب عالی خوار و بیمقدار شده‌ام که جز آنکه شما را برای مفارقت ابدی بدرود گویم چارهٔ ندارم کلوریا این سخنان را با آهستگی ملایم ادا کرد و سرارنست دکلار از وضع او چنین استنباط نمود که میخواهد خیال پرکلال خود را پنهان دارد بنابراین در جواب او گفت ای کلوریا میخواهی از من مفارقت ابدی نمائی نمیدانم انکار چگونه خواهد شد و حال آنکه من بدشمن نوع انسان یعنی شیطان قول داده‌ام که تو را به دنیه برم آیا منبعد باید این تعهد خود را بانجام رسانم علاوه بر این نمیدانم با جسد این مقتول چه باید کرد و چه تدبیر باید بکار برد و الا بدین خبر در مهمانخانه منتشر میشود و مردم می شنوند که شب هنگام قتلی در اینجا اتفاق افتاده و آنها با چه خواهند گفت و ما در جواب آنها چه میگوئیم و این کار بزرگ را چگونه پنهان مینمائیم عجب تکلیف بزرگی بگردن من وارد آمده غریب کاری شده‌ای شیطان من برای خاطر تو بار گرانی بر دوش گرفته‌ام

پس ازین گفته سرارنست خود را بی اختیار روی صندلی انداخته دستی روی ابروهای متحرک خود کشیده و تا خیالات متفرقه و انقلابی که او را عارض شده از خویش دور سازد و با حواس جمع بچارهٔ کار کلوریا می دلربا که آثار جنایت و بدبختی از ناصیه اش ظاهر بود بسرارنست گفت آیا از آنچه برای

شیطانه کرده اید پشیمانید و کلوریا این ندامت را علت شده از آن در خور توجه شما نیست

کلوریا در گفتن این سخن یکمرتبه وضعی ملایم ظاهر ساخت و باز بتقریر باقی مطلب پرداخت و گفت ای شوالیه جوانمرد تو مرد بی انصافی هستی مردانگی تو را منکر نتوانند شد شیطانه پاکدامن و پنجاه و دستهای من آلوده بخون شما هرگز از دوستی شیطانه صرف نظر کرده اید و حال آنکه بعدها بچشم کراهت در کلوریا خواهید دید از شما خواهش میکنم بمن بگوئید آیا بواسطه جنایاتی که من مرتکب شده ام از عظم و اعتبار شیطانه چیزی در نظر شما کم شده است یا نه

سارانت گفت خدا نکند من اینطور بی انصاف باشم شیطانه کاری نکرده است که از قدر و منزلت او چیزی کم شود

کلوریا از جواب سارانت بقدری مشعوف شد که نتوانست شعف خود را پنهان نماید سارانت که این خرمی و شادی را در وجنات او دید زاید الوصف متاثر گردید

کلوریا بصدای بلند گفت جناب شوالیه از این اطمینانیکه بمن دادید هزار گونه تشکر از شما مینمایم داماد دختر جلال منقل شد که شوالیه ملتفت عالم مسرت او گردیده گفت بلی از آنجا که من نسبت بخواهر خود محبتی مفرط دارم راضی نمیشوم نتایج سوء اعمال یا بدبختی من باو راجع شود

سارانت گفت حتی الامکان نمیگذارم این طور ها بشود باید حالا فکری بکار حاضر کرد شب گذشته و هنوز خیالی نکرده ایم و تدبیری نیندیشیده ام و من هرچه بیشتر ملاحظه این وضع و سرگردانی خود را میکنم بیشتر اسباب پریشانی خاطر من میشود آیا ای کلوریا خانه عمل تو چه خواهد بود و چه بختی تو را دامنگیر خواهد شد والدین متوفای تو اگرچه تو را خاص خدمت خداوند نموده آنا گمان میکنم که شیطان تو را از این جایگاه ربوده و دست تسلطش بر تو دراز شده چنانکه وقتی بطرف خواهرت دراز بود

کلوریا با آواز بلند گفت حق این است که امر او وحشت انگیز در کار است آنا مرا جرات این نیست

که لحظه خود را مشغول این خیالات نمایم

کلوریا در اثنای سخن سیاق کلام را تغییر داده گفت جناب سارانت اما در باب آن چیزی که باعث حیرانی و سرگردانی شما شده درخواست من این است که شما آن را بمن واگذاشته باطاق خود رویده قدری استراحت کنید و این فقره از برای شما واجب است باید بالضروره قدری بخوابید

سارانت گفت هرگز هرگز چنین چیزی ممکن نیست اگر شما مرا اینقدر مهمل و سست عنصر شناخته اید چه اعتمادی بمن دارید قتلی در اینجا واقع شده و من نمیخواهم شما متهم شوید خودم نیز نمیخواهم که مظنون سوء ظن شوم ..

دختر عفت و جلال گفت خدا نکند شما مورد سوء ظن گردید خدا چنین روزی را نیاورد

کلوریا این عبارت را بلحن و آهنگی ادا نمود که سارانت دانست این زن غریب متفکر که بی چیزها از شدت و رخاوت و راحت و عنا دیده بی اندازه او را دوست میدارد و محبت او بدرجه ایست که مافوق آن متصور نیست لهذا زاید الوصف منقلب گردید

کلوریا دستهای خود را بهم فشرده بصوت جلی گفت جناب سارانت هرگز شما طرف سوء ظن نخواهید شد اگر خدا اگر دست شما خون کسی را بریخته باید برای اینکه در نظر ها بری الذمه باشید من آن را بگردن میگیرم و خود را قاتل قلم میدهم و رفع تهمت یا نسبت از شما مینمودم

سارانت دلگار گفت پروردگارا چه باعث شده که نفسی باین نفیسی و شخصی باین نجیبی مثل این زن از ارتکاب چنین کبیره ناگزیر گشته بعد از آن در چهره کلوریا که از خشیت و اضطراب زرد شده بود نظر کرده متاسف و متالم گردیده بدیده ترحم و شفقت زیاد در او نگریست

کلوریا گفت چنین مینماید که بمن رحم آورده اید این بگفت و صورت او که از تم و غم حالت برگ خزان دیده داشت فوراً چون گل سرخ شکفتن گرفت و تبرزم آمده گفت معلوم میشود بر رویم خندیدن

از من کراهتی شما را حاصل نشده و باکراه بمن نظر ننمائید

سرارنست گفت ای خانم مطالع یقین است که از تو کراهتی ندارم و نسبت بتو متغیر نیستم بلکه قلباً متأسفم که تو چرا باین روز افتاده و باید مبتلا بامثال این سوانح و سختیها شوی و مرتکب این قسم معاصی گردی بدانکه من تمام حسن ملاطفت و مهربانیهای تو را درباره خود و تمام اطوار و رفتار تو جلوه را متوجه ساخته ولی باز باید بتدبیر کار پرداخت و چاره ساخت من باید باندیشه پردازم تو هم فکر کن تا بدانیم که چه باید کرد وقت گذشته و هنوز خیالی نکرده ایم

دختر عظمت و جلال مثل آنها که چیزی در دل دارند و یکمرتبه مصمم اظهار آن میشوند با حالت شتاب گفت میخواهید بگویم چه باید کرد اگر گفتم بدستور العمل من رفتار میکنید

سرارنست گفت من چگونه نمیتوانم شما را بحال خود واگذار کنم فرض میکنم شما اقرار بمعصیت خود نموده اید من هرگز راضی نمیشوم شما به نتایج وخیمهٔ آن مبتلا شوید

ای کلوریا من یک فقره بملاحظه آن ریچکا یکجا محض خاطر خواهرت شیطانه که تو را خیلی دوست میدارد و آخر الامر برای خاطر خود تو میتوانم از آنچه صرفه و صلاح حال تست صرف نظر نمایم و تو را در این جنایتی که کرده بحال خود گذارم حکم چنین عملی قصاص است اما حیف از جوانی تست و دریغ است که در این سن از دنیا بروی و بچنگ قهر و غضب الهی معاذ الله استغفر الله چنین چیزی نخواهد شد بیشتر از خدا میخواهم که نفس تو اماره اسباب پشیمانی تو شود و به توبه و انابه پردازی و بدانی که تو را دختر عظمت خواندن از قبیل اینست که کسی غار اغفا خواند یا اتحاف را آبا گوید

آنگاه سرارنست با حالت ترحم و شفقت گفت ای کلوریا عجب فرشته بدبختی بوده در آینهٔ حال تو نقش اسرار عجیبه می بینم و صور غریبه تو را چون دیگر مردم فرض کردن خطاست و کاری نهایت بیجا با تو سایر افراد بنی نوع بشر همسر نتوانند شد آیا ممکن نیست نفوذ شیطان که تا این وقت خواهرت

شیطانه

شیطانه را در بند داشت اینک کمند گرفتاری تو شده باشد یکمن وضع دنیای شما دو نفر تغییر پذیرفته و با هم تبدیل حالت نموده باشید بلی ظن غالب همین است در هر حال من از این ارتکاب تو زیاد مهموم و بر این وضع از تأسف گزیری ندارم

کلوریا چشمهای جادوی درخشان خود را بطرف زمین خوابانیده با آهنگی که اثقال از آن محسوس میشد گفت سرارنست مرحمت شما مستدام باد ولی چند دقیقه صبر کنید و در آنچه من میگویم دقت نمائید ....

دو مطلب در کار است یکی عهدیکه درباب بردن من بوینه نموده اید آیا اینکار دیگر صورت پذیر است دیگر آنکه آیا راضی میشوید درباب این واقعهٔ حزن انگیز که صورت وقوع بهم رسانیده با من بطور عدالت رفتار شود

کلوریا وقتیکه گفت واقعهٔ حزن انگیز هراسان و لرزان بر تختخوابیکه مقتول در آن بود اشاره نمود بدون آنکه خود بآنطرف نظر نماید

کلوریا کلام خود را امتداد داده گفت درباب این دو مطلب درست ملتفت عرض من شوید اولاً اگر من در انکار جنایتی که تحقق یافته اصرار نمایم نتیجه این میشود که یکنفر بیگناه متهم و مورد سوء ظن میگردد و آخر هم حقیقت معلوم و مستور مکشوف میشود پس این خیالی بیحاصل است و اندیشه لاطائل ثانیاً اگر بخواهیم بکلی این کار را پنهان داریم باید جسد جوان مقتول را مفقود نمائیم و لکه های خون را از لحاف و اسباب رختخواب بکلی محو و نابود کنیم و هیچ ما را فرصت این کار نیست پس از اقرار و اعتراف گزیری نباشد و بهتر از این تدبیری بخاطر نیارید

سرارنست با اضطراب تمام گفت نتیجهٔ این اقرار و اعتراف چیست

آن آفتاب خوبان و ماه محبوبان چشمهای خود را بلند کرده لمحه چند در صورت و حالت پر اضطراب

سرارنست دید و گفت جناب شوالیه ازین باب هیچ تشویش نباشید و ژنرال را بخود راه ندهید من
بشما اطمینان میدهم که از هر بلیه نجات یابم اگر من اقرار باین خطیه نمایم شک نیست که ابتدا دچار
مشکلات سخت میشوم اما هیچ شما میگویم طولی نکشید که آن مشکلات رفع میشود حاصل کلام اگرچه
جهت در کار است که باید مطلب را پاک و پوست کنده و بدون دغدغه و تشویش اظهار داشت

درانجا کلوریا با حالت مردانگی گفت نه آخر از شما هم که سرارنست میباشید باید رفع اتهام بشود
اگر خدا نکرده شما درینباب متهم شوید من باید چه خاکی بر سر خود بریزم شما باید بری الذمه شوید بیگناهان
دیگر هم جهت گرفتار نشوند و راه درستی اختیار شود که شما از راه درستکاری خود منحرف نشوید
و همان صراط مستقیم که می پوییده باز بپیمائید بیهوده در خیال اخفای این کار نباشید که بیشتر اسباب
پریشان خیالی میشود

سرارنست و کلمار گفت بنابراین شما میخواهید از سر جان خود بگذرید و آنرا قربانی کنید که من متهم
نشوم و راضی نمیشوید که این عصیان پنهان بماند

کلوریا گفت آنچه من بر زبان می آورم محض صدق است از کجا بر من پوشیده شود که من خود مقصر میباشم

سرارنست دید کلوریا نادره دهر و اعجوبه زمان است با آنکه مرتکب چنین کبیره شده و خونی ریخته و تنها
درجه پریشانی و اضطراب را دارد باز اینقدر نسبت با و اظهار محبت و مهربانی مینماید متوجه او گشته گفت
خوب شما کمال اطمینان را دارید که از جمیع مخاطراتیکه پیش خواهد آمد خواهید جست

کلوریا گفت بهمانقدر که یقین به بدبختی خود دارم به نجات خود نیز یقین دارم ولی درصورتیکه آن تقویتها
که حالا در آن تردید نتوانم صورت وقوع و ظهور بهم رساند اگر آنها واقعیت بهم رسانید و فوراً حاصل شد
و مایوس شدم مسئله راجع بشما میشود و باید مرا با اسم کاپیتن ژنرال طاوریت از حبس نجات بدهید

سرارنست درصورتیکه محو جمال آن دلارام بود و هر لحظه از دلارائی او بیشتر تعجب و حیرت مینمود

گفت

گفت کلوریا من چگونه میتوانم ترا نجات دهم این اقتدار مرا از کجا حاصل خواهد شد

کلوریا انگشتهای کوچک خود را روی شانه سرارنست گذاشته که درست او را متوجه خود نماید
آنگاه گفت جناب سرارنست بدانید که عنقریب از شهر یکه در این نزدیکی است صاحبمنصبان عدلیه
و مستحفظین نظامی باینجا خواهند آمد که از واقعه شب بدرستی مستحضر شوند و تحقیقات بعمل آرند چون این
ناحیه در تصرف طاوریتون است یقین دارم که من تسلیم یکنفر از شمشیربندان طاوریت خواهم شد
و صاحبمنصبیکه بحراست من میپردازد شک نیست که در اطاعت و امر شما تعلل ننماید و درب محبس مرا
باز کرده اسباب فرار مرا فراهم میآورد

سرارنست بنظر تعجب در کلوریا دیده گفت آیا حقی دارد که آن صاحبمنصب اینطور مطیع فرمان من شود
گر من طلسمی دارم که بقوه آن بتوانم کسی را جذب کنم

کلوریا انگشت خود را روی آن انگشتری که ژان ریچکا به سرارنست داده بود و در روشنائی چراغ تلألؤ
مخصوصی داشت نهاده گفت بلی این انگشتری کار طلسم میکند

سرارنست که فراموش نموده بود چنین گوهری بدست دارد و اثر آن در شب جنگ با خصم بی نوع
انسان ظاهر شده تعجب کرده گفت سخت خوشوقت شدم از این مطلبی که مرا بخاطر آوردید و دانستم که در موقع
ضرورت و لزوم میتوانم بشما خدمتی کنم ولی باید درباب مسافرت شما به وینه قدری صحبت کنم

کلوریا با کمال متانت قطع سخن سرارنست نموده گفت مسافرت ما باهم با نتها رسید از اینجا و از
حالا اگر ظهور بعضی سوانح سبب شود که من از شما جدا شوم حرجی بر شما نخواهد بود

کلوریا در انوقت نگاه غریبی بسرارنست و کلمار کرده بعد از آن گفت اگر شیطان نخواهد ما باز هم
همسفر باشیم البته اسباب حصول این قصد را فراهم خواهد آورد و برای صورت گرفتن اینکار مهیای
اهتمام را خواهد نمود

سرارنت از مشاهده وضع کلوریا و شنیدن کلمات او نزدیک بود یقین کند که آنچه می بیند بخواب است
نه بیداری جز اینکه حالت حزن کلوریا برای او مدلل میکرد که خواب نیست بیدار است و آنچه می بیند
حقیقت دارد لهذا دنباله سخن را گرفته گفت کلوریا شما میگوئید مدت همسفر بودن ما باهم
منقضی شده و باقی راه را باتفاق نمی پیمائیم

کلوریا فوراً در جواب او گفت بلی واقعهٔ امشب سبب شده که ما از یکدیگر مفارقت نمائیم
اولاً من که زنی قاتله هستم و مرتکب چنین کبیره شده گمان نمیکنم دیگر بتوانم از فیض مصاحبت شما
بهرمند شوم در صورتیکه مهر قلبی و محبت شما را نسبت بخود میدانم
ثانیاً اگر فرض کنم که آن مصاحبت در حیز امکان است البته در حالت امنیت نیست و این
کار بفراغ بال نخواهد شد
گرفتم که من از چنگ صاحب منصبان عدلیه خلاص شوم آیا بی پرده حرکت کردن من متعذر است
و همواره باید متواری باشم

سرارنت با فرط ترحم در روی کلوریا دیده و حالت غریبی در بشرهٔ او مشاهده نموده پرسید که
خوب بگوئید ببینم عزم شما جزم است

کلوریا که این سخن شنید گونه هایش برنگ ارغوان شده و دو جادوی فتانش درخشان و با نگه
خطر را معاینه می دید گفت ظاهراً بنی آدم را آن قوت نباشد که فتوری در عزم من داخل کند
همان به که وداع یکدیگر نمائیم چه این کلمات که از روی کمال مودت ادا مینمائیم آخر خطاب من
بشماست

چشمهای کلوریا که آنی پیش مانند آتش میدرخشید در حال پرآب شد و فوراً مژه های بلند او اشکی
مروارید غلطان نثار لاله نعمان نمود از آن پس بتوالیه اطریشی نظری افکنده و حالت عشقی در او

نمودار شد که زبان از بیان آن عاجز است

سرارنت زایدالوصف منقلب گردیده و قلب او را رقتی عظیم دست داد چه آن محبوبهٔ دلربا یعنی کلوریا
هم بدبخت میدید هم مقصر میدانست مع ذلک گفت ای دختر جلال و افتخار در چنین موقعی
من نتوانستم بحال خود واگذارکنم اگر این کار کنم بی غیرتی کرده باشم چه در بیدائی افتاده
که کنار آن ناپیداست و در مخمصه که عاقبت آن غیر معلوم میباشد

کلوریا در جواب گفت اگر شما مرا بحال خود نگذارید بیشتر دو چار اشکالاتم مینمائید و کار من سخت تر
و بدتر میشود پس بهتر آنست که حالا با شما وداع کنم و محتمل که این وداع آخری باشد

سرارنت با خوف و هراس نظری بجسد مقتول که در رختخواب افتاده و خون او را احاطه کرده نمود
و گفت کلوریا آیا تو در اینجا توقف نخواهی کرد

کلوریا گفت بعد از آنکه شما از این اطاق بیرون رفتید منهم پیش از چند دقیقه در این مکان نخواهم ماند
و چون بیرون رفتم در حال این خبر در تمام مهمانخانه منتشر میشود و من خود اقرار و اعتراف خواهم نمود
که این جنایت را مرتکب شده ام

سرارنت سراسیمه گفت آیا بهتر نیست که شما فرار کنید

کلوریا گفت چنین بنظرم میآید که شما میخواهید من فرار کنم و مردم متقاعد شوند که این قتل
نفس را شما کرده اید اما من هرگز راضی باین امر نمیشوم و آنچه را قصد کرده ام البته صورت میدهم حال
بهتر است که ما از یکدیگر مفارقت کنیم

کلوریا پس از این گفته دست سرارنت را در دست خود گرفته لحظهٔ آن را فشرده بعد وی را محرک
شد که از اطاق بیرون رود

سرارنت نگاه آخری خود را بکلوریا طوری کرد که کمال ترحم و دلسوزی او ظاهر شد همانا بزنی

فانوسکا ذهمیکرد و بلکه در چهره جمیله بدیع الجمالی میدید که بدبختی او را امنکیر شده باشد الحاصل چون قدری تامل و تدبر نمود از آن اطاق که در آن خونی ریخته شده باهستکی قدم بیرون کذاشت و وارد اطاق

خود شد دختر عفت و جلال ماند و آن کشته برکشته اقبال

فصل ششم در اقرار قتل نفس و نتیجه آن

یکساعت کذشت و در اینمدت در مهمانخانه مطلقا صدائی مسموع نشد سکوت آن سرزمین را فرا کرفته بود

پس از آن صاحب مهمانخانه و زوجه اش بغتة صدائی در باطاق خود شنیدند و از خواب جستند

و هراسان شدند صاحب مهمانخانه شتابان از جای خود برخاست و کفت کیست که در اینوقت

شب مرا و متعلقان را آسوده نمیکذارد و از آنجا که استنباط کرد که صاحب صدا زن است بزوجه

اش کفت در صدد تفتیش و تحقیق حال برآید و جوابیکه از پشت در شنید فقط این بود که در را

باز کن

زن صاحب مهمانخانه که از هر جهت سمت شایستکی داشت اطاعت امر شوهر نموده فوراً از جا برخاست

و در را باز کرده و کلوریا را بحالتی دید که وحشت کرده کامی دو بی اختیار عقب رفت

کلوریا در دالان ایستاده موهایش پریشان لباسش مغشوش رنکش شل رنک مردکان و چشمهای

سیاه درشتش را وضع غریبی حاصل شده و در روشنائی متحرک لاله که بدست داشت قسمی میدرخشید

که هر کس آنرا میدید میترسید

زوجه صاحب مهمانخانه زایدالوصف متوحش کردیده کفت از برای خدا بکو به بینم چه روی داده

کلوریا بصدائی خشن کفت بشوهر خود بکو برخیزد و با من بیاید تو هم باید با او باشی

کلوریا طوری اینحرا ادا نمود که دیکر برای هیچکس جای درنک نبود

صاحب مهمانخانه و زوجه اش هر یک جامه بدوش خود انداخته رو براه نهادند اما در شکفتی و حیرت بودند

که یک ساعت از نصف شب کذشته چه اتفاق افتاده که آنها را باین شکل از خواب بیدار کرده اند و هر چه فکر

میکردند عقلشان بجائی نمیرسید

کلوریا در خارج اطاق خواب صاحب مهمانخانه کفت تعجیل کنید که جای تانی نیست

صاحب مهمانخانه از پیش و زوجه اش از عقب روانه شده و کفتند بفرمائید خانم ما حاضریم راه افتادیم

مکر چه شده است دزد آمده اشرار حمله کرده اند یا جن در اطاق شما اسباب بهم زدن استراحت شما

کردیده کلوریا در حالتیکه آنها را از معبر تنکی باطاق آرچیمبر و آهسته کفت ساکت باشید و شتاب

کنید چون بدر اطاق آرچیمبر رسیدند کلوریا داخل شده تند بطرف رختخواب رفته چراغی را که در دست

داشت بلند کرده بالای رختخواب کرفت و با مر بصاحب مهمانخانه و زوجه او اشاره نمود که

پایید به بینید

آنها بطرف رختخواب رفته جسد آرچیمبر را غرق در خون دیدند و مات و متحیر ماندند

کلوریا کفت میدانید این شخص را کی کشته

کفتند نه کفت من کشته ام

صاحب مهمانخانه کمان کرد کلوریا از دیدن این کشته وحشت کرده و دیوانه شده و از جنون است که

نسبت قتل نفس بخود میدهد لهذا کفت خانم هرکز ممکن نیست شما اینکار را کرده باشید

زوجه صاحب مهمانخانه که از دیدن آن پیکر خون آلود آشفته خاطر و متاثر کشته از فرط تاسف دستهای

خود را بیکدیکر مالیده کفت خداوندا این چه حالت است آیا چه روی داده که خونی در سرای ما ریخته

اند بعد از آن وحشت و را از حال طبیعی بیرون برده در دالان رفته بنای نعره کشیدن را کذاشت تا آنها

که در مهمانخانه بودند از مرد و زن خادم و غیر خادم از فریادهای زوجه صاحب مهمانخانه متوحش کردیده

با جامه خواب بیرون دویدند و ابتدا اکمان کردند مهمانخانه آتش کرفته بعد شنیدند که شخصی کشته شده

واز آنجا که کلوریا همواره خود میگفت قاتل منم لابد یقین کردند که مرتکب این جنایت اوست هیاهو در گرفت
وحیرت وتعجب مردم بکمال رسید وآخر الامر برای آنکه کاری کرده باشند کلوریا را داخل اطاق
خود او کردند که در آنجا او را بطور حبس نگاه دارند تا کماشتگان حکومت شهر نزدیک از ماجرا خبردار شوند
واعتراف واقرار کلوریا را بشنوند وتکالیف عدلیه خود را مجری دارند لندا و بطرس دو خادمه کلوریا
طلبیدند وگفتند شما باید در اطاق خانم خود مشغول حراست او باشید

وقتیکه لندا و بطرس شنیدند خانم آنها قتل نفسی کرده هوش از سر آنها بدر رفت وخون در عروق
ایشان منجمد شد وبا آنکه گفتند کلوریا خود معترف باین کبیره است نمیتوانستند قبول این مطلب نمایند تا
وقتیکه باطاق کلوریا رفتند وخود از دهن او شنیدند وبعد از شنیدن زیاده از حد پریشان خاطر گردیدند
وحزن واندوه آنها برای خانم خود از هرچه بنظر آید گذشت

کلوریا بتسلی آنها پرداخت واهتمام تمام در دلداری آنها نمود از آنطرف صاحب مهمانخانه برای آنکه
سرارنت واقعه را که رخ نموده بجهة بی اصلی حل نماید بطرف اطاق او شتافته وآنچه شده بود در ضمن
چند کلمه شکسته بسته آنرا ادا کرده ومنتظر جواب نشده درب اطاق انجیلا هم رفته همان کلمات را آنجا هم
بگفت چون از این خیال آسوده گشت قاصدی بشهر نزدیک که جمعه بازار در آنجا ترتیب مییافت فرستا
داجزای حکومت را خبر داد آنگاه یکی از آدمهای خود را در زیر پنجره اطاق کلوریا نشانید که اگر بخواهد
از پنجره فرار کند او را مانع شود و او نتواند از آن مخمصه خود را بیرون اندازد

یکنفر از نوکرهای دیگر را نیز در دالانی که در اطاق کلوریا در آن بود متوقف ساخت که مشغول قراولی
وپاسبانی باشد

یکساعت از نصف شب گذشته بود که صدا بلند شد یک ساعت دیگر هم باین منوال گذشت مهمانخانه
که همیشه در کمال آرامی ونظم بود طوری منقلب ومغشوش گشت که هرگز آن هیجان وانقلاب از خاطر نمیرود

مختصر با آن وضعی که پیش آمده بود نه صاحب مهمانخانه نه زوجه او نه هیچیک از اجزا و دواوین دیگر
بخیال خواب نیفتادند وآهنگ اطاقهای خود ننمودند وباهمان حالت اغتشاش وآشوب شب
بسر رسید وصبح دمید

سرارنت از واقعه حزن انگیزی که در آن شب واقع شده زایدالوصف پریشان بود ومیدانست
صاحب مهمانخانه ماجرا را باو خبر خواهد داد بعد از آنکه صاحب مهمانخانه آمده وآنچه باید بگوید گفت سرارنت
در اطاق خود بنای قدم زدن را گذاشت ورفت در عالم فکر وخیال که آیا عاقبت کار او با کلوریا
چه خواهد شد واین کار بکجا منجر خواهد گشت هرچه بیشتر فکر میکرد تزلزل واضطرابش بیشتر میگشت در این
اثنا از آن شبی یاد نمود که با دشمن انسان برابر شده وبطرف داری شیطانه بیچاره او برخاست وآخر
الامر تا یک اندازه خود را در تحت اختیار آن روح ناپاک قرار داد چون این فقره او را بخاطر آمد بر ملالت
و وحشتش افزود با خود گفت از کجا که آن خصم آدمیت بر من در خفا تسلط واستیلا حاصل نکرده باشد
واین حال اثر ونتیجه آن نباشد وبعدها رفته رفته مرا معدوم نماید

این است حالت سرارنت وکلمار حالا باید خبر این قتل در انجیلا ولیدن چه اثر میکند

آن محبوبه بیهمتا یعنی انجیلا چون شب باطاق خود رفت بر آن شد که قدری استراحت کند در را آهسته
بسته اسلحه خود را بر کنار گذاشته رختخواب خویش را تفتیش نمود ودر آن قرار گرفت ومشغول تفقد
خواب که خیال باشد شد وضمناً گفتگوهائی را که تنها در اطاق مهمانخانه با سرارنت نموده وحرفهائی را
که از او در باره خود شنیده بنظر آورد وخرمی وشگفتگی او را احاطه کرد وبا مسرت وانبساط خواب
شیرین او را در ربود واز اوضاع این عالم بیخبر نمود در بیخبری طبعاً فرحی داشت وتخم امید در مزرع آرزو
میکاشت که صدای صاحب مهمانخانه واعلام خونریزی با وحشت وهراس او را از آن خلوتخانه
سرور وجایگاه آسایش بجور بیرون کشید وعیش وراحت مبدل بطیش ومرارت کرده در گرداب

انقلاب افتاد و اضطراب غریبی باو دست داد ابتدا گمان کرد خواب می بیند و آنچه می شنود تخیل
و اوهام است و اباطیل اضغاث و احلام چون درست التفات نمود دانست بیداری است حقیقت
دارد صاحب مهمانخانه است صریح میگوید قتل نفسی شده و قاتل گلوریاست و مسئله محقق و آشکار است آن وقت
گوئی خون در عروقش از حرکت افتاد و سراپا مانند تخته سنگی گردید بعد از آن مثل دیوانه ها از جا
برخواست و در رختخواب خود نشست و دستهای خود را روی صورت گذاشت مثل اینکه میخواهد چشمهای
نازنین خویش را از دیدن چیزهای زشت بازدارد و آنها را باز نگه دارد و حال آنکه مدتی بود چراغ اطاق او خاموش
شده و تاریکی آن ساحت را فرا گرفته ظلمت هم و غم ناگهانی انجیلا را احاطه کرد و آن دلسوزی نسبت به گلوریا
در او ظاهر شد که گفتی خواهر صلبی و بطنی یا از منسوبان بسیار نزدیک اوست آخر الامر حالت تشنج و تهوعی
در وی ظاهر گشته از رختخواب خود خارج شد و زانو بر زمین زده تا دیری بدعا و استغفار پرداخت
و آمرزش دختر جلال و افتخار را مسئلت نمود آنگاه هوا روشن شد و طلیعه خسرو سیارگان آفاق را
منور ساخت چون آفتاب قدری بلند گشت یکدسته از سربازان طابوریت از شهر نزدیک بمهمانخانه ورود
نمودند این سربازها در شماره دوازده نفر بودند و یکنفر صاحب منصب بر آنها ریاست داشت قاضی
شهر که مردی محترم و صاحب ریش سفید بلند بود با مأمورین همراهی مینمود و از خارج معلوم که از جوانان
بازپرو قدس ژان ریچکا میباشد

همه کس در مهمانخانه از اول طلوع صبح بیدار شده و انتظار ورود مامورین را داشتند و گلوریا نیز بهمان
حال در اطاق خود محبوس و زنهای خدمتکار وی از او مواظبت مینمودند و او آنها را تسلی میداد
و میگفت از این واقعه وحشت ننمائید و بدانید که من مورد ملامت و گرفتار سیاست نخواهم شد بلکه
بمن محبت و ترحم خواهند نمود

در این وقت سرارنست و کلارا و انجیلا و یلدن نیز با خاطری افسرده از سانحه که در نیمه شب تاخ

شده

شده سخن میگویند و انجیلا چرا نمیگفت که دلیل بر عدم تقصیر گلوریا یا قلت و ضعف آن بود آخر الامر
انجیلا زره فولادی خود را دربر کرده و نقاب آهنین خویش را بر چهره نهاده و مهیای حرکت گردید بعد از
ورود مامورین قاضی در آن دو نقطه که صاحب مهمانخانه آدمهای خود را بمستحفظی گذاشته بود قراول
گذاشت آنگاه باطاقی که در آن قتل نفس شده داخل شد و آن واقعه را برأی العین دید و بصاحب
مهمانخانه گفت مرا باطاقی برکه گلوریا در آنجا محبوس است صاحب مهمانخانه براهنمائی او پرداخت
بمجرد که بدرب اطاق رسیدند قاضی لمحه تأمل کرد بعد بآنها که در آنجا بودند گفت بهتر آنست
که من تنها بملاقات آن زن که مرتکب این عمل شنیع شده بروم چه ممکن است در هنگام گفتگو از جهت
جماعت خجالت بکشد و این با عالم انسانیت منافی است

صاحب مهمانخانه و زوجه او و جمعی از اجزاء مهمانخانه و سربازان طابوریت که تا درب اطاق
گلوریا با قاضی همراه بودند چون حرف وی را استماع نمودند همه خود را کنار کشیدند و قاضی
تنها داخل اطاق گلوریا شد

دختر عفت و جلال با حالت حزن و ملال نشسته و زنان خدمتکار او در پهلوی وی ایستاده
با تأسف بخانم خود نگاه میکردند

گلوریا لباس اطاق خواب را از روی بی اعتنائی پوشیده و گیسوان بلند براقش چون خرمنی
از سنبل و ضمیران روی شانه های برهنه درخشنده اش ریخته و از آنجا تا میانش را در بنفشه طری مستور
داشته در چشمهای فتانش آن روشنائی پدیدار آمده که تا آنوقت خدمتکاران او نظیر آنرا ندیده
بودند همانا بواسطه زردی که در رنگ صورت وی از خیالات وحشت افزا نمودار گشته دیدگانش بیشتر
مشتعل و افروخته بنظر می آمد در هر حال معلوم بود که خیال متینی او را مشغول داشته و نه تنها در حرمان یا
حصول مقصود خود اندیشه مینماید بلکه آتیه خویش را می سنجد و در نتایج احوال غور میکند

بمحض اینکه در باز شد و قاضی قدم در اطاق نهاد دختر عفت و جلال ازوضع رفتار و متانت اطوار وی دانست که او کیست برخاست و با محبت و اکرام و احترام تمام او را پذیرا شد

پیرمرد قاضی که آن حسن و جمال و محاسن آداب و خصال دید زاید الوصف متألم گردید بطوریکه بی اختیار دانه اشکی از چشمش جاری شد و با خود گفت آیا ممکن است صاحب چنین روی زیبا و خوی دلربا مرتکب این چنین کبیره شود

پس از آن رو بگلوریا نموده گفت خانم راست است که شما اعتراف بجنایتی نموده اید که از تصور آن مو بر اندام شخص نیشتر میشود آیا وجود مثل شما میتواند منشاء چنین اثری گردد

گلوریا بازوی راست خود را دراز کرده سخن آغاز نموده گفت ای سرور محترم و پیشوای مهتران قبایل و امم همین دستی که می‌پسندید آن ضربت را زده است بلی راست است من خود معترفم و اقرار کنار خود میکنم تا بیگناهی متهم نشود و احدی بجهت بدی اقرار نه بندد و اگر این خیال منصفانه دامنگیر من نبود هر آینه بآسانی فرار میکردم و خود را نجات میدادم

قاضی تحقیق مطلب را با آهستگی ملایم گفت خانم معلوم میشود زیاده از حد شما را متغیر نموده اند که اقدام باین عمل شنیع نموده اید وگرنه جوانی مانند شما که دارای خیالات بلند میباشد هرگز مرتکب چنین خطیئه نمیشوید

گلوریا با صوتی جلی و آوازی روشن گفت بلی محرک این عمل شیطان بوده است

لندا از خدمتکاران گلوریا با حالتی پریشان نالان و گریان گفت آری این تسویل و هیجان باید باقصی درجه باشد که خانم عزیز ما را باین کار وادار کرده است

پطرس خدمتکار دیگر بصدا در آمده از روی التماس گفت جناب قاضی این بیچاره را از آزار معاف دارید و بنظر اغماض در او نگرید

این بگفت و بگشت اشک از دیده بر سواد عارض خود بپاشید

قاضی در جواب گفت ای دختر جوان تو و آن دیگر دختر نسبت بخانم خودتان چنین اقتضا مینمایید که درباره او با ابرام و الحاح درخواست گذشت و اغماض نمائید اما تکلیف من ورای اینهاست نه کسی را میتوانم اذیت کنم نه قدرت آنکه پروانه عفو و بخشش دهم آنکه مفتی است شأن و رتبه اش از من بالاتر و والاتر است با کمال عدل و انصاف رسیدگی میکند و حکم فتوی میدهد

بعد از آن قاضی بگلوریا خطاب کرده گفت خانم عجالة شما باید مهیا شوید و با من همراهی نمائید

گلوریا با بانگ بلند گفت جناب قاضی شما میخواهید مرا باین زودی حرکت دهید از شما استدعای چند ساعت مهلت مینمایم

قاضی گفت مقصود شما از این مهلت و تأخیر چیست بگوئید تا بدانم اگر وجهی موجه است البته مضایقه نخواهم کرد

گلوریا آشکارا و بی تأمل گفت امروز یکی از منسوبان بسیار نزدیک خود که جز او خویشی در این دنیا ندارم وعده داده ام که در این مهمانخانه با او ملاقات کنم و او زیاده از حد نزد من عزیز است و دیدارش گرامی اگر اذن ندهید و من امروز بملاقات او فایز نشوم ممکن است دیگر او را در این جهان نبینم

قاضی تفتیش را مستفسر شده گفت آن منسوب کیست

گلوریا در حالتیکه چشمهایش پر از اشک شده گفت او خواهر من است

قاضی گفت اسم او چیست من باید بدرستی از اینکار آگاه شوم چه باید واقعه را بتفصیل برای قاضی بزرگ ایالت راپورت نمایم

گلوریا گفت اسم او شبطانه است

بمحض انکه قاضی این سخن شنید از روی تعجب و ترحم در گلوریا دید و گفت اسم خواهر شما شیطانه
میباشد آیا او همان خانمی نیست که سرگذشتی عجیب دارد و ژان زیکار سرکرده طابوریت محبت او را فریفته

زینت بهشت خود می‌شمارد

گلوریا گفت آری من خواهر بدبخت همان شیطانه‌ام

آن پیرمرد محترم یعنی قاضی در جواب گلوریا گفت اگرچه من از اول نظر نسبت بشما حالت دلسوزی
و محبت داشتم ولی حالا که دانستم شما خواهر آن دختری که غازیان طابوریت او را زیاده از حد
محترم میدارند صد درجه محبت من بشما افزوده و البته آنچه در قوه دارم از خدمات شما فروگذار نمینمایم

گلوریا گفت ای مرد محترم و شخص شاخص از فتوت و مروت و مهربانی شما بی اندازه شاکرم و چنانکه
عرض کردم اگر مرا اجازه دهید که سه ساعت یا چهار ساعت بیشتر در اینجا بمانم و خواهر عزیز خود را که
چند روز است بمن وعده داده که اینجا بیاید قبل از ظهر در این مکان ملاقات نمایم منتهای تشکر را از لطف
و احسان شما حاصل خواهم نمود

قاضی گفت این خواهش شما را قبول کردم بقراول می‌سپارم در زمان اقامت شما در اینجا کسی
بخواهد با شما ملاقات کند مانع نشود و آسوده باشید

بعد از آن قاضی خداحافظ گفته از اطاق بیرون آمد

بمحض انکه قاضی از اطاق گلوریا بیرون رفت و در اطاق بسته شد چهرهٔ دختر عظمت و جلال بشاشت
و شکفتگی فوق العادهٔ ظاهر ساخت

گلوریا روی خود را بطرف لندا و بطرس نموده با نشاط تمام و انبساط بالا کلام گفت ای خدمتکاران
باوفای من حالا لازم است شما درست حواس خود را جمع کنید و خیال و وقت خویش را مصروف
من دارید من طریقه را که باید اختیار کنم بشما اظهار مینمایم

فصل چهارم در باب قراول اول

شرحی گلوریا با خدمتکاران خود بطور نجوی سخن گفت و دستورالعمل داد و آن دو خادمه باوفا نه تنها
خیالات او را تصویب نموده پسندیدند بلکه بدون تعلل و مسامحه به پیروی گفته‌های او مبادرت کردند
قبیل این مقال آنکه چون گفتنیها گفته شد و نوبت کار در رسید لندا بطرف در باطاق که از خارج *
باز کرد و همینکه لندا را دید گفت ای دختر مه سیما روز بخیر

لندا بقراول گفت آیا مرا میشناسی

سرباز در جواب گفت هرکس یکمرتبه این صورت صبیح را ببیند باور نمیکنم که دیگر آنرا فراموش کند
در ضمن این سخن قراول گفت خواهر شما بطرس هم همین حالت را دارد کسی که یکدفعه او را دید بجز آن روی
شمایل موزون را در نظر دارد

قراول صدای خود را قدری نرم کرده و در حقیقت بطور نجوی از لندا پرسید که چونست شما در مصاحبت
خانمی هستید که ما را به پاسبانی او گماشته‌اند

لندا هم آواز خود را ملایم نموده و در را از عقب خود بسته بقراول گفت مگر شما نمیدانید گلوریا خانم
خواهر شیطانه خانم است

قراول طابوریت گفت وقتیکه قاضی از اطاق بیرون آمد ببر گرده که صاحب‌منصب من است
حرفی زد و سفارشی کرد که گویا مفاد آن همین بود اما چون هر دو در دالان شنا بان مبرقعند من
درست ملتفت نشدم و خیال کردم اشتباه میکنم بخصوص که پیش از این هیچ نشنیده بودم شیطانه خانم
خواهر داشته باشد

لندا گفت بلی گلوریا خانم خواهر شیطانه خانم میباشد اما گویا به چشم قبل از این مجلس شما مرا کجا
دیده‌اید قراول گفت من از سربازان آن دسته قشونی هستم که چند هفته قبل در جنگل این حوالی اردو زده

* قفل شده بود حرکت کرده و در را زد و قراول طابوریت که در دالان حسب الامر کشیک میکشید در را

از آنجا تا اینجا یک روزه راه است در آن جنگل و معسکر شما خواهر شما پطرس را در خدمت شیطانه
خانم گردیدم بخصوص آن شبی که آن قشون برحسب عادت خود در جلو خیمه دخترگاه کاپیتن ژنرال
بر روی سبزه‌های خرم زمین تکیه کرده بود اما وقتیکه قشون بی تمهید مقدمه مجبور بحرکت شد چه سواری
نجبا و اعیان در شهر پراغ منعقد میشد و باید بتعجیل بطرف آن بلد عازم شود مرا قرار دادند در شهری که
درین نزدیکی است با بعض دیگر ساخلو باشم

حالا که من جواب سؤالات شما را دادم خواهش میکنم شما هم که دختر ماه منظری هستید اجمالی از تفصیل
این واقعه حزن انگیز که رخ نموده برای من بیان کنید که چندان از اسرار مکنونهٔ این کار بیخبر نباشم

لندا گفت شما از اصول مطلب خبردار شدید چیزی که من برای توضیح میتوانم بیفزایم اینست آن آرزوی بیحدی
خانم عزیز مرا متغیر کرد که از حالت طبیعی خارج شد و کار باینجا کشید

قراول گفت از وضع صحبت شما چنین معلوم میشود که گلوریا مخدومه و خانم شما میباشد مگر شما
از خدمت خواهر او شیطانه دست کشیده اید

لندا گفت بلی من و پطرس در خدمت گلوریا هستیم و البته شما از این مطلب اشتباه مینمائید
که چه قدر از این خانوادهٔ جلیله با صدمه وارد آمده است

قراول طابوریت گفت ای آفت کاشانه و ای فتنه بازار میدانم که چه صدمه‌ها بشما وارد
آمده است حالا اگر زحمت نباشد بفرمائید ببینم گلوریا هیچ شباهتی بخواهرش شیطانه دارد

لندا گفت ای دوست صمیمی من تمیز و تشخیص این مطلب را بخود شما واگذار میکنم اینک
باطاقی که گلوریا در آن است به بهانه آنکه چیزی فراموش کرده‌ام مراجعت مینمایم چون داخل اطاق
شدم در را باز میگذارم شما آن ماه طلعتی را که در بند حبس خود دارید درست تماشا کنید و میزان
حسن و دلربائی او را بدست آرید

قراول

قراول طابوریت گفت زایدالوصف از شما ممنون میشوم و فی الحقیقه لازم است که من شخص گلوریا را
بشناسم چه قاضی بمن حکم کرده است که در آمد و شد با او مانع هیچکس نشوم مگر فقط خود او را از حرکت
منع نمایم

لندا گفت واقعی جناب قاضی این دستورالعمل را بشما داده‌اند آفرین بر آن سرشت پاک
عجب مرد مهربان خیرخواهی است خدا طول عمرش بدهد باری من میروم که مجدداً داخل اطاق شوم
شما ملتفت باشید

لندا پس از این سخن در را آرامی باز کرده داخل اطاق شد و بیک اشارهٔ چشم تمام مطلب را بدختر
عظمت و جلال معلوم نمود و دستمال خود را از روی میز برداشته بیرون آمده و در را بست
در این چند لحظه که در اطاق باز بود قراول طابوریت گلوریا را درست تماشا نمود
در این وقت دختر جلال روی صندلی خود نشسته و پطرس گیسوان طلائی او را که پر از حلقهٔ دام بلا
بود شانه مینمود و شعاع آفتاب تازه دمیده از وسط پنجره بر موهای معنبر او افتاده از زرتار برای
موی زنار زیب میداد

لندا در را الان تأمل کرده به قراول گفت آیا از من راضی شدی و ضمناً قراول را بر سر حرف آورد
قراول با حالت تعجب گفت الحق جمالی جان فزا است و غیرت مهر جهان آرا این بگفت و اهتزازی
غریب نمود و شکفتگی عجیبی در او ظاهر شد بهمانا خود ملتفت حال خویش بود پس آنگاه آثار حزنی غفلةً در صورت
او نمودار گشت و گفت کی قبول میکند که صاحب این جمال مصدر این قسم اعمال شود و از آن جا
چنین ستیزه نماید

لندا گفت شایسته نیست شما چنین جنایتی نسبت به دهید مگر بعد از آنکه از تمام سانحه و مقدمات آن
آگاهی حاصل نمائید یعنی کسیکه درست از کم و کیف ماجرا خبر ندارد نمیتواند از بد و نیک عمل سخن راند

لندا انحرف را در حالت التماس زد اما یک مرتبه آهنگ صدای خود را تغییر داده گفت آیا گمان
میکنید شیطانه و گلوریا بهم شباهتی داشته باشند

قراول طابوریت خواست بگوید مطلقا و اصلا میان آن دو خواهر شباهت نیست اما حرف لندا
او را بخیال انداخت و گفت تصور میکنید آن دو چه شباهتی بهم دارند

بعد از لمحه خیال سرباز مقایسه جمال و صورت گلوریا را که تازه دیده و با طلعت عالم آرای شیطانه
که از پیش بمشاهده آن فایز گشته نموده در ثانی گفت بلی از یک حیثیت گلوریا کمال شباهت را
بشیطانه دارد و از جهت دیگر ما بین آنها تباین است

این دو خواهر در وضع چهره و قامت و اندام و چشمهای شوخ که آثار نجابت از آنها ظاهر است
بیکدیگر میمانند ولی رنگ و موی آنها بکلی باهم تفاوت دارد مختصر بآسانی میتوان دانست که
آنها خواهرند اما چنین بنظر میآید که یکی دختر ظلمت است دیگری زاده نور آن پرورده سودا عشق
و این برآورده بیضا دهور

لندا با کمال طمأنینه گفت بلی چنین است مگر نمیدانید یکی را دختر شیطان میگویند و آن دیگری را
سلاله عظمت و شان

قراول طابوریت به آواز بلند گفت خانم شما را دختر عظمت میخوانند آنگاه لمحه تأمل نموده گفت حق
جا دارد این حسن و جمالی که گلوریا راست باید او را دختر آسمان خواند اگرچه جنایت دیشب وی
آن بهشتی روی را چون زاده جهنم بنظر میآورد

لندا سرباز طابوریت را ملامت کرده گفت من شما عرض کردم تا از حالت خانم بیچاره من و علت
واقعه درست خبردار نشده اید حکمی در باره او از نیک و بد ننمائید

قراول گفت ای دختر آنچه تو میگوئی راست است اما حالت حالیه انسان را چار بعضی تصورات

وادار مینماید

لندا گفت صحیح است اما تکلیف شما این است که از جاده مروت و انصاف منحرف نشوید و نجیده
حرفی بر زبان نیاورید حالا بگوئید به بینم مدت قراولی شما در اینجا تا کی است و چند ساعت دیگر
در این دالان خواهید بود

سرباز گفت یک ساعت دیگر یکی از رفقای من بجای من میآید و من میروم اما بگوئید به بینم مقصود
شما از این سؤال چیست

لندا گفت خواستم بشما بگویم چون قراول دیگر بجای شما میآید شما شکل و شمایل گلوریا را با تفاوتی که
با شیطانه دارد برای او بیان کنید و شرح دهید زیرا که هر دفعه قراول عوض میشود من نمیتوانم در را
باز کنم و خانم بدبخت خود را باو بنمایم و نشان دهم تا از سیمای او باخبر شود

سرباز طابوریت گفت ای دختر خوش منظر یقین است که اینکار برای تو اشکال دارد و البته تشخیص
هست که گلوریا دوچار این زحمت و اشکال کرده چه اگر بملاحظه خود او هم نباشد بنا بخاطر خواهر
او شیطانه همه باید رعایت حال و نمایم آسوده باشید من به قراولی که بجای من میآید میبایم
و میگویم همه کس باین اطاق حق دخول و خروج دارد مگر گلوریا که بفلان شکل و سیماست نباید
از اینجا بیرون رود و از آنجا که رفقای من همه شیطانه را دیده اند من بآسانی میتوانم شمایل گلوریا را
برای آنها شرح دهم

لندا گفت شما چگونه حالت گلوریا را مجسم خواهید ساخت و بشرح سیمای او خواهید پرداخت
در وقتیکه لندا این حرف را میزد وضع انس و الفتی با قراول طابوریت ظاهر نمود مثل اینکه یکی
مدید با او مانوس و مالوف بوده و بخصوصیت و مودت سر نموده و بهم دم و رفیق اند و دو یار
شفیق

سرباز گفت من قراولی که بجای من میاید میگویم اگر بخواهی بدانی گلوریا بچه شکل و شمایل است صورت
شیطانه را بنظر بیار و موهای او را طلائی رنگ فرض کن و رنگش را سفید آنوقت چنین تصور کن که گلوریا
بارها بچشم خود دیده

لندا گفت بسیار خوب خیال کرده اید حرف همین است انشاالله درست باو حالی خواهید کرد
بعد از آن لندا باطاقی که باطرس در آنجا بودند و نصف شب یا قبل از صبح برای مراقبت حال
خانم خود احضار شده ند رفت و چند دقیقه دیگر باز آمده چیزی در دست داشت مجدداً قدری با
قراول دوستانه صحبت کرده آنگاه داخل اطاق گلوریا شد

فصل پنجم درباب قراول دویم

چون مدت قراولی قراول اول منقضی شد سرباز دیگر بجای او آمده و همانندم که مشغول پاسبانی
و کشیک شد لندا از اطاق گلوریا بیرون آمد و بزودی دریافت که قراول نتواند داخله اطاق [illegible]
گلوریا را مشاهده نماید و بقراول نزدیک شد

سرباز طابوریت چون او را دیده گفت سلام من بتوای دختر نیک اختر
از آهنگ صدای سرباز معلوم شد سابقه آشنائی با لندا دارد

لندا قراول را شناخته گفت گندی برت شمائید خوب شد که باز شمارا دیدم

لندا چون قراول را شناخت و دانست از سربازان طابوریت و با او آشنائی قدیمی است باطمینان خیلی
مشعوف شده برای پیشرفت مقصود اطمینانی حاصل نموده باو گفت گندی برت دفعه آخر که من شمارا
دیدم در جنگل درب چادر شیطانه کشیک می کشیدید
ما چند هفته قبل در آنجا اردو و اقامت داشتیم

گندی برت گفت بعد از آن ایام من مأمور شدم که جزو ساخلوهائی که در شهر نزدیک باین مهمانخانه
کشیک

کشیک میکشند مشغول خدمت باشم و در این بلده بازاری بخوبی منعقد میشود و جای بدی نیست
ای دختر ماه منظر اگرچه از بین تازه شدن دیدار و ملاقات شما زایدالوصف مشعوفم اما خیلی متأثر شدم
که در چنین موقعی و در وقوع چنین غائله‌ئی شمارا دیدم

اگر بشما بگویم تا کنون تصور نمیکردم که شیطانه خواهری داشته باشد شاید تعجب نمائید باری نظیر این
سانحه را هرگز بخواب هم ندیده بودم

لندا گفت درست میگوئید معلوم میشود قراولی که پیش از شما مشغول پاسبانی بود در اینباب با شما
گفتگو کرده و مطلب را خاطرنشان شما نموده است

گندی برت گفت بلی چند دقیقه با من صحبت داشت و بعضی اطلاعات بمن داد که خیلی لازم بود
و شما میدانید در امثال این مواقع قراول که عوض میشود سابق باید معلومات خود را به لاحق اظهار کند
تا از روی بصیرت نو آمده بکشیک و حراست پردازد البته اگر قراول پیش با بعضی مطالب درباب
گلوریا خانم بمن گفته بود من تکالیف خود را بدرستی نمیدانستم

لندا از روی تعجب گفت واقعی شما خوب ملتفت و فایق کار هستید آفرین بر شما البته قراول
پیش اینفقره را هم بشما اظهار داشته که حالا شیطانه نزد خواهر خود گلوریا میباشد گندی برت با کمال
تعجب گفت شیطانه خانم اینجاست خیر چنین چیزی را نشنیده بودم همینقدر وقتیکه بپای پله کان
رسیدم و میخواستم بجای قراول پیش بپایم بمن گفتند شیطانه خانم قبل از ظهر بدیدن خواهرش گلوریا
خانم خواهد آمد چه وعده کرده است در این مکان با او ملاقات نماید و بهمین جهت اجازه دادند گلوریا
خانم چند ساعت در اینجا بماند والا همان صبح او را به نزدیک ترین محبسی که در این حوالی است روانه
کرده بودند لندا گفت بلی جناب قاضی از خوش خلقی و بزرگواری خود این اجازه را دادند اما گمان
نمیکنم خانم بیچاره من زیاده از یکساعت در اینجا بماند زیرا که خواهر او زودتر از آن وقتیکه [illegible] آمد

گندی برت باز از روی تعیش گفت حقیقة شیطانه خانم انجاست

لندا در جواب گفت من که اول این مطلب را بشما اظهار داشتم

فراول گفت خیلی غریب است آیا چه شده که وقتی من پائین بودم از ورود او خبردار نشدم

بلی ممکن است آنوقت که من در طویله بوده‌ام او وارد شده باشد

لندا گفت محتمل که بهمطور شده باشد اما تعجب من از این است که فراول قبل از شما این فقره را

بشما گفته وحال آنکه شیطانه خانم را دید و با حرابه خود باو سلام داد

گندی برت گفت احتمال میرود که او این مطلب را بمن گفته باشد ومن ملتفت نشده باشم یا او فراموش

کرده باشد که بگوید در هر حال هرچه شما میگوئید همان صحیح است حالا بگوئید ببینم آن دو خواهر چه

وضع ملاقات کردند وچه حالتی در آنها از دیدن یکدیگر پیدا شد

لندا گفت گلوریا خواهر خود را مثل جان عزیز خویش دوست دارد درینصورت معلوم است آن

دو خواهر با چه مهر ومحبتی با یکدیگر ملاقات میکنند خاصه در موقعی که احتمالات وحشت زا در پیش است

گندی برت قدری فکر کرده گفت بلی خیلی جای افسوس است شک نیست که گلوریا خانم خود را در چه

مخمصه سختی نموده اگرچه خواهر او نزد کاپیتن ژنرال خیلی قدر ومنزلت دارد با وجود این باور نمیتوانم بکنم که

اسباب استخلاص گلوریا خانم را بتواند فراهم بیاورد زیرا که شاه این زیگا آدمی نیست که از راه انصاف

منحرف شود وطریق اعتساف پیش گیرد وهمه کس میداند که قوانین رئیس قوم طابو رحتمی الاجراست

وعدول وتخلف از آن ممکن نیست

لندا گفت آنچه گفتید راست ودرست است اما همان عدالت ومروت شاه زیگا ممکن است

باعث نجات خانم من شود چه از روی بصیرت در کار تحقیق وتدقیق مینماید

گندی برت گفت خدا کند خانم شما برائت ذمه خود را بتواند درست مدلل نماید ومعلوم کند که خطائی

نسبت باو شده وکه ارتکاب چنین عملی ناگزیر بوده است والا هلاک شدن چنین جوان ماه طلعتی بدست

پر غضب کاری آسان نیست

لندا مفاد کلام گندی برت یعنی قصاص را بنظر آورده لرزه براندامش افتاد وگفت چه بسیار واقعه

هولناک سختی است

گندی برت چون مثل فراول اول مردی رقیق القلب ومهربان بود برحال آن دختر ترحم نمود

وبه آهنگی که حس باطنی او را ظاهر میساخت گفت ای خادمه بیچاره بهمانا از تصور حال مخدومه خود

منقلب شده

آنگاه فی الجمله تأملی کرده گفت خوب بگوئید ببینم گلوریا خانم بزرگتر است یا شیطانه خانم

لندا گفت فرقی در سن ندارند توأم میباشند

گندی برت از روی شگفتگی گفت با آنکه توأم‌اند چگونه در صباحت منظر در میان آنها فرق است

لندا اینطور استفسار گفت آن فرق را شما از کجا دانسته‌اید وحال آنکه تا امروز ندیده‌اید شیطانه

خانم را خواهری هست

فراول طابوریت گفت مگر نمیدانید آن سرباز که من بجای او بکشیک آمده‌ام بعضی اطلاعات

از خانم شما بمن داده او بمن از شکل وشمایل گلوریا خانم شرحی گفت وبیان نمود که یکی از خدام آن

فرشته لقا درب اطاق خانم خود را باز کرد ومن چنانکه باید آن جمال میمون وطلعت روز افزون را

دیدم وملتفت دقایق صورت ومعنی او گردیدم

لندا گفت بلی من از پریشانی حواس بخاطر نداشتم که فراول پیش اطلاعات خود را بشما داده

وگفته بخشید فی الحقیقه کار درستی کرده چه شخصی را که شما مشغول حراست او هستید باید بدانید که چه

صورت وسیما دارد که در حفظ او غفلتی نرود اگرچه خانم من کسی نیست که فرار کند واگر در خیالات او

شائبه بود هرگاه اقرار بجنایت خود نمی نمود با وجود این برای شما لازم بود که شکل و شمایل او را بدانید

گندی برت در حالتیکه تکیه بر اسلحه خود کرده بود گفت ای دختر جوان در صورتیکه من میدانم گلوریا خانم

خود بدون زحمت استنطاق و زجر از اجرا اعتراف بکرده خود نموده خیال فرار نمیکند مقصود این است

که من در اینجا تکلیف مخصوصی دارم و باید آن را عمل آرم مثلاً باکمال اطمینان باید مراقب باشم زیرا

ممکن است محبوس من فرار کند و غفلت را جایز ندانم و از شرایط ترقب و احتیاط من یکی اینکه

بندی خود را که نمیشناسم درینصورت اگر قراول پیش از من سیمای گلوریا خانم را برای من شرح داده

بود ناچار بودم شخصاً بدقت او را ببینم و این فقره برای آن محترمه ناچار اسباب زحمت و درد سر

میشد بلکه از من خجالت میکشید و حالت انفعال و شرمندگی هم میرسانید پس چه بهتر که از اطلاعات

رفیق خود بهرمند شده و دل شکسته را از نگاه برهم و غم او نیفزوده باشم

لنا گفت ای دوست مکرم ای گندی برت آنچه شما اندیشیده و در نظر دارید عین صواب است

و جای هیچگونه اعتراض نیست اگر در صحبت من با شما از من قصوری است و خلل بعالم شما و در ستکاری

شما ندارد حواس من مغشوش است امید دارم که مرا عفو فرمائید می بینید که در چه حالی و خیالی هستم

من از جانب خانم خود نسبت بشما اظهار امتنان مینمایم چنانکه از قراول قبل از شما ممنونم یقین

بدانید که من تمام مهربانیهای شما و رفیق شما را بشیطانه خواهم عرضه داشت واو در هنگام ملاقات

با ژان زیجکا کاپیتن ژنرال طابوریت در میان خواهد نهاد و مراتب خیرخواهی شما معلوم و مساعی

از جزا ناگلی مشکور است

فی الحقیقه قراول قبل از شما مرد دقیقی بوده خوب تفاوت شکل و شمایل گلوریا و شیطانه را برای

شما بیان نموده همین است غیر از این نیست شنیده شما با دیده سر موئی تفاوت ندارد و مثل این است

که خودتان هزار بار گلوریا خانم را دیده باشید

گندی برت تبسم کرده گفت بلی قراول سابق مرد دقیقی است طوری صباحت منظر گلوریا خانم را برای

من شرح داد که آن در نظر من مجسم شد بی اغراق تعریفی جامع و مانع کرد گفت اگر میخواهی

بدانی آن جمیله را چه شکل و سیماست و چه طلعت عالم آرا صورت شیطانه را بخاطر آر با موهای مجعد سیاه

رنگ کنده م گون آن وقت فرض کن دام غرور شیطان را اطلاق کرده اند و اسباب فریب انسان را

منقضی نموده والسلام والاکرام

لنا که نمیتوانست از خنده خودداری کند گفت بلی و چون آمده عجب تشبیهی کرده بهتر ازین ممکن نیست

بی کم و زیاد همینطور است که گفته بهمانا رفیق شما ذوق شاعری دارد

لنا و گندی برت گرم صحبت بودند که در اطاق گلوریا نیمه باز شده و بطرس سر خود را بیرون آورده

نظری بدالان نمود و آهسته و بطور عجله گفت لنا لنا اپاشیطانه خانم میخواهد برود تعجیل دارد که زود

خود را بشهر پراغ رساند و روی قدمهای کاپیتن ژنرال بفتد و خلاصی خواهر خود را درخواست کند زود

بیا که میخواهد بعضی دستورالعملها بتو بدهد...

لنا گفت الآن شرفیاب میشوم و از صحبت قراول درگذشته بطرف اطاق شتافت

گندی برت قراول طابوریت در دالان در نزدیکی اطاق گلوریا با کمال توجه و اهتمام مشغول

حراست و پاسبانی شد

چیزی نگذشت که لنا و بطرس با هم از اطاق بیرون آمده در حال در را بستند و در دالان بجانب

رفتن کنیز ایستادند

گندی برت چون در چهره آنها نظر نمود و دید اشک مثل سیل از دیده آنها جاری است پیش آمده

گفت ای عزیزان اگر چه موقع سؤال نیست و حال شما دیگرگون است اما جسارت میکنم که بگوئید سانحه

تازه رخ نموده که شما با ابر بهار همدست شده اید و لاله را به ژاله آب میدهید

لنه ابزاری گفت مگر بهمگنه روی داده کم است دیگر چه باید بشود

بیچاره دو خواهر با هم وداع میکنند در صورتیکه گمان ندارند دیگر هم را ببینند آیا اگر دل آدم از سنگ

باشد آب نمیشود ما که نتوانستیم پیش از این آنها را در آن حالت ببینیم ناچار گذاشتیم و بیرون آمدیم

این است شیطانه خانم همین حالا با حالتی که مسلمان نشنود کافر نبیند بیرون میآید و میرود

گندی برت گفت خدا کند شیطانه خانم صحیح و سالم بشهر پراغ رسد و برادر مقصود خود فائز گردد

انشا الله روان پاکان و نیکان او را یاری خواهند کرد و ژان زیکا که قادر و مختار و در همه کار

صاحب اختیار است شفاعت او را قبول نماید

در اینحال یکمرتبه در اطاق باز شد و دختر شیطان بیرون آمد جلال و شکوه او بیننده را مبهوت نمود

لباس او همانکه در صدر کتاب شرح داده ایم

جامه از مخمل ارغوانی در بر داشت و طرف سینه آن باز بود که با قیطانهای قرمز بسته زیر جامه کوتاه

که تا زانوی او را میگرفت برنگ شقایق ساتر پاها قرار داده و بافته های مختلف الوان و دیباهای

لطیف با شکوه او را گرفته آثار غم و اندوه شدیدی در چهره او هویدا اما علایم اشک ریزی او پیدا

نه داخل دالان شد در اطاق را بست سرباز طابوریت باو سلام داد وی با کمال ملاطفت

جواب سلام را ادا کرد و قراول اسلحه خود را پایین آورد و این منتها احترام است و از آن

بابت که تمام تبعه و هواخواهان زیکا شیطانه را دوست میداشتند و اطوار او جمله را مطبوع

و مستحسن بود

شیطانه لحظه تأمل کرده روی خود را بطرف لنه او بلربس نموده گفت ای دختران وفادار پسندیده

کردار شما را بدرود میگویم عازم شهر پراغم میروم برای خواهر عزیز خود و خانم بدبخت شما دست دعایی

کنم مرا ببخشید زود بروید و داخل اطاق شوید آن افسرده دل مرده را آرام کنید و تسلی دهید که غم

وانده وی بکمال است

لنه او دست شیطانه را بوسیده گفت ای خانم عزیز خدا نگهدار

بلربس هم دست دختر شیطان را روی لبهای خود گذاشته گفت ساکنان ملاء اعلی شما را یار باشند

خانم با آهنگی ملایم و صدائی لرزان گفت ای دختران مهربان شما را بدرود میگویم

بعد از آن روی خود را بطرف گندی برت کرده گفت ای تا بین و تابع درستکار ژان زیکا

تو را قلبی رقیق و اطواری پسندیده است مهر و محبت از تو می تراود یکی از این دو دختر بی اندازه

از تو تمجید کرده من در نزد سردار طابوریون باید مخصوصاً از تو تشکر و اظهار امتنان نمایم یقین داشته

باشید که شما را فراموش نخواهم کرد .

گندی برت از تقریر آن جانانه متأثر شده گفت ای عقیله کریمه خداوند شما را بانجام مرامی که

در خاطر دارید موفق دارد و مقاصد شما در شهر پراغ بآسانی و زودی قرین حصول گردد و رفع

غائله و خطری که خواهر شما را در پیش است بشود

شیطانه بصدای بلند گفت بلی انشا الله این مسائل بزودی حل خواهد شد و دفع شر و گزند بلایا از

خواهرم میشود

آنگاه تابش چشمهای سیاه آن فتانه بنوعی از ملاطفت آمیخته شد و نگاه گیرنده او اثری در گندی برت

نمود و جلوه و شکوهی ظاهر ساخت که قراول طابوریت بی اختیار سر خود را بزیر انداخت

آخر الامر شیطانه بسرباز نزدیک شده به لهجه که هوش ربا و روح افزا بود بطور نجوی گفت خدا حافظ

قراول سر بلند کرده آن سرو ناز را دید خرامان راه دالان در راز را گرفته میرود که از پله ها پایین رفته

بصوب مقصد بشتابد چه از آن پله ها راهی به بیرون مهمانخانه بست و خانم متوجه آن راه است

لنه او بلربس هم داخل اطاق گلوریا شده و در باطاق را از عقب محکم بستند

فصل ششم وقایع واقعهٔ در اطاق پذیرائی

در ظرف مدتی که در یک سمت مهمانخانه وقایع مزبوره در فوق واقع شد در سمت دیگر قاضی و نایب
سربازان طابوریت مشغول غذا خوردن و آسایش بودند بعد از صرف غذا نایب سربازان بطرف
طویله رفت که مالهای خود و همراهان را سرکشی نماید و ببیند مواظبتی از آنها بعمل آمده یا نه
در این ضمن قاضی هم قصد کرد با سرارنست دکلار و انجیلا ملاقات کند و خود را بآنها معرفی نماید
قاضی از پیش برای سرارنست و انجیلا پیغام داده بود که آنها تا مشار الیه را نبینند از مهمانخانه
حرکت نکنند

سرارنست و انجیلا در اطاق پذیرائی مهمانخانه در واقعهٔ پرخفاقی که شب واقع شده بود گفتگو مینمودند
و ضمناً نیز مهیای پذیرائی قاضی گردیده که معزی الیه وارد شد

سرارنست شرایط احترام شأن رسمی جناب قاضی و ریش سفید او را مرعی و منظور داشت
انجیلا نیز در حالتیکه سر خود را با ابلق زینت داده بود بصاحبمنصب عدلیه تعظیم نمود
قاضی با هر دو چنانکه باید و شاید بمهربانی و تلطف رفتار کرد و بر آمده گفت ای مسافرین محترم
سانحهٔ حزن انگیز دیشب مرا مجبور نموده که مصدع و مزاحم شما شوم و قبل از آنکه راه خود را پیش گیرید
از شما بعضی سؤالات نمایم

سرارنست گفت بزرگوارا هرچه بفرمائید در جواب آن تعللی نمیرود فی الحقیقه سنوح این واقعه هم
اسباب تأثر است هم موجب تحیر

قاضی گفت آنچه شما گوئید در آن جای تردید و تأمل نیست مثل شما گوینده جز راست نگوید جز
طریق صدق نپوید

بعد از آن کتابچه از جیب خود بیرون آورده در آن نگاهی کرده گفت گمان میکنم اسم شما سرارنست

دکلار باشد شما از صاحبمنصبان دولت اطریش هستید

سرارنست گفت چرا اسم و رسم من همان است که جناب قاضی بر زبان آوردند
قاضی بحالت تفحص و تحقیق بانجیلا نظر کرده آنگاه به سرارنست گفت همسفر شما چه نام دارد و پیشه و حرفه
او چیست در اینباب نتوانستم از صاحب مهمانخانه اطلاع درستی حاصل کنم

سرارنست دید همسفر و نجات دهندهٔ او دوچار کاری مشکل شده و اسباب پریشانی خاطر او فراهم
آمده بدون تأمل و تعلل که موجب تردید و تزلزل است گفت جناب قاضی همسفر من بوجهی موجه
متنکراً سفر میکند در واقعهٔ دیشب چون هیچگونه ظنی دربارهٔ او نمیرود انشاالله جناب عالی او را
از تکلیفی که برای وضع او شاق است معاف میفرمائید

قاضی گفت گفتار شما متین است اما همینکه شخص در پیش کارگذاران حکومت تسلیم شد یا اسم و رسم
خود را پنهان نمود لابد دربارهٔ او گمان بد میبرند
شما میدانید که من در هر جا و هر کار محرم خبایای اسرارم در اینصورت ضرری ندارد که همسفر شما اسم
و رسم خود را بمن بگوید یا آنکه جناب شما که میدانید با کمال اطمینان اظهار دارید

سرارنست گفت بر ضمیر حقایق تخمیر عالی پوشیده نباشد که اینجانب هم مثل جناب شما از اسم
و رسم این جوان بیخبرم همینقدر میدانم شجاع است و قلبی گشاده دارد و آن درستی که باید در دلیران
جنگی باشد در او هست

قاضی بطور سردی و سختی گفت آنچه شما درباب همسفر خود میفرمائید البته صحیح است اما من هم
تکلیفی دارم که باید آنرا انجام دهم و تخلف از آن را جایز نشمارم

سرارنست گفت تکلیف جناب عالی نیست که باستنطاق مسافرین پردازید و آنها را باظهار
چیزهائی که مکروه ایشان است مجبور سازید و در بعضی زحمتها اندازید

قاضی قدری برنجی افزوده گفت جناب سرارنست دکلمار دراین مهمانخانه قتل نفسی شده و مرتکب خانمی
بوده که باشما وشخص خارجه همسفر شما وارد این مکان شده است

وقتیکه قاضی لفظ شخص خارجه را بر زبان آورد بطرف انجیلا نگاه کرد و انجیلا در انوقت به پنجرهٔ اطاق
تکیه داده بود

قاضی بتقریر باقی کلام خود پرداخته گفت چه این جنایت معلوم نیست از انتقام یا از تعقیب رازهای
نهانی است و از آنجا که من از صاحبمنصبان عدلیه هستم باید با کمال جهد و اهتمام کشف آن را
کنم و از حقیقت امر خبردار شوم از آنهائیکه با خانم قاتل همسفر بوده جستجو و تحقیق نمایم تا درست از عهدهٔ
کار خود برآیم چه شهادت همراهان در کار مرتکب خالی از ضرورت نیست بلکه امری فرض و حتمی است
این است که مجدداً اشما زحمت داده از نام و نشان آن شخص خارجه که زرهی درخشان پوشیده و نقابی
بصورت افکنده جویا میشوم

انجیلا که تا آن وقت ساکت بود معتقد که سرارنست قاضی را متقاعد مینماید و از سر فهمیدن اسم
و رسم او میگذرد از پنجره که بآن تکیه داده بود جدا شده تا رامی پیش آمد و آهنگ صدای خود را
برادران شبیه نموده گفت اذن بدهید مختصری عرض کنم

گلوریا خانم مرتکب جنایتی شده که هم اسباب حیرت من شده هم مورث وحشت و علت این
ارتکاب را هیچ نمیدانم فی الحقیقه باید بر شرارالیها ترحم نمود چه احتمال قوی میدهم که خللی اغتشاشی
و عصبی در دماغ او ظاهر شده باشد و آن خبط وی را باین خطا واداشته در هر صورت هرچه بوده من از آن
بکلی بیخبرم و اصلا ربطی بعالم گلوریا ندارم

قاضی گفت   ای جوانمرد شما مطلب را خوب عنوان مینمائید و از صدای شما معلوم است که
رونق عهد شباب شماست

اقتفاء سرارنست دکلمار این است که من چون از اسم و رسم شما جویا میشوم شما را آزرده خاطر ننمایم
و مرتکب نشوم اما شما خود میدانید که من قصد آزردن و رنجه کردن شما را ندارم موجب تکلیف خویش باید نام
و نشان شما را بدانم ممکن است شما این مطلب را محرمانه در کتابچه من بخط خودتان بنویسید

انجیلا گفت چه عیب دارد

سرارنست تعجب کرد که ناجی و همسفر او چگونه راضی شد که اسم خود را بقاضی بگوید در صورتیکه ابا
داشت بخود سرارنست بگوید

ولی بمحض اینکه انجیلا این سخن بگفت صاحب مهمانخانه داخل اطاق شده و چند کلمه بطور نجوی در گوش
قاضی گفت

قاضی روی خود را بطرف سرارنست و انجیلا کرده گفت ببخشید از شما عذر میخواهم تا چند دقیقه که رجعت
نمایم آنگاه از جای خود برخواسته از دنبال صاحب مهمانخانه بیرون رفت بمحض رفتن قاضی و بسته
شدن در انجیلا با حالت شتابزدگی گفت ظاهراً از برای من اسباب خطری فراهم آمده و احتمال
صدمه میرود بهانا کالسکه‌چیان زیگها مرا تعاقب کرده‌اند البته استخلاص مرا آنها را اگر فتاری
من وادار نموده است

سرارنست گفت شما خیال میکنید چگونه خطری شما را دستگیر شده هرچه خیال کنید باید بدوستی
من اعتماد کامل داشته باشید

انجیلا گفت   من ملتفت فرمایش شما هستم و میدانم چه در خاطر شما خطور کرده البته شما تعجب
نمودید بلکه از من رنجیدید که آن چیزی را که از شما مخفی داشتم وعده دادم که بقاضی اظهار نمایم ولی
از شما خواهش میکنم که در غیاب از من نرنجیده و شما حالا ملتفت دقایق این مطلب نیستید بزودی موقعش
شده و من توضیح آن خواهم پرداخت

سارانت طوریکه اطمینان خاطر از آن ظاهر بود بانجیلا گفت تصور نکنید من از رفتار شما ملالتی حاصل کرده باشم بدلایل موجه مراتب محبت شمارا نسبت بخود دانسته‌ام و مطلقاً برای من جای سوءظن نمانده حرف که باینجا رسید باز در باز شده و قاضی داخل اطاق گردید و صاحبمنصب سربازان طابوریت هم با او بود قبل از آنکه صاحبمنصب مزبور در اطاق را به بند چشم سارانت و انجیلا هر دو به بیرون اطاق افتاد و از برق اسلحه ملتفت شدند که چندین سرباز مسلح آمده در بیرون در ایستاده‌اند

قاضی روی خود را بصاحبمنصب نموده و با دست بطرف انجیلا اشاره کرده گفت این شخص سپرده شماست بمحض که این حرف از دهن قاضی بیرون آمد دست انجیلا بقبضه شمشیر رفت و تیغ آتشبار آبدار سارانت وکلمار نیز از نیام بیرون آمد

قاضی بطور تحکم اما در معنی بحالت التماس و درخواست گفت ترک خودسری و استبداد نمائید ای جناب سارانت اگر بپاس احترام و شأن شما نبود هر آینه همسفر شما را از روی تخفیف میگرفتم و دستگیر مینمودم و کسی ملتفت نمی‌شد

کاری نکنید که ما مجبور باستعمال قوه جبریه شویم و بدانید که ما بی استعداد لشکری نیستیم و پشت گرمی داریم انجیلا گفت جناب قاضی درست میفرمائید از این طرف منهم راضی نمیشوم که برای خاطر من یک قطره خون ریخته شود بنابراین من خود تسلیم این صاحبمنصب طابوریت میشوم و تن بحبس درمیدهم سارانت نگذاشت انجیلا سخن خود را درست تمام کند و بتندی گفت اولا باید دانست جهت این رفتار یکه غفلةً نسبت بشما شده چیست

درضمن این حرف شوالیه شمشیر برهنهٔ خود را حرکت داد و معلوم نمود که دست از محافظت نجات دهندهٔ خود نمیکشد و اعتنائی بقوت عسکریه و عدت سپاه که قاضی اسباب تهدید قرار داده بود ندارد قاضی مکتوبی از بغل خود بیرون آورده گفت بمضمون این کاغذ گوش دهید نوشته‌اند سه نفر محبوس

دولتی از قصر پراغ فرار کرده‌اند و آن کسیکه اسباب فرار آنها شده و این خیانت را بدولت طابوریت نموده زرهی در بر داشته شبیه بآن زرهی که از اسلحه خانهٔ قصر پراغ برده‌اند فراولیکه متحفظ آن سه نفر محبوس بوده این شرح را با بعضی تفاصیل اظهار داشته از شهر پراغ قاصدها بهر طرف مأمور شده و حکم است که آن خاین را هر جا دیده دستگیر نمایند اینک قاصدی هم باین مهمانخانه رسیده و این حکم را رسانده و در اینصورت من مأمور و معذورم و تکلیف من این است که اگر باختیار این جوان تسلیم نشود او را بقوه جبریه مجبور بتمکین نمایم

سارانت آمده جلو انجیلا ایستاد و بصدای بلند گفت شما وقتی میتوانید این جوان را بگیرید و حبس کنید که مرا از جلو او بردارید ..

قاضی روی خود را بطرف در اطاق کرده گفت در این صورت لازم است من از اشخاصی که برای جنگ حاضر شده‌اند استمداد نمایم

صاحبمنصب طابوریت در حال از جای خود برخاسته فریاد کرد که تأمل کنید و فوراً آستین قاضی را گرفته از اطاق بیرون آورده و دست خود را روی کلون در گذاشت

قاضی متعجب در روی نایب طابوریت دیده و ملتفت شد که هم متعجب است و هم متغیر آن گاه با وی گفت جهت چیست که نمیگذارید من تکالیف خود را مجری دارم

سارانت دکلمار با شمشیر آبدار در جلو انجیلا ایستاده و آن افعی آتشخوار را راست در دست نگاه داشته صاحبمنصب طابوریت در حالتیکه متوجه او بود و روی خود را بقاضی نمود و گفت ملتفت باشید قاضی ملتفت چیزی که صاحبمنصب میدید شده گفت امان

سارانت شمشیر خود را حرکت داده و طوری کرد که قاضی و صاحبمنصب آن انگشتری را که ژوان زیزکا باو داده بود و شکل ستاره مید خشید درست دیدند و حالت غریبی بآنها دست داد

صاحبمنصب قاضی را بکنار کشید و گفت تکلیف چیست

قاضی گفت طلسمی که صاحبمنصب اطریشی در دست دارد جواب کل مطالب را میدهد

صاحبمنصب طابوریت گفت همینطور است که میفرمائید

تمام این صحبتها در ظرف یکدقیقه داشته شد و در این مدت انجیلا و ملیدن از زیر نقاب در صورت قاضی و صاحبمنصب طابوریت و سرارنست بدقت نظر میکرد و حالات آنها را می سنجید

سرارنست چون ملتفت شد که انگشتری ژان زیچکا اثر طلسمی خود را بخشیده است از حالت سختی و تهدید خارج شده و آرام گرفته بدیوار تکیه داده بود انجیلا چون اینحالت را از او مشاهده نمود مشعوف گردید و ذوقی او را عارض شد چه سرارنست محض خاطر او متغیر و منقلب گشته و رفع تغیر و انقلاب او انجیلا را آسوده و دلشاد میساخت

قاضی پس از مختصر صحبتی که بطور نجوی با صاحبمنصب طابوریت داشته بطرف سرارنست و کلمار آمده گفت جناب سرارنست شما نخواهید گذاشت این شخص مسلح دستگیر شود با آنکه خیانت عمده بزیچکا کرده است

سرارنست گفت یقین است که تا من زنده ام احدی نمیتواند این جوان را دستگیر نماید

قاضی گفت آیا میدانید که اینحرکت شما منافی با قوانین عدلیه و حالت مروت و انصافست

سرارنست گفت در هر حال من آنچه را عزم کرده‌ام صورت فعلیت خواهم داد

قاضی گفت درین صورت من خود را از مسئولیت خارج مینمایم و در حال بصاحبمنصب طابوریت گفت سربازان خود را حکم دهید مراجعت کنند

صاحبمنصب طابوریت گفت اطاعت میکنم و فوراً از اطاق بیرون رفت قاضی بعد از بیرون رفتن صاحبمنصب نظری بصورت انجیلا نموده آنگاه در سرارنست دیده گفت حالا توقعی که من از شما

دارم

دارم این است که شما در حرکت و مسافرت خود هر چه ممکن باشد شتاب کنید زیرا که با بودن شما تکالیف عدلیه بزمین میماند و باید مطیع قوه دیگر شود البته ژان زیچکا اینوضع را پیش بینی کرده بود و الآن خود او اگر اینحال را مشاهده نماید متحیر خواهد ماند

سرارنست مهیای جواب بود که صاحبمنصب طابوریت داخل اطاق شده بعد از ادای شرایط و رسوم احترام قاضی باو گفت الآن از یکی از آدمهای خود شنیدم که میگفت شیطانه خانم خواهر خود را وداع کرده و از پیش او رفته درینصورت دیگر مانعی از برای حرکت دادن محبوس خود نداریم

قاضی گفت بلی دیگر جهتی برای تاخیر نیست

سرارنست که این سخن شنید خیلی تعجب کرد و لمحه در عالم فکر و خیال رفت بعد از آن گفت خیلی عجیب است آیا واقعی ممکن است دختر شیطان اینجا آمده باشد

صاحبمنصب طابوریت گفت هنوز ده دقیقه نیست که از اینجا رفته است

سرارنست گفت من باید بالضروره گلوریا را ببینم و چند دقیقه تنها با او صحبت کنم آنگاه روی خود را بطرف قاضی کرده گفت شایسته این است که شما از آن ماوسیما خواهش کنید که مرا اذن دید ملاقات او دهد اگر چه میدانم در موقع قبول این فقره برای او کار مشکلی است

قاضی گفت من الآن باطاق او میروم و از او استمزاج میکنم ببینم قبل از حرکت از اینجا میل بملاقات شما دارد یا نه

قاضی از اطاق بیرون رفت و صاحبمنصب طابوریت بجای خود ماند و منتظر مراجعت قاضی شد که بعد از آن گلوریا را بحبس شهر که در آن نزدیکی بود ببرد تا مانع و اسباب تأخیری فراهم نیاید

در قلیل مدت غیبت قاضی سرارنست در دریای خیال غوطه ور شد

انجیلا چون دید سرارنست را از ذکر شیطانه و گفتگوی آمدن او بمهمانخانه حال دیگرگون شد آهی

از دل برکشید و از ورای نقاب با حالت حزن نگاهی بسرارنت نمود

ناگاه در باز شد قاضی با حالت هیجان و وحشت داخل اطاق گشته در صورتیکه لندا و پطرس را
با خود آورده مچهای دست آنها را محکم در دست داشت لکن از بشرهٔ آن دو دختر خدمتکار معلوم
بود باکی از خطر و این اتفاقی که افتاده ندارند بلکه باطناً مشعوف و خوشحال میباشند

صاحب منصب طابوریت که وضع قاضی و آن دو دختر را دید از روی بی صبری گفت از برای خدا
دیگر چه روی داده

قاضی با تغیر و اضطراب گفت محبوس ما گلوریا فرار کرده و از چنگ ما در رفته عجالةً هرچه تاکنون
ما کرده ایم کوشش بیهوده بوده است

فصل هفتم درباب لندا و پطرس و امتداد سفر

صاحب منصب طابوریت و انجیلا و یلدن از شنیدن این خبر زایدالوصف متعجب شده از فرط
حیرت صداهای غریب برآوردند و همگی طوری سراسیمه گشتند که کسی را التفاتی بحال سرارنت نبود
اما شوالیه اطریشی ابداً تغییر حالی ازین بابت بهم نرسانید چه تا یک درجه مترصد اینکار بود و انتظار میکشید
که این صداها بلند شود فی الحقیقه چنانکه ذکر شد مسبوق بمطلب و خیال گلوریا بود

قاضی لندا و پطرس را بطور تحکم و قهر داخل اطاق نموده در را بسته گفت باید این عمل کاملاً تحقیق شود
و آنها که باعث و محرک فرار این زن شده و او را گریزانده باید مورد مواخذه و تنبیه سخت شوند

صاحب منصب طابوریت از قاضی پرسید برای دستگیر کردن آن مقصر فراری کاری کرده و اقدامی
نموده اید یا نه ....

قاضی گفت خیر چون هرگز چنین احتمالی نمیرفت خبر فرار محبوس طوری حواس مرا پریشان نمود
که هیچ بصرافت اینکار نیفتادم

صاحب

صاحب منصب گفت پس خوبست من همه سربازان خود را باطراف فرستم بلکه او را جائی دستگیر کنند
این بگفت و خواست از اطاق بیرون رود و سربازها را بهر سمت روانه کند قاضی او را نگاهداشته گفت
خواهش میکنم لحظهٔ تأمل نمائید و ابتدا آنهائی را که پاسبان و مستحفظ گلوریا بوده اند اینجا بفرستید تا من بعضی
چیزها از آنها بپرسم و بدانم آنها در فرار آن زن مداخله و دستی داشته اند یا نه

صاحب منصب گفت سمعاً و طاعةً امر امر عالی است البته باید بعضی تحقیقات بعمل آید

پس از این گفته از اطاق بیرون رفت و قاضی چند دقیقه در اطاق بسکوت گذرانید آخر الامر رو به لندا
و پطرس کرده بطور توبیخ و تهدید گفت چون شما از بیان تفصیل فرار خانم ابا دارید معلوم میشود در آن کار
دخالت و شرکت حسابی داشته اید

لندا در کمال متانت گفت سکوت ما محض احترام جناب عالی است

پطرس گفت شک نیست که ما ازین سانحهٔ حزن انگیز زایدالوصف پریشان خاطریم اما سکون و قراری که
ظاهراً در ما مشاهده میشود از آن است که بطور یقین میدانیم اگر حقیقت امر درست مکشوف شود معلوم و
مبرهن میگردد که خانم بدبخت ما چندان مورد ملامت نیست

قاضی قدری تشدد خود را تخفیف داده بنرمی گفت آیا شما مطلب را بدرستی میدانید و از ماجرا آگاهید
آنگاه آن امین دیوان عدالت که طبعاً مهربان و دوستدار صفات و اخلاق مرضیه بود از حالت
وفاداری و جان نثاری آن دو خادمه نسبت بمخدومهٔ خود بی نهایت متعجب شده در دل آنها را تحسین نمود

پطرس در جواب قاضی گفت ما از موضوع و محصول این قضیه بکلی بیخبریم اما چون از سرشت خانم خود
خوب خبر داریم میدانیم که آن پیش خدمت کار بسیار ناشایسته کرده و خانم ما از حال طبیعی خارج
شده بی اختیار باینکار ناهنجار دست زده است

هنوز پطرس در کار سخن گفتن بود که صاحب منصب طابوریت با چهار نفر سرباز باطاق مراجعت نمود

سربازان مزبور آنهائی میباشند که در دم اطاق گلوریا در دالان و در زیر پنجره بنوبت کشیک کشیده و قراولی داشته‌اند . . .

قاضی متوجه آنها شده بتحقیق پرداخت و از حرف آنها که در زیر پنجره بودند چیزی مفهوم نشد لهذا حکم بازگشت بایشان داده شد و قاضی با سربازیکه ابتدا در دالان مأمور قراولی شده بود شروع بگفتگو نمود و باید فراموش نشود که این دالان باطاقی راه دارد و دختر عطفت و اقتخار از آن راه و از آن اطاق فرار کرده است

قاضی بسؤال پرداخت و سرباز در جواب گفت بلی من درباب این دو خواهر که شیطانه و گلوریا باشند بالنسبه قدری صحبت داشتم و لهذا مخصوصاً در ب اطاق را باز گذاشت که خود بتوانم برای تعیین خانم او را ببینم و تا آنوقت که قراولی نوبت من بود شیطانه خانم به اطاق خواهرش گلوریا خانم نرفته و بیرون نرفت و ورود ننمود

قاضی گفت این چگونه میشود پس کی شیطانه داخل اطاق گلوریا شده است

قراول گفت ممکن است وقتی من بالنسبه گرم صحبت بوده‌ام او داخل اطاق شده و تمام اینها از فرط صحبت این خیال من هیچ ملتفت نشدم

قاضی باستنطاق قراول دویم موسوم به گندی برت مشغول گشت و گندی برت گفت در جواب قاضی پوشیده نماند که من هم درباب شیطانه خانم و گلوریا خانم بالنسبه گفتگو کرده‌ام اما شارالیها در همان وقت صحبت میگفت حالا شیطانه نزد گلوریا است من گفتم پس چرا قراولی که من بجای او آمده‌ام این فقره را بمن اظهار نکرد لهذا خیلی از اینکار تعجب نمود

اما درباب بیرون آمدن شیطانه خانم از اطاق من آنرا خود بچشم دیدم بلکه او با من چند کلمه حرف زد ولی قسم میخورم که گلوریا را ندیدم از اطاق بیرون بیاید و ممکن نبود که بیرون بیاید و من او را نبینم

صاحب مهمانخانه و زوجه‌اش را باطاق استنطاق طلبیدند و با آنها سؤال و جواب نمودند ایشان نیز درباب فرار گلوریا که با سرار عجیبه و معما شباهت داشت نتوانستند حدسی بزنند و مطلب مهمی بگویند

صاحب مهمانخانه گفت من شیطانه را در پائین پله کانی که بعقب مهمانخانه راه دارد دیدم و چون وقتی عساکر طابوریت از آنجا میگذشتند یکبار دیگر او را دیده بودم فوراً او را شناختم و احترام او را مرعی و منظور داشتم باو سلام کردم وی بمهربانی جوابی بمن داد و شتابان از من گذشت من ایستاده چند دقیقه بتماشای او پرداختم شیطانه خیلی تند میرفت و از باغ عبور مینمود و چون بزاویهٔ باغ رسید یکمرتبه غایب شد من بسرعت نزد زوجهٔ خود آمدم و او را از این اتفاق باخبر ساختم وی زیاده از حد متعجب شد چه شیطانه طوری بمهمانخانه ورود کرده که احدی او را ندیده بود و رفتنش را نیز از راه عقب مهمانخانه قرار داده که هیچکس ملتفت نشود

قاضی گفت احتمال میرود آن فتانه از همان راه عقب مهمانخانه داخل شده باشد و اگر شما که صاحب مهمانخانه میباشید هنگام رفتن او در آن پله کان نبودید ظن غالب آنکه از خروج او هم کسی خبردار نمیشد و از اینجا معلوم میشود که شیطانه منتهای سعی را داشته که از آمدن و رفتن او خواهرش خبردار باشد و بس از این رو کمال اهتمام را در اختفای خود بعمل آورده است و از قرار این باید پیاده بمهمانخانه آمده باشد

صاحب مهمانخانه گفت ممکن است در خیابان مشجر که معبر اوست اسبی برای او حاضر داشته چون بآن نقطه رسیده سوار شده و رفته است

صاحب منصب طابوریت گفت بلی ممکن است بلکه برای خواهر او هم در آنجا اسبی حاضر بوده و آنهایی که سهام اقم از اینکه صائب باشد یا نباشد اسباب کشف مطلبی نیست بعبارهٔ اخری از این استنطاق درباب فرار گلوریا مجهولی معلوم نشد

قاضی گفت راست است تاکنون که چیزی دستگیر نشده

بعد از آنکه پیرمرد محترم با حالت حیرت باز بطرف لندا و بطرس دیده و بآنها گفت ای دختران جوان
برای اتمام حجت یکبار دیگر از شما سؤال میکنم آنچه شما در این باب میدانید بمن بگوئید زیاده بر این
سکوت نکنید لجاج بس است پای خود را در یک کفش ننمائید آتش خشم مرا مشتعل نسازید یک کلمه
حرف راست بزنید شما میدانید و هر آدمی که فی الجمله شعوری دارد باید مسلماً یکی از این دو قراول رشوه
گرفته باشند و گلوریا را گریزانده اقرار کنید زیاده بر این طول ندهید

کندی برت رو به لندا کرده گفت شما میدانید که من بیگناهم

قراول اول نیز از روی توبیخ اما بحالت التماس در همان دختر دیده گفت شما در باب من هم
همین شهادت را میتوانید بدهید چه یقین دارید که من تقصیری ندارم

لندا بی پرده و آشکارا بقاضی خطاب کرده گفت ای صاحب کیاست و فراست فطانت شما مقتضی
نیست که این قراولان بیگناه را که نه کار بد اند و در امر فرار خانم محبوبهٔ من مقصر بخوانید من از صحبتهائی
که با آنها داشته ام میدانم کار از چه قرار است این بیچارهها در این امر دستی نداشته و بیخبرند
صریح بشما عرض میکنم مقصر منم و بس اگر ایرادی است بر من است ولا غیر

بطرس لندا را در آغوش کشیده گفت خواهر تنها تو مقصر نیستی من هم با تو همدست بوده ام و در این
عمل شرکت نموده لهذا در جزا و پاداش هم مشارکت و همراهی خواهم نمود

این دو دختر ماه منظر چند دقیقه یکدیگر را در کنار گرفته و مروارید تر بر یکدیگر نثار کرده و در همان
آن که سیل اشک از چشم هر دو جاری بود بنظر مهر و محبت بهم نگاه میکردند

سرارنست دکلمار از مشاهدهٔ این وضع بی اختیار شده و دیگر نتوانست خودداری نماید رو بقاضی
نموده گفت آیا این حال در شما اثر نمی نماید و اسباب رقت قلب شما نمیشود باز هم بسیاست تنبیه
این دو دختر اصرار دارید تقصیر این دو خادمهٔ جانانه این است که نسبت بخانم و مخدومهٔ خود نهایت

علاقه و عشق را دارند و جز این نیست

قاضی که خود نیز از این اوضاع رقت انگیز باعلی درجه متأثر بود گفت جناب سرارنست شما منکر نباید
و خود نیز می بینید که از من هیچگونه سختی در اینکار نشده اما چکنم که از طریق عدل و انصاف نمیتوانم منحرف
شوم این دو دختر نسبت بقانون و دیوان عدالت خلاف کرده اند و خیانت آنها بمن ثابت شده
و باید تکلیف ظاهری خود را بعمل آرم

درین ضمن قاضی ملتفت شد که سرارنست دکلمار انگشتری طلسمی خویش را که در انگشت دارد باو مینماید و
تفهیم میکند که شعاع آفتاب از پنجره داخل شده بر آن تابیده و عکس میندازد و درست اسباب تذکار او شود
قاضی تا این بدیده حرف خود را قطع کرده بنای ملایمت را گذاشت و نرمی که لازمهٔ شغل قضاوت است
بر درشتی او غالب آمد اما در ضمن سعی نمود که سرارنست نداند و بدان انگشتری علت رفق و مدارا گردید
و دنبالهٔ کلام قاضی را بریده

پس از اظهار وقار و طمأنینه آن امین عدلیه بسرارنست گفت جناب عالی میخواستید فرمایشی بفرمائید
سرارنست باز انگشتری را بوضعی در انگشت بگردانید که خوب نمایان شود بعد گفت میخواستم عرض کنم
شما لطف خود را ازین دو دختر دریغ ندارید و بذل مرحمت را لازم شمارید

درینحال قاضی و صاحبمنصب طابوریت بهم نظر کرده و بزبان حال بهم گفتند اینجاست که تیر بسنگ
آمده است قصد سرارنست این است که آن حجر کریم راه اجرای قوانین عدلیه نماید و جز تمکین چاره
نیست باید تسلیم شد تکلیف امروز این است پس رو بلندا و بطرس کرده گفت ای دختر جوان
نه تنها سرارنست دکلمار بحال شما ترحم مینماید من نیز بی اندازه مهموم و متألم هستم که شما دختران جوان
بهمچنین روزی بنشینید و کیفر شما حبس و زندان باشد و من مجبور بمحبوس کردن شما شوم اما بنا بر رقتی
که مرا درینباب حاصل است شما را ازین پاداش معاف مینمایم اما در عوض بمقدار یک انس طلا

جریه که دولت بوهم قرارداده باید برسم مصادره کارسازی نماید

سرارنت گفت الحق این طریقه عادلانه ایست که جناب نصفت نصاب قاضی خیال کرده و تهیا فرموده اند آنگاه مقداری طلا یعنی مبلغی زر مسکوک از جیب بیرون آورده گفت این ضعف تنخواهی است که باید این دو دختر بعنوان جریمه بدهند علاوه را علاوه زمان حضرت قاضی میتوانند بمعارف خیریه برسانند ....

لندا و بطرس ازین حکم قاضی که در معنی پروانهٔ خلاصی آنها بود مشعوف گشته از مشار الیه اظهار امتنان نمودند و از بذل مالی که سرارنت در راه استخلاص ایشان کرده بعرض تشکر پرداختند

قاضی و صاحب منصب طابوریت و قراولها و صاحب مهمانخانه و زوجه اش از اطاق بیرون رفتند و سرارنت و کلمار و انجیلا و لندا و بطرس در اطاق پذیرائی مهمانخانه ماندند

سرارنت رو به لندا و بطرس کرده گفت ای دختران جوان حالا بگوئید ببینم شما خیال دارید کجا بروید و خانم شما چه دستور العمل بشما داده است

لندا در جواب گفت تکلیف ما این است که از جناب عالی استدعا کنیم ما را باز در ظل حمایت و عنایت خود جای دهید و تا کان سایهٔ شما بر سر ما باشد و چنین تصور فرمائید که خانم ما با ماست بموجب اطمینان و قولی که با داده شده تا بیست و چهار ساعت دیگر بعضی تعلیمات بما میرسد و شما هم دریافت اخبار و اطلاعات خواهید فرمود

سرارنت گفت پس تکلیف از قراری است که شما اظهار میدارید پس از آنکه من گفتم آن جوان مقتول بدبخت را بخاک سپردند باید راه سفر خود را پیش گیریم و آداب دفن مقتول هم بوضع ساده باید باشد

سرارنت قرار دفن آن مرحوم را با صاحب مهمانخانه داد و دو ساعت از ظهر گذشته مسافرین یعنی

سرارنت

سرارنت و انجیلا و خادمه های گلوریا و دو نفر مهتر راه جنوب را که مستقیماً بطرف سرحد بوهم میرفت گرفتند و شتابان عازم اطریش شدند و سه ساعت بنصف شب مانده بمهمانخانهٔ دیگر که در همین راه بود نزول نمودند و پس از صرف شام هر یک باطاقی که برای آنها معین شده بود رفته باستراحت پرداختند که فردا صبح زود باز بتوانند طی طریق نمایند

سرارنت با آنکه هم خستگی بدنی داشت هم خیالی زود بخواب نرفت اندیشهٔ وقایع واقعه در مهمانخانهٔ پیش او راه نگیرد و همواره با خود میگفت آیا آخر کار من و گلوریا چه میشود هرچه در بستر می غلطید که بلکه یک خواب در رسد نرسید و در استراحت و فراغت نبدید آنچه در بیست و چهار ساعت آخر بر گذشته متصل در برابر او مجسم میشد و بر حیرت و تعجب او میافزود

مطالعه کنندگان البته بخاطر دارند که در مهمانخانهٔ کولدن فالکن یعنی قوش طلا شیطانه باطاق خواب سرارنت و کلمار داخل شده اظهار داشت که قصد سفر دور و درازی کرده ام یعنی میخواهم بوطن خود روم آمده ام که با جناب شوالیه وداع نمایم و چنین میدانم که این آخرین ملاقات است

سرارنت را چون آن ساعت دیدار زیاده از حد متاثر نموده بود همواره آن وقت یاد مینمود از جمله در این مهمانخانه و بستر خواب آن اتفاق را بنظر آورده و با خود میگفت شیطانه بمن گفت این وداع را فراق ابدی در پی است و من عازم دیاری بس دور پس چه شد که امروز در آن مهمانخانه باز پدیدار شد حال آنکه از آنجا تا پای تخت بوهم زیاده از دوازده ساعت راه نیست گلوریا هم روز پیش با من سواره مشغول سیر بود چنین اظهار نمود که شیطانه یکهفته پیش از شهر پراغ روانه شد و دیگر از او خبر ندارم اگر آنچه فهار راست میبود شیطانه میبایست حالا مبلغی راه از آنجا دور باشد پس معلوم میشود که این دو خواهر شرا با هم رابطه داشته و جهراً واسطه و تحمل که شیطانه قبل از عزیمت از پراغ قرار این ملاقات را با خواهر خود گلوریا داده و بعد فیما بین آنها ارسال و مرسولی نشده و اگر دو فقرا چنین باشد گلوریا از من چرا پنهان داشته و نگفته است

شیطانه در فلان مکان بدیدن من میاید آخرالامر سرارنست تصور نمود که گلوریا اورا دوست میدارد و
از جهت رشک رقابت نخواسته است از خواهر خود شیطانه با وچیزی گوید یا در هنگام ملاقات اورا
مطلع سازد مختصر خیالات رنگ برنگ نمیگذاشت سرارنست بخواب رود و آسوده شود پس از دیری
چشمهای وی گرم و منعقد شد که بعالم رؤیا نظری اندازد و شوالیهٔ خسته را راحت سازد هنوز
درست دیده بهم نگذاشته بود که احساس صدای لباس زنانه نمود سراسیمه از جای خود برخاست
وچون درست ملتفت شد دید شیطانهٔ فتانه در پیش روی اوست کسالتی که از بیخوابی وخستگی داشت
زایل گردید و هم و غم او بشادی و خوشی مبدل گشت

فصل هشتم در باب حوریهٔ سودا

آن خیالی که تمام شب در خاطر سرارنست بود مجسم شده در روشنائی چراغی که در اطاق افروخته
باو دیدار نمود یعنی چون دیده وکشود و درست نظر کرد دید شیطانه بطرف رختخواب وی می آید و همان
لباس در براوست که در اول ملاقات در اردوی طاووریت در بر داشته قبائی از مخمل ارغوانی که بالای
آن بازاست و نصف بدنش مانند تمام ماه شب چهارده پیدا
سرهای آستینهای کوچکش از طرف بازو آویخته و گردن و گلوی او سیم وگوهر بر روی یکدیگر ریخته
شانه و پشت با شکلی بدیع و زیبا چنانکه صنعتگران ماهر دنیا از رخام بآن تناسب اندام پیکری بیارایند
و با پیکلی باین مطبوعی حجاری نمایند ....
گیسوان مسلسلش بر روی شانه و سینه طبله‌های مشک اذفر بود و حلقه‌های دُرر لفهای خم بخم سیاه و آنها
باصفا و شفافی بحشانهٔ همراه موهای نرم و پریشان چون دستهٔ ابریشمی افشان و از بسیاری بر سر او چون
روپوش حجاب قسمتی از صورت نیکوش هیئت مقنعه و معجر اما از تاج سلاطین باشکوه تر لب نوشش
از تبسم نرخ شکر می شکست و طلعت مینوش هر آن شامل جلوهٔ دیگری می گشت چشمش کیرا تر از کمند رستم

زال و کمان ابرویش اسباب زاری بکر بلال کدام کلک را آن قدرت که چنین نقشی لطیف طرح نماید
و کو زبانی که از عهدهٔ بیان آنچنان جمالی بر آید از سیاهی خشمش در اوایل این اوراق فی الجمله سخن
رانده‌ایم ولی از همانجا در وادی حیرت و تاریکی مانده‌ایم دیگر از آن چه گوئیم و از آن موی مجعد چه بیان
از مژگان برگشتهٔ بلندش چه سرائیم و آن روز ابچه وصف بعضا خطران نمائیم از لعل آبدارش چه بزبان
آریم و از دُرّ غلطان دندانش عقده از کدام دل کشائیم هرچه شرح دهیم جز آن حیث که آن
عارض رنگین عالم آرا و اعضای متناسب زیبا که در جلوه و صفا نظیر و همتا نداشت جانی را شیدا
داشت و هر که او را میدید تخم مهر و محبتش را در مزرع دل میکاشت
سرارنست دید شیطانه میاید با کلیچهٔ ارغوانی که تا پائین پای او افتاده و چهرهٔ سیاه وی از زیر لبک
بر روی جامه‌ها جلوه غریب داده بی اختیار بلند شد که درست ملتفت او شود و ببیند فی الحقیقه شیطانه
است و این فتانه همان جانانه خواب می بیند یا خیال است ممکن است یا محال است اگر خواب دیده
دریغ از زحمت بیداری که عذابست و بهترین آسایش و عیش شبرخوابست
بالجمله شیطانه باهنگی لطیف دلکش آید که کشور دل سرارنست را مسخر یا زیر و زبر میساخت شروع
بسخن گفتن نمود و هوش از سر دلدادهٔ خود ربود گفت دوست من دلیر شیر گیر من نجات دهندهٔ
من یکبار دیگر روی مرا بنظر تفقد خود شگفته دارد و در لطف بهشت کار
شیطانه این بگفت و بر رختخواب سرارنست نزدیک شد و دست خود را روی دست او گذاشت و
دیدهٔ خویش را بروی یار خیراندیش دوخت و حالت مجتی از او ظاهر شد که بوصف در نیاید و آن یار
مهر را حدی باور نشاید
سرارنست آن دست نازنین را گرفته بر لبهای خود نهاد و قدری فشار داد آنگاه گفت شیطانه
آیا واقعی توئی یا خیالت بسر وقت من آمده که فریبم دهد و منت بر سرم نهد

بعد از آن شوالیه قدری تأمل کرده و باز بر فشار دست شیطانه افزود چون احساس گرمی و رعشه در آن نمود
با وجدی تمام و ذوقی مالا کلام گفت بلی حقیقة شما ئیدای محبوبهٔ بی عدیل شما ئید خیال واهی نیست
واقعیت دارد سرور است نه غرور حبیب است نه فریب دیدار است نه پندار نور است نه نار
اما بگوئید به بینم شما چطور باینجا آمده اید و بچه قصد آمده اید آیا آن سحر و جادوئی که اسباب
جدائی ما بود باطل شده یا اضطراریکه تو را بر فتن وطن خود واقصی بلاد شرق دلالت مینمود تبدیل
باختیار گردیده

آن سیه چرده سبزه فام و دلفریب دلارام گفت جناب سرارنت جواب سخنان شما چندان مختصر
نیست باید دیر زمانی در اینباب صحبت کنیم و حرف زنیم ابتدا من باید از شما عذر بخواهم که در این
بیگاه بدون ملاحظهٔ وقت و موقع مصدع اوقات شریف عالی شده ام و اسباب زحمت
فراهم آورده

سرارنت گفت ای جان اهل دل در چنین وقتی که من هیچ ترقب نداشتم نعمت دیدار تو بمن
آن لذت میدهد که آب شیرین در زمین شوره سراب و شراب ناب در کام ارباب ذوق در عهد
شباب اگر راست خواهی من باید بعذر خواهی قیام نمایم که تو باین زحمت اقدام نمودهٔ و منت
تو را دارم که یاد دوستان کردهٔ

شوالیه در وقت ادای این سخنان حالت ذوقی سرشار داشت و خود را در بهترین عوالم
سعادت و خوشی می پنداشت

آن گاه شیطانه بنای تکلم را گذاشت و از فرط بشاشت صدای او را آهنگی خاص بود که هیچ آوازی
و سازی در طبع و مزاج اهل طرب و سلیقه آن اثر نمینمود بالجمله با آن صوت روح بخش بسرارنت
گفت معلوم میشود شما با من همان عالم و حالت را دارید که در مهمانخانهٔ کو لدن فالکن دیدنی

نوشش مبتلا شده ام از شما مشاهده کرده ام بلی آن شب در وقتیکه در اطاق خواب از شما دیدن
کردم چیزی دیدم که حالا هم همان را می فهمم
این حرف شیطانه مبلغی مسرت و خرسندی او را ظاهر میساخت و طلعت آراستهٔ او را چنان در نظر
شوالیه میپرداخت که گوئی بهار صفای گلشن را دامن همت بکمر زده و سحاب طراوت سوری و سمن را
دست بکار شده جلوه و جمالی نو ظهور بروز میدهد و بر سر صاحبنظران هزار بار منت مینهد سرارنت
خواست صحبت آغاز کند اما شیطانه زود کلام او را قطع نمود و گفت آیا آن چیزی را که آن
شب بمن اظهار داشتید بخاطر دارید مرگ هرگز آنرا فراموش نکنم آیا بیاد دارید با چه گرمی مهر
و محبت خود را شرح دادید آن مهر و محبت برتر از درجهٔ لطف و مودت بود و هرگز برادر را نخواهم
این قسم آتش شوق و دوستی شعله ور نمیشود و آن نار با این حد زبانه نمی کشد
سرارنت با جوشش تمام و صدائی رسا گفت بلی آنچه من گفتم و تو شنیدی فراموش شدنی
نیست و تکرار و تذکار آن نیز لازم نباشد مسلم است که تو در صباحت و ملاحت بی نظیری و فریفته
از مهر ورزیدن بتو ناگزیر جان کلام این است و ماورای آن حرفی نیست
شیطانه چون سازندهٔ که بشور در آمد گند و راه عشاق زند گفت جناب سرارنت از این قرار شما بمن
عشق دارید و در طریق مهر من پای بجد و استقامت می سپارید
سرارنت که یکباره مفتون آن فتانه و دلدادهٔ شیطانه بود و در آن جمال جمیل با بهار بدیع بجالت
شیدائی نظر مینمود گفت مگر در این باب تردیدی دارید و دیدهٔ خود را نادیده می پندارید
شیطانه در حالتیکه یکدست او را سرارنت در دو دست خود محکم گرفته بود با زمزمهٔ روح افزا لب
گشود و با ناز و کرشمه گفت خیر آقا من در باب عشق شما بخودم تردیدی ندارم روشن است
پوشیده نیست تا ش آفتاب دارد و بوی گلاب

درینحال شیطانه در صورتی که عمداً در چهرهٔ سرارنت نظر میکرد دقیقه ساکت شد و مانند مجسمه بیحرکت ماند سرارنت هم در او میدید و ملتفت دقایق دلربائی او میگردید

شیطانه بعد از چند لحه سکوت بزبان آمده گفت بلی با سیاهی چرده و گیسوان شبرنگ شما مرا دوست میدارید

پس از آن مثل آنکه با خود سخن میگوید و هیچ سرارنت مخاطب نیست حرف خود را تکرار کرده گفت آری بازکی مایل بتیرکی و موئی چون روز کرفتاران مراد دوست میدارید راستی عشق چیز غریبی است بهانا جهت و علت نمیخواهد و حسن را در آن چندان دخالت نیست

بعد از این تقریر باز آن جانانه خاموش شد و قدم در بیدای اندیشه گذاشت چون ساعتی از آن بیندا پهناور به پیمود بسخن معاودت نمود و فرمود بلی شما عاشق صادق شیطانه اید و این فقره اسباب اقصی درجه خرسندی و سرفرازی من میباشد

فی الحقیقه صورت و معنی عشق هر دو غریب است و عاشق و معشوق هر دو دارای اطوار عجیب گاهی گفت است گاهی سکوت این متحیر و آن مبهوت ناز است و نیاز راز و قصه های دراز فکر و دلا تقاضا و تمنا

خلاصه شیطانه باز رفت در عالم خیال و آن مکاشفه و حال و را آمد که برکنار پرتگاهی است که باید از آن کناره جوید تا دست از ناموس نشوید دامن از چنگ جذبه کشید تا پایش نلغزد ابروان خود را مالید که براه التفات رود اما هنوز آن انامل بلورین و کف سیمین یعنی یک دستا و در دستهای شوالیه بود و آن مطلع بیضا و جایگاه معجز موسی را رها نمی نمود آخر الامر سرارنت او را با همان دست بطرف خود کشیده بلند گفت ای شیطانه آیا تو بدبختی

شیطانه گفت حقی ندارد که بدبخت باشم آنگاه قصد کرد خود را از چنگ سرارنت بیرون آرد اما

درحال ازین خیال پشیمان شده دستهای خود را بگردن سرارنت انداخته و قطرات اشک از چشمهایش جاری شده و لالهٔ سیراب را از نو آب داد و بنفشهٔ طری را تاب

سرارنت بر طبق دلخواه آن غیرت مهر و ماه را در آغوش خود فشرده و از بوسه های ناشمرده لعل شیرین و خندهٔ رنگین و ابروی پیوسته و پیشانی گشادهٔ او را پروین نشان و گوهرفشان نمود و گفت این گریستن از چیست و علت این فوران کیست خدا را ازین زاری درگذر و این بیقراری را بگذار

شیطانه با هیجان تمام و آواز بلند گفت افسوس بلی اما خیر باید من برای نتیجه و مآل ارتکاب چنین کبیرهٔ ناله و زاری نمایم ای عاشق صادق من ای شوالیه نامدار من بظاهر خیلی بدبختم اگر بواسطهٔ عشق تو من تسلی میبیافتم غیر از یأس و حرمان مرا چه حاصلی بود این آتش مهر با فروغ تست که چهر مرا رنگین دارد و شور آن سر است که این لعل را نمکین میسازد و مرا از میان ابرهای مظلم درخشندگی میدهد و بر ستارگان آسمان حسن برتری می بخشد

سرارنت بمهربانی و دلدادگی گفت میدانم چه میگوئی رنج تو عظیم است و جسم تو از درد گلوریا تیمم از آن چشمه چشم تو آب میخورد و اشک میریزد از غصهٔ خواهرت بزاری از آن میزاری

شیطانه برفق و ملایمت خود را از آغوش سرارنت بیرون کشید و در صورتیکه باز دستش در میان دستهای شوالیه بود جلوی رختخواب او قرار گرفت و بآرامی گفت شما باید از بدبختی من تعجب کنید یا اگر ناله و زاری کنم کسی را نرسد که مرا ملامت نماید صدمهٔ سختی دامنگیر من شد و گذشت شما را نجات داد اما چنین بنظر می آید که آن بلیه گریبان خواهر مهربان من گلوریا را گرفته باشد شیطان که از من دست کشیده و بهانا گلوریا را که از روحانیان کناره گرفته پرداخته است و چون دختر عفت و جلال را تسویلات زده بطرف هواهای نفسانی کشانیده اسمی از عالم سابق او مانده رسمش دچار شیطان شده



چه عرض کنم جناب سرارنست مبادا شما از جهت گناهائی که خواهر من مرتکب شده مرا از نظر مرحمت خود بیندازید

شیطانه در هنگام ادای این کلمات بسرارنست نگاه میکرد و محبت شوالیه از رو میزادید

سرارنست گفت من بملاحظه خواهری شما بگلوریا اطمینان داده‌ام و ضمنا باو گفته‌ام که حالت عدل و انصاف من مقتضی نیست که از خواهری بگناه و جنایت خواهر دیگر برنجم ولا تزر وازرة وزر اخری هرکس مسئول عمل خوداست برادرا بگناه برادر نمیگیرند

شیطانه باز بهر و رقی گفت بلی گلوریا این حالت پسندیده و سجیهٔ مرضیه شمارا بمن گفته اما میخواستم از دهن خود شما هم بشنوم آی دلاور کریم الطبع من آی سرارنست من حبیب من ازین حالت مهر و محبتی که از شما نسبت بخود مشاهده میکنم تشکر مینمایم

شیطانه این سخنان رامیگفت و دمادم مهربانی بسرارنست میدید

سرارنست را هیجان شدیدی حاصل شد و گفت ای شیطانه تو از آن منی و من از آن تو

و باید دانست که این انقلاب شوالیه از اثر عشق و شدت مهری بود که جمال بیمثال شیطانه و دلربائیهای او که باعلی درجهٔ کمال میرسید در وجود آن دلاور ایجاد و موجود نموده و حواس ظاهر و باطن ویرا یکباره متوجه خود میساخت فی الحقیقه سراپای شیطانه مانند آتشی شده و سرارنست را ازپا تا سر میسوخت و هر لحظه شعلهٔ تازه در کانون سینهٔ قهرمان طرشبی می افروخت

شیطانه بصدائی نرم و لرزان از سرارنست سؤال کرده گفت مقصود شما ازانکه فرموده‌اید تو از آن منی و من از آن تو چه بود

سرارنست درحالتیکه محو آن منظر زیبا و طلعت عالم آرا بود گفت مقصود من آنکه ترا دوست دارم و چنین می پندارم که تو هم مرا دوست میداری بلی ای مجمع خوبی و دیباچهٔ اوراق دلبری محبوبی

حس





من تو را چون جان شیرین دوست میدارم و از آنجا که قوت عشق تو مرا بکلی مقهور ساخته بود دشمن بنی
نوع انسان در جنگ بر من دست یافت و مرا از پا در آورد

پس ازین گفته اضطرابی فوری در سرارنت نمودار شده باواز بلند گفت ای شیطانهٔ جانانه
واقعی بگو به بینم چه شده و چگونه امشب تو توانستهٔ درین محل بسر وقت من آئی و از من دیدن نمائی و من
بچه وضع میتوانم تو را پذیرائی کنم و از شرایطی که با شیطان کرده ام تخلف نموده باشم نکند که این
ملاقات ما سبب شود که تو اسیر شیطان شوی یا من بدام کید آن بدکار افتم و دیگر امکان نجات
نباشد

شیطانه طوری صورت خود را بچهره سرارنت نزدیک کرد که شمیم عنبر نسیم نفسش را شوالیه استشمام
مینمود و گیسوان معنبر تا بناکش بزلفهای قیرگون سرارنت میخورد در این صورت شوالیه گفت آیا
آن شبی را که هرگز از نظر من نمیرود بخاطر داری و بیاد می آوری آن وقتی را که با شیطان مشغول
کارزار بودی و آن زمانی را که من در مهمانخانه در اطاق از تو دیدن کردم و اظهار نمودم که حضور من
در این مکان بواسطهٔ اجازهٔ قوه ایست که بر قوهٔ دیگر غالب است و نتیجهٔ آن جدال انکه یکی از آن
دو قوه بر شما استیلا خواهد داشت یعنی شیطان بر شما مسلط خواهد بود

اینک بشما میگویم مشیت قادر سبحان بر قصد و ارادهٔ شیطان قاهر و فایق است و آنچه دام کید و
تلبیس و رمه تهای مدید می تند در آن واحد خواست خدا از هم میزند پس اگر پروردگار توانا بخواهد
یکی از آن شرایط را که شما با شیطان نموده اید باطل کند یا تمام از منسوخ و متروک سازد میتواند و شما با وجود
اقدام بر خلاف شرایط مزبوره آسوده و ایمن خواهید بود و دوچار هیچگونه زحمت و خطری نخواهید شد
و آسیبی بشما نخواهد رسید چون لطف الهی شامل شد دست تصرف شیطان کوتاه است و حال آن
مار دو تباه نسبت تسلط شیطان با قدرت ملک منان نسبت کاه است با کوه بلند و ذره با قلهٔ

باقی القید و به اکمل از عنایت یزدان دو شرط از چهار شرطی که شیطان با تو کرده از میان رفته و هیچ
شده و من بجای اینکه مجبور باشم که بولد و موطن خود روم مختارم و در خیال کار خود صاحب اختیار
بعبارة اخری بنا بر بعضی شروط میتوانم به آزادی حرکت نمایم و رای را که خود میخواهم بپایم
سرارنت همانطور که مست عشق آن دلارا بود از اسرار سخنان او تعجب و حیرت مینمود و با این حالت
ناچار بپرسش آمده و گفت آن دو شرط باطل شده کدام است
شیطانه گفت آن دو شرط منسوخ یا دو شرط مرفوع که دیگر ترا مقید و مکلف نخواهد ساخت و
بزحمت و مرارت نخواهد انداخت یکی بردن گلوریا بونیه است دیگری ممنوع بودن از ملاقات
و دیدار من
سرارنت که این سخن شنید دلش در سینه طپید و لرزید هم ذوق و نشاط عظیم او را طاری شد هم
فی الجمله وحشت مع ذلک بطور بی اختیاری گفت شکر خدا را که بار دیگر بدیدار تو فائز شدم
و باین نعمت و سعادت نایل گشتم
از وجنات حال شوالیه معلوم بود که سخنان شیطانه را الهام ربانی میداند و نوعی از منزلات
آسمانی در صورتیکه چندی پیش در قبضهٔ اقتدار شیطان بوده و راه فریب و گمراهی می پیموده شیطانه
بلایت باز آهنگ تقریر نموده گفت بلی از درگاه احدیت بمن جازه عنایت شده که با شما دیدار
تازه کنم و از فیض صحبت شما بهره‌مند گردم
تلطف و مهربانی شیطانه سرارنت را از عالم حیرت و بهت بیرون آورده گفت از آنچه ذکر
کردید معلوم میشود شما بموجب بعضی شرایط بعالم آزادی و اختیار رسیده‌اید چنانکه ابتدا هم شروطی شما
بر رفتن از این حدود و گرفتن راه مملکت مشرق مجبور نموده بود
شیطانه گفت بلی مطلب همین است آن شروطی که علت اجبار بود رفت و دولت اختیار آمد هم

تعالی چند دقیقه است که دیگر بیخ آن قید و بندیت فراغت و آزادی است
وقتی شیطانه این کلمات را ادا میکرد شادی و شعف از و میریخت و چنان بنظر می آمد که بر دشمن خود
غالب شده و فتح و نصرت اسباب کمال مسرت او گردیده است
سرارنت نیز با آهستگی کاشف از رضا و خرسندی تمام گفت چنین میدانم که شما از مکروهاتی که
داشتید یکباره آسوده شده اید
شیطانه گفت بلی تا من در حالت سکر و ذوق عشق تو میباشم احساس هیچگونه ملال و کروهی
ننمایم و از دنیا و ما فیها فراغت دارم
پس از آن فتانه رعنا نظری بچهرهٔ سرارنت افکنده او را از خود بیخود نمود
زمانی هر دو سکوت اختیار کردند و بنظر بازی اقتصار نمودند و عشق خود را بیکدیگر باین زبان
اظهار داشتند آنی چند چون بگذشت شیطانه بنای حرف زدن را گذاشت و گفت واضح و هویدا
است که پیوند و ارتباط غریبی میانه وجود شما و بود من پیدا شده و قبل از آنکه دوران زندگی منقضی
شود باید این دو رشته باهم مانند تار و پود بافته شود چیزیکه هست از وضع تعجب و حالت نگاه
شما چنین حدس میزنم که اسباب دردسر شما شده‌ام راست است ذیل سخن طویل شد اما هنوز
گفتنیها تمام گفته نشده و مطلب بانجام نرسیده است
سرارنت گفت حاشا و کلا که گفتار رنگین و کلمات شیرین شما مورث صداع شود بالطبع
و خاطر را از آن خستگی و سیری حاصل آید آسوده و مطمئن باشید
شیطانه صورت خود را به سرارنت نزدیک ساخته شوالیه لبهای یاقوت رنگ آن دلارا را بوسید
و از این بوسه هیجان آن فتانه بدرجه رسید که سرتاپا جنبش و اهتزاز شد گوئی دوران خون و حرارت تنش
شدت بهم رسانید و بصورت مجری پر آتش گردید رنگ سرخ گونه‌هایش میل بنفشی کرد قلبش

بنای طپیدن را گذاشت و چنان سخت حرکت نمود که آن ضربان شوالیه را محسوس و مشهود گشت
در بحال غلغلهٔ خود را از آغوش سرارنست بیرون کشید و بر پا ایستاد و دست خود را با آرامی روی
دست شوالیه نهاد و با لحنی از نغمهٔ عندلیب خوشتر و دلکشتر گفت بلی مطلبی در کار است که بسبب
آن میتوانم در حرکت و سکون خود مختار باشم هرجا بخواهم میروم و هرجا که میخواهم میمانم و آن
مطلب که زاید الوصف مرا مشوق و مهیج خیال و مایهٔ آرامی خاطر و بال است این است که
من باید یکی از غازیان صیوی را در کمند مهر خویش دارم و آن غازی پیش از من بکسی دل نداده
باشد اول قدمش در راه عشق همان باشد که در راه من بر میدارد و در هوای من میگذارد

سرارنست بی تأمل و درنگ بی پرده و بلند گفت ای محبوبهٔ من آن عشق همین است که الآن درگاه
است مگر نه من یکباره دل دادهٔ توام

بعد از آن سرارنست دست شیطانه را به لبهای خود چسبانیده و بوسیده و حرارت قلب را ساکن نمود
و سکوتی طولانی در گرفت و در مدت خاموشی شیطانه در پهلوی رختخواب سرارنست ایستاده بتماشای
سیمای آن مرد جنگی میپرداخت و نرد مهر او را میباخت

سرارنست هم در آن نادرهٔ دوران میدید و طوری تنور محبت برده گرم شده بود که نان جهانی
در آنی می پخت و کار عالمی را بشراری میساخت بلکه هرچه چراندیشه مهر بود در دم میسوخت
روشنائی چراغ اسباب ظهور جلوه و لمعان جمال صورت متناسب اندام و هیئت شیطانه گردیده
شمایل نیم رخ او را با لطفی که بوصف در نیاید و نقاش را از کشیدن آن نقش بدیع عاجز نماید ظاهر و نمایان
میساخت و طراوت باغ و بهار را از نظر میانداخت

سرارنست پس از مبلغی تماشای آن عارض گلگون نگاهی بقد موزون وی نمود و دید از سرو آزاده گذشته
و با شاخ طوبی برادر خوانده گشته جمله اعتدال است و دست پروردهٔ صنع لایزال خلق و اضطراب

او را گرفت دست خوش آشوب و انقلاب گردید اندکی نگذشت و در گفتگو ملاحظه گشت سنجیدن را
یاوه دانست غرور را کاری بیهوده شمرده بی تأمل گفت ای لعبت شیرین و لالهٔ رنگین تو مرا بشوهری
اختیار میکنی یا نه

و همینکه سرارنست این سخن گفت ملتفت شد که دستهای شیطانه در دست او میلرزد و سراپایش مرتعش
است مثل اینکه قوهٔ کهربائی ذرات وجود او را حرکت میدهد

سرارنست مبهوت نگاههای چشم شیطانه شده و میدید که آن فتانه را ذوق و شعف شخصی است که
بآرزوی خود نایل شده و مطلوب خویش را حاصل نموده است

بمرتبه شیطانه بصدا آمده با نشاطی تمام گفت میفرمائید من در حبالهٔ نکاح شما درآیم آنگاه در پهلوی
رختخواب زانو بزمین زده تقریباً یکدقیقه لبهای خود را بدست سرارنست سائید و نگاهی بصورت
او کرد که اثر شراب داشت و گرمی آفتاب

سرارنست که گوئی خود را در بهشت برین میدید و مصاحبت حور العین دارای دولت جاودانی و صاحب
سعادت و تائید آسمانی گفت بلی ای یار جانی و دوست روحانی از شما میپرسم با من هم بالین
میشوی و بمزاوجت من مایلی یا نه

پیش از آنکه آن حوریهٔ سودا بجواب آید یا فرصت گفتن نماید باز سرارنست رشتهٔ کلام را کشیده
گفت خوب واقعی بگوئید به بینم آن زنیکها در باب من هیچ حرفی بشما زده و مطلبی اظهار
داشته یا نه

دختر شیطان گفت بلی چیزهای خوب که او از شما بمن گفته اما من نمیدانم مقصود شما چه
مقول سخن میباشد . . .

سرارنست را بهجت و بشاشتی حاصل شده گفت مطلب معلوم شد کار بکام است مطلوب بمانت

که من طالب آن میباشم

بعد از آن شوالیه قدری فکر کرده و لحظه چند نیز بنظر مهر و محبت در حوریه سوداویه دیده و گفت ای شیطانه

من تو را بی نهایت دوست دارم چه میدانم تو هم مرا محض خاطر من دوست میداری

شیطانه با حالت طرب گفت اگر شما فقیرترین مردم روی زمین بودید همان طور شما را دوست میداشتم

که حالا دوست میدارم و اگر پادشاه هم بودید ممکن نبود زیاده بر این دوست بدارم یعنی

محبت من بشما بسر حد کمال است

سرارنست بازنگاهی عاشقانه بصورت شیطانه کرده گفت ای مظهر کامل جمال و منظور نظر اهل کمال

آیا تو مرا بشوهری اختیار خواهی نمود

شیطانه باهنگی دلپذیر گفت بلی اختیار شما راست

پس از این گفته مجدداً پهلوی رختخواب زانو بزمین زده نشسته صورت خود را روی دست شوالیه

ولداده نهاده و نرمی گفت ای سرارنست آیا درباب مطلبی که بمن اظهار نموده اید درست تأمل و تدبر

فرموده و آنرا نیکو اندیشیده اید یا نه

بخاطر بیاورید که شما صاحب منصبی اطریشی هستید و من از اهالی ممالک بعیده شما دوستان معتبر دارید

و با نجبا و اعیان رابطه و خلطه اما من بجز جهت یک خواهر دارم آنهم دل شکسته و از بکار بد ایام خسته

دوچار صدمه ارتکاب قتل نفس است و گرفتار نکایت و رنج جنایت

سرارنست گفت خواهر تو باید حالا از محنه و تشویش آسوده شده باشد و بوادی امن و سلامت رسیده

و فرضاً که برای او تزلزلی باقی ماند من بر رفع آن میپردازم یعنی یکی از املاک خود را باو میدهم و در آن

ملک خانه منفرد بنا شده او در آن خانه میتواند تمام اوقات عمر خود را بفراغت گذراند

شیطانه در حالتیکه از وجد و اقتران حالت رقت حاصل کرده بود گفت ای جوانمرد کریم و بزرگوار انجم

الکریم آفرین خدای بر فتوت و مروت تو باد پس از عرض تشکر زیاد بشما اظهار میکنم که گلوریا در قریب

در مهد ابتثاست چه بطرف مشرق که مسقط الراس ما است روان است و بعد ما در آنجا مقیم خواهد

بود و دیگر مراجعت نخواهد کرد

آنگاه شیطانه با صدائی ضعیف که بزحمت شنیده میشد گفت بلی من وقتی که با خواهر جانی خود وداع

میکردم واز وجدا میشدم متفقت بودم که ما دیگر در این دنیا هم را نخواهیم دید از این سخن در گذریم برویم

باز بر سر آن حرفی که تمام میل و مرام من در آن است

جناب سرارنست باید شما را متنذکر این مطلب نمایم و بگویم که این انتخابی را شما نموده اید دوستان

و آشنایان شما پسند نمینمایند و صحه باین امر نخواهند گذاشت

سرارنست با چهره بشاش و حالتی خوش بی پرده و فاش گفت ای فتانه جانانه آسوده باش و

از این رهگذر خاطر خود را جمع دار

بعد از آن آهنگ صدای سرارنست میل بزیر نمود چنانکه بدشواری مسموع میشد

در این وقت روشنائی لاله و چراغ نیز رو بتنزل گذاشت و مشرف بخاموش شدن گشت

همانا شیطانه را حال مساعد شده یکمرتبه از جای خود برخواست و بطرف سرارنست مایل گردیده لب

برلب او نهاده بوسه طولانی از او دریافت نمود و دستهای او را با کمال گرمی فشار داده گفت

ای عزیز بی مثل و مانند من ای کسیکه مرا در حباله نکاح خود میخواهی اینک باید من از تو جدا و مرخص شوم

زیرا وطرس میداند که من در این مهمانخانه ام چه از آنها سراغ اطاق شما را گرفتم حالا باید بمنزل آنها

بروم از فردا صبح من آماده ام که با شما همسفر شوم و تا سرحد اطریش جناب شوالیه را همراهی

نمایم

سرارنست گفت زهی سعادت بهتر از این چه چیز است انشاالله بمحض رسیدن بخاک اطریش

باری اول شهر آن مملکت که رسیدیم به کلیسا میرویم و شرایط عقد و نکاح را بجای آوریم

آن حوریهٔ سودا با آواز بلند گفت خوشا بروز من و فرخنده روزگار من امید که آن روز فیروز را ببینم و از گلزار اقبال آن لالهٔ سیراب بچینم

پس از آن باز بمهر و محبت سرارنست را بوسید و رفت از آن اطاق بیرون کشید چراغ هم در حال خاموش شد سرارنست در اطاق تاریک تنها ماند و انواع و اقسام خیالات او را احاطه کرده و از [illegible] باشتیاق در آنوقت شب و در این سرزمین بحیرت افتاد

فصل نهم در باب انجیلای بیچاره

سپیده دم که بواسطهٔ روشنائی ضعیف هر چیز برخت دیده میشد و هوا حالت مذبذبی داشت که فروغ روز روشن را احاطه کرده باشد و از قوت آن میلغی کاسته اگر مردم هنوز در خواب بودند که انجیلا را صدائی بیدار نمود و سراسیمه برخاسته در رختخواب خود نشست و نظر باطراف افکند زن بلند بالائی دید که لباسی تیره رنگ در بر داشت و در پهلوی رختخواب وا ایستاده بود انجیلا که تازه چشم گشوده و درست تمیز اشیا و اشخاص را نمیتوانست بدهد دهشت و حیرت او را گرفته گمان کرد مردهٔ سر از قبر بیرون آورده و بسروقت او آمده است چون چشمهای خود را مالید و درست در آن بیولی دید معلوم نمود که دختر عظمت و جلال بسروقت او آمده و در او می نگرد گلوریا بت از رفقا کان آن سرا منبت

گلوریا بنرمی و متانت گفت آرام باشید وحشت نکنید و دچار تعجب و دهشت نشوید

آنگاه باطراف اطاق نظر افکنده گفت بلی اسلوب شما که حاضر است دیده میشود

پس از چند دقیقه التفات بالمه گفت درست است من اشتباه نکرده ام

انجیلا با حالت شرم و خوف گفت خانم چه چیز را اشتباه نکرده اید

آن دختر

آن دختر بیچاره از این ملاقات بیقاعدهٔ گلوریا متوحش بوده نمیدانست برای چیست و میترسید خلاص کردن اسرای دولتی برای او خایله بپا کرده باشد و از این بابت بسراغ او آمده باشند بنابراین باز بوضع ملایم مثل اینکه دوستانه سخن میگوید گفت خوب بفرمائید ببینم از چه جهت مشرف فرموده اید . . .

گلوریا بطرز تهدید و مؤاخذه گفت فی الحقیقه شما همان شخص مجهول الحالی هستید که با سرارنست دکلارسفر میکنید . . .

بعد از آن لحظهٔ تأمل کرده باز بسخن پرداخت و گفت درست بمن دل بدهید حرف مرا بدقت بشنوید کلام مرا قطع ننمائید

انجیلا بیشتر حیرت میکند که گلوریا چه میخواهد بگوید مقصودش از آمدن باینجا چیست چه خیال دارید و چه حال

گلوریا باز گفت هوش و حواس خود را متوجه من ساز در میان حرف من حرف میاور و بگو ببینم آیا که از آبهای عمیق رود ملفا انجات یافتی خدمتکاران من از تو دستگیری نکردند از دستگاه من برای تو رختخواب نیاوردند بعد از آن شب تو را باطاقهای قصر پراغ که برای پذیرائی من مهیا شده بود نبردند و کمال محبت و مهربانی را بتو ننمودند و چند روز در آنجا با من مصاحب و همدم نبودی یا در آن ایام از من تلطف دیدی یا تکلف یا توگرمی کردم یا سردی این جمله را باز نما تا منظور و مقصود خود را بتو اظهار دارم

انجیلا بحالتی رقت انگیز گفت بلی خانم شما در کمال کوچکدلی و دوستی و صفا و انسانیت مرا پذیرفتید و من نعمتهای احسان را از آن راه حاصل نمودم مگر شما غیر از این می پندارید و مرا ناسپاس میشمارید

دختر عظمت و جلال در حالتیکه تابش سپیده دم گیسوان خم اندر خم او را درخشان ساخته و دل روشنائی سحر را در پیچ و تاب انداخته گفت همه کس میداند که این توبیخ و عتاب من بجهت انجیلا و لیدن حقیقی است

که نیکی و مهربانی و اعتمادی را که من باو کردم از یاد برد

انجیلا بطور درخواست اما با قوت قلب گفت پس مرخص فرمائید توضیح مختصری عرض کنم بلاحظات چند که اظهار آن ضرورتی ندارد مصمم شدم که اسرای دولت را از قصر شهر پراغ مستخلص نمایم اگرچه ابتدا از توانائی خود مأیوس بودم و بعد خیالم بهمت و اقدام اقبال و التفات نمود از جایگاه خودم که در جنگل بود حرکت کردم و پس از دفع عوائق و موانع بپای تخت شهر هم رسیدم صبح روز بعد علی الطلوع از مهمانخانه که در آن منزل داشتم قدم بیرون گذاشتم تا خود را بآن سرای وحشت که محبس اسرا بود رسانم

از بعضی اشخاص خاصه قایقچیهای ساحل رودخانه چیزها پرسیدم و معلومم شد که راهی تحت رود است و آن خیابانی است مسقف که وضع غریب آن زهرهٔ آدم را میبرد با اینحال بمشاهدهٔ آن منظر هولناک عشقی داشتم چون آب رودخانه در آن وقت طغیانی نداشت بی درنگ بدان سو شتافتم ولی در حین عبور از روی سنگهای پائین قلعهٔ قصر که با اشکال قدمی بر میداشتم و گامی میگذاشتم لغزیدم و در رودخانه افتادم و آب مرا بردو سرازیر نمود و کلارمرا نجات داد و این قضیه سبب شد که با شما آشنا شدم در د سر شما میدهم مقصود من این است که شما بدانید استخلاص اسرای دولتی فقط برای این نبود که من در قصر پراغ اقامت داشتم بلکه خیال دیگر در من قوت گرفته اسباب صورت گرفتن ایکار شد و اگر آن خیال نبود شما میتوانستید نسبت خیانت بمن بدهید و حق داشتید و نیز برای شما سوگند یاد مینمایم که در آن وقت که بمهربانی شما در قصر پراغ منزل یافتم با خود میگفتم آیا ممکن است من در آن قلعه داخل شوم مختصر فتوت شما دربارهٔ من خیال استخلاص اسرا را بمن القا نمود فقط تقوی خیال من گردید و مرا در انجام آن تأیید نمود

کلوریا گفت آن مهر و محبتی که من دربارهٔ تو مبذول داشتم جا داشت ترا از قصد خود منصرف

سازه و چه میدانستی که ژنرال زیچکا متحفظ من است و من بستگی نفرقه طابوریت دارم

انجیلا گفت من چنین دانستم که راه و جا یافتن من در قلعهٔ پراغ که از آرزوهای دیرینهٔ من بود از نقشهای تقدیر است و خدا در متعال خواسته است که آن کار ساخته شود که این مقدمه را ترتیب داده و پرده ختم از این رو متوجه دقایق کار و کشف اسرار شدم و امید دارم که شما مرا در غیاب عفو فرمائید و بدانید که من بعد جمله قصد من اتباع رای شماست و هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم داشت باری در ایام اقامت قصر ملاحظات مینمودم و سؤالها میکردم تا بدرستی دانستم اسرای دولتی در بند و حبس کجا باشند و موضع و مکان زندان را چه وضع و طرز میباشد و این معلومات برای من علت فتح باب و نیل مقصود گردید .....

بخاطر دارید که در هر بیست و چهار ساعت یکبار اسم شب برای سرکار شما می آوردند و شما برای اینکه ندا و بطرس هنگام گردش در قصر گرفتار قراولان نشوند آنرا بآنها میگفتید من هر طور بود از ایشان آن وسیله اجازت را دریافت مینمودم و اینهم یکی از وسایط و بواعث نجات اسرای دولتی گردید

کلوریا گفت بلی با وجود این بیانات چندان شما را مستوجب ملامت نمی پندارم و از بعضی دقایق و نکات مطالب دریافت میکنم که تو آدم کافر نعمتی نیستی بنابراین میتوانم امید وار باشم که در مقابل خواهش من مسامحه و تعلل نخواهی نمود

انجیلا از وضع صحبت زایدالوصف مشعوف شده بآواز بلند گفت خانم در حق شناسی من هیچ تردید ننمائید و بطور یقین بدانید که من بشما محبت قلبی و صمیمی دارم بلکه بواسطهٔ آن عملی که بدست شما جاری شده زیاده از اندازه بشما رحم میکنم

کلوریا گفت از اینقرار شما مرا در آن کار چندان مقصر نمیدانید

انجیلا گفت بلی چنین است من یقین دارم که شما را طوری متغیر کرده بودند که از حالت طبیعی

خارج شده در وقتی مرتکب آن جنایت شدید که از خود خبر نداشتید و اگر من غیر از این میدانستم و شما را
قاتل می پنداشتم هرگز با شما همصحبت نمی شدم و دوستانه بگفتگو نمی پرداختم بلکه بکلی راه احتراز
می پیمودم و اجتناب مینمودم و حال میخواهم بدانم بودن شما در این مهمانخانه اسباب خطری نیست
و حال آنکه از اینجا تا آن مهمانخانه که محل وقوع آن واقعه و غایله هایله میباشد زیاده از نصف روز راه مسافت نیست
گلوریا گفت ای انجیلا از برای من بهیچوجه مشوش مباش مرا دیگری حفظ میکند بشر از عهده حراست
من بر نمی آید آمدن من باین مهمانخانه محض خاطر تو بوده و در این مطلب سری نهانی است
انجیلا گفت یقین بدانید که من بودن شما را در اینجا بروز نخواهم داد و حاضرم که هرچه از دست
من برآید و شما بفرمائید صورت و انجام دهم
گلوریا گفت واقعی در قبول خواهشی که من از تو نمایم مصمم میباشی و تعلل نمیورزی و در ازای مهر و محبتی
که بتو نموده ام آنچه را میگویم می پذیری
آنگاه گلوریا با انامل بلورین خود گیسوان مذهب خویش را که حجاب چهره ساخته بود بعقب سر انداخت
و قلیل پرتو آفتاب بصورت وی تابیده جلوه و طراوت آنرا صد چندان نمود و بتکرار کلام خویش
باز لعل شکر شکن را اجازه فرمود و گفت راستی بیدرنگ هر کار که بگویم میکنی
انجیلا از کلمات گلوریا دانست که در حق او تردید دارد و خاطر جمع نیست که سؤال و فرمان قبول
کرده از این جهت اندکی افسرده شده باز بصوت جلی گفت خانم بملاحظه سخن گوئید و مضایقه
آنچه میخواهید بفرمائید و مطمئن باشید که آن گفته مطاع است من در آنچه توانم خود داری نکنم
و حتی المقدور مهم شما را کفایت نمایم بدون تأخیر آنچه در دل دارید بزبان آرید چه آفتاب روی
تپه های شرقی را گرفته و چندان فرصت و مجال سؤال و جواب نیست
گلوریا نگاهی بصورت انجیلا کرده و دقایقی در آن نگاه بکار برد که درست او را جذب نماید بعد از آن

بلور شتاب گفت خواهش من از تو این است که فوراً از سرارنست و کلاره جدا شوی و از صحبت و همراهی
او کناره گیری
انجیلا از این حرف گلوریا تعجب کرده گفت میفرمائید فوراً از سرارنست جدا شوم یعنی همین امروز صبح
خود را از او دور نمایم
گلوریا از روی تحیر و دهشت گفت همینقدر فرصت و مهلت از برای شما باشد که با سرارنست وداع و خدا
حافظ نمائید خواهش من این است که زیاده بر این با او نباشید
انجیلا پس از لحظه تفکر گفت خانم مرا از شما اطمینان کامل حاصل است و بر من لازم و واجب که
حق شناسی خود را بشما ثابت و مدلل نمایم لهذا صریح بشما میگویم فرمایش شما مطاع و متبع است البته
همانطور که فرمودید اطاعت میکنم
دختر عظمت و جلال دست انجیلا را گرفته فشرده و اظهار محبت نموده گفت من از شما تشکر مینمایم ولی این
نکته را در نظر داشته باشید که احدی نباید از این ملاقات من با شما در این وقت صبح خبردار شود
نیز باید جهت مفارقت عاجل خود را از سرارنست و علت این جدائی را از او مخفی و مستور دارید
انجیلا گفت آنچه گوئی همان کنم یکباره آسوده باش
آنگاه گلوریا با صدای لرزان و حالتیکه از آن انبساط و نیل و حصول مقصود بود گفت ای دختر مهربان
مجدداً از تو اظهار تشکر مینمایم و آن قلبی و صمیمی است
گلوریا در هنگام ادای این کلمات سعی میکرد که قلق و اضطراب خود را پنهان نماید و بآن حال و کمال
عجله با انجیلا وداع کرده از اطاق بیرون رفت و انجیلا هم با دلی که زیر بار سنگین رفته بود از رختخواب خود
خارج شد افسرده و پژمرده در پوشیدن لباس خود شتاب نمود و اسلحه صیقلی خود را نیز زیب بر
و پیکر ساخته آماده شد که آن وعده را که بگلوریا داده وفا کند

نمیدانیم ابتدا قصد انجیلا در مفارقت از سرارنست چه بوده از روی قاعده میبایست در نزدیکی قلعه لستندرف
از هم جدا شوند اما آن مهروانسی که آنها را با یکدیگر حاصل شده و آیا رخصت دوری و صبوری میداد یا
برای امتداد زمان مواصلت طرحی تازه میریخت

از اینجا تا قلعه لستندرف چندان راهی نیست یعنی اگر سرارنست و انجیلا دوازده ساعت دیگر
با هم راه می‌پیمودند بآن مکان میرسیدند و اگر ملاقات کلوریا دست نداده و از انجیلا کناره گرفتن
از سرارنست را درخواست و تمنا نکرده بود اقلا درین قلیل زمان آن دو مهربان از دیدار یکدیگر متمتع میشدند
اما قضای آسمانی هر لحظه رنگی میریزد و شعبده بکار میبرد

خلاصه انجیلا بعد از آنکه مسلح شد و نقاب بچهره افکند با دلی پرطپش از پله های اطاق پایین آمد
سرارنست هم در آن وقت از خواب برخاسته بود و در حیاط مهمانخانه گردش میکرد انجیلا شتابان نزد او آمد
با کمال مودت بسلام و شرایط اکرام پرداخت

سرارنست دست انجیلا را که در دستکش بود گرفته گفت ای شخص شجاعی که معرفت باحوال حسب و نسب
تو ندارم روزت بخیر و اوقات خجسته ات همواره با سعادت قرین باد این سلاحی که تو در بر داری
سنگین است و بدن مبارکت را رنجه میسازد اما چون چندان از مسافرت چیزی باقی نمانده
و بزودی با نتها میرسد عنقریب از حمل اسلحه بی نیاز و آسوده خواهی شد و محتاج بلباس مبدل و مخفی
داشتن خود نخواهی بود

انجیلا با کمال دقت و سعی که اضطراب خود را مستور دارد گفت حالا موقع آن کار در رسیده و بر آنم
که خویش را از عالم اختفا بیرون آرم بنابراین از جناب عالی رخصت رفتن میخواهم خدا شما را نگهدارد
شاید بعد از این وداع دیگر بفیض دیدار و خدمت با سعادت شما نرسم

انجیلا در ادای این سخنان خیلی اهتمام میکرد که از حزن و اندوه چیزی نتراود اما ممکن نبود که دیگ بر سر

آتش بجوشد والم دیده نمودار شد

سرارنست با تعجب تمام گفت میخواهید یکباره از من جدا شوید خیلی غریب است من آرزو و امید داشتم
که از مصاحبت و مجالست شما بهره ها برم و لذتها حاصل نمایم چقدر دوری شما بمن اثر میکند این جدائی
مثل جدائی تن و جان است و فراق دل و دلستان امان از نوادر و غرایب دور زمان که اینطور دو نفر را
با هم مانوس میکند و بعد بواسطه دوری دوچار ضجر و افسوس مینماید

انجیلا باز بتصنع چنین وانمود کرد که بحالت طبیعی است و گفت جناب سرارنست من خیال داشتم
چند ساعت دیگر باز از معاونت شما کسب فیض کنم بعد شما را بدرود گویم چنین اتفاق افتاد
که قدری زودتر یک حرمان در رسید و مرا بحرکت مجبور ساخت باید بروم و از شما استدعا میکنم که
علت این اراده و قصد و عزیمت ناگهانی را از من سوال ننمائید

سرارنست گفت خیلی دشوار و بر من ناگوار است که این طور و باین زودی از شما دور بمانم راست است
که شما ازین منکر بودن بتنگ آمده اید و میخواهید این قید را از خود دور سازید اما من که تازه بشما انس گرفته ام
و شما را مثل برادر دوست دارم نمیتوانم خود را فوراً بمفارقت شما راضی نمایم در صورتی که هنوز چهره
شما را ندیده و نمیدانم که کدام باغید و روشنی کدام چراغ واقعاً این محبتی که تازه من بشما پیدا کرده ام
میخواهید از من دور شوید

انجیلا با وجود کمال خودداری آه سردی از دل پردرد کشیده گفت بلی در این کار ناچارم و دور
از عالم اختیار

سرارنست گفت ایجوان آزاده تو بمن خدمت کرده و مرا ممنون ساخته من مردی با مال و مکنتم بعلاوه
در دولت اطریش قدر و اقتداری دارم اگر حاجتی داشته باشی برآوردن آن برای من سهلست
فرضاً ترا چیزی لازم باشد یا حتم و مطلبی داشته باشی بهتر آنست که بگوئی و در اظهار آن خودداری

نمائی انجلا که از انقلاب هر لحظه صدائیش بلند تر میشد گفت بلی درخواست من این است که آن
بادپای سبک عنان را که در ملازمت شما سوار آن بودم بمن عطا فرمائید
انگاه برای انکه تغییر حال بیجا افشای سر نشود بسرعت بمحل بستن اسبان شتافت در آنجا یکی از ملازمان
سارانت را دید مشغول همان اسب است

تیمار

سارانت هم با انجلا همراهی کرده ملتفت او بود
انجلا در انجا تجدید مطلع کرده گفت آری تمام خواهش من این است که همین اسب را بمن بخشید یادگار
شما خواهد بود هر وقت چشم من باین حیوان نجیب افتد از انسانی کامل یعنی سارانت دکلما رایاد
خواهم کرد
سارانت دکلمار گفت قابل نیست کشکور را نشاید از همان وقت که تو براین مرکب نشستی تو
اختصاص یافت میل من اینست چیز دیگر برای یادبود تو بدهم و آن علامت کمال مهر و مودت
من نسبت تو باشد
انجلا گفت مرحمت عالی مستدام باد از شما دیگر چیزی جز عنایت شما توقع ندارم
پس از این گفته رو را بمهتر کرده گفت زود اسب را زین کن
سارانت گفت ای جان را د تو را محزون و از حالت طبیعی خارج می بینم و را نمی فهمم در اینوقت که
میخواهی از من جدا شوی ملالی در دل داشته باشی بگو ببینم تو را چه میشود پنهان خود را آشکار کن
سارانت و انجلا در کار راز و نیاز بودند که شیطانه در نزدیکی آن دری که از آن داخل حیاط مهمانخانه
میشدند نمودار شد و از آنجا که ملتبس به البسهٔ فاخره بود جامه اش برجلوه جمالش افزوده انجلا که او را دید
بی اختیار گفت تبارک الله از این صورت دل آرا و طلعت غم زدا
انگاه متوجه سارانت شده مثل انکه میخواهد چیزی از او بپرسد در بین حال دید آرایش و نمایش شیطانه فاتح

شوالیه را نیک شادمان کرده از زین روانه شد با او دست داده بیکی دو قار سارانت گفت خدمت
ملازمان عالی جسارت میکنم این جانان شیطانه خواهر گلوریا نیست
سارانت در حالتیکه بطرف آن در که شیطانه نزدیک آن بود حرکت نمود گفت بلی این لعبت شیرین
شیطانه است میخواهم قبل از آنکه عازم شوید شما را با او آشنا سازم و چه قدر خوبست که شما هم در حضور این مجوبه
اسم خود را بگوئید تا او هم شما را بشناسد و مراتب احترام شما را منظور دارد
انجلا سر بجیب تفکر فرو برده و حالت اضطرابی در او پدیدار شده پس از لحظه گفت لا والله من اسم
خود را نخواهم گفت مقتضی این بود که دیده با اسم شما را چه کار این بگفت و بسرعت برق بر پشت بادپای
زین کرده قرار گرفت و رکاب کشید مثل آدمی که فرار میکند نظاره کنندگان از این حال و حرکت
او سر تا پا شگفتی و حیرت شدند

فصل دهم در باب تشییع و تدفین

مطالعه کنندگان میدانند که سارانت دکلمار و شیطانه خانم و لند او بطرس خادمه های او و
ملازمان شوالیه عازم سرحد اطریش میباشند نیز بیاد دارند که آریج مستخدمت جوان در منزل اول بدست
گلوریا کشته شد حالا برویم بر سر وقایع دیگر
هشت ساعت از نصف شب گذشته صاحب مهمانخانه با زوجه خود بر سر میز غذا که بخوبی آراسته شده
بود نشسته از سوانح روز گذشته صحبت میکردند در این حال یکنفر سوار از دور نمودار شده و تاخت آمده
در مهمانخانه ایستاد
این سوار از طرف شهر پراغ رسیده و بر اسبی کوه پیکر که در سرعت سیر از صرصر گرو میبرد نشسته معلوم بود
راه درازی طی کرده و در سواری چابک و زبردست است
کلاه خود صیقلی و زرهی که در بر داشت از شبنم شب و غبار راه که روی شبنم را گرفته حالت تاری بهم رسانیده

چکمه‌ها پر گرد و خاک دسته شمشیرش در پارچه سیاهی مستور و از همین رنگ وصله‌ای نیز ببازوی راست خود
بسته و از این علامات معلوم میشد یکی از اقوام او درگذشته یا جزو سوارانی است که باید جنازه محترمی را
تشییع نماید نه چندان پیر بود نه جوان مهیب با سطوت و از بشره او دریافت میشد که از مشاهیر رجال

و از معاریف ابطال است

سوار شوکت‌شعار به تندی از اسب خود پیاده شده قدم در مهمانخانه نهاده و جام شرابی خواست که از یک
حالتی مصنوعی برای خود درست نماید چون آوردند و نوشید و جوهر مهیج روح در عروق او دوید پس وقت
که صاحب مهمانخانه را از ورود خود مطلع سازد همینکه با او نزدیک شد گفت ای میزبان محترم بدانید
که جمعی بزودی بر شما وارد میشوند شاید تابعین جنازه هستند باید در مهمانخانه شما نهاری بخورند بعد از
این گفته متوجه زوجه صاحب مهمانخانه شده گفت خانم روز آن مکرمه بخیر بشتابید وقت تنگ است
واردین زیاد دارید غذا میخواهند مقصود از این گفتگوی من این بود که خود را زود باین مهمانخانه برسانم
و شما را خبر کنم و بدانم میتوانید مطلقاً تهیه قوت و خوراک تا عده برای این عابرین ذیشان نمائید یا نه
اگر نه ساعتی در اینجا لوازم آسایش خود را خواهند داشت یا باید از این نقطه گذشت و پا در آبادی دیگر

گذاشت

صاحب مهمانخانه و زوجه او یک زبان گفتند آن جمعیت تقریباً چند نفراند

سوار مسلح گفت کمتر از بیست و چهار نفر نیستند و دو ساعت دیگر باینجا میرسند

زوجه میزبان گفت در این وقت کم برای مردمان بزرگ چه میتوان مهیا کرد که درخور باشد از قرار
گفته شما آن جمله از نجبا و اعیان میباشند

سوار گفت بلی همینطور است که میگوئید اما بواسطه ملاحظات چند در این سفر خیلی ساده حرکت میکنند و نمیخواهند
کسی آنها را بشناسد در هر حال این مطالب ربطی و دخلی بکار شما ندارد و شما این دو اشرفی را بگیرید و تهیه

کار

کار آنها را نمائید و بدانید که علاوه بر این قدر زحمت شما بی اجر نیست

صاحب مهمانخانه بخشنودی آن نقود را دریافت نموده گفت آسوده باشید طوری میکنم که واردین معزز
گله‌مند نشوند پس رو بحلیله خود نموده گفت ترتیب خوردنی پرداز من هم اطاقها را وارسی میکنم ببینم
پاک و تمیز است و اگر نیست آنها را صفا و درخور ورود مسافرین با حشمت و علا نمایم

بعد از آن از سوار پرسید واردین ما همه آقایانند یا خانمی هم در این دسته هست و کرایه آن کرام راهمراه
است ....

سوار گفت بلی فقط عقیله آن جماعت را همراهی مینماید و چهار خادمه او راست که خدمت او را مواظبت
دارند اما ندانستم مقصود شما از این سؤال چه بود

صاحب مهمانخانه گفت میخواستم تکالیف خود را در فراهم آوردن اسباب و لوازم پذیرائی بدانم چه جنابت
آسایش خواتین غیر از ما لزم راحت خوانین است باری بهر جهت بنا بگفته شما مسافرین پس از صرف
غذا و فی الجمله استراحت راه خود را پیش میگیرند و شب در اینجا تهیه رختخواب برای آنها لازم
نیست ....

سوار مسلح گفت خیر رختخواب لازم نیست قبل از غروب آفتاب باز روانه میشویم و بطرف جنوب میرویم
شما فقط کار ناهار را درست کنید حالا من بروم ببینم در طویله کسی باسب من توجه مینماید یا نه سالهای
دراز اینجا از نزدیکی میگذرد تا چه رسد بآن دو ساعت که چون برق لامع گذشت و مسافرین پدیدار شدند
از سمت پراغ شتابان می‌آمدند

اجزاء مهمانخانه باستقبال آنها شتافتند و شرایط حرمت را مرعی داشتند

بهمانطور که سوار گفته بود آنها کمتر از بیست و چهار نفر نبودند همه بر اسبان سبک عنان سوار در جلو آنها مخدره چو
روی لباس عزا در بر داشت مرکبش جواد و نیکو نژاد در طرف یمین او دو سوار مسلح مکمل که آثار رشادت

آنها ظاهر بود و صلابت و جلادت ایشان را وضعی که داشتند آشکار مینمود و صورت خود را در نقاب مستور
ساخته و برقع بچهره انداخته اما از معجرهای طلای آنها که بر کمرهای خود نصب نموده رفعت شأن و قدر ایشان
معلوم و دانسته میشد که از کبار اند و با حشمت و اقتدار در سمت یسار معظمه کنتس از سلسله کارتوزیان سوار
و طیلسانش حجاب رخسار چهار خادمه نیز آن معظمه را خدمتکار اما آنها بی نقاب و حجاب جلوه با ماه و آفتاب
میزدند پشت سر آن چهار دختر چهار جوان پیشخدمت می آمدند و در صباحت منظر و لطف جمال با دختران
همچشمی داشتند

بعد از آنها کالسکه که چهار اسب سیاه بر آن بسته بودند نمودار شد و معلوم گشت که این کالسکه حامل
جنازه است

در هر طرف کالسکه شخصی لال حرکت میکرد و از پشت سر آن هفت نفر سوار مسلح مثل آنکه از پیش نگهبانی (?)
آمده بود میراندند

تابوتی را که در کالسکه گذاشته روی آنرا با مخمل سیاه پوشانیده و صلیبی سفید رنگ در وسط آن قرار داده
بالجمله این جمعیت چهار نفر وارد مهمانخانه شده و صاحب مهمانخانه خانم مشارالیها را با دختران خدمتکار
او باطاقیکه برای آنها مهیا کرده راهنمائی نمود کنتس کارتوزیان نیز تا درب اطاق آن مکرمه را
مشایعت نموده در آنجا با بزرگترین آن چهار دختر چند کلمه نجوی کرده بعد بدرستی مراسم احترام خانم را
بعمل آورده بازگشت

خانم در اطاق روی صندلی نشسته و معلوم میشد که خیلی خسته است

زوجه صاحب مهمانخانه ملتفت حال خانم بود از اینرو ملتفت شد که این زن با حشمت و جلال زاید الوصف
افسرده و پژمرده است مثلاً در وقت نشستن آهی کشید که هر کس میدید استنباط هم و غم او مینمود باری
آن زن رو بدختران خدمتکار کرده گفت اگر سرکار خانم فرمایشی دارند بفرمایند تا در انجام آن

مبادرت

مبادرت شود

بزرگترین دخترها که کنتس با او نجوی نموده گفت عجالةً ما چیزی لازم نداریم خانم میخواهند یک دو ساعتی
استراحت نمایند هنگامیکه غذا حاضر شد شما بعضی مایعات و شربتهای سرد که دست میدهد بیاورید
پس از این حرف آن دختر روی خود را بطرف دختران دیگر کرده گفت خانم اذن میدهند که ما در صحبت
ایشان غذا بخوریم

این چند کلمه حرف را زوجه صاحب مهمانخانه در مدخل اطاق با بزرگترین دخترهای خدمتکار خانم گفته
و شنیده و خود خانم در اطاق در خیالی عمیق و فکری دقیق غور میکرد و بسر میبرد و چنین بنظر می آمد که
از فرط خستگی خواب بر او غلبه کرده است اما زوجه صاحب مهمانخانه درست نمیدانست که
خانم را چه حال است در عالم خواب یا خیال است بعقیده روانست (?) که از حالت طبیعی بیرون است
بعضی نکات نیز ملتفت شد از جمله وقتیکه کنتس با دختر خدمتکار نجوی کرد نگاهی بخانم نموده و دختر خدمتکار
که با زوجه صاحب مهمانخانه سخن میگفت معلوم میشد از روی قدرت و تسلط است اگرچه اسمش خدمتکار
میباشد و خانم بیچاره سکوت محض است و جز آهی که از دل کشیده و زوجه صاحب مهمانخانه ملتفت
گردید دیگر از او چیزی شنیده نمیشود

آن زن از این وضع حیرت کرده و متأثر شده بمطبخ آمد تا آنچه را دیده و شنیده بود برای شوهر خود نقل کند
صاحب مهمانخانه چندان اعتنائی باین حرفها نکرده گفت ما را باین کار را چه کار است بهتر آنکه ما
باداء تکالیف خود بکوشیم و کار خودمان را بکنیم

برای کنتس کارتوزیان نیز در اطاقی که گذاشته و او بآن اطاق رفته دو نفر مرد مسلح نیز در اطاق دیگر
جا گرفته اطاقی هم از آن پیشخدمتها و مخصوص تابوت بود

در اینوقت آن دو مرد مسلح دار نقاب از چهره برافکنده معلوم شد یکی مارکوئیس انکومبرغ است

ودیگری بارون القندرف از بر و مطالعه کنند کان میتوانند حدس بزنند که کشیش هم بیپرین راهب بود
و در آنوقت که او داخل اطاق شد بارون لشندرف از او پرسید نواب علیه باطاقی که برای او مهیا
کرده بودند بسلامت وارد شد و شما دیدید کشیش گفت من تا در اطاق او همراهی کردم و بزن
خدمتکار او سپردم که کمال مواظبت را از او داشته باشد و نگذارد که فرار کند

مارکویس اسکومبرغ بسخن آمده گفت عداوت و کینه آن معظمه نسبت بما امری واضح و مبرهن است و
معلوم میشود که از اقامت در قصر سفید بجان آمده بیپرین کلام او را قطع کرده گفت لازم نیست ما اوقات
شریف خود را بصرف اینحرفها برسانیم مسلم و معین است که مشارالیها در قبضه اقتدار و اختیار ماست و بمنزله
مرغی است که صیادی او را گرفته و در قفس کرده باشد اگر ما بتوانیم او را بتخت سلطنت بوهم جلوس
دهیم مانند لعبتی خواهد بود که در دست لعبت باز باشد هر طور بخواهیم او را میرقصانیم و شک نیست
که تاجگذاری او بر قوت حقه بازی ما بلطفی میافزاید

مارکویس اسکومبرغ گفت این جمله متین و رزین است تا اگر نواب علیه فرار کند و از چنگ ما بدر رود
آنچه رشته ایم در حال پنبه میشود و تمام ترتیبات کار ما بهم میخورد

بیپرین گفت دختران پاسبان مشارالیها درست کاراند و در حراست او جد و اهتمام مینمایند علاوه
من خود نیز مراقبت مینمایم و نمیگذارم شاهزاده خانم با کسی ارتباط و اختلاطی بهم رساند و اسباب استخلاص
خود را فراهم آورد مختصر تا ورود تبعه لشندرف از حال او غفلت نمینمایم

بارون القندرف گفت درینصورت امیدواری حاصل است که ما بیرق دولت بوهم را بلند کنیم
و با ژان زیگا طرح نبرد دریزیم میریزیم و میخوریم تا کدام غالب شویم و که مغلوب گردد و دیگر آن باخداست
بدست بخت و اتفاق خواهد بود

کشیش گفت بلی هنگامه برپا خواهد شد و در صورت ضرورت و لزوم من صلیب را بدست گرفته بهر

طرف خواهم رفت و مردم را بجنگ جهاد با طایفه طابوریت تحریض خواهم نمود و آنچه شرایط کار است
بعمل خواهم آورد

مارکویس اسکومبرغ با طمأنینه و وقار گفت این خیالات را بخود راه ندهید من یقین دارم که عساکر
سلطنت را فتح و ظفر نصیب است و طولی نمیکشد که شاهزاده خانم الیزابت بتخت پادشاهی و اریکه
موروثی آبا و اجداد خود جلوس مینماید بلی چیزیکه هست این است که این جنگ مختصر و محدود نخواهد
شد و طول خواهد کشید و سیل خون روی زمین را فرا میگیرد و نه تنها طوایف مختلفه مذهبی بمصاف خواهند
پرداخت بلکه از یکطرف ما بین سلطنت و نجبا آتش حرب شعله ور میشود و از طرف دیگر جمهوری طلبان
هم شراکت درین جدال و قتال خواهند نمود جانها بباد میرود و سرها زیر پا خورد و خاک میشود

کشیش کارتوزیان گفت باعتقاد شما مآل و خاتمه و نتیجه این کار چه خواهد شد

مارکویس اسکومبرغ گفت بعقیده من تبعه ژان زیگا بواسطه هواخواهی و میلی که باو دارند بجان و
دل میزنند و میکوشند اما قشون ما که جمیع آنها مزدورند آن کشش و کوشش را نخواهند داشت و ممکن
است دشمن آنها بیشتر توجه و بذل مال نماید و بجانب او گروند در هر حال نایره قتال را تا دیر زمانی حالت
اشتعال است فقرا پامال و متوسطین در کار جدال این جنگ برای مملکت بوهم حکم زلزله و طاعون را دارد
باید تمام این خرابیها را در نظر داشت و هر تلخی که پیش آید بر خود هموار کرد و پا افشرد تا بفتح و ظفر نایل
شویم و بمقصود خود فایز گردیم

بارون لشندرف گفت من معتقد این تفصیلات نیستم و با کشیش هم خیالم این حریق چندان طولی ندارد
زود خاموش میشود کلید فتح بدست ماست درینصورت چه معطلی خواهد داشت گمان میکنم کار در قلیل
زمانی یکسره شود و دولت بچنگ ما آید

مارکویس که درست ملتفت معنی حرف بارون نشد گفت آن کلید چیست و چگونه این در بسته را که

قلعهای محکم دارد خواهد گشود

بارون گفت   این کلید معظم ما که اسباب گشایش و باز شدن درهای بسته است ملکه الیزابت میباشد   واو در دیانت قدار ماست دیگر چه کلیدی ازین بهتر گنج شایگان هم کار این کلید را نمیکند ژان ریچگا حاضر است که آن یک چشمی را که دارد بدهد و این کلید را بگیرد چه میداند بدست داشتن ملکه علاوه بر آنکه خود اسباب پیشرفت کلی است و تملک ملک و دولت خزانه هم ضمیمه و از فروع این اصل است که نقود سبب نفاذ امر و جمع شدن لشکر و عسکر و قوت و قدرت تمام است چون مبارزان روی زر ببینند با شیر و شمشیر برآیند و کار را تمام نمایند جان بازند و کار را بدلخواه سازند

کشیش کارتوزیان گفت   حالا چه وقت این حرفهاست برای این سخنان مواقع عدیده هست پس از آن روی خود را به بارون لستندرف کرده گفت   انشاءالله فرزند ارجمند جناب عالی در قصر ما حاضر باشد   و از گشت روز بریغ پذیرائی نماید

بارون گفت شک نیست   رودلف هرگز از آنجا خارج نشود و بیرون نمیرود تا آنجائی که از گرفتاری من در شهر پراغ خبردار گردد باز قصر را رها نخواهد کرد و این موجب دستورالعمل خود من و عهد و تقبل اوست من باو گفته ام ممکن است طابوریتهای بدگوهر بخیال گرفتن قلعه لستندرف افتند و آن حصن را محاصره نمایند تو باید در دفاع منتهای جانفشانی را نمائی و نگذاری یک وجب از زمین آن ناحیه بتصرف جمهوری طلبان درآید رودلف هم قول داده بلکه قسم خورده و خلاف نخواهد کرد در اینصورت البته در قلعه خواهد بود

مارکوئیس گفت   بنظرم نمی آید برای تصرف قلعه لستندرف طابوریتها اقدام و اهتمامی بعمل آورده باشند شما در اینباب چه میفرمائید

کشیش گفت   من اطلاع درستی ندارم و نمیدانم کاری کرده اند یا نه

کشیش گفت   روز بریغ امشب وارد قلعه لستندرف میشود و آنچه باید به رودلف بگوید میگوید و او را مستعد کار مینماید

بارون گفت   بلی این مقدمات برای تشریفات شاهزاده خانم ملکه است و قرار داد جمع شدن اتباع و پیروان من که حاضر شوند و بیدرنگ بیرق سلطنتی را محروس دارند خوب بود قدری گشت روز بریغ در رفتن عجله میکرد و زودتر پسر مرا خبر میداد که منتظر و مستعد و آماده باشد و از شرایط و لوازم غفلت نکند

بیپرین راهب گفت   البته گشت ملتفت بوده که زود خود را بقصر برساند و اسباب حفظ و دفاع فراهم آرد چه میداند که ژان ریچگا از فرار اسرای دولتی چه قدر متغیر است

بارون به آهنگ درستی گفت   بلی امشب گشت در قصر لستندرف خواهد بود و در قلعه خود استراحت خواهد نمود با آن لباس مبدلی که او رفتاعدی او را نخواهد شناخت اسبش نیز راهوار و در کمال امتیاز است   در اینصورت احتمال هیچگونه خطری برای او نیست و بجائی که باید برسد میرسد

بیپرین راهب کلام بارون را قطع کرده گفت   ولینعمتا آنچه سرکار عالی میفرمائید بصواب مقرون است   اما ما را در باب تشییع جنازه بعضی قرار دادهاست که باید بعمل آریم و صورت وقوع و انجام دهیم آنها را نباید فراموش نمود و باید بخاطر داشت

بارون گفت   مقصود من اعتراض نبود البته تدابیر جناب عالی صائب است و خیالات پسندیده و بلند و بهمین ترتیبات و اسباب جلالی که برای تشییع جنازه فراهم آمده ما را از هرگونه سوءظن محفوظ خواهد داشت و با این وضع مارکوئیس و من با کمال اطمینان بخیالی سفر میکنیم از بابت حمل و نقل جنازه هیچ دغدغه بخاطر راه نمیدهیم   در صورتی که مأمورین ریچگا هم در کار باشند

بیپرین بآواز بلند گفت   ای ولینعمت معظم درخواست من از شما این است که قدمی از طریق احتیاط

دخترم منحرف نشوید در و دیوار برای کشف انگونه اسرار گوش اند و سراپا هوش تاکنون کار ما جوررات آمده و از اینقرار بعدها اختیار کار مملکت بو همیا بدست ماست

این تحریض من بهوشیاری از جهت آن شیء است که شخص موسوم بسرارنت دکلار قصر سفید را متزلزل ساخت و مارا در وادی وحشت و اضطراب انداخت

مارکوئیس اسکومبرغ گفت جناب راهب این سخنان مرا متذکر نمود که از حال بازوی شما استعلامی نمایم واقعی آن جراحت مندمل شد یا هنوز بقیه از آن هست

راهب آستین بازوی راست خود را بالا انداخت و بازوی خویش را که باند بسته بود ظاهر و نمودار ساخت بعد از آن شرح ماجرا پرداخت و گفت زخمی که آن اطریشی با شمشیر بمن زد تنگ هیئت که منکر بود اما کنون دردی از آن احساس نمیکنم مگر در وقت خم نمودن مرفق در هر صورت ملازمان عالی باید بدانند که بارفتن خون زیاد از من اصلا از قوت و دلیری داعی چیزی نکاسته و اگر این قصد تهری نوکرهای مرا متوحش نکرده و تعجیل مرا بقصر هلان نفرستاده بودند بهانوقت از آن اطریشی دست نمیکشیدم وی و همراهانش را البته تعاقب و ادب میکردم و افسوس که دارم این است که خنجر تران هم آن هیچ خاین کارگر نشد مع ذلک هر وقت باشد او بچنگ من می افتد و طعم قربانی بوسه غدرامی چشد

دفنیک کیتش این کلمات را ادا مینمود آثار شرارت و خبث طینت از ناصیه او ظاهر و هویدا بود

بارون التسندرف گفت کنت روزنبرغ از وقایع واقعه در قصر سفید زاید الوصف متعجب بود و من ملتفت که مشار الیه از رفتار جوان موسوم بانجیلا و یلدن متحیر است و نمیداند چرا او مارا در موقعی از حبس و قید نجات داد و در موقع دیگر در اطاق محبوس نمود و در آن وقت که جناب فضایل مآب عالی متذکر نمودید ممکن است این جوان با آن شخص اطریشی رابطه توافق داشته باشد کنت از توضیح این مطلب

مطلب کراهت داشت و خیال میکرد این مقدمات را نتایجی در پی است خلاصه سو ظن عزیزی عارض کنت روزنبرغ شده بود

مارکوئیس اسکومبرغ گفت درینصورت خیلی خوش اتفاق افتاده که کنت روزنبرغ آماده کار شده و قصد شاهزاده خانم را در تشریف فرمائی بقصر التسندرف بدون تاخیر اظهار داشته است

بارون التسندرف بخنده گفت ماهم بی تعلل بقبول آن اظهار پرداختیم و بانواسطه ممکن شد که از ماجرای کنت خلاص شویم و این استخلاص یک ساعت بعد از ظهور سوانح و منازعه هائی بود که در باب قصر سفید و متصرفین آن میان آمده و اسباب خیال کنت شده

دریوقت بارون التسندرف یکمرتبه حرف خود را قطع کرده رو براهب نمود گفت واقعی آن جناب وعده فرمودند در وقت فرصت در باب انجیلا ویلدن مطلبی اظهار کنند و کشف مجهولی نمایند

کیتش کارتوزیان گفت صحیح است اما حالا موقع نیست چه صدای پای صاحب مهمانخانه میاید والآن باورود مینماید و برای ما غذا میاورد

مطلب از جان قرار بود که راهب اظهار مینمود یعنی فوراً در اطاق باز شد و صاحب مهمانخانه قدم در اطاق نهاد و زوجه او نیز با دو نفر نوکر از عقب او داخل شدند با اوانی و ظروف اغذیه و اطعمه که بوی خوش آنها فضا را معطر ساخت

در آن وقت که سفره را روی میز می گستردند مارکوئیس اسکومبرغ و بارون التسندرف روهای خود را بطرف پنجره کرده که اهل مهمانخانه آنها را نبینند و نشناسند در صورتیکه نقاب هم بر چهره داشتند و این از فرط احتیاط بود چه میدانستند جاسوسان زیگکا در تمام صفحات و نقاط مملکت هم منتشر و پراکنده شده و در تفتیش حال اسرای دولتی که فرار کرده میباشند و ممکن است از وضع و حالت

انشا آن راز از پرده برملا افتد
بعضی که خوان گسترده شد کشیش کارتوزیان برای مستور ماندن اسرار با شاه معلوم کرد که حضور
خدام مهمانخانه در اطاق لازم نیست بیرون بروند بنابراین صاحب مهمانخانه و زوجه و ملازمانش
بیرون رفتند و آن دو مرد بزرگ با راهب ظاهر میش باطن گرگ در اطاق تنها ماندند

بارون لیستندرف پس از آنکه جامی از آن راح ریحانی که در سر میز بود نوشید و سرخوش گردید
گفت بازبرویم بر سر داستان از وقایعی که آن شب در قصر سفید واقع شد سخن میگوییم مجلس
محلی است ای پدر روحانی آیا عقیده شما این است که خیانت پیشخدمت جوان یعنی آرچ اسرار قصر
سفید را اظهار داشته و آن خبایا را مکشوف و معلوم نموده اگر چنین باشد آن شخص اطریشی خیالی
خوب در سر دارد

کشیش کارتوزیان گفت باعتقاد من آرچ هرگز جرات این جسارت نمی نماید چه برای مخفی داشتن
اسرار مسطوره قسمهای غلاظ و شداد یاد نموده ولی ممکن است که میل بخارج شدن از قصر سفید او را
با شخص اطریشی مرتبط ساخته باشد و خیال او ازین راه انجام گرفته و انجیلا و ملیدن هم باین کار
کمک کرده اما کشف اسرار کاری بس دشوار بنظر می آید چه پیش ازین بارهم اشخاص بعد از رفتن
از قصر سفید افتاده و باین کار اقدام نموده اما پاس سوگند خود را داشته چه قسمی که در آن مواقع
باحضور آن اشخاص یاد شود با کمال قوت قلب بخلاف آن نتوان پرداخت و تصور این مخالفت
رعشه بر اندام پردلان خواهد انداخت خبر کان نکنیم آرچ رازهای نهانی قصر سفید را برای شخص
اطریشی آشکار ساخته باشد

بارون لیستندرف برای تحقیق و تفتیش مطلب گفت اگر غیر ازین باشد یعنی آرچ آن اسرار را
اظهار کند چه میشود

سیپرین راهب بحالت خشکی قلب گفت خدا نکند چه اگر این طور باشد جای نهایت درجه وحشت است
زیرا که آن اطریشی با ژان زینگا رابطه مودت درستی دارد و طابوریون را از تمام آن اسرار خبردار
کرده است و مآل اینکار سخت وخیم است

کشیش کارتوزیان بطور اطمینان و سکون گفت چنین نباید باشد اگر اینکار شده بود حالا خشتی و سنگی
از آن سرای عیش و سرور و قصر با فرحت و حضور بجلان بجای خود دیده نمی شد

مارکوئیس اسکوبرغ گفت بلی این عمارات بدست تصرف و تسلط طابوریون خواهد افتاد شک
نیست که آن اطریشی در باب قصر سفید حدسها زده و گمانها کرده و جای اندیشه و مخافت و اسباب
هرگونه خوف و وحشت از این حدس و گمان او را قبل از آن شبی که بقصر مزبور ورود نموده حاصل شده
و از همه بدتر بی احتیاطی بارونس جلان است که خیالات شخص اطریشی را خیلی قوت داده بلکه
متهم بکشتن دو پیشخدمت خود کرده است و آن زن را مکاره و محتاله بلکه غداره و قاتله دانسته
و این پندارها خالی از مخمصه و شری نیست

سیپرین کشیش که مانند بارون لیستندرف نگاههای غریب عجیب به مارکوئیس میکرد و ملاحظه گفت
جناب عالی بی پرده از معشوقه خود بعضی سخنها میگوئید و حرفهای تند سخت میزنید

مارکوئیس گفت من عقاید شخص اطریشی را درباره زوجه بارون جلان بطور وضوح بیان مینمایم
و سخت عجب دارم که آن مرد بعجله از شهر پراغ حرکت کرد فی الحقیقه در صبح همانشبی که آن سوانح
سانح گردیده روانه شد و بهیچوجه از حال و مآل ملازمان خود استعلامی نمود

سیپرین گفت آیا آن شخص در واقع اینطور غفلة عازم شده و این معنی محقق است بفرمائید به بینم جناب
عالی از کجا دانسته اید و از کجا معلوم شده که او بکلی از شهر پراغ قطع نظر نموده است

مارکوئیس گفت من مخصوصا قاصدی بمهمانخانه گولدن فالکن فرستادم که درست بتحقیق

حال و احوال سرارنست پردازد او رفت و برای من خبر آورد که آن اطریشی همان روز علی الطلوع از پراغ روانه شد

سپس رو به مارکوئیس اسکومبرغ گفت ای ولینعمت معظم من آیا سرارنست بزعم شما در باب قصر سفید و زوجه بارون تا چه حد دارای اطلاعات شده و حدس و گمان او تا چه درجه رسیده مقصودم این است که بفهمم آیا هیچ چیزی فهمیده و یا از بارونس استنباط مطلبی کرده مشارالیها عشقبازیهای خود را در تحت استار زهد و تقوی و پرده های روی و ریا که بظاهر رحم و شفقت است و در معنی مکر و خدیعت نهفته و خوب تر دستی سخن نگفته یا سرارنست از راهی دانسته است که خانه آن زن منزل هرگونه عیش و شادی است و ارباب لهو و طرب را محل خوشی و آزادی نیز در معابر تحتانی اشخاص مسلح دارد و اسرار مفصل آیا ممکن است شوالیه با علم و اطلاع از روی بزرگی و بزرگواری یاد داشتن این جمله در صدد اظهار نباشد و بکسی نگوید زوجه بارون هلان عاشقانه بمن نظر کرد و مرا با محبت تمام بخانه خود برد

پس ازین تقریرات کیش گفت ولینعمتا بنظرم آمد که ممکن است آن اسباب تیر پوشی سرارنست شود و طابوریون را از آنچه خود دانسته خبردار کند و سربازان آن طایفه را بمحاصره قصر سفید بیاغالد یا کاری کند که ژان زیجکا از اینجا بوئی برد میدانید آن جهت چیست این است که میداند ملکه الیزابت در این قصر میباشد

بارون لشتندرف گفت این فکر متین است و این رای رزین اما میخواهیم بدانیم سرارنست از حال ملازمان خود آگاه شده و رفته یا که نشسته است در امتداد راه و در اثنای حرکت بطرف جنوب تعقیب آن مشغول نماید و در همین طی طریق کلید آن قفل او را بدست آید

کیش کارتوزیان گفت هرچه معلوم سرارنست شده و باشد ناچار باز آن هوای او مجهول خواهد شد

و آن

و آن حالت دارد که نهری در بیابان غفلةً در زیر زمین پنهان شود بعد مسافر بیهوده بجستجو پردازد که محل خروج آن آب را مکشوف سازد

بارون لشتندرف گفت خوب مثلی زدید اما فرض کنید در عالم جستجوی نهر آب حدس و گمان سرارنست او را اتفاقاً بدیوارهای قصر من رسانید آنوقت چه خواهد شد

کیش کارتوزیان گفت هیچ احتمال میدهید شوالیه اطریشی عاجلاً بمملکت خود رود و با قشونی مراجعت کند و قلعه لشتندرف را محاصره نماید تا بدینواسطه از حال ملازمان خود آگاه شود یا انتقام آنها را بکشد

ای ولینعمت باشوکت من آسوده باشید خیال مکنید فرضاً چنین امری هم پیش آید نقلی نباشد خاصه در صورتیکه بیرق سلطنت مملکت بوهم بزودی در بالای برج و باره قلعه لشتندرف افراشته و نصب میشود

مارکوئیس اسکومبرغ بعد از جزئی تأمل گفت شک نیست که سرارنست ازین راه عبور نموده است چون سخن بانجا رسید آن سه تن بر سر میز آمدند و بصرف غذا پرداختند اما نور خیالات که در سر سفره هم حرف قطع نشود این است که مارکوئیس دنباله حرف سابق خود را گرفته گفت در صورتیکه شوالیه اطریشی ازین راه رفته باشد ظن غالب این است که در همین مهمانخانه اقامت و منزل کرده و ممکن است که ما این مطلب را از صاحب مهمانخانه جویا شویم و بپرسیم چند نفر با آن مرد بودند تا معلوم شود آیا هیچ خائن هم با سرارنست همراه شده و یار او دیگر پیش گرفته است ....

کیش در توقف با خود بنای سخن گفتن را گذاشته گفت ممکن است انجیلا و یلدین هم از همسفران سرارنست شده باشد

همانا کشیش کارتوزیان ناگهان بخاطر آورد که انجیلا و بلدن جمیع صحبتهائی را که در مهمانخانه قریه باژم
مارتا داشته شنیده اگرچه معنی بعضی از آنها را فهمیده باشد این تصور راهب را بخیال انداخت و این
سخن را بر زبان آورد

بارون لیستندرف گفت چه فرمودی

راهب گفت خیر مطلبی نبود حالا میروم از صاحب مهمانخانه استفسار بنمایم این بگفت و از جای
خود برخاسته از اطاق بیرون رفت

فصل یازدهم درباب کارتوزیان و صاحب مهمانخانه و زوجه او

بیپرن کشیش از دالان در تاریکی گذشته داخل اطاقی شد که در آنجا صاحب مهمانخانه و زوجه او صفحه
سنگ سیاهی در پیش روی خود گذاشته مشغول حسابی بودند تا سایه کشیش بمدخل اطاق افتاد جناب
مهمانخانه شرایط احترام او را مرعی داشته گفت بفرمائید خیر مقدم

زوجه صاحب مهمانخانه هم صندلی برای راهب آورده او را نشانید و استکانی شربت برای وی
آماده کرده بدست کارتوزیان داد کشیش پس از گرفتن استکان اظهار امتنان نمود و بدعای آن
زن و شوهر که مردمان با محبت و نیکی بودند پرداخت بعد از قیمت غذاها که برای ایشان آورده
بودند مستفسر شد و معلوم نمود که حساب مسطور در روی صفحه سنگ سیاه راجع بهمین مطلب است و
ارقام بسیاری در آن صفحه نوشته شده کشیش دید اگر بخواهد بجز این حساب برسد تضییع وقت نماید
در جمع آن دید و مبلغ را داد و بازوجه معتنابه برای خوراک نوکرها
آنگاه زوجه صاحب مهمانخانه بازجامی از مشروبات پر کرده برای کشیش آورده و با صرار بخورانید
کشیش بخوا آمده بنای سخنجوئی را گذاشت و گفت آیا این روزها شغله و گرفتاری شما
زیاد بود

صاحب مهمانخانه در جواب گفت چند هفته میرفت که از بیکاری دلتنگ بودیم تا پریشب یکدسته
مهمان وارد این مکان شدند و شب را در اینجا بسر بردند و دیروز هم تا دو ساعت بظهر مانده در این
محل زیسته آنوقت روانه شدند اما در این قلیل زمان اتفاقات وحشت انگیز افتاد و سوانح غریبه سانح
شد و ما را خیلی مضطرب و مشوش ساخت

کشیش گفت تازگی دارد مگر چه واقع شد که شما را بتشویش و اضطراب انداخت منهم بخیال
افتادم بفرمائید ببینم چه رخ نمود

صاحب مهمانخانه نظر بزوجه خود کرده گفت معلوم میشود آن خبرها بنواحی شهر پراغ نرسیده

کشیش بحالت تفتیش گفت چه خبرها

صاحب مهمانخانه ابروهای خود را درهم کشیده بطور رنگینی گفت خبر قتل و خونی که پریشب
در همین اطاق ریخته شد

بیپرن از روی تعجب گفت کسی در این اطاق کشته شد قاتل که بود و مقتول کدام

صاحب مهمانخانه گفت مقتول جوان شجاعی خوش منظر و زیبا و قاتل صبیه رعنا که نظیر او را
در جمال هیچ دیده ندیده بلکه اوصاف حسن او را گوش احدی تاکنون نشنیده

کشیش گفت یقین آن زن را گرفته و حبس کرده اند

زوجه صاحب مهمانخانه در سخن سبقت جسته گفت خیر محبوس نیست بلکه هیچ از وضع فرار او چیزی
بنظر نمیآید

صاحب مهمانخانه گفت اگر برای جناب عالی در دسر نباشد شرح ماجرا از اینقرار است
پریروز مقارن غروب آفتاب جمعی زیده سوار در درب مهمانخانه ما پیاده شدند در میان آنها کنیز
شوالیه خوش قیافه برازنده بود

جوان زره‌پوش و دیگر نیز آن جمع را همراه اما در کمال مواظبت که چهرهٔ خود را مستور دارد

زوجهٔ صاحب مهمانخانه گفت علت روپوشاندن آن جوان نزد وی معلوم شد اما کی تصور میکند

که چنین شخصی اینقدر جسور و بیباک و با عزم باشد که اسباب فرار سه نفر بزرگ محبوس در شهر پراغ را

فراهم آورد ....

کشیش کارتوزیان با هراس گفت آن جوان برازنده که رتبهٔ شوالیه‌گی داشت بچه اسم نامیده میشد

صاحب مهمانخانه گفت همانا اسمش سرارنست دکلمارات

کشیش گفت باید همینطور باشد اما آن پیشخدمتی که کشته شد از کسان و همراهان او بود یا برحسب

اتفاق با آنها همراهی مینمود

صاحب مهمانخانه گفت این مطلب معلوم و واضح است و در صباحت منظر آن پیشخدمت

حرفی نیست ....

بیپرین زیاده از حد منقلب و مضطرب شده با کمال بیطاقتی پرسید نام آنجوان چه بود

صاحب مهمانخانه گفت نامش آرمج بود

کشیش متحیر و متأثر دستهای خود را بشکل صلیب روی سینه گذاشته با رنگ تغییر یافته بعضی کلمات

بر زبان آورد که دلالت بر تعجب مینمود

صاحب مهمانخانه سرگردان است و نمیداند چرا کشیش از شنیدن این خبر دوچار تشویش گشته برای

آنکه چیزی بفهمد گفت شما از جوان مقتول چه میدانید آیا با او نسبت و قرابتی دارید

بیپرین با دلسوزی و تأسف گفت من با آنجوان فی الجمله آشنائی داشتم و او را می‌شناختم خیلی

غریب است از قرار تقریر شما خانم ماهروی را از حلیهٔ حیات عاطل ساخته و بوادی هلاک

انداخته است

زوجهٔ صاحب مهمانخانه از روی تعجب گفت بلی و آن خانم ماه سیما فرار کرده است

کشیش گفت آن زن که بود و نامش چه بود

زوجهٔ صاحب مهمانخانه گفت اسمش کلوریا و خواهر شیطانهٔ معروف میباشد

کشیش با شگفتی تمام نام کلوریا را تکرار نموده گفت کلوریا خواهر شیطانه را میگوئی آن زن با سرارنست

دکلمارات سفر میکرد و پس از ارتکاب جنایت گرفته حبسش کردند وی از محبس خود را بیرون انداخته گریخت

صاحب مهمانخانه گفت بلی چنانکه بعرض عالی رساندم کلوریا فرار کرد ای ببخشید اگر جسارت میکنم

ای پدر روحانی و هیکل قدس از حالت شما چنین برمیآید که بعضی از آن اشخاص با شما خویشی داشته

باشند یا ارتباطی کامل باهم داشته باشید

کشیش کارتوزیان با آواز بلند گفت خیر آنها بهیچوجه با من خویشی و رابطهٔ کلی ندارند فقط با آنها آشنا

میباشم چون اینخبر از اخباری نیست که کسی ترقب آنرا داشته باشد مخصوصا چون منهی از هلاک

نفسی محترم است مرا منقلب و متألم نمود حالا ای دوست معزز من از شما خواهش میکنم تفصیل را

درست برای من بیان نمائید

صاحب مهمانخانه شرح ماجرا پرداخته گفت پریروز قریب بغروب آفتاب سرارنست و جوانی

زره‌پوش با کلوریا خانم و آرمج پیشخدمت و دو خادم و دو نفر مهتر وارد مهمانخانهٔ ما شدند که شب را

در اینجا بسر برند در اواسط شب کلوریا آمده در اطاق ما را زد و من و زوجه‌ام را طلبید و خواهش کرد

قدمی چند با او همراهی کنیم قبول کردیم و او ما را باطاقی که برای آرمج مقرر شده بود برد چون داخل

اطاق شدیم آن پیشخدمت جوان را در جامهٔ خواب در خون خود غلطان دیدیم البته جنابعالی میدانند

مشاهدهٔ چنین وضعی تا چه حد اسباب وحشت و دهشت میشود و عجیبتر از همه اینکه کلوریا خود اقرار

بکشتن آرمج نمود و اصلا در او حالت انکار نمود طولی نکشید که تمام اهل مهمانخانه از واقعهٔ هایله خبردار

گردیده متوحش و متعجب جمع شده کلوریا را در همان اطاق خود او حبس کردند چون آفتاب طالع شد
از شهری که در نزدیکی است بعضی مامورین آمدند و برای حفظ و حراست کلوریا خانم قراول در اطاقش
گذاشتند قاضی شهود را طلبید و شهادت آنها را شنید پس از آن نزد کلوریا رفت و دو نفر خادمه
خانم هم در خدمت او بودند

در اینجا زوجه صاحب مهمانخانه حرف شوهر خود را قطع کرده گفت بلی دو خدمتکار کلوریا دو دختر
میباشند که در حسن و جمال پهلو بشمس و قمر میزنند تمام دقایق خوبی را دارا و نکات محبوبی کلا در آن
دو آشکار میباشد

کشیش رو بصاحب مهمانخانه کرده گفت ای میزبان محترم خواهش من این است که حرف خود را
تمام کنید و بقیه داستان را بگوئید تا من به درستی از این اتفاق عجیب و حادثه غریب آگاه شوم
و آنرا آئینه عبرت قرار دهم

صاحب مهمانخانه گفت بلی قاضی داخل اطاق کلوریا شد که او را تحت الحفظ بحبس شهر روانه کند
اما کلوریا گفت جناب قاضی از شما استدعای یک دو ساعت مهلت دارم چه خواهرم
شیطانه قرار داده و وعده کرده است در اینجا بدیدن من آید بخنقدر او بیاید و ما دیداری تازه
کرده بعد وداع کنیم و از هم جدا شویم و من باطاعت حکم شما پردازم و خود را برای امتثال مهیا
سازم جناب کشیش اگرچه کلوریا بسبب نوادر اطوار و محاسن رخسار باقصی رتبه اشتهار است اما
من تا آنوقت نشنیده بودم و نمیدانستم که خواهری هم دارد

کشیش گفت من چندی است خبر دارم و میدانم شما بقیه داستان را پایان نمائید

صاحب مهمانخانه گفت چون کلوریا درخواست مهلت نمود قاضی که مردی رقیق القلب است
خواهش او را پذیرفته اجازه داد که در اطاق خود بماند تا شیطانه بیاید و دو خواهر هم را ببینند

اما برای احتیاط یکنفر قراول زیر پنجره اطاق و نفر اول دیگر دم در گذاشتند غریب این است که با این
ملاحظات کاری را که نمیخواستند بشود شد کلوریا خانم در اطاق خود بود و قراولها کشیک او را میکشیدند
ناگاه همه در گرفت و گفتند محبوس فرار کرد و رفت چگونه و از کدام راه رفت خدا میداند

کشیش کارتوزیان گفت احتمال میدهید یکی از قراولها رشوه داده و او اسباب نجات او را
فراهم آورده باشد

صاحب مهمانخانه گفت نمی توانم در این باب رائی دهم همینقدر عرض میکنم قاضی استقصای
کامل بعمل آورد

کشیش گفت دانستید چه بر قاضی معلوم شد

صاحب مهمانخانه گفت بر قاضی هم چیزی معلوم نشد آنچه متیقن و مسلم است این است که شیطانه
باین مهمانخانه آمده چه وقتی میخواست از اینجا برود من خود او را دیدم و با او نگاه میکردم تا در آن
نقطه از نظر من غایب و ناپدید شد

گذشته از شخص من قراول دویم در اطاق کلوریا هم شیطانه خانم را دیده و با او حرف زده بود
مختصر دو نفر شهادت دادند که آن فتانه را هنگام خروج از مهمانخانه دیده اما از دخول او باین
محل احدی خبردار نشد

پیرین کشیش گفت الحق رازی نهفته است و حرفی نگفت

پس از این گفته پدر روحانی ساکت شده بنای غور را گذاشت معلوم شد در دریای خیال غوطه
ور است و با تعمق فکر میکند و قصد حل مشکلی دارد چون زیاده از پنج دقیقه بسکوت گذرانید باز رو بصاحب
مهمانخانه کرده گفت الاکرام بالاتمام دیگر چه شد حکایت را تمام کنید

صاحب مهمانخانه قبول خواهش کشیش نموده آنچه در محضر قاضی اتفاق افتاده بود بشرحی که ما در ذیل

ششم نگاشتیم برای سیپرین نقل کرد
کشیش در شنیدن آن کلمات دقتی بکمال داشت و برای آنکه اطلاعش از هر جهت کامل شود نگاه
بصاحب مهمانخانه میگفت این مطلب را مکرر کنید تا من بهتر ملتفت شوم و در ضمن چین بجبین خود
افکنده لب زیرین خویش را میگزید و حالت تعجب از او مشهود و محسوس میگردید چون حدیث
صاحب مهمانخانه بپایان رسید کشیش یکمرتبه از روی صندلی خود بلند شد و عبارات ذیل را
بر زبان آورد (همینطور است بخدا قسم که همینطور است غیر از این نباید باشد متاحل شد آنچه
باید بفهمم فهمیدم دیگر این دو خواهر را تقصیری نیست که من از آن بیخبر باشم تا حال در تحقیق مسئله
مردد بودم حقیقت را کشف نمودم
ای ماریتا تو از مار مجیل تری چنین می پندارم که بزودی انتقام من از تو کشیده شود)
در آن وقت که کشیش کارتوزیان این سخنان را میگفت با حالتی منقلب در هر طرف قدم میزد
و انقلاب او بدرجه رسیده که ملتفت نبود وضع او را می بینند و آنچه میگوید می شنوند بعد از آنکه
تخفیفی در آن حدت و سورت حاصل آمد مثل آنکه مستی اندکی هشیار شود و از حال خود خبردار
گردد دید صاحب مهمانخانه و زوجه او بنظر دقت و حیرت او را تماشا میکنند در صورتیکه بتندی
قدم میزد یکمرتبه ایستاد و بآهنگی که از حال و خبر میداد گفت
شما برای من شرحی گفتید و حکایتی نمودید که مرا از خود بیخبر ساخت و اثر آن بر اخلاقم انداخت
آنها که این سوانح را بانی و باعث شده می شناسم از آن رو اینطور آشفته و بیخود گشته ام
زوجه صاحب مهمانخانه روبکشیش کرده گفت هنوز بعرض عالی نرسیده که جوان عجیب زره
پوش هم دستگیر شد
کشیش تعجب کرده بآواز بلند گفت واقعی آن جوان را گرفته حبس کرده اند

زوجه صاحب مهمانخانه گفت خیر او الآن گرفتار نیست بلی او را بجرم آنکه سه نفر از مقصرین محبوس
دولتی را از قصر پراغ نجات داده بود دستگیر نمودند اما قاضی بعد از رسیدگی و تحقیق او را خیرخواه مصالح دولت
کرده از قید و بند معاف و آزاد ساخت و مشار الیه در کمال فراغت و امنیت با سرارنت و کلار
راه خود را امتداد داد
کشیش گفت آیا سرارنت میداند او کیست
زوجه صاحب مهمانخانه گفت ای پدر روحانی باعتقاد من سرارنت جوان زره پوش را
نمی شناخت و این فقره را من از شرح استنطاق قاضی دانستم راست است که آن جناب در اخفای
شرح مزبور کمال سعی را نمود اما نایبی که ریاست مستحفظین طابوریت داشت از آن آگاه شده و
شوهر من در آخر استنطاق او را باین اطاق خوانده و مینائی می صافی پیش روی او گذاشت
وی پس از کشیدن چند ساغر از کشف اسرار دریغ نکرد از جمله گفت جوان مسلح از اظهار نام خود ابا
نمود و سرارنت و کلار هم بجد گفت من او را نمیشناسم همینقدر میدانم دلیر و آزاده و جوانمرد است
و مؤید این مطلب آنکه آرپیع بدبخت هم همان شبی که با سرارنت و سایر همراهان بمهمانخانه آمد گفت
در حالت جوان زره پوش سری است و من از آن بیخبرم بلکه سرارنت هم آگاه نیست این راز در پرده
و مانند صورت جوان مستور است و تاکنون مشارالیه چهره ننموده از این جمله معلوم میشود که سرارنت
بقاضی راست گفته و حقیقت مطلب را نهفته
کشیش کارتوزیان گفت باید کار از همین قرار باشد ما هم زیاده بر این مجال گفتگو و درنگ نداریم
و جمعیت ما باید رو براه گذارند و مهیای سواری شوند شما زحمت کشیده خبر و حکم کنید مالهای ما را از طویله
بیرون آرند
صاحب مهمانخانه گفت امر عالی مطاع است و در دم اطاعت میشود

این بگفت و باشتاب بیرون رفت که بگوید ناهار را حاضر کنند

زوجه صاحب مهمانخانه از کشیش درخواست کرده گفت از طرز مان جناب فضایل مآب عالی استدعا میکنم محض بروز ملاطفت و مهر و محبت یک جام دیگر شراب میل بفرمائید

کشیش گفت از مهربانیهای شما زاید الوصف ممنونم ولی قوه قبول این خواهش را ندارم و سرم را طاقت آن نیست بجای این تکلیف بگوئید ببینم آن دو دختر جوان که در خدمت کلوریا بودند چه شدند و کار آنها بکجا کشید

زوجه صاحب مهمانخانه گفت آنها با مسارنت و کلمار راه سفر خود در پیش گرفته بطرف جنوب رفتند

کشیش گفت بلی فهمیدم این جمله مصدق خیالاتی است که من خود نموده و بدرستی از سر مطلب کار آگاه شدم

در اینوقت سیپرین مصمم شد که از تالار مهمانخانه بیرون رود و در هنگام حرکت بلند بلند با خود بنای حرف زدن را گذاشت و گفت ای مارتیا ای خواهر آنچه خیال تو اسباب وحشت و اضطراب شود جا دارد اگرچه سرکرده رئیس متحفظین طابوریت متنفری و او از تو حمایت میکند باز انتقام من از تو کشیده خواهد شد

پس ازین سخن کشیش کارتوزیان داخل حیاط مهمانخانه شد تا ببیند اسبهای مسافرین را حاضر کرده‌اند و میتوانند حرکت کنند یا نه اما در حیاط وضع دیگر مشاهده نمود یعنی صاحب مهمانخانه و تمام اتباع او را با آن هشت نفر خادم مسلح بت روئین و چشمه تبها و مهترها و غیرهم دید دور شخصی را گرفته با او حرف میزنند و آن شخص یکنفر مسافر است و تازه بمهمانخانه وارد شده و دنباله دهنه اسب خود را بدست دارد معلوم میشد همان آن پیاده شده است

کشیش صاحب مهمانخانه را از میان جمعیت بکناری کشیده گفت چه خبر است خیر است یا شر

صاحب مهمانخانه گفت مسافری که الآن از راه رسیده بتعجیل از شهر پراغ آمده و خبرهای وحشت انگیز دارد میگوید جماعت طابوریت با نجبا آهنگ جدال نموده و اعلان جنگ کرده و عنقریب نائره قتال اشتعال مینماید

کشیش بصوت جلی گفت چه میگوئید البته خیالات و بوالهوسیهای ژان زیچکا کار را باینجا رسانیده

صاحب مهمانخانه بطور التماس گفت از برای خدا ابداً ازین قبیل حرفها نزنید چه بعضی از خدام این محل بطالبین اصلاح وضع اعلامی دارند و اگر سخنان شما را بشنوند ممکن است فتنه برپا شود

کشیش گفت خوب بفرمائید ببینم خبر صریح از شهر پراغ چیست

صاحب مهمانخانه گفت سرکرده قشون ساخلوی طابوریت دیروز وقت ظهر در میدان بزرگ شهر جمیع عساکر خود را سان دیده و به نجبای بوهم اعلان جنگ نمود از وضع او معلوم است که خیلی کار سخت است تا مادو غلیظ و مشکل است بآسانی دست از قصد و نیت خود بکشد

کشیش با حالت وقار و سکون گفت از اینقرار دیروز جنگ ملی در تمام مملکت اعلان شده و گذشته است

صاحب مهمانخانه با حیرت و وحشت بکشیش نظر کرده گفت ای پدر روحانی مقصود شما چیست مطلب خود را بیان فرمائید

کشیش یکمرتبه بجوش آمده مانند مردمان بی صبر و طاقت گفت من مقصودی ندارم شما زود معنی حرف مرا خواهید فهمید خواهش میکنم بآدمهای جبل خودتان بگوئید زود اسبها را از طویله بیرون آورده دیر طول ندهند

صاحب مهمانخانه گفت ای معنی قدس و پدر مقدس تا ده دقیقه دیگر تمام لوازم حرکت شما حاضر و آماده است این بگفت و شتابان بتمشیت کارها رفت کشیش هم باطاقی که مارکومیس اکومبرغ

و بارون لستندرف آنچه بودند مراجعت نمود چون بآنجا رسید بارون گفت خیلی دیر کردید ما بوحشت
و خیال افتادیم که مبادا سانحهٔ اسباب زحمت و گرفتاری شما شده باشد انشاء الله از مطالب درست
خبردار شده اید و آنچه را میخواستید تحقیق کنید کرده اید و اسرار مکشوف شده
گتیش گفت بلی از امور مهمه باخبر و آگاه شده ام
اولاً بدانید که شترآرچ از سر مارنغ شده او دیگر در عرصهٔ وجود نیست که طرف ملاحظه و اسباب
خیال باشد
ثانیاً سارانت دکلمار در جادهٔ سمت جنوب است و بهمه جهت یک منزل از ماپش دیروز عقب است
و از اینجا حرکت کرده و رفته است
ثالثاً مارشیا که ظاهراً جناب عالی او را بخاطر داشته باشید و بدانید که تغیرا و این او اخر برای ما لزوم
فطرکردیده طولی نکشد که قربانی بت روئین میشود
در اینجا گتیش کار تو زبان حالت و قری در صدای خود قرار داده با سنگی مؤثر گفت
رابعاً ژان زیچگا به بنجای بوهم اعلان جنگ نموده و بر آن سر است که تا یکتن از آنها باقی است دست
از قتال نکشد و آنچه با و ارث است بخرج دهد
مارکوئیس اسکومبرغ گفت بلی این اخبار اهمیت کلی دارد
بارون لستندرف گفت شما درین زمان قلیل این اطلاعات کثیر را از کجا حاصل کردید .
گتیش گفت آنچه باید بعرض عالی رسانم میرسانم حالا نباید معطل اینجر فها شویم اسبها حاضر است و
تکلیف ما اینکه سوار شویم و برویم و البته با خبری که از سردار قشون طابوریت شنیده میدانید که ما
هر قدر زودتر خود را بقصر لستندرف برسانیم بهتر است
مارکوئیس و بارون هر دو جلو کلاه خود را پائین کشیده و حجاب صورت قرار داده گفتند درست میگوئید

البته بهتر است . . . .
آخر الامر چون ده دقیقه دیگر گذشت آن جماعت که جنازهٔ مرده را همراه داشتند از مهمانخانه عازم
شده بهمان ترتیب و وضعی که آمده بودند شتابان رفتند

فصل دوازدهم در باب سان قشون طابوریت

خبری که از بابت عزم و اقدام ژان زیچگا بمهمانخانه رسیده فی الحقیقه راست بود و سردار طابوریان
بر آن شده که با بنجای ملکت بوهم جنگ کند و بنیاد آنها را براندازد
زیچگا قبل از آنکه دست بکار جدال و قتال شود بسان عساکر و لشکریان خود پرداخت و در میدان
مربع شهر پراغ این کار را ساخت و آن در اواخر ماه اوبود و آن روز بصورتی غریب و با عظمتی تمام
در انظار جلوه نمود
باید دانست اواخر ماه او مقارن اوایل سپتامبر است در آن وقت انگور رعل رنگ شده و شفتالو
گونه های خود را سرخ ساخته به و سیب از رنگ و بوی خوش شامه و باصره را نصیب بخش گردیده
فواکه چون حدیث دلبران و صحبت اهل دل شیرین و بار نخل و رتان علاوه بر حلاوت و لطافت با صفا و تمکین
دوران حسن باغ و بستان هنوز بسر نرسیده اما نقله را نوبت سرسبزی گذشته و بزردی دیده مزارع گندم
با معادن زر ناب قصد همچشمی و همسری داشت و توده توده خرمنها تخم امید در صحاری دلها یکاشت
نقشهای آلتی شامل بود اما چون بندگان را فراقتی که باید حاصل نمیشد ژان زیچگا را خیال تغییر و تشت
گرفت و دامن همت بر کمر زد
توضیح آنکه در فصل مزبور بود و در یکی از روزهای ماه مذکور که مقارن ظهر غریو کوس و صدای شیپور
در کوچه های شهر پراغ و اطراف قلعه بلند شد و افواج و دسته جات قشون طابوریت رو بمیدان
بزرگ مربع شهر حرکت کردند تا در آنجا بسردار جلادت شعار اکرم خود ژان زیچگای واحد العین سان

دهند و مراتب خلوص و میل و عشق خود را در جانفشانی و سربخشی و ارادت و اطاعت بآن مرد جلیل نامی از نو اظهار نمایند

درین معرض جای سان زیاده از بیست هزار نفر لشکری مسلح و حاضر شده بود و آن عرصه را چون صحرای قیامت و روز محشر پر شور و غوغا و هنگامه مینمود

اهالی پای تخت بوهم نیز از پیر و برنا و کامل و کانا بقصد تماشا حرکت کرده چنان بنظر می آمد که شهر بتمامه در جنبش است و مانند گنبد دوار در سیر و گردش

هرجا که برای تماشا مناسبت داشت از پنجره و بام و بالای منارها و گلدسته ها و ایادین و قصور و طاقهائی که بمیدان نگاه میکرد پر از تماشائی و آنها را که منازل و بیوتات دور و منظری باین حیثیت سطوت و جولانگاه شوکت و مهابت نبود چون سیل از هر سو بدان وادی رو نموده می شتافتند دسته دسته می آمدند و در نقاط مختلفه میدان جای میگرفتند از هجوم ناظرین راه برای عابرین تماما طریق حرکت صعب بلکه سبیل آن چون مسلک طغیان و نجات عاصیان مسدود گشته بعلت زحمت متلاطم امواج و امواجی یکدیگر را مصادم و متصادم مختصر روزی بود که تاریخ بوهم پوسته آنرا بخاطر دارد و نمونه و صورتی از رستخیز عام میشمارد

مردم پراغ در این ازدحام و هجوم حق داشتند چه صبح آن روز مطلب بسیار مهمی شهرت یافته و در السنه و افواه افتاده که امروز ژنرال ژان زیکا در وقت سان سپاه خطبه میخواند و در ضمن خطابه جهانگ و جان نثاران طابوریت را از مافی الضمیر خود خبردار میکند و مقاصد خود را ظاهر می سازد و معلوم میشود که برای نجبای مملکت و رهابین که نسبت باو راه مخالفت می سپارند چه خیال دارد و ظن غالب آنکه این مرد جنگی دلاور صاحب عزم مدبر و تادیب اهل نفاق و شقاق را آتشی روشن کند که دود آن بکره اثیر رسد و شعله آن جانی و شریر بلکه مقصر و بی تقصیر را بسوزاند و دنیا را

زیر و زبر نماید و آهنگ سوختن خشک و تر کند و اگر فی الحقیقه آن فتنه برپا شود عالمی زیر پا رود پس جا دارد که مردم برای کشف این خبر از شانه و دوش یکدیگر بالا روند از هراس و بیم جان شتاب کنند و راه فهم مطلب را از هر طرف که میسر شود بدست آرند خود را بهر رنج و تعبی که باشد برای وسمع سردار طابوریت و صفوف عساکر جرار او رسانند و ببینند و بشنوند که آن قهار غیور و کینه خواه با شهامت و زور ببر بازان حاضر رکاب خود چه میگوید و چه فرمان میدهد چه در سر دارد و بچه کار همت میگمارد خیالش چیست هدف مقاصدش کیست این سیل غنا و طوفان بلا تا کجا راه میگیرد و تا چه حد خرابی میکند نتیجه این خبر چه میشود و دارای منصوب چه خواهد بود مقهور و مجبور چه میکشد و بدکار تیره روز چه می بیند مختصر خلق از فرط قلق و اضطرابی که داشتند پا بر روی خار و گل گذاشتند و هر طور بود خود را باطراف میدان انداختند و محل تماشا از دیگ ساختند حالا چه می بینند

لشکریان طابوریت را غرق در آهن و فولاد آراسته و پیراسته مرتب و منظم در فنون نظامی کامل طبعا نیز رشید و پردل از ممارست در مشق و تعلیم تن بتن ماهر و سربسر زبردست و قاهر چست و چالاک و در کلیه اعمال سپاهیگری مقتدر و قادر لباس جمله پاک و نظیف و ساده رو و خوب و خوش وگشاده حسن صورت آنها دلیل پاکیزگی سیرت و سیمای متین از عفت و درستی سریرت معلوم میشد که حافظ حقوق ناس اند و دشمن النحاس غیرت ملی و تعصب دارند و وطن پرستی را از فرایض میشمارند مرد مروت و دیانت اند و اهل قوت و متانت و از آنجا که سکنه پای تخت بوهم یعنی پراغ لشکریان خود را همیشه در کسوت کثافت دیده و جز بدی و بدگوئی چیزی از آنها نشنیده و آنچه میدیدند ظلم و فساد و آزار و اذیت عباد شتی ذلیل خصم و خصم ذلیل جو تن معیوب و علیل فاقد هنر و استعداد و علم جنگ بیخبر از هر رتبه نام و هر درجه ننگ بجای حفظ و حراست رعایا خود بلای جان آنها گشته مانند ملخ آفت هر کشته بل کشتة البته چنین دشمن خاکی با آنکه اسمش دوست است مبغوض باشد

واین جنبه اینچه حال قتنی میگردد رایت مرفوع بر قلعه کدام قصر نصب خواهد شد

درشت بنظر آید و باید ملتفت بود که افواج طابوریت با صفحات مذکوره در فوق در نظر باغبان
که آن باغبان را دیده چقدر زیبا نماید

اغلب سربازان طابوریت بعادت ازمنهٔ سالفه و عهد قدیم در جوشن و خفتان با خشت پران
و زوبین و سنان بودند اما صاحب منصبان آنها قرابینه و طپانچه که از اسلحهٔ ناریه و مخترعات آن عصر و زمان
شمرده میشد داشتند

سوارها زبده و بی بدیل یکه تاز و ممتاز و بیعدیل چنانکه با عدهٔ قلیل بر قوهٔ کثیر را ذلیل را بتقلیل و تحلیل
بودند و تندها را کند و کلیل مینمودند

چند عراده توپ قلعه کوب هم مایهٔ مزید قوت سوار و پیاده و احتشامی فوق العاده باردوی ژیژکا
و عساکر طابوریت داده نقابان با کلند جای خود ایستاده و تبرداران تبرهای خاراشکن را بر دوش
نهاده و مقصود از وجود ایشان آنکه در حین محاصره از کندن نقب و در گذشتن از جنگلهای سخت از
بریدن درخت و صاف کردن راه و تسویهٔ پستیها و بلندیها و فراهم آوردن اسباب عبور از جوی و جر
در هیچ ممر و رهگذر عاجز نباشد

بیرقها که در بالای سرهنگ قشون افراشته شده آبی رنگ و روی آنها کلمهٔ طابور را با حروف طلائی
نقش کرده بودند و در قلب سپاه و وسط آن عساکر ظفرپناه علم بزرگی از حریر سرخ برپا کرده و بر صفحهٔ
پارچهٔ آن بخط جلی (ژان هوس شهید) نوشته و هوا از روز چون صاف و آسمان خالی از ابر بود
تابش آفتاب عالمتاب بر جلوه و شکوه اسلحهٔ لشکریان می افزود میلهای کلاه خود و سرهای نیزه و تیغها
جوهری و برق تبرها با الوان مختلف میدرخشید و مانند مشتری و ناهید آن اجرام صیقلی فروغ می بخشید
و چنانکه صدای موزیک نیز در هوا پیچیده و ملکه گوش ساکنان ملاء اعلی رسیده و چون خسرو سیارگان
بدایرهٔ نصف النهار نزدیک شد از قصر توپی انداختند و غرش آن معلوم کرد که ژان ژیژکا برای

سان

سان لشکر فاتح اثر طابوریت و اعلام مقاصد و اوامر و نواهی خود بآنها پا در رکاب فیروزی نصاب
نهاده دسته جات قشون از سواره و پیاده فوراً صفوف خویش را نظم داده منظم و آراسته
آمادهٔ پذیرائی قدوم نصرت لزوم سردار شهامت دثار گردیدند ناگاه از یک سمت میدان خط
لشکر کوچه داده و راه باز کرده ژیژکا بر اسبی کوه پیکر سوار در آن عرصگاه نمودار شد و چون هیبت
و وقار و تمثال شکوه آمد و در قلب و مرکز سپاه قرار گرفت نفوس و انظار جمله متوجه آن طرف
گردیده و در آن ساحت دید

مطالعه کنندگان گمان نکنند ژان ژیژکا با کوکبهٔ معمول امرای آن زمان و اسباب تجمل فراوان
و عدهٔ کثیری از خدم و حشم و طبل و علم قدم در میدان شهر پراغ نهاد بلکه باید بدانند که تمام همراهان
عبارت از دو نفر پیشخدمت یاجودان بودند که رکاب او را ملازمت مینمودند از لوازم عظمت
و جلال حکمرانان و سران و زرق و برق بزرگان و مهتران هیچ با خود نداشت جز منش سروری
و روش برتری و بلندی خیال و پاکی فطرت و نجابت ذاتی و علو همت و سمو مرتبت و
حشمت ....

جامهٔ فاخری در بر کرده و لباس سادهٔ نظامی خود را با جواهر نیاراسته بجای کلاه مخمل که پرهای
شترمرغ بر آن نصب میکردند مغفری از فولاد بر سر نهاده که آنرا از آسیب شمشیر دشمن محفوظ دارد
و جوشنی در بر نموده که سنان جان ستان خصم را جواب گوید نه کمربندش مکلل نه سیف مهندش
مرصع فقط زینت ظاهری آن مرد کار و سردار قهار انگشتری بود که [illegible] بعنوان یادگار
و اظهار مودت و مخالصت باو داده و وی انگشت خویش را بدان مزین نموده همه چیز دیگر هیچ زینت
نابت تکلف هیچ خلاصه وقتیکه ژان ژیژکا وارد میدان شد و بمرکز سان رسید کلیهٔ لشکریان بطوری
طوری مشعوف و مسرور شدند که گفتی مقدم او روحی تازه بآنها داده و درهای فرح و شادمانی را بر روی

جلو گشاد یکمرتبه چهل هزار نفر هلهله و شاباش صدا بلند کردند و سردار سلامت باد گفتند اما در حال
ساکت شدند و آرام گرفتند

بعد از چند دقیقه سکوت باز سپاهیان برای احترام سرکردهٔ خود به آواز آمده دسته دسته ادای رسم
معمول و ادب مرسوم نموده کلبانگ خرمی و دعا و قهقهٔ اسلحه و غرش توپ سلام در هم مانند رعد
غلغله در طاس چرخ انداخت و گوش فلک اطلس را کر ساخت

چون آن هیاهو نشست و افواج از تابین و صاحبمنصب بکلی خاموش شدند یعنی گفتنیها گفتند
و نوبت شنیدن آمد صدای هوش زدای سردار معظم طابوریون بلند شد و تمام ساحت میدان را
فرا گرفت

ژنرال ژان ریگا در حالتیکه بر باد پای سبک عنان نشسته و در میان میدان مربع پراغ ایستاده
صفوف و افواج لشکر را مخاطب ساخت و از خطابهٔ ذیل ولوله در آن بوم و بر انداخت گفت
ای زادگان ارجمند کوه طابور ای دوستان با درایت و شعور وضع پذیرائی شما از من و
اظهار مسرتی که در مجموع نمودید مبرهن و روشن کرد که دلهای شما با من است چنانکه دل من با
شماست این یکدلی و یکجهتی بی اندازه باعث شگفتگی و آسایش خاطر من گردید و منت ایزد
که شما را هم بشاش و خرم می بینم این فال نیک است و این خیال خوش همیشه اتفاق اسباب
خیر و سعادت بوده و در دولت و اقبال بر روی جهانیان گشوده امید که این حال مستدام باشد
و بیاری ملک علام موجب نتایج حسنه و فواید مهمه گردد و با کمال بخت توسن رام و کار نیکخواهان
بکام شود

در پیشانی شما چنین می بینم که مدبر امور عالم و مقدر کار و تقدیر امم شما را کلید در گشایش و آلت
فوز و وسیلهٔ فیض و سرمایهٔ فلاح و بهبودی حال عامهٔ اهل مملکت بوهم قرار داده و مایهٔ مساعی جمیله و قد

واهتمام شما در این نواحی وحدود که امروز بانصاف بدی ونابهنجاری محدود است بتغییرات داده شود وفسادها باصلاح مبدل گردد

پیش چشم شماست ومی بینید بجای اسمی که اجاره واوباش سمی هستند چه میکنند وحکومت را بچه کارهای زشت تحریض مینمایند بی انصافی تا چه حد شایع گشته دست تعدی تا کجا دراز شده کشتهای بی کیش با چه دسایس اغاره وتلبیس مردم را میربایند وجان ومال بندگان خدا را ببادی اعتدالی وجفا سپد بند وبدتر از همه اینکه بدکاری واجحاف متغلبین روز بروز روز بازیادتی میگذارد وسیل بنیان کن تطاول پیشتر از پیشتر راه خرابی میسپارد

پریشانی مردم بکمال است ضعیف بیچاره پامال رحم نایاب خانه مردمی ومروت خراب غدر مسلط مکر شایع جای حساب عقاب گرفته سراب جانشین آب شده صدق محجوب کذب مطلوب جنایت معمول خیانت مرغوب بازار چپاول رواج تنور ظلم وزور گرم عدل باعنقا هم آشیانه نصفت از طبایع دور گشته وبیگانه آیا باز جای تأمل است والمکان تحمل نه والله . . . .

تبه کاران بداندیش که امروز باسم نجیب وکشیش موسوم اند ملک ومال شما را بردند وآب ونان شما را خوردند بزور بازوی شرارت خرمن هستی بینوایان را غارت کردند وبقوت ونیروی شقاوت مسکینان را مرارت نموده اسباب عبودیت ومذلت جمله را فراهم آوردند اینک باید راه نیکی سپارید بسم الله اگر میل دارید پای خواری پیش گذارید ودونان را صاحب اختیار خود شمارید

استغفر الله نسبت این فرومایگی را بشما میدهم واز جاده حقیقت خارج میشوم برای نوع شما در جوشم واز به حالی ابنای جنس در خروش می بینم شریعت الهی از میان رفته مودت ومهر برادری



"JOHN SIDIKA RODE INTO THE CENTRE OF THE ARENA." (See p. [illegible])

منسوخ گشته مسجد کنشت شده و دوزخ فرنفرمای بهشت رحمت کسان را کسان زحمت ساخته
و ودایع پروردگار را اشرار در گرداب محن انداخته این است که سمند تخم سرکشی جنباند و عنان طاقت
از کفم میرباید ببخشید و بدل نگیرید

این بود آن مرضهای که قلب و قالب ما را علیل و ذلیل دارد و مطلقا برای صحت و استقامت
ما جا نمیگذارد حالا برویم بر سر حرف داستان علاج و دوا و ما یلزم معالجه و مداوا دفع ناخوشی و بیماری
طلب بهبودی و بروز شفا

درینوقت سردار طابوریون یکباره توجه قشون مجتمع را جذب کرده دست بقبضه شمشیر برده و بان
آبدار آتشبار اشاره نمود و گفت

ای دوستان جان بازای یاران بی انباز این است درمان دردها این است حل مشکلها این است
باطل السحر کیش این است مرهم سینه ریش این است دافع بلیات زمینی این است بلای [illegible]
واسباب چینی این است که آبش آتش فتنه را خاموش میکند و دیگ فساد را از جوش می اندازد
این است که جوهرش هرگونه عرض را از دل ارباب غرض زایل میسازد و از دشمن سری ستاند
و دوست را سربلند کرده و مینوازد باید ما باتفاق شمشیرهای خود را بکشیم و با مخالفین و معاندین برابر شویم
بزنیم و بخوریم کشته شویم و بکشیم پا بیفشاریم طریق عزم و همت بسپاریم از روح ژان هوس استمداد
نمائیم تا دامن مقصود را بچنگ آریم و شما دانید که این چرکی که حالا ما را احاطه کرده جز بآب خون
شسته و پاک نشود و این زردی بی سرخی نرود

ای طابوریون عزیز اجداد این بیچاره‌ها با راهبان همدست شده و نیاکان شما را به بندگی بستند و از اوج
عزت بحضیض ذلت افکندند و املاک آنها را تصرف نمودند و اینان که اخلاف آن بدکارانند میخواهند
همان املاک را بارث برای اولاد و فرزندان خود گذارند و با شما همان معاملت نمایند که گذشتگان

ایشان

ایشان با پدران شما نموده و از آنجا که این بنا را بزور شمشیر گذاشته اند باید با همان سلاح و اسباب
اصلاح شد و ریشه فساد را با تیشه عزم از بیخ کند

اجداد شما اگر بمیل و رضا ربقه عبودیتشان را بر رقبه نگرفتند بر شما فرض است که پیرو ایشان شده
و تقلید آن تسلیم نمائید تن بخفت و خواری در دهید و مملوک چون خودی شوید بلکه دون نفوس شریره
شما را زبون خواهد و سلب رفعت و علو جاه و مقام از شما نماید

خداوند جل و علا زمین را برای تمام بندگان خود آفریده و هریک بقدر مرتبت خود باید از آن بهره‌مند
و متصرف باشند و ما یلزم معاش خویش را حاصل کنند و از نعمتهای موفوره که پشت و شکم خاک از آنها
حامل است متمتع باشند در ملک و مزرعه خود باختیار زحمت کشند و راحت بینند و بدست مجاهدت
گل مراد چینند نه آنکه بیجا بعنوان اربابی و کشیشان باسم ریاست مذهب هرچه باشد آن خود دانند
و هست و نیست کاینات را مال و ملک طلق خویش خوانند در اکل و شرب هرگونه تنعم اقسام تکلف را
بکار برند و هرچه بهتر از آن نیست خورند و کارکنان رنج کشیده محروم باشند و همواره از پریشانی درهم
و مهموم آنان بقوت راح ریحانی خوردنیهای خود را لذیذتر سازند و اینان در آتش جوع گداخته شراب
بر آنطایفه حلال باشد و آب بر این فرقه حرام یکی شادکام و دیگری مستهام

در اینجا ژان زیژکا سکوت کرد تا نفسی تازه کند تمام عساکر طابوریت که تا آنوقت با کمال دقت گوش
بسخنان سردار میدادند یکباره صداهای خود را بدعا و ثنای او بلند کردند و مانند ساعت ورود او با شوق
و شعف تمام و ذوق و شوق مالاکلام شاباش و سلامت باد گفتند و برای اصغای باقی مقاله
بکلی ساکت و خاموش شدند

ژان زیژکا باز رشته کلام را بدست گرفته گفت ای طابوریون با همت و اقدام من [illegible]
است که مرا بشادی نجات میگوئید از نیز دو یقین دارم که با من هم خیال و متفق العقیده میباشید آنچه با

اظهار کنم کردم و هرچه باید بگویم گفتم وقت کار و پیکار شده و نوبت کارزار رسیده دیگر درنگ جایز نیست شتاب کنید و پای شهامت در رکاب گذارید گوی سعادت را از میدان ببرید و عزّت و راحت فرزندان خود را بدادن جان بخرید بنیان فقر فقرا و غنای غاصبین اغنیا را براندازید و کاخی رفیع از مواسات و مواخات بسازید تا این نام نیک شما را باشد و این دولت اخلاف شما را عاید شود

ای دوستان باغیرت من وقت است که بخونخواهی ژان موس برخیزیم و خون قاتلین آن شهید سعید را چون آبروی نامردان بریزیم و روح بزرگوار خود برای اینکار قیام خواهد نمود و بمعاونت و یاری ما در این معرکه دکیر و دار اقدام مینماید

ای مردان کار بدانید که من خیلی بردباری کردم و صبر بسیار نمودم و همین تأمّل و تحمّل من اسباب جسارت و جرأت بزرگان و نجبای بوهیا شد و بر سوء اعمال خود افزودند و در ضمن تهیه دیدند که مانع اجرای مقاصد سنیه ما گردند و نگذارند خلایق را از این گرداب بلا و لجه محنت و عنا بیرون آریم و گامی در راه آسایش و رفاه آنها سپاریم و چون من مخصوصاً از آن دسایس و وساوس باخبرم دیگر تقاعد را جایز نمیدانم باید بی تعلّل بجنگ پردازیم و انشاء الله اینکار را بخوبی بسازیم

در اینجا فریاد احسنت احسنت قشون طابوریت بگنبد دوار رسید و باز با نهایت شوق و ذوق سردار حشمت شعار را مرحبا گفتند

نیز جمعی از تماشائیان که با طابوریون متّفق و متحد شده بودند در این ترحیب و تحسین و بارک الله و آفرین موافقت نمودند امّا دوستان نجبا و اغتشاش طلبان بمروّت و حیا را وحشت و دهشت مات و مبهوت ساخته از خوف و خشیت مثل بید بر خود میلرزیدند و بوضع غریبی بهم نگاه میکردند ژان زیکا این مرتبه با صدائی بلند و مهیب که بغرّش رعد و نهیب زلزله شبیه بود آغاز سخن نموده ابتدا با حرکت دست بجماعت اشاره کرد که ساکت شوند و گوش بگفتار او دهند بعد با مهابت و سطوتی تمام و همه

ما لا کلام گفت ای زادگان چیپ نیپ کوه طابور ای نزدیکان از تکلّف و تصلّف دور ما و شما را دین نگنش و کوشش در مقصود و منظور راست یکی دین حق که اصول بی حشو و زواید حقیقی شریعت حضرت عیسی علیه السلام با همان سادگی و صحّت اوّلی که داشته بدون پیرایه‌ها که راهبین مغرض و بطارقه مکار بر آن بسته اند رواج دهیم و از چنگ حیله‌های شرعی که امروز عالمی را زحمت انداخته و گرفتار ساخته خلاص شویم

دیگر آنکه دست تعدّی امرای بوهیم را که با کشیشها همدست شده و بیکباره حیل حقوق خلق را غصب کرده بوده و بنموده اند را تصاحب نموده ببندیم و نگذاریم در عرض و ناموس و جان و مال و کار و اختیار بندگان خدا دخل و تصرّف نمایند

در اشاعه عدل و انصاف و ازاله جور و اعتساف در رعایت و حمایت ضعفا و منع چپاول و تطاول اقویا و اغاثه ملهوفین و اعانت و تقویت متظلّمین و دستگیری از پا افتادگان و دلجوئی ستمدیدگان تا جان داریم بکوشیم و طریقت حقه نظم درست و رسم صحیح دادخواهی و اساس تمدّن و حقیقت انسانیّت و دستور حقیقت و آئین تقوی و کیش درست کاری را مقرّر و مستقر معمول و مستمر داریم و هر که جز این خواهد خواهش بتیغ تیز است و آخرین حیله اش گریز هر چه خار در این راه و رهگذر باشد بشرار شمشیر آتشبار بسوزانیم و جای مغیلان و خسک را بسوری و سمن دهیم بزنجیر عدل از نو بیا و بزیم و با ظلم و ستم تحکّمی بستیزیم بند ذلّت و رقیّت را از دست و پای خود برداریم و کلاه ترفّع و تمتّع را بسر گذاریم

ای یاران مهربان و برادران با جان برابر من صریح میگویم ما درست بدانید این جنگ ما آنهائیست که از دیر زمانی بتوطیه و تزویر دست پدران شما و شما را بسته اند و بال و پر مرغان خوش نوا را کنده و شکسته ما و شما که از خبث نفس و شرارت ذاتی آنها روز خوش ندیدیم اعقاب و اخلاف ما آن

نبینند و بروز نانشینند پس کوشش های النتیجه برای زاده‌ها و نواده‌های شماست واین رنج
برای راحت آنها و آسایشان متقبل شده اید اگر درست حرف مرا فهمیده اید کمر همت خویش را تنگ به
بندید و زیاده برین وضع ناستوده پنجابی غدار و راهبان ریاکار را نپسندید این بود جان کلام

والسلام والاکرام

پیداست که طابوریون و متحدین آنها از شنیدن این کلمات چه حالت پیدا کردند و تا چه حد منقلب
شده و بهیجان آمدند جریان خونها در عروق طوری سریع شد که روحها میخواست پرواز کند و بندها
از پای خود باز نماید بیست هزار مرد جنگی یکمرتبه صداهای خود را بلند کرده گفتند اطاعت حکم سردار
پذیرفتن امر پروردگار و صلاح کار است جانها بر سر دست دلها و شکمها گرم سینه‌ها سوزان
مطیع و منقاد رای و اراده فرمانده کاروان حکمرانیم و منتظر اشاره و فرمان

این آواز طابوریون طوری با عظمت و شوکت بود که گوئی چندین توپ قلعه‌کوب یکمرتبه شلیک
پرداخته و اردوی عظیم با ضمیر قوی در انداخته اما پس از عرض مطلب بکلی ساکت و خاموش شده
ساز نظامی آهنگ نواختن کرد و افواج بنای حرکت را گذاشتند بروسته می‌آمد و در مقابل
سردار بیرق میخوابانید و بااسلحه سلام نظامی میداد و میگذشت لشکریان بمعسکر خود رفتند تا [illegible]
متفرق شدند ژنرال ژان زیسکا هم با دو نفر ملازم خود بقصر بازگشت شهر کاملا امن و آرام شد
لکن هواخواهان امرا و ارادتمندان هرج و مرج در باطن باشتاب تمام مشغول تدارک قتال و جدال
شدند که بزودی با لوازم و اسباب بتو بین بکوه هرخودینی امرا پیوندند و با آنها هم بندند همان
امرائی که سه هفته قبل بنحو مسطور در فوق در مجلس شوری حاضر شده و بعد بعضی قلاع رفته بودند و برای
آزار و اضرار اهل مملکت تدبیر و تهیه مینمودند

فصل سیزدهم در باب کاپیتن ژنرال طابوریت

درهمان

درهمان روز که قشون طابوریت سان دادند نزدیک غروب آفتاب ژان زیسکا در قصر پراغ در اطاق
و عمارت مخصوص خود نشسته و نقشه بزرگی را پیش رو گذاشته در آن بدقت و تامل نگاه میکرد در این
نقشه تمام قلاع و املاک پنجابی بوهم را بوضعی مشخص و معلوم ساخته و نموده بودند و حدود و هر ناحیه و محل
بخوبی نمودار و آشکار بود

ژان زیسکا تنها در اطاق مشغول تعیین امکنه نقشه مزبور است و از آرزو کشف مجهولات مینماید و اشعه
آخری آفتاب از طرف مغرب باطاق او تابیده است

از آنجا که سردار معظم عزم خود را در جنگ با پنجابی بوهم جزم کرده و رای خویش را در میان میدان
پراغ در ملاء اظهار داشته همه کس از دوست و دشمن آنرا شنیده و حالا باید بشرایط و لوازم اینکار بپردازد
و یکی از شروط مهمه اطلاع صحیح از حصون و متحکمات و ضیاع و عقار پنجابی غدار است این است که در
ساعت مذکور مشار الیه نقشه آن حدود را باز کرده با استقصای کامل خطوط و نقاط آنرا می‌پیمود و سهل
و صعب اراضی را تمیز میداد و گاهی انگشت سبابه خود را روی نقطه گذاشته بعد از قدری تدبر میداد روی
نقطه دیگر میگذارد و زمانی مداد خود را برداشته بعضی مطالب روی پاره کاغذی یادداشت مینماید و
حرفهای اختیار بر زبان او جاری میشود مثلا با خود میگوید کار از کار گذشته مملکت بوهم بی جنگ حتی
منتظم نخواهد شد و مرا اهالی بسامان نخواهد رسید من ناچار اعلان قتال کرده ام و باید جدا اقدامات
بعمل آرم درین جدال خونها خواهد ریخت و نفوس تلف خواهد شد نه پر عیب چه باید کرد جای
شکر است که دولت اطریش ضعیف گشته و نمیتواند در امور مملکت بوهم مداخله نماید چه از تمام دول
دولتی که ممکن بود باعتراف و دخالت و دست اندازی بمملکت مزبوره اقدام کند اطریش بود و بس الحق خوب
پلتیکی بمیان آمده و راه را بر دولت مشار الیها سد نموده که اقلا تا یکسال نمیتواند در باب بوهیا حرفی
بر زبان آرد یا دستی حرکت دهد خدا کند در ظرف این مدت بتوانم من مفاسد کار این مملکت را

رفع و اصلاح کنم و شرارت اشرار را دفع نمایم و کره را مردم ازین پریشانی و بلیات نجات یابند

پس ازآنکه ژان ریچکا این کلمات را ادا کرد قدری تأمل نمود آنگاه نظر بآسمان افکند و بحالت خشوع و پارسائی گفت پروردگارا تو میدانی که من در قصد و خیال و اعمال و افعال خود غرض شخصی و شومی ندارم و بهوای نفس حرکت و کار نمیکنم

لحظهٔ بعد ژان ریچکا دستهای خود را روی هم گذاشته و قدری بزمین نگاه کرده در حالتیکه آثار حزن از صورت او ظاهر میشد باز بسخن آمده گفت

شاید در ابتدای این حرکت و اقدام خطیر از آنشخصی که من زیاده از حد او را دوست میداشتم و هنوز هم عزیز دارم میل داشته ام انتقام بکشم زیرا که مرتکب خطائی بزرگ شده بود اما بارالها تو میدانی انسان تنگ ظرف است و ضعف بشریت مستلزم هرگونه نقص و عیب است امید عفو و رحمت دارم و راه رجا می سپارم و اگر تائید فرستادگان باشد جادوگاه و تو را که دنیا طلبان بیدین از طهارت و روحانیت انداخته بحالت قدس و پاکی اصلی و اوّلی میرسانم و دست از مجاهده نمیکشم تا اهالی بوهم را بر آن بدارم که بهمان دین خالی از پیرایهٔ که حضرت عیسی علیه السلام آورد متدین شوند و برگ و سازهائی را که مفتنین مفسد و ریاکاران فاسد العقیده بر آن بسته ترک کنند تو میدانی که خداپرستی از اغوا و اضلال طالبان هوا و ضلال بت پرستی شده من بعون و یاری ملائکهٔ آسمان این سرزمین را ازین لوث پاک مینمایم و بنای کار را بر همان صحت و درستی که داشته میگذارم

ژان در این اثنا حالت ریچکا تغییر کرده و متدرجاً هیجانش زیاد شده صدای خود را کم کم بلندتر نمود و از جای خویش برخاسته بنای قدم زدن را گذاشت در اطاق با تفکر راه میرفت گاهی بلند و زمانی آهسته با خود حرف میزد و میگفت بلی خیالات من صحیح است و از شوائب اغراض و هواهای نفسانی خالص و عری میباشد و نتیجهٔ حرب و زد و خورد هرچه شود احدی نمیتواند بمن اعتراض کند و ایرادی

وارد

وارد آورد چه پیداست که من از روی هوس و میل خودنمائی اسباب انکار را فراهم نیاورده ام ای یازنیشند؟ اصورت تو بعضی اوقات بنظر من می آید و خیالات مجسم میشود و چنانکه حالا شده و مرا از عالم طبیعت خود بیرون برده است

معلوم شد در این وقت اشک در چشمهای ژان ریچکا جمع شده و با دستهای زور مند آب دیدگان پاک نمود و بجای خود قرار گرفت و بخیال پرداخت و نقشهٔ بزرگی را که روی میز گسترده و محل ملاحظات دقیقهٔ خویش ساخت بعد با آهستگی مخصوص که از آن حالت تفکر استنباط میشد بخود گفت اگر بخواهیم اسباب استحکام جمیع امکنه را فراهم آوریم مبلغ گزافی لازم میشود علاوه بر این بسیاری از قلاع بنجا باسانی تسلیم و تمکین نمیشود و بمدافعه و مقاومت میپردازد در اینصورت دیرگاهی باید مشغول محاصره و جنگ بود و قشون زیاد تلف نمود

ژان ریچکا در این وقت بآرامی انگشت خود را روی نقشه نقطهٔ که پای تخت بوهم را مشخص کرده نزدیک ساخت و گفت در حوالی شهر پراغ عجب خانه ها و قلعه ها یافت میشود و منزل مارکونیس اسکومبرغ در همین حدود است اما او فرار کرده و عدهٔ قلیلی از قشون شجاع طابوریت برای تصرف کردن خانهٔ او کافی است چیزی که در اینجا محل ملاحظه ما میباشد آن قصر سفید منزلگاه و زوجهٔ بارون هلان است از قرار مشهور این خانم زن بلند قدری است و خیرات زیاد میکند لکن در مذهب کاتولیک متعصب است و هواخواه امرا و نجبا حالا بخاطرم آمد که روزی اسم بارونس هلان در حضور گلوریا برده شده و فوراً هیجان و حالت غریبی باو دست داد اما بعادت نسوان او عذر خواسته و گفت عارضه و نقاهتی ناگهانی عارض من شد و وقتیکه من از او پرسیدم بارونس هلان را می شناسی و اگر می شناسی در حق او چه معتقدی نگاهی بطور صداقت بمن کرده گفت من بهیچوجه آن زن را نمی شناسم و این اوّل دفعه نبود که من در باب گلوریا بنقطه شدم و دانستم او واقف اسراری است

که هیچکس حتی من جرات اظهار آن را ندارد و بلکه پیش از آن هم خیال برای من آمده بود بلی با آنکه از دو قضیه
هولناک کلوریا خبر دارم جرات نمیکرد آن رازها را نزد من افشا نماید باری حالا باید خیال خود را
ازین نقطه و محل مهم منصرف سازم

ژنرال زیچگا حرف خود را قطع کرده بدقت بملاحظه نقشه پرداخت و آخر الامر گفت قصر سفید منزلی
است در آنجا سرباز گذاشتن هیچ لازم نیست اما در نزدیکی آن قلعه ایست که آنهم متعلق به بارونس
بلان میباشد باید دید در کتاب یادداشت مخفی من در باب آن قلعه چه نوشته اند

این بگفت و درجعبه را که روی میزش بود باز کرده یک دسته یادداشتهای کوچک کوچک از آن
بیرون آورد و قدری بآنها نگاه کرد تا چشمش بیادداشت منظور افتاد و همینکه آن را دید گفت بلی
این است ببینم از این چه دستگیر میشود در آن یادداشت نوشته بودند قلعه بلان که متعلق بخانمی
است مسماه بهمین اسم از قلاع محکمه میباشد چند سال قبل خرابیهای زیاد در آن شد ظن غالب
آنکه راههای تحتانی بسیار داشته باشد حالا جمع کثیری از جوانان در آن منزل دارند و مخارج
آنها را بارونس بلان متحمل میشود و جوانان مزبور در تحت ریاست کشیش میباشند مکرر مردان
مسلح در آن حوالی دیده شده میگویند بعضی اوقات نقابهای سیاه بروی خود می اندازند آیا این
خبر بزعم بعضی اغراق است و جهت این نسبت را خوف یا کینه میدانند

زیچگا گفت این یادداشت را یکی از متدینین طابوریت که بصیرتی بحوالی و اطراف این قلعه دا
داده و محل اعتماد است

بارونس بلان در مذهب کاتولیک خیلی متعصب است و زیاده از حد هواخواه و طرفدار
بعلاوه قلعه او سخت محکم و ممکن است محل اقامت همان اشخاص باشد درینصورت باید آن را جای
خطرناک دانست و احتیاط کرد من فردا صبح همان وقت که ژنرال مارکونیس اسکومبرغ را تصرف

میکنم

میکنم دویست نفر سرباز هم باین قلعه میفرستم و این دو کار از اعمال اولیه این جنگ داخلی است
چون سخن زیچگا باینجا رسید یکنفر قراول طابوریت در اطاق را باز کرده با حالت ترس که مبادا

بآرامی

بیفاعده مزاحم رئیس شده باشد عرض کرد جناب سردار خانمی آمده میگوید میخواهم خدمت
سرکرده طابوریون برسم

زیچگا گفت دیدی که من مشغولم چرا او را نزد من بکار خبر دی

قراول گفت میخواستم چنان کنم خانم گفت عرض من فوری است و باید بخود سردار اظهار
شود

زیچگا گفت بسیار خوب بگو بیاید قراول رفت و بعد از چند دقیقه با خانمی بلند بالا بحضور ژنرال آم
مشار الیها را قد و قامتی معتدل بود و روبندی چهره او را مستور مینمود چند دقیقه بهمان حال در برابر ژنرال
ایستاد و از پشت روبند بزیچگا نگاه کرد بعد مثل شخص بیهوشی که بخویش آید گفت ای سردار معظم جسارت
مرا عفو نمائید و قدری بمن توجه فرمائید این بگفت و روبند از صورت برداشت و طلعت زیبای
او نمودار شد اما در هر خط چهره او خوفی ظاهر بود و میخواست آن را پنهان کند

زیچگا روی صندلی قرار گرفت و معلوم نمود که برای استماع مطالب خانم حاضر است و بمشار الیها
نیز تکلیف کرد صندلی برای خود اختیار کند و اگر عجله دارد در گفتن شتاب نماید

خانم با کمال خوف و تزلزل در صورتیکه نمیخواست اینحالت او معلوم شود گفت ای ژنرال زیچگا
من آمده ام از شما درخواست بخشش و طلب رحم و گذشت نمایم اما نمیدانم عرض خود را بچه زبان بیان
کنم چه من از هواخواهان شما نبوده بلکه دشمن طریقه شما بوده ام و ممکن است نزد شما خیلی بد قلم رفته باشم
زیچگا بطور ادب و آهنگی که اسباب قرار و اطمینان آن زن شود گفت خانم شما کیستید
خانم بزحمت تمام گفت من بارونس بلانم پس از این حرف آن زن از ترس آنکه شنیدن اسم او باعث

تغییر زیچکا شود خود را عقب کشید

زیچکا با آن آرامی که طبیعی او بود گفت   اتفاقاً همین حالا من در خیال شما بودم

خانم که گمان میکرد عفریتی را متغیر کرده و از حسن اتفاق از شر سخط او ایمن شده از روی بشاشت
گفت واقعاً شما در خیال من بودید زیچکا گفت بلی خانم فکری که میکردم راجع بشما بود

در اینوقت حالت غریبی به بارونس هلان دست داده و خوف و هراس زیادی او را گرفت و جا
داشت چه کفر کاتولیک هواخواه بنجاه بخصوص سرداری که میخواهد آنها را معدوم الاثر نماید باید خود را بباز
خلاصه زیچکا بعد از لحظه تأمل گفت حقیقت این است در خیال بودم فردا صبح بر بستم کلید قلعه هلان را
از شما دریافت کنم

در آن یک لحظه تأمل زیچکا بارونس خوشحال شده با خود گفت ترس من بیجا بوده ژنرال از آن آمد و رفت
خبردار نیست و مارتیا یا کلوریا حرفی از آن بر زبان نیاورده و آن سر را درست مخفی داشته است

زیچکا گفت خانم شما هیچ نترسید خواهش مرا قبول کنید من از سربازان طابوریت در قلعه شما ساخلو
میگذارم و قول میدهم که مطلقاً آزار و اذیتی بشما نرسانند من کلید همه قلعه‌ها را باید بگیرم و میگیرم اما
نه برای اینکه اذیتی بصاحبان آن رسانم بلکه میخواهم از وضع آقایان مالکین قلاع خبردار شوم

بارونس گفت   ای سردار با اقتدار من برای همیشه کار بحضور شما مشرف شده‌ام و استدعا میکنم از آن
فتوت و جوانمردی که دارید این زن بی آزار را اذیت را معاف فرمائید و از خیال قراول گذاشتن
در قلعه من منصرف شوید

زیچکا گفت بشما گفتم سربازهائی که من در قلعه شما میگذارم بهیچ وجه بشما و سایر سکنه قلعه اذیت نخواهند
کرد بشرط اینکه کسان شما هم آنها را اذیت و بدرفتاری نکنند

بارونس گفت   من از بابت قلعه خود بشما اطمینان میدهم و من بعد در کارهای متعلقه بوطن منقلب گشته

خود

خود مداخله نکنم و از شما درخواست مینمایم از گذاشتن قراول در قلعه من صرف نظر نمائید

زیچکا بنجی ولی بطور ادب گفت   خانم من هیچ میل ندارم خواهش نسوان را رد کنم اما در موقع نمیتوانم
جز آنکه گفتم بجا آورم زیرا که شما در تعصب مذهب کاتولیک مشهورید و بنابراین هواخواه بنجاه و امرا میباشید
علاوه در نزدیکی پای تخت قلعه دارید

در این وقت زیچکا رجوع بکتابچه خود کرده و با تمام کلام خویش پرداخته گفت   و آن قلعه ایست
که راههای زیرزمینی دارد و در حوالی آن مکرر مردمان مسلح و نقابدار دیده شده

وقتیکه زیچکا نظر بکتابچه خود کرد و باز متوجه خانم گردید رنگ از روی بارونس پریده و مثل مرده شده
با کمال جهد و سعی که میخواست خود را بحال آرد در ادای کلماتیکه قصد بیان آن داشت به لکنت افتاد و
نتوانست حرف بزند و مثل این بود که میخواست خفه شود

زیچکا از این خوف و اضطراب خانم سوء ظنش زیاد شد و گفت با اینحال باید شما تعجب نمائید یا مرا
سخت دل پندارید اگر در باب سرباز گذاشتن شما در قلعه شما اصرار کنم

بارونس بشفقت خود را جمع آوری کرده گفت   ای سردار نامدار این کار که شما میخواهید بکنید تمام بزیانم
که من برای خیرخواهی و نیکوئی کردن بردم در قلعه هلان داده‌ام بهم میخورد

زیچکا گفت   من بسربازان خود میسپارم در کارهای شخصی شما مداخله نکنند و چون شما خودتان در قصر
سفید منزل دارید وجود دویست نفر سرباز طابوریت در آن قلعه اسباب هیچگونه اذیتی برای شما
نخواهد شد

وقتیکه ژنرال این حرفها را میزد ملتفت حرکات بارونس بود و میدید که متصل رنگ چهره او تغییر میکند
بارونس با حالت حزن و اندوه و از روی التماس گفت   آیا ممکن نیست مرا معاف بدارید و آسوده بگذارید
ژان زیچکا بنجی گفت خانم اگر بخواهید من شما را معاف کنم باید از شما اطمینان کامل حاصل نمایم

بارونس باشتاب تمام گفت مقصود جناب سردار چیست واضح بفرمائید میخواهید ضامن شما بدهم و شما را خاطر جمع کنم که بعدها من دشمن فرقهٔ طابوریت نباشم

ژیزکا چنین استنباط نمود که بارونس بر این شده که از طریقهٔ خود و دوستانی که داشته دست بکشد و بطابوریون ملحق شود از این جهت ابتدا چندان او را خوش نیامد و این معنی را دلیل سست عنصری بارونس دانست اما بعد با خود گفت باید بر طبق اقتضای وقت حرکت نمود لهذا مهیای تفتیش گردیده و خواست بداند وجود مشارالیها تا چه اندازه برای او مفید است بنابراین رو را ببارونس نموده گفت اردوی طابوریت برای پذیرفتن اشخاصی که میل و رغبت بدان رو مینمایند حاضر است اما از طرف دشمن هرکس بجانب ما گراید هوش ما مقتضی است که در باب او خالی از هرگونه احتیاط نباشیم

بارونس گفت آنهائی که بشما اقبال بنمایند اگر ضامنهای معتبر بدهند محل اعتماد خواهند شد و دوستانه با آنها رفتار خواهید کرد یا نه

ژیزکا دید بارونس کم کم و بطور احتیاط بآن طرف میل میکند برای مزید استمالت او گفت البته محل اعتماد خواهند شد من به نجبای بوهم اعلان جنگ کرده ام و سربازان من نیز قول داده اند که با من تا آخر قدم پایداری کنند

بارونس گفت بلی از ماجرای امروز باخبرم و بهمین جهت بحضور شما مشرف شدم

کاپیتن ژنرال گفت اما این جنگی که من اعلان کرده ام زد و خورد و خونریزی عبثی نیست و در جنگ کسی بدون جهت کشته نخواهد شد آنهائی که با ما خصومت و ضدیت کرده سر در این راه میگذارند اما نیکبختان که به اطاعت پرداخته راه تسلیم اختیار میکنند از ما رأفت و مهربانی می پسندند

بارونس گفت ای رئیس با اقتدار پس مرا از آن اشخاصی بدانید که همواره در طریق احتیاط راه پیمائیم

ژیزکا با همان سکون و آرامی که فطری او بود گفت معنی این حرف شما چیست

بارونس تلان گفت واقعی معنی حرف مرا نفهمیدید یا نمیخواهید مرا بتوضیح و تفصیل آن مجبور کنید بسیار خوب چنین باشد هرکس میخواهد تغییر عقیده و مذهب بدهد در گام نخستین باید هرگونه خواری و خفت را بر خود هموار نماید

ژیزکا گفت عدول از خطا بصواب اسباب سربلندی است و از تنزل بترقی گرائیدن مستلزم هیچگونه خفت و خواری نیست و مخصوصا وقتیکه شخص دید قوهٔ مقاومت ندارد باید بی خجالت تمکین کند و تسلیم شود

بارونس گفت شما راست میفرمائید اما من بقوت و مروت شما تمسک جسته و خود اقرار میکنم که از اعداء طایفهٔ طابوریت بودم و هیچ میلی بتغییرات مذهبی و اصلاحات ملکی که شما در نظر دارید نداشتم و اگر اقدامات امروز شما مرا متوحش نکرده و بخیال کارهای بوهم نینداخته بود تا آخر نفس عقیدهٔ اول خود را پیروی مینمودم بعد از آنکه شوکت و احتشام شما را دیدم بخیال افتادم و ساعتها فکر کردم و بر من معلوم شد که قدرت و توانائی شما راست و در ابتکاری که پیش گرفته اید دست عون و عنایت خداوندی با شماست و البته تا از روی راستی و درستی و عدل و انصاف نباشد کسی نمیتواند وضعی را که سالها برقرار بوده تغییر دهد و بنائی باین قدمت را زیر و زبر نماید صدق مطلب این است که عرض کردم امید دارم شما هم از صمیم قلب قبول فرمائید

بارونس حیله و تزویر مینمود ولکن ژیزکا هیچ ملتفت انحالت نبود گفته های او را راست می پنداشت و اعتقاد او بمشارالیها زیاد شد بنابراین درست متوجه بارونس شده گفت آنچه اظهار نمودید متین است و دلایلی که اقامه کردید از روی عقل میباشد از سخنان شما چنین بر می آید که در پیوستن بطابوریون یکدل و یکجهت شده اید

بارونس گفت بلی چنین است

زیچگا گفت   بسیار خوب اما صحبت ضامن و شاهدی هم در میان بود

خانم گفت   بلی من حاضرم جسم و جان خود را بطایفهٔ طابوریت واگذار کنم و در عوض اعتماد شما را خواهانم خلاصه ای سردار با اقتدار اگر شما خواهش مرا قبول کنید من در ازای آن میتوانم خدمت بزرگی بشما بنمایم

رئیس طابوریت گفت   آن خدمت را معین نمائید تا منهم جواب شما را الآن بشما بدهم

خانم گفت   فرضا که شما آنرا قبول کنید آیا قول میدهید که بکلی مخفی و مستور دارید

کاپیتن ژزال گفت   عهد میکنم که آنرا مخفی دارم آسوده باشید و بدون ترس حرف بزنید و حقیقتا بیان نمائید

بارونس گفت   اول شرایط خود را عرض میکنم برای اینکه اگر قبول نشود دیگر لازم نیست بشرح و اظهار آن خدمت بپردازم

زیچگا گفت   چه عیب دارد بگوئید تا بدانم

بارونس گفت   شرط اول این است که در قلعه بلان قشون بگذارید و متعرض اشخاصی که در آن منزل دارند نشوید ثانی آنکه در تقسیماتی که بعد در املاک مینمائید زمینهای مرا دست نزنید ثالث آنکه از وجوه و خلافهائی که تاکنون من نسبت بشما نموده ام صرف نظر نمائید و ببخشید   رابع آنکه آن شخص مخصوص را که بعد اسم میبرم بکلی عفو و آزاد فرمائید این است شرایط من

زیچگا گفت   این شرایط اهمیت دارد و قبول آن موقوف است بخدمت خیلی نمایانی که شما نسبت به من بلکه بتمام طابوریون نمائید

در این وقت آثار شعف و خوشحالی زیاد در چهرهٔ بارونس نمودار گردید و گفت بسیار خوب مرا من بعد بیم و هراسی نیست و شما نیز خواهید دید که آن خدمت با شرایط مزبوره متناسب است

زیچگا گفت   حالا پرده از روی مطلب بردارید و بگوئید ببینم آن خدمت چیست

بارونس

بارونس بلان با صدائی نرم گفت   ملکهٔ الیزابت و خزاین او را بشما تسلیم مینمایم

زیچگا گفت   پس زیر زمینهای قلعهٔ شما حاصل خوبی دارد بهترین کشت و زرع در آنجا میشود

بارونس بطور صداقت و راستی گفت   بآن خدائی که در بالای سر است ملکه الیزابت در زیر سقفهای خانهٔ من نیست اگر میل دارید تمام امکنه و بیوتهای قصر سفید و قلعهٔ بلان را کاوید و گوشه و کنارها را بگردید دیوارها را سوراخ کنید ببینید ملکه الیزابت را پیدا خواهید کرد اما اگر شما شرایط مرا قبول نمودید بهمانطور که گفتم شما بآن معظمه و مایملکشان بخوبی دست خواهید یافت

زیچگا زیاده از یکدقیقه در این مسئله فکر کرده پس از غور گفت خانم شرایط شما را قبول میکنم و تکلیف شما را می پذیرم

بارونس گفت   آیا نوشته بخط خودتان بمن میدهید که اسباب کمال اطمینان من باشد منکه اقدام باینکار میکنم مثل این است که روان خود را بشیطان تقدیم کرده باشم پس باید بر یقین و مطمئن باشم که اجر این زیان سودی است شایان و نفعی مسلم که تخلف پذیر نیست و فرد و فایدهٔ آن قطعی و حتمی است

زیچگا گفت   راست است

از اینطرف بارونس کاپیتن ژزال طابوریون ملتفت حال آن زن و مکر و خدیعت او شده و دانست که چه شیاد است و گفتارش سراسر کید چنان از او بیزار شد که با آن صورت جمیل و طلعت زیبا و شمایل موزون نمیتوانست نگاه کند با وجود این تعجیل کاغذی برداشته چهار شرط بارونس را روی آن نوشته و قبول آن را اشاره و امضا کرده بدست مشارالیها داد

بارونس مکتوب را در بغل گذاشته گفت   تا هشت روز دیگر ملکه و خزاین او در قبضهٔ اختیار شما خواهد بود اما عجالةً این عهد ما و ملاقات باید کاملا پنهان ماند

زیچگا از صندلی خود برخاست که بر بارونس معلوم نماید که دیگر ماندن او آنجا لازم نیست پس از آن

گفت خاطر جمع باشید پنهان خواهد ماند بارونس رو بند خود را بصورت انداخته خداحافظ گفته بیرون
و کاپیتین ژزال طابوریون باز تنها ماند که در کارهای بوهم فکر و خیال کند
زیچکا تا دیری از شب بهمانطور مشغول کار و خیال خود بود چون ساعت آبی که در آن اطاق بود
نصف شب را معلوم نمود قصد استراحت کرد اما بهمان وقت که میخواست باطاق خواب خود رود
قاصدی خاک آلود که تازه وارد قلعه شده بود بحضور او آوردند و آن از قاضی مأمور تحقیق قتل آرچ
کاغذی داشت مضمون کاغذ آنکه جوانی دستگیر شد که اسلحهٔ او همان اسلحهٔ بود که آزاد کنند و محبوبین
دولتی برده اسم و رسم جوان معلوم نشد جوان را نگاه نداشتند یعنی اثر انگشتری ژان زیچکا آنها را
مجبور برها کردن جوان نمود
شرحی هم در این کاغذ از وفور عظمت و جلال که کلوریا باشد نوشته بود آن شرح زیچکا را منقلب نمود
چنانکه یکساعت با هیجان تمام در اطاق قدم میزد و تا آنوقت کسی چنین حالی از سردار طابوریون
ندیده و مختصر کاپیتین ژزال دیگر هیچ اعتنائی بمسئله و مطلب آخری کاغذ نکرد و اخرالامر میان ساعت دو
و سه از نصف شب خیالی برای او آمده رئیس متحفظین خود را طلبید و گفت در حال بدون هیچگونه
تعلل و تأمل سوار اسب خود میشوی و با شش نفر از قراولهائی که دارای باشتاب تمام از عقب
آن سوار اطریشی که موسوم به سرارنست دکلاراست میروی مشارالیه بطرف جنوب سفر میکند و
شیطانه با او همراه است بمحض آنکه بآنها رسیدی بدون آنکه گوشش بعذری کنی بارفقا آری و اعتنائی
بتهدید کسی نمائی شیطانه را از سرارنست جدا کرده بتعجیل به پراغ میآوری برو و لمحه درنگ را جایز مشمار
رئیس متحفظین تعظیم کرده که برود و بجا خیال دیگر برای زیچکا آمده او را آواز نمود و گفت صبر کن چیز دیگر
بتو بگویم ممکن است سرارنست از شیطانه حمایت کند و نگذارد او را بیاوری چه او مردی دلیر است و
کسی را که دوست یا محترم میدارد تا جان دارد حراست مینماید بنابراین کاغذی باو مینویسم اگر بهمت

زاید الوصف

برخاست آن کاغذ را باو بده
ژان زیچکا این بگفت و جلوی میز نشسته بعجله سطری چند روی پارچه کاغذی نوشت سر کاغذ را بست
و با لاک مهر کرده بدست صاحبمنصب طابوریت داد صاحبمنصب قدم در راه نهاد و رئیس واحدالعین
بخوابگاه خود رفت ...

فصل چهاردهم در امتداد سفر

سرارنست دکلارا و شیطانه طراز را در آنجا که گذاشتیم که انجیلا ولیدن از مهمانخانه سر راه از آنها جدا شد
و بسرعت تیری که از چلهٔ کمان رها شود راه خود را پیش گرفته رفت بلی ابی که شوالیه باو داده بود حیوانی
بود که بیک تک عرصهٔ وسیع خیال را طی مینمود و راکب این مرکب در آنی از نظر سرارنست غایب شد
بدون آنکه اسم و رسم خود را باز نموده یا سبب این عزیمت فوری و شتاب خود را بیان کند
مطالعه کنندگان میدانند آن مسافر با وقار که در لحظه خود را از انظار دور ساخت کیست انجیلا
ولیدن است همچنین بر آنها پوشیده نیست که دلش در بند مهر سرارنست است شوالیه را دوست میدارد
و راه مجتنا و رامی سپارد از نیرو سبب فرار او را آسانی میتوانند بفهمند و بدانند رشک رقابت
این حرکت را باعث بوده
انجیلا ولیدن شیطانه را رقیب خود میدانست غرور و نجابت وی او را مانع شد که با حضور این جمیلهٔ
فتانه و محبوبهٔ جانانه خودداری کند و با آنها همراه باشد
اما سرارنست چه میدانست که نجات دهندهٔ او زن است و بطریق اولی خبر نداشت که انجیلا ولیدن
است پس جا داشت که از این فرار ناگهانی او تعجب کند و نداند چرا او بوعدهٔ خود وفا نکرده و اسم خود را
نگفت بلکه بدون آنکه خداحافظ گوید برفتن شتاب نمود و شوالیه را در گرداب حیرت و اضطراب انداخت
و ملول و مکدر ساخت

سرارنست دکلار دم در مهمانخانه ایستاده با نظری که انجیلا حرکت کرده فوراً غایب شد نگاه میکرد
شیطانه نزد او آمده گفت جناب شوالیه چرا رفیق شما باین عجله ما را گذاشت و رفت

سرارنست گفت   من خود سرگردانم و علت این حرکت او را نمیدانم کارهائی که ازین جوان من دیده‌ام
غریب است فهم اسرار آن مشکل میترسم ....

شیطانه دید سرارنست متحیر و متفکر است دست خود را روی شانه او گذاشته گفت   ای گرامی دوست
من از چه میترسید مگر از آن جوان چه دیده اید که اسباب خوف شما شده

سرارنست دست شیطانه را گرفته بتأنی باهم رفتند عقب مهمانخانه و در آنجا صحبت خود را امتداد
داده شوالیه گفت   بیم آنست که جوان رفیق ما دردی در دل داشته باشد شاید کمند عشق ماهروئی
او را اسیر نموده و عنان صبر و شکیبائی از کفش ربوده چه پریشب خود میگفت دختری مسماة بانجیلا و یلیان را
دوست میدارد و آن دختر را کلوریا خواهر بدبخت شما می شناسد

شیطانه آهی کشیده گفت   بیچاره جوان

سرارنست گفت   ای محبوب مهربان من شما خیلی رقیق القلب هستید و از الم یکی از ابنای جنس
بزودی متألم میشوید بنابراین میدانید من چرا از بابت آن جوان متأثرم فی الحقیقه حق بندگی گردن
من دارد و خیلی میل دارم موقعی بدست آرم و مراتب امتنان خود را بدرستی باو اظهار کنم آن جوان
مرد در وقت ضرورت بکار من خورده دفع شر عظیمی از من نموده و برآنم که هر وقت باشد باز باو ملاقات
اتفاق می افتد و در آن وقت بمن خواهد گفت که چرا اسم خود را نهفت و اینطور از ما جدا شد شوالیه
و حوری سودا صحبت کنان داخل مهمانخانه شدند غذائی برای آنها حاضر کرده بودند از آن صرف نمودند
و سوار شدند که باقی راه سفر خود را طی نمایند شیطانه بر اسبی سیاه رنگ نشست آن بادپای برق
سیر زیاده از حد خوش اندام و زیبا بود و هر لحظه جست و خیز مینمود مثل اینکه میداند آفتابی بر پشت خویش بار

دارد

دارد و کار سپهر میکند از نیرو پر از وجد و شوق است و مملو از شعف و ذوق بازی میکند و از هر طرف
جولان مینماید بر رکاب خود میجهد و مستانه زد ابی است فرزین شده و فیل را از پا می اندازد
اما دختر شیطان بر آن مرکب قائم الارکان جلوه ماه و مشتری داشت در برندگی مشتری و تابش شعرا
در صدره دیبا جمال او را مزیدی متصور نبود و از خوبان جهان با او احدی همچشمی نمینمود بدنش که بپرتو
شباهت داشت از حرکات اسب مانند زیبق رجراج بنظر می آمد و از صفحهٔ عاج گرو میبرد بازوهایش
ناشاد برهنه و نمایان و رنگ زیتونی آن رشک دیبای رومی و پرنیان تنش نرمی از مخمل فرنگ باج
میگرفت و تاب اندامش از شاخ سمن و خرمن گل و دسته لاله و توده سبزه حکایت میکرد با یکدست
دهنه مرکب را گرفته دست دیگر را از روی بیخیالی پهلوی خود آویخته با وقار تمام راه می پیمود
و در هر قدم سرارنست راهش از آنچه بود محو و مشتاق زیبائی و رعنائی خویش مینمود شوالیه همواره
از دیدار او لذت میبرد و تماشای آن جمال بدیع را که طراوت فصل ربیع داشت غنیمت میشمرد و با آن
غرور و علو شان و رفعت مقام راضی داشت از تمام مفاخر و اعتبارات خود دست کشد و از جمیع
خلایق کناره کند و بقیهٔ عمر خویش را در گوشه با شیطانه بسر برد

سرارنست در اثنای طی مسافت خیال میکرد و با خود میگفت   آیا چه عالمی دارد آنوقت که من دست
این لعبت رعنا را بگیرم و بدوستان خود بنمایم او را عروس خود بخوانم و با قدرت و افتخار خویش
شریک کنم گرانبهاتر جواهری که دارم بافاخرترین البسه باو دهم او خود را بآن جمله آراسته و مزین نماید
و با محبان و محبوبان در تالار گردش کند خرام دلکش و وقار و حسن اطوار و رفتار او همه را مات
و حیران سازد دلبران سرو قد ماهرو را از نظر عاشقان ایشان اندازد مختصر سرارنست با شیطانه طی طریق
مینمود و ازین قسم خیالات بر خرمی خاطر میافزود

پوشیده نیست که امروز روز سیم سفر سرارنست است این آن سفری است که از ابتدا وقایع و سوانح

غریبه درآن سانح و واقع شده و حالا از همراهان شوالیه گذشته از شیطانه فقط کسی که باقی مانده
ننداو بطرس است با دو نفر شوالیه

این چند نفر چند ساعت راندند و تا زوال نمودند قریب بظهر بآن جنگلی رسیدند که سرارنت و کلمار
در آنجا شیطانه را دیدند یعنی اردوی طابوریت آنجا بوده و آشنائی آن دو در آن معسکر شروع نموده
معین است که این مکان در نظر شوالیه اشرف امکنه است و روح و صفای آن دخلی بباغ ارم و
بهشت عدن ندارد خانه عشق است و روضه خلد و رسیدن باین مکان و یاد آن زمان اثری
دارد که اهل دل دانند

سرارنت حالی کرد و شیطانه جانانه هم که اتفاقی با اصل مطلب داشت بهر جهت بنای قهقهه های شکرین
و غنجهای شیرین را گذاشت و زمزمه در شوالیه دید و آن دلاور بساحت مهربانی پیش کشید
سه ساعت از ظهر گذشته مسافرین از جنگل گذشتند و بجائی رسیدند که راه دو شعبه میشد سرارنت
و کلمار گفت راهی که در طرف دست راست است از قلعه التسندرف میگذرد اما آن راه سمت دست
چپ اگرچه دورتر است بسرحد اطریش میرود

شیطانه باشتاب گفت راه اخری را باید اختیار کرد از این راه میرویم سر اسبها را بطرف راه دست
چپ کردند پس از آن دختر شیطان روی خود را بسرارنت کرده گفت جهت برتری این راه
این است که عنقریب میرسیم به تپه روی آن تپه آثار عمارت خرابه ایست قابل مشاهده و ملاحظه باید چند
دقیقه آنجا توقف کنیم و تماشا پردازیم و شکوه و وضع ملکداری و مالکی و اربابی برای العین ببینیم
شوالیه گفت چه بهتر تقریباً نیم ساعت بعد مسافرین بآن تپه و خرابه که شیطانه گفته بود رسیدند
سرارنت و حوری سودا از اسبهای خود پیاده شده جلو آنها را بدست مهترها دادند و ننداو بطرس را
گفتند در همینجا بمانند و خود داخل دیوارهای آن خرابه و برج و باروهای منهدم شده گردیدند

فصل

فصل پانزدهم درباب قلعه خراب شده

قلعه خرابه که سرارنت و شیطانه بتماشای آن رفتند چنانکه پیش اشاره نمودیم بر روی بلندی و تپه واقع
شده و مشرف بود بر اراضی وسیعه که آن آثار را احاطه کرده دیوار بیرونی آن که در چند جا خراب
شده شکل دایره داشته و اقلا سه ربع میل طول آن می شد .

فضای آن خرابه نه تنها وسعت قلعه را معلوم میکرد بلکه ظاهر میساخت که قبل از خرابی این حصن را حصانتی
بوده و اهمیتی داشته است و طول زمان اسباب خرابی آن نشده چه با آنکه چهارصد سال از عصر بنای
قلعه گذشته مبانی محکمه آن بیکفت مرور دهور و توالی اعوام و شهور را بر امثال این ابنیه رصینه
تسلط و استیلائی نیست و چون ذکر خیر نیکوکاران ابد الاباد برماندنی است پس دست انسان را منهدم
ساخته و بحالت ویرانی انداخته و شاهد این مدعا دیوارهائی است که از دود آتش سیاه شده و
گرزهای شکسته و گلولههای زنگ زده که جابجا در زیر آوار پیدا میشد و مدلل مینمود که در این سرزمین
جنگی روی داده و حریق و غارتی اتفاق افتاده و اگر درست کاوش میکردند خورده اسلحه و حربه
شکسته از هر نوع و جنس بدست میآوردند بلکه استخوان آدم در میان سنگ و خاکی که در اطراف
ریخته و متفرق شده مشهود و معاین بود مختصر منظری ملال انگیز بناظرین مینمود و بنظر می آورد
که شراره قتال تا چه حد اشتعال یافته و شعله غضب انسانی بنائی را که قرنها باید باستواری
بماند سوخته ....

در هر نقطه

چهار دیوار این قلعه کهنه از روی تودهای خشت و خاک خرابه با حالی خراب نمایان و بروج منهدم در
هر گوشه آن عمارت مربع مانند قراولان بی سر و سامان

چون آتش شیشه پنجرهها را ذوب کرده در دیوارها سوراخ و شکافهای بسیار پدیدار گشته و هیئت عجیبی
نمودار شده و لکن اصول آن از دعایم و ارکان چون باقی مانده تشخیص اینکه هر قسمت بخوبی ممکن بود و وضع

تالارهای بزرگ و اطاقهای وسیع ظاهر میشود که وقتی آوازهای شادی ونشاط و سازهای عشرت
وانبساط درین مساکن بیاکوشها را محظوظ و متلذذ داشته و مخازن آن بلوازم وما یلزم عیش وطرب
انباشته راهروها و غلام گردشهای دراز اطاقهارا ازهم جدا میکرده و قطعات مختلفه این سرای عالی را
بهم وصل مینموده خلاصه شخص هرقدر بیشتر دقیق میشد بتبر متنت رفعت و استحکام و رصانت این بنا
میکردید و بجزئیات دقایق آن پی میبرد

سرارنت و کلمار و شیطانه شیرین کار دست هم را گرفته درین خرابه گردش میکردند و شوالیه از روی
دقت برای همراه و همسفرها طلعت خود را و باز مینمود که شکسته پارهای خشت و آجر عبور و مرور او را
دشوار نسازد و وی را زحمت و خطر نبیند ازوا اما شیطانه از حالت طبیعی خود خارج شده از اول
قدم که درین محوطه گذاشت گویا از سر هوش و دانش گذشت و دوچار بهت و حیرت گشت
خوف و هراس تمام او را دست داد و در تردید و تامل بر روی او گشاد و آهسته قدمی روی آوارها
می نهاد و هر دم بخیال می افتاد و مثل اینکه از آمدن خود باین مکان پشیمان گشته و از تکلیفی که در باب
سیر این قلعه بسرارنت نموده نادم شده در حالت تزلزل و تردید بود و یک دو مرتبه مختصر توقف
و در سخن هم نمود

سرارنت با ملاطفتی تمام و ملایمتی مالاکلام از و جویا شده و گفت ای آفت اهل دل مگر شما را عارضی
عارض و حاصل گشته و تغییر حالی رخ نمود

قرار

شیطانه بهانا خجالت میکشید باو بگوید که کراهت خود را از مشاهده آن اوضاع آشکار نماید و از مراجعت
و ترک آن محل سخن سراید خود را متصنع و کلفت آسوده و بخیال قلم میداد و بمهربانی با سرارنت
گفت و شنید میکرد و حرفها میزد که ناشی از فراغ بال و اطمینان خاطر بود معهذا پریشانی حواس
و اضطراب درونی کار او را و صدمه سخت مینمود و بارگرانی بر دل داشت و اندیشه او را آرام میگذاشت

با این

با این انقلاب و تشویش شیطانه سرارنت کلمار ملتفت وضع غریب و طور عجیب او نشد چه وقتیکه آن
جانانه با نگاههای عاشق کش و سخنان دلکش میگفت حاتم خوبانست و عارضه و غائله در کار نیست
سرارنت از فرط عشقی که باین فتانه داشت میخواست اینحرف راست باشد و معشوقه خود را
از کلفت آلام و اسقام روحانی و جسمانی دور پسندد و سحر چشم دختر شیطان و قهقهای روح افزای
آن بلای دین و ایمان آسمان امرها را مشتبه میکرد و بود را نفی نبود و نبود را اگر شمه بود مینمود و مثل اینکه
نور آفتاب چون بر سطح رودخانه تابد و آنرا متلالی و درخشان سازد بیننده را اگر آبی اندازه عمق
رود اگرچه عمیق نباشد نبیند و بهمگی را در پس نظرات محجوب سازد

بالجمله شیطانه و سرارنت باهم از سوراخی که بدیوار بیرونی بود داخل شدند و از حیاط کوچکی گذشتند
پس از آن در فضای مستقفی که منتهی به در بزرگ محکمی میشد گامی چند برداشتند و بدالانی درآمدند که سقف
از چوب بلوط بود رسیدند از این دالان وارد تالار وسیعی گشتند
پنجرهای این تالار بواسطه ستونهای عمودی باریک از هم جدا شده و بر ستونها زینتها و نقشهای
مختلف مزین گشته بعضی خورده اسباب روی زمین افتاده و روی آنها علف روئیده و در برخی از
آنکه قدری آوار از سقف ریخته و کف اطاق را پوشیده
آنطرف این تالار که تقریبا اطاق مهمانخانه بوده غلام گردشی مشاهده میشد و در هر طرف غلام گردش
پلکانی که یکی از آن دو بکلی خراب شده و چون ببالا نگاه میکردند اطاقهای میدیدند که حریق
آنها را منهدم ساخته و بحالتی غریب که موجب حزن و تاسف میشد انداخته دیوارها سیاه پنجرها
درهم برهم بدون شیشه چوب و تیر و تخته سوخته و این جمله گوئی از وضع خیلی حکایت میکرد و باعث
القای رعب و وحشت میگردید
پلکان دیگر که باین اشارت نمودیم برپا و بحال خود بود اگرچه آنهم در چند نقطه آثار خرابی داشت

داوار و خاک آنرا می انباشت

سارانت دکلمار شیطانه را از این پله ها بالا برد و باتفاق داخل غلام گردشی طولانی شدند یک طرف
این غلام گردش تیغه دیواری بود و درهای متعدد داشت و بایواسطه با آنطرف مربوط می شد
در بالای پلکان چند تکه از اسلحه مختلفه و سه یا چهار قبضه شمشیر و سپر متفرق جابجا افتاده بود سارانت
دکلمار شیطانه را ملتفت نمود و گفت شک نیست که در این نقطه محصورین مقاومت و ایستادگی
سختی کرده اند و محاصرین حمله شدیدی بآنها نموده آن حوری سودا جوابی داد که سارانت چیزی
از آن نفهمید و احتمال داد خیال جنگ و خونریزی حواس او را مغشوش و خاطرش را مشوش داده
و مضطرب شده است لهذا بتعجیل او را از غلام گردش بیرون برد ولی شوالیه خود ضمناً ملتفت
درهای اطاقهائی که باین غلام گردش باز میشد بود و استنباط نمود که این حجره وقتی عشرت سرا و محل
استراحت و مأمن شادی و مسرت بوده چه وضع پنجره های تنگ بلند چون بکلی تغییر نموده باز نمایندهٔ
ظرافت و قشنگی بنا و معماری مستحسن حالی آنرا بدست میداد و با وجود ریختن شیشه ها و چارچوبها
و تخته ها که مثل کهنه ای سیاه آویخته بنظر می آمد طاقهائی که بانواع نقش و نگار حجاری و مزین
شده و ناظرین را مبهوت میساخت نگاه و دقت آنها را بجذب جلب مینمود

سارانت و دختر شیطان داخل یکی از راهروها شده روی خاک و آوار زیاد پا گذاشتند و پس از لحظهٔ
چند به بنائی مثمن یعنی هشتی رسیدند در آنجا شکلی بشکل صلیب آویخته دیدند از هشتی چون گذشتند در بزرگی
که تمام سوخته و چارچوب آن آویخته بود نمودار شد روی در اگرچه سیاه و شکل زغال گردیده
اما مینمود که اندک زمانی حالت اشتعال داشته و بعد خاموش گردیده شوالیه را در عقب کشید
و شیطانه را پیش برد و باید دانست که حالا آن مه لقا از سر تا پا تسلیم است هر جا سارانت او را
میبرد میرود

اگرچه ماه او یعنی اواسط تابستان بوده هوا در آنوقت روز که بعد از ظهر باشد بشدت گرم چون
سارانت و شیطانه بنمازخانه قلعه خرابه رسیدند برودتی سخت آنها را فرا گرفت و یکباره مرتعش شدند چه
حالت آرامی و خاموشی و وضع غم انگیز آنجا اثری غریب داشت و هر کس که در آن میدید مسرود میشد باری
چنین بنظر می آمد که در آن محل قدس و تقوی و معبد اهل دیانت و عاقبت کثر خرابی کرده و همین ملاحظه هم
سارانت و شیطانه را منقلب ساخت و مخصوصاً شوالیه آنرا از خوارق عادات و معجزات پنداشت و بر وحشت
خود افزوده و در این بنا چندان خوبی نداشته و مصالح آن قابل احتراق نبوده این است که آتش با تیغهٔ
داخله آنرا معاف نموده ولی در عوض طول زمان و عدم توجه بخرابی آن پرداخته و بجهالت مدتی انداخته
روی ستونها بواسطهٔ رطوبت سبز شده و زمین از آبی که از سقف ریخته لغزان و وجود آب راکد
در آن مکان هوا را عفن ساخته منبر از دیواری که بآن تکیه داشته جدا شده و افتاده و صور حجاری
و منقورات آن سیاه گردیده و محراب چون خانه که اول کنه کار صلیب سرنگون زنجیرها پیوسته
میز در زیر بار اسباب و تزئینات فرو ریخته ناپدید و پردهٔ نقاشی بسیار بزرگ که بدیوار آویخته بود
غرق در گرد و خاک چنانکه ابداً چیزی از آن مفهوم نمیشد چند بیرق که قدیماً از دشمن گرفته حالت
کهنه های مندرس را بهم رسانیده و منظر وضعی غریب و شکلی عجیب

سارانت دکلمار با رعب و اندیشه نمازخانه و اوضاع و اشیاء آنرا ملاحظه نمود و شیطانه در این وقت
بیشتر باو نزدیک شده در خیال و فکر بود و شوالیه ملتفت شد که آن آفت قرار از مشاهدهٔ این خرابی
و هیئت ملالت بیقرار است بواسطهٔ پلکانی که در آن نزدیکی بود زود وی را از آنجا بیرون برد چون
از پله ها پائین رفتند و بحیاط قلعه رسیدند سارانت الیه و آن مرد شیرگیر گفت خوبست برویم بر بام
این سرای ویران و از بالا منظر اطراف و حوالی را تماشا کنیم شیطانه قبول کرد و از پلکان سنگی پیچاپیچ
پیچی شروع بصعود نمودند این پلکان در داخل یکی از چهار برج قلعه بود گاه بگاه از سوراخهای دیوار

بطرفی نگاه میکردند آخرالامر از درگوشه‌ای که روی بام قلعه بود بیرون آمدند و بسطح آن رسیدند
بعضی جاهای این پشت بام خراب شده ولی در آنجاها که سقف بپایه بدیوار متصل شود خللی پدیدار
نیامده بنابراین یک قسم غلام گردش تشکیل یافته که در وسط آن فضا وسعت بزرگی بود و از این
جای خالی بنا و پایه قسمت منهدم دیده می‌شد و انسان از مشاهده آن مات و مبهوت
میگشت

سرارنست و شیطانه مشغول تماشا شدند و در اطراف خرابه‌های قلعه را دیدند در آنطرف حصار
و خندق صحرای وسیعی ملاحظه نمودند شکل و هیئتهای گوناگون در این دشت مورث دقت و تماشا
میگشت پستی و بلندی با تلال و دره‌ها و جنگل و چمن تپه و پشته هریک بصورتی نمودار و در حوالی قلعه
رودخانه مولدا جاری و در کنار رود سطوح که وقتی باغ با صفای این قلعه بوده وسعت و زیبائیش
خود را بدرستی ظاهر مینمود

وقتیکه سرارنست در پهلوی شیطانه بآرامی اراضی آن حدود را ملاحظه مینمود نظرش بسواد دیگری
افتاد که از روی تپه دوردستی نمایان بود اما ابدا معلوم نمیشد چیست و چه حالت دارد قلعه ایست یا
کرنیست پس چه باید باشد شوالیه بدقت نگاه کرد و کم کم ملتفت شد بنای منظمی است دیوارها
و برجها و حصار آن را تشخیص داد آنگاه دست خود را بآنطرف دراز نمود و بشیطانه گفت نگاه
کن و ببین که قلعه دیگر هم بالای آن بلندی هست شیطانه با صدائی لرزان و مثل آدمی که غم و اندوه
زیادی دارد و میخواهد آن را پنهان نماید گفت قبل از آنکه شما بفرمائید من آن را خود دیده بودم
سرارنست قدری بیشتر نظر خود را بجانب افق امتداد داده باز بشیطانه گفت یکبار دیگر هم نگاه
کن قلعه دیگر نیز دورتر در بالای تپه بهمان ارتفاع وجود دارد
دختر شیطان آهی را که در سینه داشت بزحمت نگاهداری کرده در جواب گفت آن را هم ملاحظه کرده بودم

سرارنست یکمرتبه حواسش متوجه قلعه‌ها شده با خود آهسته بصدائی که مسموع میشد بنای سخن گذاشت
و گفت سه قلعه در یک محل بفاصله چند میل برای چیست و چه معنی دارد و طوری خیال شوالیه را فرا گرفت
که ملتفت اضطراب مصاحب دلربای خود نشده دوباره گفت خیلی غریب است سه قلعه و اینقدر
نزدیک بهم این ابنیه را سبب چه بوده و بانی که شده در هر حال انشاءالله آن دو حصن مثل این یکی
خراب نباشد

شیطانه که حرف سرارنست را می‌شنید گفت از قضا آن دو قلعه هم خراب است
سرارنست بیشتر حیرت کرده گفت سه قلعه باین نزدیکی و هر سه خراب ان هذا لشیء عجاب آیا
چه حادثه اسباب این خرابی شده و باید تاریخ و حکایتی داشته باشد ای شیطانه جانانه آیا شما از
سوانح متعلقه باین سه قلعه آگاه و باخبر میباشید

شیطانه خلقة خود را به سرارنست چسبانید و مثل اینکه خوف و وحشت شدید او را عارض شده باشد
چشمهای جاذب فریبش درخشان و حالت درخواست و التماس از آن نمایان و با انفعال فریاد برآورده
گفت از اینجا برویم سرارنست سرارنست برویم
شوالیه او را در آغوش گرفته و بسینه خود چسبانیده و گفت از برای خدا شما را چه میشود مگر غایتی فوری
عارض شده یا وحشت شما را گرفته

شما

شیطانه با صدائی شکسته و چشمهائی که بیقاعده حرکت میکرد گفت بلی ترس است و ترسی که تحمل
آن را نمیتوانم من از اصل دیوانه بودم که اینجا آمدم نمیدانستم قوه حافظه اینقدر کار میکند و تا این
حد بمن اذیت میرساند
سرارنست با ملایمت و محبت گفت از اینقرار شما یادگارهای غم افزا از این خرابه و منظر محنت‌زا
دارید آیا بهتر شد یا میل دارید قدری اینجا استراحت نمائید بعد من شما را بمحلی که خادمه‌ها هستند میبرم

شیطانه گفت بلی باید اینجا اندکی آسوده شوم این گفت و روی دیوار خرابه نشسته سر خود را روی
دستهای خویش گذاشت و بازوهایش بزانوهایش تکیه نمود چنین بنظر می آمد که خیالات زیاد
اورا احاطه نموده یا سعی میکند که اضطراب خود را فرو نشاند و بحال آید

سرارنت خیلی میل داشت جویای حالت شیطانه شود و نیز بداند که کدام نقطه از سرگذشت عجیب
شرقی او با قلعه خرابه بهم مرتبط است اما ترسید که سؤال و تفتیش بیشتر او را بشوراند و بر هم
و غم او بیفزاید و آن ماه پاره را اذیت نماید آخر الامر از فرط عشق و مهربانی شد که
بصحبتی خارج و جملهٔ معترضه او را از خیال خود منصرف و بجای دیگر مشغول سازد و بآرامی و آسایش
خاطر وی پردازد در این اندیشه بود که صدای پا و جامهٔ شنید روی خود را برگردانید که ببیند کیست
شیطانه هم چشم خود را باز کرده متوجه شخص وارد گردید

فصل شانزدهم در باب سه قلعهٔ منهدم گشته

پیرمردی با قد خمیده و ریش سفید بسن رسیده بتأنی می آمد و نزدیک آن نقطه میشد که شیطانه
روی تخته سنگ نشسته و قهرمان اطریشی پهلوی وی ایستاده بود و آثار بزرگی در ناصیهٔ این مرد پیر آشکار
و موجبات احترام از وجنات حالش نمودار سنین عمرش بهشتاد رسیده و سوانح بسیار در ظرف
این مدت دیده اگرچه پیرش تقریباً کمان شده و بر عصائی تکیه کرده ولی معلوم میشد که هنوز زانو
و پایش سست و بیحال نشده و قوه و بنیه اش بکلی از دست نرفته لباس خوش آینده و ساده و کلاهش
از مخمل و موهای سفیدش از زیر کلاه نمایان چهره اش با وجود رنگ گشاده چشمها کبود و لبها شکاف و از این چهره
شخص میتوانست استنباط کند که این مرد با خدا و خلق حساب پاک است براستی و درستی قدم میزند چون
خائن نیست خائف نیست بنابراین عمری از هرگونه هراس و بیم آسوده در پیشگاه اراده ازلی تسلیم منتظر
فرمان است و مهیای دادن جان چشم پوشیدن از عالم ناسوت بال گشادن در ساحت لاهوت

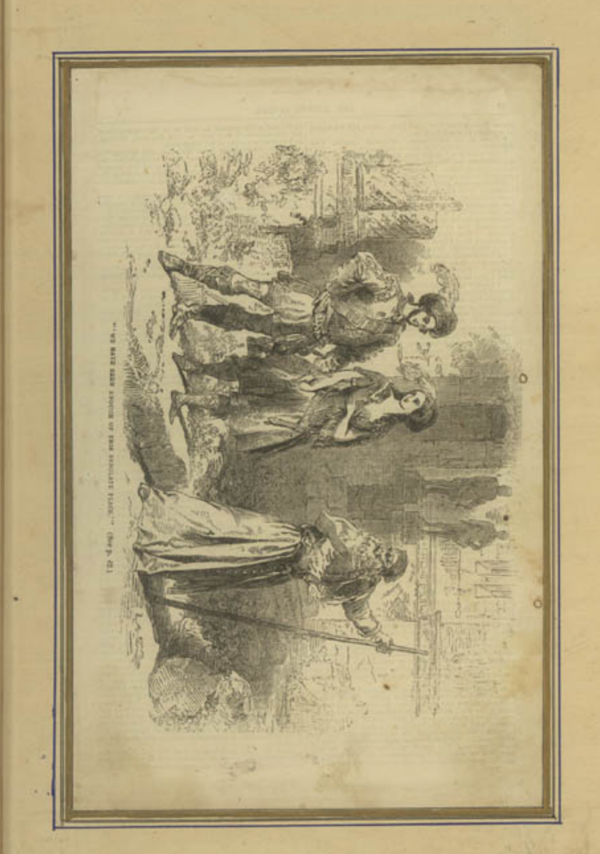
سرارنست و شیطانه چون این شخص محترم را دیدند باطراف نظر کردند که ببینند مشارالیه از کدام راه آمده چه آنها نزدیک برجی بودند که پله کان در آن واقع بود و میدانستند پیرمرد از راه این پله کان داخل نشده و پس از جولان نظر برج دیگر را در گوشهٔ مقابل مشاهده نمودند که در بازی داشت و از آن در داخل اطاق مشهود و پیدا بود که اسباب احتیاج این اطاق بالنسبه از یک کلبه بازی بیشتر و بهتر است هما شخص در آن ساکن است آبادی و اعداین اماکن

سرارنست و کلمات آن مرد باحرمت و وقار را مخاطب ساخته گفت ای پیر نبیل و مرد جلیل آیا ممکن است شما در اینجا منزل داشته باشید

پیرمرد با متانت و آرامی گفت بلی سالهاست که در اینجا منزل دارم و در همین جا هم خواهم مرد حال شما بمن بگوئید ببینم این خانم نقاهتی دارد چه وقتیکه شما صحبت میکردید من چنین استنباط کردم اگر درست فهمیده‌ام این خانم را انقلابی دست داده و آب خنک چشمه در منزل من موجود است و لیکن اسباب رفع خستگی نیز حاضر میباشد

پس از این گفته نظر پیرمرد به مهمیزهای طلای چکمه سرارنست افتاد و از رتبهٔ شان او باخبر گردیده و باز سخن آغاز نموده گفت آقای شوالیه شما خود زحمت کشیده بمنزل من بروید و آنچه مصاحب مریض شما لازم دارد از آنجا بیاورید و اگر هم باستراحت مایل باشید بدانید که کلبهٔ محقر من جای آسایش است سرارنست به پیرمرد اظهار تشکر نموده بعد روی خود را بطرف شیطانه کرد که ببیند او چه میل دارد و در جواب چه میگوید اما وقتی در چهرهٔ شیطانه دید زایدالوصف متعجب گردید و سئوالی را که در نظر داشت نتوانست از او بنماید

توضیح آنکه شوالیه شیطانه را دید هنوز روی همان تخته سنگ نشسته ولی از کمر بالا بطرف جلو مایل شده و پیش آمده با خوف و هراس و دقت و خوردبینی به پیرمرد نگاه میکند مثل اینکه میخواهد خطوط



حالیه صورت او را تمیز دهد و شباهت او را نیکو بسنجد چیزی را که در خزینه خاطر داشته از روی
صحت بیاد آورد

از حالت شیطانه معلوم بود که حضور پیرمرد را مکروه میدارد و بفال فرخنده نمی شمارد این است
که آن طلعت زیبا منقبض گشته و اندوهی مخلوط بکنج کاوی در آن ظاهر شده و تمام اندیشه و خیال
او معروف ظهور ناگهانی پیرمرد است

سارانت بزحمت خود را از گرداب حیرت بیرون آورده گفت شیطانه شیطانه این پیرمرد نیکو
کار حمیده اطوار طالب آسایش و راحت شماست میگوید اگر میخواهید رفع خستگی کنید اسباب
آن در منزل من فراهم است

حالت خشیت و دهشت و تزلزل و تفتیش که تقریبا یک دقیقه دختر شیطان را از خود بیخبر داشت
و مانند نقش دیوار او را بیحرکت نموده بود دیگر به اسباب جنبش او گردیده از جای خود بلند شده و
گفت سارانت از اینجا برویم استدعا میکنم برویم

سارانت دست شیطانه را گرفته فشرده گفت ای فتانه جانانه حال تو خوش نیست علاوه بر تشویش
و اضطرابی داری که میخواهی از من پنهان کنی من بخاطر دارم که تو را با این جای خراب و منظره دلگیر سابقه
ایست وقتی و کاری بوده و روزی و روزگاری

پیرمرد بهیجان آمده شتابان بآن نقطه که شیطانه خود را بسارانت چسبانیده بود نزدیک شده
گفت کیست که عصر زمان آبادی و شکوه و جلوه و آرایش قلعه ایلدکار دو را دیده و بیاد داشته باشد
بعد چشمهای کبود خود را بشیطانه دوخته گفت شما چطور چیزی از آن بنظر دارید بلی ممکن است چه سن شما
بهیجده یا نوزده رسیده درینصورت ممکن است در کودکی سیر این قلعه و اسباب آنرا کرده و با کمی
آن آشنا شده باشید

شیطانه بحالت ارتعاش بحالی گفت پیرمرد کیستی تو

پیرمرد با حزن و اندوه گفت اسم من برنار است سالها در خدمت بارون ایلدکار دو بودم

در اینوقت از چهره پیرمرد معلوم میشد که خیالات زیاد او را احاطه کرده و تمام اوضاع و اشخاص
خوش بختیهای ایام گذشته آنها را بخاطر آورده است

شیطانه نیز معلوم بود پر از خیال است و با آنحال آهسته گفت بلی برنار و چندین سال در خدمت
بارون ایلدکار دو سر کرده

این حرف شیطانه را سارانت شنید اما مسموع پیرمرد نگردید

سارانت بطور نجوی گفت ای شیطانه محبوبه برای خدا بگو به بینم تو را چه میشود از همان دم
که ما قدم باین سرزمین گذاشتیم شما مضطرب شده اید و تغییر کلی در وضع شما پدید آمده چشمهای شما
حالت غریبی پیدا کرده در گرداب فکر و خیال افتاده اید چه شود که حقیقت را باز نمائید

آن حوری سودا بطور آهسته جواب گفت حالا از من سوال نکنید امیدوارم که تا چند دقیقه دیگر بحال
آیم این بگفت و دوباره روی سنگ نشست بهمانا اندیشه یاد کارهای خارج از حد وصف او را در تمام
وارفته نمود

سارانت چنین دانست که شیطانه میخواهد تنها و بحال خود باشد تا آرام گیرد و آسوده شود لهذا از او دست
کشیده متوجه پیرمرد شد

پیرمرد قلعه را از دور نظر داشت و آنها نگاه میکرد

سارانت بار دیگر او را مخاطب نموده گفت ای پیر اخترام و مرد همام گویا جان چیزها که لحظه پیش
مرا بوضعی غریب متاثر داشت اینک شما را مشغول دارد

پیرمرد ملتفت معنی حرف سارانت نشده گفت منظور شما چیست

شوالیه گفت مقصودم آن خرابه‌ای است که در سمت مشرق روی بلندی نمایان است آن قلعه را
ازکه بوده و چه شده و که آنها نیز چون این حصن که حالا پامال قدمهای ماست خراب شده
پیرمرد محترم گفت از اینقرار جناب عالی غریب هستید و از اخبار این سه قلعه بیخبرید
این قلعه که الآن ما در خرابه‌های آن هستیم موسوم بقلعهٔ ابلدکار د و میباشد
آن قلعه که در طرف جنوب شرقی روی بلندی مشاهده میشود خرابه قلعهٔ سنفرد و میباشد
روی تپه که درست در سمت مشرق است نیز قلعه می بینید آن قلعهٔ بارون جرجی است
در تمام مملکت هم ازین سه نفر معتبرتر و متقدرتر احدی وجود نداشت و از همه قلعه‌های اروپا
این سه قلعه حصین‌تر و رصین‌تر بود و شکوه آن اهالی تمام این اقلیم را قرین شگفتی و حیرت مینمود
صاحب این قلعه آقای من بارون ابلدکارد و رعد لقب داشت و از جنگهای فاهرونگار
پیچهای ما هر بشمار میاید

پیرمرد در اینجا جلب نظر دقت شوالیه نموده بمحل مخصوصی در کنار رود مولدا اشاره کرده گفت
آقای شوالیه آن نقطه را می بینید که آنجا درختی در آنجاست که برق آنرا سوزانده و روی رودخانه
آویخته البته آنهم مشهود و محسوس شماست

سرارنست دید هیجان غریبی یکمرتبه در پیرمرد پدیدار آمده بدان میماند که از خود بیخبر است تعجب
کرده و بجواب سؤال او پرداخته گفت بلی خوب می بینم البته غایله ایرد در آنجا رو نموده
پیرمرد گفت آه آه افسوس دریغ در همان نقطه زیر همان درخت در آبهای رودخانه مولدا جسد
کشیش مقتول موسوم به بر . . . .

در اینوقت شیطانه فریادی ناگهانی برآورده گفت احمق ساکت شو اما اینحرف را طوری بریشان
ادا کرد که هم سرارنست هم برنارد متعجب نمودند بعد آن فتانه از جای خود برخاسته بازوی دلدار

خویش یعنی سرارنست را گرفته و نگاهی بصورت او کرد و ترس و انقلاب خود را در ضمن نگاه با معلوم
نموده آهسته گفت ای یار جانی و دوست روحانی اگر ملاحظهٔ مرا میکنی زود از اینجا بیرون رویم بر
سرارنست از روی مهربانی در برنارد دیده گفت پیرمرد خدا نگهدار آنگاه دست بشیطانه داده مهیای
حرکت شد

شیطانه در دفع اضطراب خود جد و جهد کامل بعمل آورده و در چشمهای او حالت تشکر و امتنان پیدا آمد
سرارنست گفت ای محبوبهٔ بیهمتا فرمان فرمان تو راست من مطیع و فرمانبرم بسم الله راه بیفتیم تا فردا به
برویم . . . .

در اینوقت برنارد با ادب تمام گفت در هر حال جناب عالی مرخص میفرمائید که من شما را درین خرابه
راهبر باشم . . . .

این بگفت و قبل از آنکه از سرارنست یا شیطانه جوابی بشنود پیرمرد چالاک جلو افتاده شروع کرد
که از پله‌ها پائین برود

آنها

شیطانه آهسته گفت سرارنست تعجیل کنید جای درنگ نیست همینکه از پله‌ها پائین رفتیم از دست
این پیرمرد فضول آسوده میشویم

شیطانه و سرارنست از پله‌ها پائین رفتند در صورتیکه برنارد هم عصازنان از جلو آنها حرکت میکرد
بعد از چند دقیقه بپای برج رسیدند برنارد گفت ای شوالیه شجاع وای خانم محبوبه اگر جسارت نباشد
خوبست بعضی نقاط مهمه این قلعه را بشما نشان دهم

شیطانه نگاهی نرم بسرارنست کرده و دست او را فشرده بطور التماس گفت سرارنست ما بقدر کفایت
این مکان خراب را دیدیم از شما درخواست میکنم این پیرمرد را جواب کنید و مرا هم از اینجا بیرون
برید هنوز این حرف شیطانه تمام نشده بود که چند نفر مرد مسلح برپاست یک راهب کشیش در خرابه پیدا

شدند راهب در حال برنارد را عقب کرد و خود پیش آمد شیطانه او را شناخت و دانست قادر پیر ناپاک است لهذا رعبا و را کرفته بی اختیار نعره کشید

کشیش چون دست راستش کاری نبود دست چپ خود را بلند نمود و برق خنجرش شعاع آفتاب نمودار شده فریاد برآورده شیطانه کفت بمیر تا انتقام من از تو کشیده شود

شیطانه فورا حالت یکی از دلاوران و مردان کار را بهمرسانید و خنجر خود را از غلاف بیرون آورده بطرف کارتوزیان دویده کفت ای ناپاک تو بمیر چرا من بمیرم

کشیش بچستی عقب جسته خنجر خود را بسینهٔ شیطانه حواله نمود باآنکه شیطانه جا خالی کرد بازویش از ضرب خنجر راهب مجروح شده خون روی جامه اش را کرفت این اتفاقات جمله در یک لمحه وقبل از آن صورت انجام یافت که سر ارنشت بقبضهٔ شمشیر برد

شوالیه چون حال را برین منوال دید تیغ خون آشام خود را از نیام بیرون آورد همانا خورشید طلوع کرد

همراهان کارتوزیان نیز دست بکار حمله شدند از یکطرف شوالیه است و شیطانه از طرف دیکر راهب و جمعی از مردان مسلح درین صورت باید کفت عمل از عالم تعادل خارج است طرف کشیش بیچاره برای آنکه آن ترازو زیاد پارسنک نبرد انجیلا ویلدن هم با حربهٔ درخشان از کوشه هویدا نمایان شد و قدم در میدان نهاد

فصل بیستم درباب قلعهٔ الیدوکاردو

دختر جنکلی یعنی انجیلا ویلدن که با اسلحهٔ فولادی و نقاب خود بمیدان آمده بود قدری توقف نمود و برنارد پیر شیطانهٔ بیهوش را در بغل کرفته میبرد که از معرکه او را بیرون برده باشد چون قادر پیر دید برنارد شیطانه را در آغوش کرفته میبرد رو باصحاب مسلح خود نموده فریاد زد و کفت ای

بهادران جنگی من بگیرید شیطانه را نه آخر شما سوگند خورده اید که پاداری کنید این مطرود را بگیرید و
نگذارید جان او را بدر برند

سرارنت و انجیلا بجرأت وی پرداختند که دیگر گرفتار طعن و ضرب نشود در این بین شوالیه اطریشی روی
خود را بانجیلا و ولیدن نموده گفت ای دلاوری که از شرف شناسائی تو محروم و مغموم و شناخت را نیافتم
یکبار دیگر هم بکمک ما آمدی این دفعه نیز با هم جنگ میکنیم

فادر سیپرین مانند دیوی دیوانه مردان خود را بقتال تحریض مینمود

سرارنت که درینوقت دیدگانش بچشم عقاب شبیه بود دشمن هفت نفر است و او با جوان نجابت
دار دو نفر گفت اگر چه جنگ دو نفر با هفت نفر سخت است اما بارها از اینکار کرده ایم و از پیش برده
ایم باری هنگامه جدال برپا شد و انجیلا و ولیدن که حربهٔ درخشانش در هوا کار برق میکرد خنجر فادر
سیپرین را از دستش انداخت و بسرارنت گفت دل قوی دار که این بار هم ظفر خاص ماست
چون حربهٔ راهب از کفش خارج شد و مانند پاره سنگی چند قدم دور افتاد آن بدنهاد خود از معرکه
قدم بیرون نهاد و خدام سلاح دار خویش را بجنگ شوالیه و معین او وادار و ترغیب نمود ملازمان
فادر سیپرین و هواخواهان **بت روئین** چون غولان خشمگین دور آن دو نفر را گرفتند و با غیظ
و غضب هر چه تمامتر بنای جنگ را گذاشتند میتوان گفت در ظرف یکدقیقه آن کارزار کاری
بس با خطر بود و کار سرارنت و انجیلا زار مینمود

سرارنت از فرط مهارت و زبردستی و انجیلا بواسطهٔ اسلحهٔ روئین کار دفاع را بخوبی میپرداختند
بلکه کار خصم را خوب می ساختند

در اوقات آسایش و فراغ آنها میگذرد و انسان هیچ ملتفت آن نیست همینکه کار پیش آمد و اوان
گرفتاری شد آنوقت میداند که در کشمکش کشیدن آدمی چه رنجها میکشد و چه روزها می بیند چه سوانح



سانح میشود و چه وقایع واقع میگردد مقصود آنکه یک آن سارانت و انجیلا قدر ساعتی زحمت کشیدند
و مرارت دیدند تا پیش پای خود را از خار و خاشاک کید دشمنان پاک کردند و از شر بدان دنیا
این گشتند ابد انیروی بازوی شوالیه اطریشی دو تن از اصحاب کشیش بدکیش را بخاک هلاک انداخت
بعد یکنفر راهم جلادت و قوت انجیلا براه عدم روانه ساخت سه نفر از پا درآمدند اما آن سه نفر که
مانده از بیم جان و خشمی که برایشان طاری گشته سخت تر شده و مردانه میکوشیدند بدتر از همه آنکه سارانت
خادر سیپرین را می بیند که با شتاب تمام از عقب سر بنار دو شیطانه راه پلکان را پیش گرفته
میخواهد خود را بالای برج بآن محبوبه رعنا و جانانه جهان آرا رسانده و کار او را بسازد و بیچاره سارانت
چکند اگر کار توزیان را دنبال نماید انجیلا را بدست سه عفریت و درنده بی پروا می سپارد اگر
بحمایت انجیلا جنگ کند شیطانه از دست میرود این خیال هم یک دقیقه سارانت را چون خرمن
آتش مشتعل داشت و با خود میگفت که یا زیانی عظیم روی آرد یا سودی بزرگ عاید شود تا چه پیش
آید و دوران آبستن چه زاید وقت تنگ است و صبر بی رنگ

سارانت در این اندیشه بود که شمشیر انجیلا و ولیدن یک تن دیگر از آن بدگوهران را بی سر نمود
و بحمی راهم سارانت از پا انداخت و نقش زمین ساخت شتمی راه فرار پیش گرفت و از میدان
بدر رفت شوالیه اطریشی از شر بلا خلاص شده بسرعت برق بطرف پلکان دوید کشیش از
دل و اپسی دم در پلکان ایستاده جنگ اصحاب خود را با سارانت و انجیلا تماشا میکرد همینکه دید که
یارانش بجای بدی کشید یعنی با نتها رسیده تا با خوف و خشیت و تعجب و حیرت گردید در این
آن دو مهتر سارانت که قعقعه سلاح و فریاد مصاف شنیدند و بقصد امداد آقای خود حرکت
کرده بودند از سمت دیگر خرابه نمودار شدند لندا و لطرس هم که بواسطه هیاهو مضطرب گردیده
از عقب مهترها آمدند

انجیلا و ولیدن خم شده بود که ببیند از افتادگان کسی جانی دارد و اگر دارد از آن جا لکت و زخم سپارد
راهب فاقد المواهب باید در آنی ورق برگشت و حالی ساکل شده و آنست از گریز گریزی نیست
مثل تیر که از کمان جهد شتافت رو نهفت و دیگر کسی او را در آن خرابه ها نیافت
از اینجهه اصحاب کشیش که افتاده و انجیلا بتفتیش حال آنها میپرداخت چهار تن مرده و رخت بسرای
دیگر برده و یکی که نیم نفس داشت برای اینکه آسان جان دهد دختر جنگی دستمال گردن او را است
کرد و کلاه خودش را حرکت داد آن بدبخت نیز نگاهی سخت بانجیلا نمود میخواست حرفی بزند ولی نتوانست
دیدا ولی آنست که روان خود را نثار قدم آن سرو روان نماید روحش پرواز کرد تا بیاساید
انجیلا و ولیدن را در موقت رقتی دست داده و متاثر شده با خود گفت در میان بنی نوع بشر چه
مردمان شریر پیدا میشوند و چه فتنه ها در زیر سر دارند آزادگان را باذیت آزار و خونریزی وا فراد
و امیدارند من کجا قتل نفس کجا اما اگر دست بخون نمی آلودم چگونه شوالیه نجیبی را از شر اهریمنان
محفوظ و آسوده مینمودم من زنم و طبعاً مرد کشتن نیستم ولی در هنگام ضرورت مردانه کار میکنم ای سارانت
ای سارانت تو چه قدر خوشبخت بوده چه حسن اتفاقی شد که من از روی کنجکاوی بتماشای این خرابه ها
میل کردم و راه خود را کج نمودم اگر یکدقیقه دیرتر رسیده بودم کشیش مزور و خدام بد نهاد او ترا
نابود نموده بودند

انجیلا و ولیدن چند لمحه در این خیالات و اندیشه میگذرانید بعد از محلی که اجساد مقتولین افتاده و از خون
سرخ گشته دور شد و دو مهتر سارانت را با دو خادمه دید که شتابان بطرف وی میآیند مهترها شمشیرهای
خود را کشیده و لندا و لطرس سراپا لنگی شده انجیلا و ولیدن برای دفع اضطراب آنها زود بزبان
آمده گفت آسوده باشید کار بخوشی گذشت سارانت سلامت است
شک نیست که این خبر اسباب خوشحالی آنها بود اما زخم خوردن شیطانه مخصوصاً خادمه های او را

غمناک میشود . . .

لئذا و بطرس شنیدند که خانم آنها مجروح شده با خوف و وحشت و بیم و غم بهم نگاه کرده گفتند
مادموازل زخم برداشته است

انجلا با مهربانی و ملاطفت فطری به تسلیت آنها پرداخته گفت غم مخورید دلتنگ مباشید زخمی
که خانم شما برداشته به بازوی اوست چندان تشویشی ندارد چون خون زیاد از محل جراحت آمده
بیهوش شده و شاید وحشت ناگهانی سبب بیهوشی او گشته در هر حال پیرمرد محترمی حاضر بود او را
بغل نمود و از معرکه بدر برد

لئذا با تزلزل باطراف خود نظر کرده گفت پس خانم ما کجاست

بطرس نیز بملاحظه آن حوالی پرداخته اجساد کشتگان را دیده و از خانم خود اثری نیافته گفت اگر ما
مابیطلیم اینجا نیست او را کجا برده اند

انجلا بطرف برج اشاره کرده گفت پیرمرد او را آنجا برد و از نظر ما غایب شد

لئذا بتعجیل با بطرس بطرف برج رفت و پیرمرد را صدا نمود وقتیکه پای پله کان رسیدند

بطرس قطرات خون روی زمین دیده گفت آه بیچاره خانم ما

لئذا دستهای خود را روی هم گذاشته تکیه بدیوار داده گفت آیا آن برگشته طالع دوچار
چه خطرها شده زخم که خورده است خون که از او میریزد بیهوش هم که شده دیگر نمیدانم کارش
بکجا بکشد

بطرس بر خود لرزیده گفت بدست اجنبی هم که افتاده خداوندا تو میدانی چه میشود در آنوقت
که میخواهند خون او را بند بیاورند و بازویش را پاک کنند چه روی میدهد

لئذا گفت سرارنت هم بسراغ او رفته چه من خود دیدم وقتیکه کشیش برگشت شوالیه داخل ایوان

دوراه

دوراه شد

بطرس که از ترس روح در بدن نداشت گفت از اینقرار حالا سرارنت پهلوی اوست و جریان
خون آن سر مکنون را که ظهور آن مایه مرارتهاست مکشوف خواهد ساخت

لئذا بدعا پرداخته گفت ای مریم عذرا ما را حفظ کن بعد از آن مثل بحالی که یکمرتبه بحال آید گفت ما چه
دخترهای بیشعوری هستیم حیث اینجا آمده مشغول جزع و فزع بیحاصل شده ایم و از تکالیف باموده و
خود چشم پوشیده و ما باید خود را بخانم خویش رسانیم بیا بطرس بیا برویم وقت غفلت و اهمال نیست

بطرس از گفتار خواهر خود خوشوقت شده گفت آری باید رفت شاید بوقت و موقع برسیم و دفع
آن خطر را که میدانی از او بکنیم پس از این گفته آن دو خدمتکار مثل شعله آتش از پله ها بالا رفتند

حالا برویم بر سر گذشت دختر شیطان

وقتیکه شیطانه زخم برداشت و بزنار محترم او را ربوده در بغل گرفت که از معرکه بیرون برد آن
جانانه را غشی عارض شد و پرده نازکی روی آن چشمهای فتان را گرفت دیگر جائی را ندید و هوای
برای او باقی نمانده بود و حاذقان دانند که این قسم غشی غالباً مقدمهٔ موت است خلاصه پیرمرد که
ظاهراً در نوقت یکمرتبه دارای قوت و قدرت دوران جوانی شده و تا در موقع بکار حتمی آید شیطانه را
بتعجیل از محل مصاف بیرون برد و بسرعتی که سن او اقتضا میکرد از پله ها بالا رفت بلکه در اینکار توانائی
فوق طاقت خود ظاهر ساخت بجهت که چند پله بالا رفت دید خون بازوی شیطانه زیادتی میکند روی
یکی از پله ها نشست که بلکه آنرا بند بیاورد ممکن نشد یعنی تدبیری که در نظر داشت کاربست و بیحاصل
گشت لهذا پارچه از گردن خود باز کرده به بازوی او پیچید و باز بصعود پرداخت بعد از چند پله
نزدیک یکی از سوراخهای دیوار توقف کرد و از آنجا نظری بپائین انداخت تا به بیند کار بکجا
انجامیده است

پیرمرد کمانگیر و سرارنست و انجلا و بلدن بدست اصحاب کشیش کشته شده‌اند همینکه از سوراخ نگاه
کرد و دید آن دو مظفر و منصور گشته و دشمنان خود را کشته زایدالوصف مشعوف و مسرور گردید
و پس از حیرت و تعجب قوت قلبی از نو پدیدار آمده برای نجات شیطانه حواس خود را بیشتر جمع کرد
و بر مساعی جمیلهٔ خود افزود و از آنجا که آن جانانه در بغل برنارد بیهوش بود پیرمرد نیکوکار از بالا
او ترسیده و اندیشید و بر قدر میتوانست قدمهای خود را سریع برمیداشت و در روی پله‌ها بالا میکشید تا
رسید بروی سقف شکستهٔ برج آنجا آن مه‌لقا را در محل وزش نسیم خنک عصر خوابانید و نیم
آسوده گردید اما دقیقه‌ای چند نگذشت که صدای پائی شنید و دانست شخصی بسرعت از پله‌ها بالا
می‌آید ابتدا ترسید که مبادا کسی از اصحاب کشیش او را تعاقب کرده باشد لکن طولی نکشید که
سرارنست بالای برج دیدار نمود و زنگ خوف و وحشت از آیینهٔ دل پیرمرد زدوده فی الفور
شیطانه را از دست برنارد گرفت و از مهربانیهای او اظهار امتنان کرد و گفت این تلطف که
نمودی هرگز فراموش نشود و انشاءالله اجری شایسته تو خواهم داد حالا ببینیم حال شیطانه
چگونه است خون ایستاده اما این بیهوشی طولانی او مرا بخیال می‌اندازد خدا نکند که منجر بموت شود
سرارنست از طول زمان بیهوشی شیطانه زایدالوصف واهمه نمود و بنای تأسف و تحسر را گذاشت پیر
مرد گفت بگذارید نسیم بچهره او بوزد باد خنک او را حال می‌آورد منهم حالا از منزلم آب میاورم روی
صورتش بپاشید و آسوده باشید

شوالیه گفت پس زودتر اینکار را بپردازید و اکرام را تمام کنید پیرمرد رفت آب بیاورد
سرارنست یکی از زانوهای خود را خم کرد و دختر شیطان را حرکت داده تکیه بازوی خویش ساخت
شیطانه آن چشمهای جادو را بسته و لبهایش اندکی باز بود دندانهای درخشنده‌اش مروارید غلطان
بی‌آب مینمود اعضا و جوارحش مطلقا حرکت نمیکرد و مثل مجسمه تکیه روی بازوی قهرمان اطریشی افتاده

با ما در از و از کمر بالا مثل این بود که نشسته باشد سرش روی شانه سرارنست آن حالت بیخودی که از بیهوشی
کلی او را حاصل شده حسن طبیعی وی را از هر گونه تصنع و تکلف دور بود جلوهٔ تمام میداد
سرارنست با آن خونی که از عشق شیطانه داشت چون آن تناسب و درستی اندام و بدن لطیف و پیکر
نظیف دید بیشتر از پیشتر محو آن جمال گردیده و شانه معطرش را که در حالت سردی بود بوسید لب
بر پیشانیش گذاشت و بطرف دهانش که در نیکوئی چون غنچهٔ گل سرخ کم کم شکفته بنظر می‌آمد میل کرد ناگاه
دید آن هیکل صباحت در آغوش او حرکت میکند زیاده از حد وصف خوشحال شده و از فرط شعف
آواز برآورد و فریاد کرد که زنده است زنده است بعد دست خود را روی سینهٔ او گذاشت و
احساس طپش ضعیفی از قلب او نمود در اینحال برنارد محترم هم آمد و کشکولی پر از آب آورد شوالیه قدری
آب سرد بر صورت شیطانه پاشید و تا رفته رفته رنگ رویش بحالت طبیعی آمد و آهی طولانی کشید مثل
اینکه میخواهد خود را از خیال پرگزندی خلاص کند چون این تنفس کامل شد لبهایش بآسانی حرکت کرد
و چشمهای فتانش که مانند چشم غزال میدرخشید باز شده و بروئی که بطرف او مایل گردیده نظر نمود و
از دیدن چهرهٔ دلارای سرارنست آثار تبسم در او نمودار گشت

سرارنست بملایمت او را در بازوهای خود مالش داد و گفت ای شیطانهٔ عزیز مترس خیال بد مکن
باک مدار دشمن شکست خورده کار تو زبان ناپاک بدر رفت
شیطانه با حالت ملالت گفت آن جوان مسلح چه شد
شوالیه گفت او هم الحمدلله بسلامت است و مثل خود من از خطر جسته و آسیبی باو نرسیده تو آسوده
باش و از اندیشهٔ بیهوده جسم لطیف و جان شریف خود را دوچار آزار مساز
سرارنست گمان میکرد حواس شیطانه پریشان و خیالاتش مغشوش است
شیطانه بمهر و ملاطفت نگاهی بشوالیه کرده گفت حالا خیلی بهترم حالم رو به بهبودی گذاشته

در نوقت آن جانانه یکمرتبه بخاطرش آمد که بازویش زخم برداشته و چون چشمش بآن پارچه که بر بازوی
او بسته بودند افتاد حالت خوفی باو دست داد و زود پرسید این مهربانی را که در حق من نموده اما قبل
از آنکه جواب خود را بشنود نظرش ببرنارد محترم افتاد او را در چند قدمی ایستاده دید حالت تشنجی او را
گرفت و وحشت تازه بر او غلبه کرد

پیرمرد پیش آمده گفت خانم من در تاریکی پله زخم شما را بستم اسباب همینقدر حاضر بود و همین از دست
من بر آمد

دختر شیطان نظری به پیرمرد نموده که ببیند از حال و خیال او چه استنباط میکند بعد از روی تفکر با خود گفت
(در تاریکی در پله ها) آنگاه چنین بنظر آمد که آسوده شده و از شورش بیرون آمده پس از آن روی خود را
به پیرمرد کرده گفت مرسی مسیو برنارد و با همان صوت دلربا با کمال ملاطفت بسرارنت گفت
از خجالت شما چگونه بیرون آیم

سرارنت نیز با آهنگی زیر گفت ای شیطانه ازین مقوله سخن مگو تمام امتنان تو بمن این است
که بدوستی من اقرار کنی

آن فتانه گفت بلی جناب سرارنت شما را دوست میدارم و عشق شما در دل من جای گرفته و بعشق
من بشما بدرجه ایست که هرگز بهیچ زنی دارای اینقدر مهر و محبت نشده است

در نوقت لندا و پطرس هم ببالای پله ها رسیده خانم عزیز خویش را در آغوش دلاور اطریشی دیده
و میل و توجه شوالیه را باو با پارچه روی زخم بازویش مشاهده کردند و فریاد خوشحالی بر آوردند و بار
بزرگی از دل آنها برداشته شد و طوری از خوف و اندیشه رستند که کشتی از طوفان شدید دریا نجات
یافته بساحل ایمنی پیوستند

سرارنت دستکلاه شیطانه را بلند کرده و زانوی خود را راست نموده گفت ای محبوبه بیهمتا حالا دیگر شما را

بخادمه های خودتان می سپارم که بپرستاری شما بپردازند من میروم بخیال آن جوان مسلح که بیاری ما آمد
و ثانیاً ما را از خطر خلاص نموده او و بارات جوانمردی میکند ما هم باید از حال او غافل نشویم

شیطانه بازوی سرارنت را گرفته گفت منهم همراه شما میآیم حالا حالتم درست بجا آمده

سرارنت گفت عزیز من تو اقلاً باید یکساعت راحت کنی بغروب آفتاب هم یکساعت مانده اگر
تو راضی شوی که کمی در منزل این پیرمرد استراحت نمائی ما بعد میتوانیم مسافرت خود را امتداد دهیم
و خود را بمنزلگاهی که باید برویم برسانیم و در آنجا تهیهٔ کار شب خود را نمائیم از این جمله گذشته شاید زخم
شما طوری باشد که بملاحظه و توجه پرستاران شما اسباب قدری زحمت شود

لندا بطور درخواست و التماس گفت بلی خانم خوب است نصیحت جناب شوالیه را قبول فرمائید

شیطانه با حالت تزلزل و تردید محکم بازوی سرارنت را گرفته و با حالت خوف و عشق گفت خیر محال است
که من از شما جدا بشوم شما هم نباید مرا رها کنید علاوه بر این اینجا.... برنارد.... دریغ
شیطانه میخواست بگوید وانجیلو اما نتوانست این اسم را تمام بر زبان آرد همان طور که سرش روی سینه
سرارنت بود باز از هوش رفت

سرارنت فریاد بر آورده گفت خدایا باز غشی کرد لندا پطرس کجائید

خدمتکاران شتابان پیش آمده گفتند حاضریم چه میفرمائید این بگفتند و خانم خود را از دست سرارنت
گرفتند

برنارد گفت خانم را بمنزل من برید اسباب حال آوردن او در آنجا از هر جهت حاضر است از حالت
وی نیز وحشت نداشته باشید قدری خون از زخمش آمده و ضعف پیدا کرده این غشی از آن بابت است
من بمیل شما تکلیف میکنم که امشب خانم را درین کلبهٔ محقر راحت دارید خوابی میکند و صبح که بیدار شد
درست حال آمده و میتواند سفر خود را امتداد دهد درد جراحت هم آنوقت ساکت شده است

پیرمرد در ضمن این سخنان لنداو بعد سرسبانبزل خود راهنمائی کرده آنجا شیطانه را آنجا برده خوابانیده بعد از آنجا رفت اما سرارنست قدری توقف کرده که از وضع محبوبه عزیز خود اطمینان درستی حاصل کند لنداو را مطمئن ساخته گفت طپش قلب خانم دارد زیاد میشود و این دلیل است که بزودی حال می آید آسوده باشید سرارنست که این شنید فارغ البال در را بسته رفت

در این وقت یکی از مهترهای سرارنست از پله ها بالا آمده با تعظیم نموده گفت ببخشید آقا جسارت اینکه من جسارت کرده اینجا آمدم این است که آن شخص غریب مسلح بمن گفت برو از جانب من به آقای خود خداحافظ بگو

سرارنست را این وضع بنظر تازه آمده تعجب کرده گفت مگر آن جوان رفت مهتر گفت بلی رفت از قراریکه میگفت کاری فوری و فوتی داشت و زیاده بر این نتوانست در اینجا درنگ نماید پیشتر اسبها در کنار رود مولدا چرا میکرد بعد از دادن پیغام با ظرف شتافته سوار شده از همانجا تاخت برنارد که ملتفت حرف مهتر بود گفت بلی آن راه قلعه لیتنسد رفته است اما این را عرض کنم حالا که جناب عالی امشب مهمان من هستید برای شما و همراهانتان غذائی ترتیب میدهم جای اسبها هم مهیا مینمایم ولی از بابت رختخواب و اطاق و غیره خجالت میکشم

سرارنست دکلارتبسم کرده گفت اینحرفها با کسی که بسا شبها در ممالک هنگری و عثمانی در میدان جنگ بسر برده زیاد است خواهش میکنم عذرخواهی نکنید بودن بستر و بالش نرم و اطاق مزین قطعی نیست بلکه لقمه نانی و جرعه آب سرد مرا برای شام کافی است بالاپوش گرمی که روی اسب خود دارم بخود می پیچم و در یکی از این طاقهای خرابه میخوابم و یقین دارم که زود بخواب خواهم رفت

برنارد گفت در هر حال جناب عالی را در مدت اقامت بنحوی راحت مینمایم اول بروم مهترهای شما را راهنمائی کنم و با آنها بگویم اسبها را کجا ببندند

سرارنست گفت بلی ای پیرمرد مهربان چنین کنید من اینجا منتظر و چشم براه شما هستم زیرا که خیلی میل دارم شفاهاً از شما داستان این سه قلعه خراب را بشنوم

پیرمرد هشتاد ساله با حالت اندوه گفت بسیار میل نه از روی شعف برای شما حکایت میکنم بعد از آن بمهتر گفت از عقب من بیا و خود از پله پائین رفت

سرارنست چون تنها ماند رفت و آهسته در منزل پیرمرد را زد لندا بیرون آمد و در را با کمال احتیاط باز کرد و بست سرارنست از این رفتار او دانست شیطانه جانانه حال آمده و بعد خواب رفته لندا از این کیفیت مسرور و باز از منزل پیرمرد دور شده و خوشحالی نمود که آن نازنین را خواب خوش ربوده آنگاه مشغول تجلی آمد که آن دو قلعه خرابه موسوم به بنفرد و وجرچی دیده و شید یکدل مشغول تماشای آن دو بنای ویران که روی دو تپه واقع بود شده حیرت و تعجب میکرد که از چه آن دو حصن و این قلعه ابد و کارد اینطور خراب و بیاب افتاده

سرارنست تمام منظری را که در تحت نظر داشت بدقت دید و آخر الامر چشمش بان نقطه افتاده که برنارد با کمال هیجان نشان داد و در آنجا باز آن کنده درختی را که بواسطه صاعقه شکسته و در کنار رود مولدا مانده و دید در این وقت بخاطرش آمد که پیرمرد گفت جسد کشیش مقتولی در آنجا بوده نگهش آمد که چرا وقتی برنارد خواست از آن قتل سخن راند شیطانه آنطور منقلب و مضطرب شد بعد از آن وضع و حال غریب شیطانه بیاد آورد که از اول ورود باین خرابه مشوش و پریشان بود و نیز فکر میکرد که چرا شیطانه اینقدر اصرار داشت که از این محل دور شود و زیاده بر این با برنارد صحبت نکند سرارنست در میان تلاطم امواج خیالات مزبوره بود که برنارد پیر دوباره بالای بام آمده با تعظیم نمود و سواله را از وضع اسبها خاطر جمع کرده آنوقت نوبت گفتن داستان قلاع شد

فصل هیجدهم ابتدای سرگذشت برنارد

برنارد شروع بحکایت نمود و گفت در تمام مملکت نیم حصنی از این قلعهٔ ابلدوکارد و حصین‌تر و باشکوه‌تر
نبود و در کلیهٔ این سرزمین اراضی متعلقه باین قلعه سرمشق آبادی و نمونهٔ معموری و کمال ترقی و رونق حاصل
زراعت شمرده میشد باغهای آن که حالا صحراست اول روزیکه من دیدم فی الحقیقه طراوت
بهشت عدن داشت و فواکه لطیفه و گلهای تر و تازهٔ آن سرسبز اشجار و ریاحین باغ جنت میگذاشت
رودخانهٔ صاف تر از آئینه از رود مولد انشعب گشته از میان گلشنها جاری بود و آبهای آن چون
دامان شاهدان غضبان که کف کند شنهای خود را بجای قرندان بصفای مروارید غلطان
ظاهر میشود و گهٔ رودخانه مانند مقله از زیر اشک نمایان و درختان سایه فکن بر سر آن جوی سایبان
وقتی هم آب رودخانه آفتابی میگشت و از زیر آسمان میگذشت بعد باز زیر دارستهای زمردی
که مزین باصناف لاله و ضیمران و خیری و اقحوان بود پنهان میشد افسوس که حالا آن سایبانها
مشتی سبزهٔ درهم خود روست و برخی تپه‌های خار و خسک یادگار آن حدیقه دلجو

باری آن نهر صاف و جوی شفاف در آن بساتین چون کودکان بیگناه مشغول لعب شده
از هر سو روان بود در صورتیکه رودخانهٔ مولد مانند دیوی دیوانه بسرعت سیر مینمود و در
چمنهای سبز خرم و جنگلهای انبوه درهم و بیشه‌های اشجار بلند و صحاری که از بسیاری خرمنها
شده میغلطید ....

زمینهای اطراف این خرابه هنوز خیلی سبزه و منظرهای دلکش داره اما حالیهٔ آن نسبت بحال جلای
و صفا و لطف و جاذبه که در زمان آبادی بر وقت بوضعی بنظر میرساند هیچ است جناب شوالیه چه
بگویم از آن عهد که بیرق ابلدوکارد و بالای این برج افراشته میشد و صاحب با مکنت و استقلال
قلعه در این تالارهای وسیع دعوتها و مهمانی میکرد و جشن میگرفت

آخرین ابلدوکاردو خداوند این حصن حصین ملقب به رعد و پدرش مردی سخت بدخلق و غیور بود

و بمعاشرت زنان میلی نداشت و جهت آن معلوم میشد از بس از نسوان دوری کرده حالت وزندگی
و سبعیت بهم رسانیده اما مثل شیر شجاع و دلیر و اگر احیاناً یکی از بارونهای همسایه جسارت ورزیده
به ادنی رعیتی از رعایای او اذیتی میکرد ابلدوکاردو مردان جنگی خود را خواسته آنها را سلاح
پوشانیده سوار اسب میشد و مجرم را بدلخواه تنبیه مینمود از این جهت دهاقین و زارعین تبعهٔ او
خیلی از وی راضی و شاکر بودند بلکه بعضی از ملازمان که قبلاً او را دوست نداشتند باز پنداری و
غروری اظهار مینمودند که چنین آقا و رئیس دلاوری دارند خلاصه ابلدوکاردو پدر رعد کرینه از عقابها
در حبالهٔ نکاح درآورده لکن طولی نکشید که مشارالیها درگذشت نتیجهٔ عروسی ابلدوکاردو فقط یک پسر
شد که آنهم بواسطهٔ [illegible] پدرش مورد ترحم و شفقت بود

این پسر همان ابلدوکاردو ملقب برعداست که بعد از مادر از دایه و سایر خدمهٔ زنانه نیز محروم ماند
یعنی بمحض فوت آن عقیله پدرش تمام خدمتگاران زن را که در قلعه بودند از آن محوطه اخراج کرد
و پسر را بنوکرها سپرد

آن کودک تقریباً در قلعه محبوس و مقیم بود و پدرش او را مجبور و وادار مینمود که تمام اوقات خود را
بر کشتی و ریاضت و لعبهای جنگی و استعمال حربه‌های معمول آن زمان مصروف دارد تا برای جدال
و قتال پخته و ساخته و ورزیده و کارکشته باشد در این صورت پیداست که زندگانی آن نوجوان تمام
زحمت و مرارت بود و چندان با او خوش نمیگذشت و وقتیکه پدرش سکته کرده درگذشت و او را
از واقعه خبردار نمودند یقین است که زیاد متأثر و متألم نشد و اشک بسیار از دیده نریخت جناب
شوالیه درد سر میدهم داستان غریبی است خوب بخاطر دارم که در آنوقت شخص شاخص این قلعه
پیرمردی بود موسوم به گرای

کشیش و طبیب قلعه و من و گرای دسته ترتیب داده به اطاق پیر آقای خود رفتیم که او را از وفات

پدرش خبر دار کنیم هم تعزیت و تسلیت گوئیم هم تهنیت که مالک املاک و حشم و اتباع و خدم و آقای ما
بارون ایلدگارد شده است

بارون ایلدگارد وی جوان در آن زمان بیست و سه سال داشت اعضا و اندامش متناسب و موزون
دلکش و ورزش هیئت او را حالت تمامیت و کمال داده آثار توانائی و صباحت و وقار در ناصیه
و سیمای وی پدیدار چشمهای سیاهش که فروغ ستارگان داشت با موهای مشکین مانند هزاران چراغ
بود که در شب تاریک روشن شده باشد ابروها چون کمان و طلعت فروزنده تر از ماه آسمان پدر
متکبر مغرورش که هیچ چیز آن پسر را دوست نداشت مگر هنرهای جنگی که از وی بظهور میرسید او را
ملقب برعد کرده و بعد از آنکه در عنفوان جوانی و زمان غرور و قوت و بروز شوکت و حشمت ایلدگارد
وی جوان بجای پدر نشست تمام رعایا و تبعهٔ او چنین حدس بزدند که این پسر از پدر خود جنگی تر خواهد
بود میدان و رزم را بر ایوان و بزم برتری خواهد داد و بموجب تربیتی که شده هرگز دست از
قتال نخواهد کشید و جز در پهنهٔ مصاف و جدال نخواهد دید بالعجب که برخلاف ترقب و انتظار همه
بعد از شرایط تشییع جنازه و دفن و کفن پدر حسام خون آشام را دور انداخت و جام لبریز مالامال
بجان و دل خواستار گردید

کلاه خود را از سر برداشت و کلاهی که شاهدان گلرخ با اوراق لاله آراسته و باو تقدیم نموده بودند
بر سر گذاشت فی الفور این تغییر وضع ایلدگارد و اسباب تغییر کلی در اوضاع قلعه شد

ابدا گمان کردند که جوان میخواهد تنها و سخت گیریهای پدرش را با نرمی و دلجوئی تلافی نماید و ابواب
تلطف بر روی یاران گشاید بعد دیدند بساط بساط دیگر است و غرض نشاط و انبساط خاطر مکدر
بالجمله در تالارها بر روی مهمانان و مدعوین باز شد محفل مردان بذله گو و زنان ماهرو انباشته آمد آواز
مغنیان و ساز مطربان طاس فلک را از انواع نغمات پرطنین ساخت و رقص طرب لولیان

ناهید را

ناهید را بحرکت و سیر انداخت موج سرخ می در مجلس در و دیوار را رنگ برنگ مینمود و تاثیر
عصیر عنبی هوش از سر مجلسیان میربود

ایلدگارد و جمیله ترین از کواعب را همدم و مصاحب خود قرار داد و بنای عیش و شادمانی را بطور
دلخواه نهاد و تلخی صهبا را به شکر لب نازنینان دفع میکرد و خمار دوشین را بصبوحی جواب میگفت

صبح مست و ظهر مست و شام مست — هم لیالی مست و هم ایام مست
با حریفان همدم و با دوست یار — با صراحی سرخوش و با جام مست

برق ساغر چشم رعد را هر آن خیره داشت و لمحه‌ای او را بحالت طبیعی نمیگذاشت از ساعات روز
و شب هر چه بیدار بود طرهٔ دلبران میکشید یا رطل گران آنگاه که ترک هوش میگفت مست
و بیخبر می خفت و پیداست که با چنین حالی برای حکمرانی و رسیدن بکار رعایا مجالی جز این
بود که نظارت کار قلعه و ادارهٔ نظم املاک بل کلیهٔ کارها را بر عهدهٔ کفایت و کفالت گرای موکول
داشته فی الحقیقه حکومت خود را باو واگذاشته و تا آن زمان که خزینه را مملو از زر و گنجینه را نفایس پر
دکو هر انباشته میدید میزها با نواع نعم آراسته و ایادین و غرف چنانکه باید و شاید پیراسته مهمانها
محترم و خندان زوجات سرتاپا در حریر و پرنیان ایلدگارد را کی فکر آن بود که ملک را نگهبانی
لازم است و آگاهی از حال رعایا امری محتم کجا تن بزحمت میداد و بیاد کشورداری می افتاد گرای
هم که از کار درست آگاه بود چنین وقتی او را غنیمت مینمود میکرد آنچه میخواست میگرفت از هر کس هر چه
میسر میشد بنا برین بازار ظلم و تعدی و جور و اجحاف و تبذیر و اسراف و رشوه خواری و مردم آزاری
رواج یافت

گرای برای آنکه صندوقهای خود را پر کند و بر ذخیره و مکنت خویش بیفزاید بقدر امکان بر مالیات
افزود و از آنجا که جرمی صغیر کردند جریمهٔ عمده دریافت نمود مختصر در ضمن آنکه اسباب عیش و عشرت

آقای خود را فراهم میآورد و آنچه هم خود فایده میخواست جلب و کسب میکرد و طبیعی است که در چنین وقتی
کارها از نظم خارج شود و هرج و مرج مایل گردد و همسایگان نیز خبردار شوند و از حد و حدود تخطی نمایند هرچه را توانند
ببرند هر کجا که ممکن باشد حمله نمایند این بود که علاوه بر بدکاریهای گرای رعایای بارونهای همسایه هم کم کم
دست تطاول و ستم بطرف تبعهٔ ایلدوکاردو دراز کردند و چپاول آغاز نمودند

سالی دو بر این منوال گذشت و مردم روز بروز درمانده‌تر شدند و از خلاف و اجحاف بستوه آمده
شوریدند شکایت کردند صداهای تظلم بلند شد آه و ناله اطراف و نواحی را گرفت اما گرای مزوّر
بمکر و حیله خلق را ساکت و خاموش میکرد و نمیگذاشت از این اخبار چیزی بسمع ایلدوکاردو برسد
و تبعه شود ایلدوکاردو هم روز بروز از خود بیخبرتر و در عالم استغنای لذات و دریای کامرانی و خوشگذرانی
بیشتر مغمور میشد و فرو میرفت من در آنوقت فقط رتبهٔ وکیلی داشتم و از این حالت آقای خود و خرابیهای
گرای در مال و ملک و رعیت و خدام او میشود بی اندازه متأسف بودم و در بعضی مواقع میتوانستم
جلو کارهای آن خائن را بگیرم اما لازم بود ایلدوکاردو را تنها ببینم و کاری بکنم و این ملاقات امکان
نداشت و میسر نمیشد باری بعد از آنکه دو سال این آتش خرمن سوز در حالت اشتعال بود و آبادیهای
معتبر را خراب میشود بارون منفرد و مالک آن قلعه که خرابهٔ آن حالا از دور نمودار است و شما نیز
می بینید با اتباع و رعایای خود یکمرتبه بر سر املاک آقای من آمد و بهانه کرد که ایلدوکاردوی مرحوم
بارها مبلغهای گزاف بزور از من گرفته حالا باید آن وجوه را من از پسرش باز پس گیرم و اگر عین آن
نقود موجود نباشد از املاک او بقدر حقوق خویش متصرف شوم

رعایای ایلدوکاردو که چندان حالت تمکینی نسبت به بارون منفرد نداشتند او را جواب کردند
و در این سختی و شدت گرای را بر خود سردار نموده مهیای جنگ و دفاع شدند
از بدبختی در آنزمان در مملکت [illegible] از این قسم حربها و لشکرکشیها کرات اتفاق می افتاد و سران با هم

بهانه های مختلف می جنگیدند

در اینواقعه که اتباع منفرد و رعایای ایلدوکاردو با هم برابر شدند طرفین سخت کوشیدند و خون زیادی از
جانبین ریخته شد اما با کمال پاداری آخر الامر دستهٔ گرای مغلوب و ملازمان منفرد غالب گشتند
آنچه از لشکریان ایلدوکاردو از شمشیر دشمن دوری جستند و از زحمت هلاک رستند منهزم و متفرق گشتند
و سردار نیز راه فرار را پیش گرفته مثل برق و باد خود را بقلعه رسانید و در آن حصن حصین متحصن گردید لکن
کار بجائی کشید و رسید که دیگر ممکن نبود ایلدوکاردو را از وضع امور بیخبر دارند چه اگر گرای باظهار نمیپرداخت
وحشت اهالی قلعه و خوف و خشیت عمومی ناچار آن جوان را از خواب غفلت بیدار میکرد

خبردار

بارون ایلدوکاردو دانست و مطلع شد که کار زار است و علاج در کارزار بیمماطله از جا برخواست
کمر همت را تنگ بست آمادهٔ کار شد متملقان حرم خواستند بشیرین سخنی و چرب زبانی او را
مشغول کنند اعتنائی نکرد مردانه بتهیه و تدارک قتال و جدال اشتغال جست خزانه و مخزن را
بازدید نمود اسلحه خانه را رسیدگی کرد اسلحهٔ لازمه را مستحکم ساخت تمام مردان جنگی خود را مسلح و مهیا
داشت مختصر باشتاب تمام اسبابی فراهم آورد که نه تنها از عهدهٔ دفاع برآید بلکه بتواند خصم را مقهور
سازد و از متملکات دشمن مبلغی متصرف شود تا دیگر کسی بخیال حمله و تخطی بخاک او نیفتد و از شر و کید اجانب
ایمن باشد

هم در این وقت سوء رفتار و خیانتهای گرای و ظلمهائی که کرده بود بدرجهٔ ثبوت رسید و بارون ایلدو
کاردو او را گرفته بند نهاد که بعدها در وقت و موقع باستنطاق وی پردازد

این حرکات بارون اسباب امیدواری رعایا شده و از هر طرف رو بجانب او نموده در زیر رایتش
جمع شدند که جان فشانی و جنگ کنند و انتقام خود را از بدخواه بکشند

جناب شوالیه خیلی خوب بخاطر دارم آنوقتی را که دیدم آقای جوان من سلاح پوشیده و مصمم مصاف

گشته براسب کوه پیکر نشسته میخواهد بجنگ دشمن رود منهم درآنحال سرتاپا غیرت شده بودم و میل داشتم
در رکاب او بمیدان جنگ روم و در جرگ اهل کشش و کوشش باشم اماحیف که درک این فیض
عظیم برای من ممکن نبود چه مرا بجای کرائی مأمور تشییت امور قلعه نموده بودند و باید مشغول آن
شغل شاغل باشم و لوث خیانتهای او را تدریج پاک کنم من ماندم و جنگیان با آقا و سردار خود بازو
بمعرکه شتافتند و فتنین یعنی عساکر ایلدوکارد و لشکریان منفرد و در چند میلی قلعه تلاقی نمودند
و جنگ شروع شد

از ثقاه و روات شنیدم که میگفتند در آن گیرودار ایلدوکارد و رعد مانند صاعقه و برق حرکت
میکرد و دو سال شادخواری و مستی اسباب قوروستی او نشده و از هر سو که میراند مرگ پیشاپیش
مرکبش میدوید و هر که با او روبرو میشد در حال ملک الموت را بچشم سر میدید اما چه فایده که عده
طرف مقابل زیادتر بود و از فوجی که پیش آنها را ببر گشته جری شده و بهادروار کوشش و کار میکردند
نزدیک غروب آفتاب مردان ما پشت بدشمن کردند و راه فرار پیش گرفتند هر چه ایلدوکارد
خواست مانع گریز آنها شود و سپاهیان را دل دهد و نگذارد متفرق شوند بلکه کاری بسازد
ممکن نشد دنیا در چشم آقای من سیاه گشت و آنوقت دانست دو سال کامرانی و عیش چه بر سر او
و روزگار او آورده از کار گذشته پشیمان در حالت حالیه حیران از ننگی که برای خانواده ایلدوکارد
حاصل شده و خجل از خساراتی که او را دست داده متحیر بدون آنکه بداند چه میکند و کجا میرود سر اسب
خود را برگردانده و از میان فراریان خارج گشته علی العمیا راهی را پیش گرفت و قدری از آن نیز رامن
دور شد در اثنای راه اسبش نیز بسر در آمده افتاد و بارون رانجی بر زمین زد لکن مرکب خود برودی
برخاست و مانند باد از طرفی برفت و پس از لحظه در تاریکی شب از نظر راکب ناپدید و غایب گردید
ایلدوکارد که خود را پیاده و تنها دید گریه آغاز نمود و بنالید صدای زاری او جنگل نزدیک را

فرا گرفت و دستهای خویش را بشکل صلیب کرده و بلند بلند بنای سخن گفتن را گذاشته میگفت این که
می بینم سزای من است پروردگار جهان بعدل و داد مرا کیفر اعمال خود رسانیده دو سال بر اثر غفلت
رفتم و جمله را بلهو و لعب گذراندم از خدا یاد نکردم تکالیف خود را بجا نیاوردم حالا گشته خود را میدیدم
در دوریهائی که وقتهای عزیز را تلف نمودم و مواقع بسیار خوب را از دست دادم کار و کردار ناهموار
من چه ننگی برای من بار آورد این آه و ناله حالا هم عبث است مأیوس نباید شد تدارک کار و تلافی
خسارت را باید بوجهی و تدبیری کرد تبعه و رعایا را از بوار و هلاک نجات داد عمارات و قصور نیاکان را
از نهب و غارت محفوظ داشت بلکه آثار این شین و عار از صفحه اوراق زندگی من سترده شود
آه چه قدر من بدبختم لشکرم شکست خورده همراهانم فرار کرده نه معینی دارم نه یاری نه حافظی نه
مددکاری در چنین شدتی اگر بارون لشتندرف هم بمن اقبال میکرد و تکلیف معاونت دوستانه
مینمود هرآینه قبول میکردم و از همراهی او بهرمند میشدم اگرچه او رئیس دسته ایست که آمیزش
با آنها هرگونه خطر را محتمل است اما چاره چیست

بمحض آنکه اینحرف از روی یأس بر زبان ایلدوکارد جاری شد سواری در برابر او نمودار
گردید مثل آنکه از جنگل نزدیک او بیرون آمده

این سوار از سر تا پا غرق در اسلحه سیاه و با نقابی روی خود را پوشانیده بود اما بارون ایلدو
کارد و دانست که او همان بارون لشتندرف متکبر است و برای اجابت مسئول وی بایندست
در اینجا حاضر شده

لردجوان ازاین اتفاق غریب مات و متحیر گردید بدون آنکه بتواند حرفی بزند مثل چوب خشک
ایستاده با هراس و بیم بآن رئیس مغرور نگاه میکرد و از خطری که در کار او شنیده و میدانست بیچگر
واقف اسرار و کار این دلاور میشد می اندیشید

بارون التستندرف گفت   ای لرد جوان تو حالا خودستگی که بجنگ من راضی هستی شتاب که چه تعلل کنی کارت مشکلتر میشود و فرصت هم از من از دست میگردد

بارون ایلدوکاردو گفت   ای رئیس متقدرا این بدنامی را علاجی کن منفردو را که بر من غالب آمده دفع نما و اگر انکار کنی تا من زنده ام از تو شاکر و ممنون خواهم بود

بارون التستندرف گفت   آقای من چنین نیست   این اجر زحمت مرا کافی نخواهد بود تو تا حالا از دوستی و مودت من اظهار استنکاف مینمودی بنابراین من اتحاد تو را قبول نمینمایم و در چنین معانی شخص تو را راه نمیدهم و بمصاحبت و معاشرت تو راضی نمیشوم

بارون جوان حالت یأس بهم رسانیده گفت   جناب عالی بچه شرط قلعهٔ مرا از چنگ دشمن نجات میدهید شما خود حالا میگفتید وقت تنگ است و فرصت غنیمت می بینید که منفردو بسرعت تمام بطرف قلعهٔ من میرود

بارون التستندرف گفت   بشنو گوش بده البته شنیده ای من بر حکومتی ریاست دارم که نفوذ آن تمام مملکت بُنم را فرا گرفته و آن حکومت موسوم به دستهٔ بت رودُین است همان طور که بعضی از مردم از اول عمر وقف کلیسا میشوند اشخاصی هم هستند که وقف خدمت بت رودُین میشوند

ایلدوکاردوی جوان برخود بلرزید و خون در عروقش منجمد گردید نمیدانست چه حالتی او را دست داده و جهت این انقلاب او چه شده با وجود این از هول ننگ و ناموس باز با ترس و حالت بی صبری گفت   آقا بفرمائید شرایطی که من باید بعمل آورم کدام است

بارون التستندرف گفت   عهد کن اول فرزند خویش را وقف بت رودُین نمائی و اگر چنین کنی در مدت چند ساعت دشمنانت بهمانطور پراکنده میشوند که کاه از تند باد پراکنده میگردد تعجیل کن

وتکلیف

وتکلیف را معین نما که یک دقیقه وقت تلف نشود والا دوچار خسارت فوق العاده خواهی شد ایلدوکاردو در آن ناامیدی فریاد برآورده گفت   عهد کردم بعد از آن قدری در این تعهد خود تأمل نموده اگر چه نمیدانست چه حکایتی است وجداناً دریافت مینمود که کاری پر خطر است خواست در حال نکول کند ولی وقت و موقع آن گذشته بود چه بارون التستندرف فوراً بصدای بلند قشون خود را طلبید و آنها مسلح از میان جنگل بیرون آمدند معلوم شد این دلاوران در جنگل پنهان شده بودند که جنگ دو بارون یعنی ایلدوکاردو و منفردو را تماشا کنند خلاصه بارون التستندرف سوار اسبی شده بارون ایلدوکاردو را هم بر اسب دیگر نشاندند و تمام رو براه نهادند سواران بارون التستندرف از راهی رفته و بصحرائی رسیدند که قشون منفردو از آن صحرا بطرف قلعهٔ ایلدوکاردو میراندند قشون التستندرف بر لشکریان منفردو حمله نمود ماه هم طلوع کرده آن جای کشتار و قربانگاه را روشن داشت تقریباً دو ساعت طرفین بسختی جنگ کردند بارون ایلدوکاردو خود شجاعتها بروز میداد بارون التستندرف هرکه را میزد از پا درمیآورد عاقبت خوف بر جنگجویان منفردو غالب آمد و چون شنیدند رئیس دستهٔ بت رودُین با داد ایلدوکاردو جنگ میکند دانستند مشت بسندان میزنند و رنج بیحاصل میکشند قبل از آنکه شب نصف شود منفردو با بقیهٔ السیف همراهانش بسختی فرار کردند و قلعهٔ ایلدوکاردو محفوظ ماند بارون التستندرف چون کار را تمام دید یکدقیقه درنگ را جایز ندانسته زخمهای قشون خویش را توجه ایلدوکاردو واگذار کرده سالمین را جمع آوری نموده بجانب قلعهٔ خود راند

باقی آنشب در قلعهٔ ایلدوکاردو بخوشحالی و عیش گذشت و بارون جوان پهلوان آن جنگ و مرد آن قتال محسوب شد و چنین بقلم رفت که هیچ شکست نخورده بلکه مقروض بارون التستندرف هم نگشته است

خدمت جناب شوالیه عرض مینمایم که بعد از چند روز منفردو وسایط و رُسل فرستاده و از بارون

ایلد و کاردو درخواست صلح نمود و آقای من شرایطی که خود میخواست آن تکلیف را قبول کرد و عهد
مصالحه بسته شد

بعد از آن کرای ظالم را از محبس بیرون آوردند و از خدمت معزول و معاف داشتند علاوه حکم
نفی و تبعید او صادر شد و او بزودی بامتثال این امر پرداخت چه مردم طوری از و تنفر داشتند
که احدی وی را بمنزل خود جا و راه نمیداد ناچار بود از میان رعایای ایلد و کاردو خارج شود
چون مال و مکنتی که بظلم و تعدی کرای جمع کرده از دستش گرفتند معلوم شد که مآل کارش گدائی است
و باید در این دنیا سرگردان باشد قبل از آنکه روانه شود من در خفا مبلغی پول باو دادم و تنکه
دیدم آن غدار پشت قلعه کرده و راه دیار خارج را پیش گرفته حالت آسایش و آزادی در خود
احساس کردم چه خرابیهائیکه از وی بکار آقای من وارد آمد همه را بخاطر داشتم و بانیو اسطه از وی هم
می آمد بعد از آنکه راه‌ها صاف شد و کارها نظم و ترتیبی حاصل آمد من باصلاح مفاسدیکه از سوء عمل
کرای در کار پدید آمده بود پرداختم و دو سال بصرفه جوئی و احتیاط و کج دار و مریز گذراندم تا با
آب رفته بجوی آمد و زنگ شده بروی بازگشت خود ستائی نکنیم بی لاف و گزاف جا
مدت مزبور املاک ایلد و کاردو از روز اول هم بهتر شد ترقی و حاصل آن بکمال رسید و دخل
آن از همه وقت زیادتر گشت و رونق بهترین اوقات ایام پدرش باز عود نمود

فصل نوزدهم در بقیهٔ سرگذشت برنارد

برنارد بشرح بقیهٔ داستان پرداخته گفت در آن دو سال که من مشغول اصلاح کارها بودم آقای
من ایلد و کاردو نیز با کمال عقل و درستی رفتار نمود معشوقه‌های خود و دختران رقاص را جواب
گفت و دور کرد ندمای دانشمند عالم برای همدمی خود بدست آورد و از انوار فضایل و فیض صحبت
ایشان خود مستفیض شد و هوش و ذکاوتش متغیر گردید و باراده و اشارهٔ آنها تلافی مافات

پرداخت غالبا بسرکشی املاک و ملاحظه حال زارعین و مستأجرین میرفت و در رفاه حال رعایا می
ونه پرسکرد و انواع ترقیاتی را که من در ادارهٔ املاک او داده بودم برأی العین میدید و خوشوقت
میگردید پس از رسیدگی بتمام کارهای لازم اگر بتفرج و تفریح مایل میشد عزیمت شکار مینمود و صید
اندازی میپرداخت محاسن آداب و کردار و اطوار پسندیده بزودی او را بر تمام نجبای این
نواحی برتری داد مختصر آن دو سال خیلی بخوشی گذشت بعد از آن من شنیدم دوستان و تبعهٔ
آقای بزرگوار من افسوس میخورند که چرا آن جوان در خیال تأهل نیست و اندیشهٔ اولاد و جانشینی
برای خود نمینماید در صورتیکه سنش بسی و دو رسیده و در جمال و صباحت سرآمد اقران و یگانهٔ دهر
و زمانست آخر الامر چون میدانستند من باندازهٔ شرف تقرب او دارم و مرا بالنسبه محترم میدارند
خواهش کردند که این مطلب را باو اظهار نمایم و خدمتش را بنحوی وادار بنکاح کنم منهم بمیل آنها جسارت
کرده چیزی در این باب باو گفتم اما اعتنائی نکرد جهت این بی اعتنائی و عدم اقبال بمزاوجت جهتی
بود که با بارون لیتشند رف نموده اما من از آن داستان خبری نداشتم چه بارون ایلد و کاردو آن
سر را در سینه نگاهداشته و بهیچکس نگفته بود چون علت را نمیدانستم گمان کردم بارون زنی را که
در خور همسری خود بداند سراغ ندارد گفتم باید تدبیری اندیشید و مهیج خیال بارون گردید بنابرین صورت
جمیع بنات جمیلهٔ بزرگان آن حدود را بدست آوردم و در اطاقهای خود آویختم چون اینکار را پنهانی
پرداختم با یکی از رفقای بارون مشورت کردم و قرار دادیم من آقای خود را بمهمانی بخانهٔ خود برم
و آن شخص در آنجا از صورتها سخن بمیان آرد یقین بارون هم میل بدیدن آن صفحه های ممتاز نقاشی
نماید و ممکن است یکی از صاحبان صور رغبت کند چنین کردیم بارون با کمال تردماغی در منزل
من صحبت میکرد که شخص معهود رو بمن نموده گفت مسیو برنارد شنیده ام شما تازه مجموعهٔ از تصاویر
قشنگ ترتیب داده اید اگر چنین است اذن بدهید در اطاقهای شما گردش کنیم و آنها را تماشا

نمایم

ایلدوکاردو گفت مگر برنارد بصنایع هم میل دارد من گمان میکردم او جز در کارهای زراعتی

درسیدگی بحساب زارعین و مستأجرین و باغبانان چیزی نمی فهمد یا فرصت توجه بصنایع مستظرفه

ندارد آنشخص گفت شک نیست که مسیو برنارد مجموعه از پردهای نقاشی خاصه از صورت اشخاصی که

حالا وجود دارند ترتیب داده و چون این مطلب را از نوکر صدیق او شنیدم خود مسیو برنارد هم نباید

منکر باشد

بارون گفت اگر این حرف راست باشد هیچ بهتر ازین نیست که در این روز تفریح قدری هم وقت را

بتماشای آن نفایس و نوادر صرف نمائیم من بدون مضایقه ازجای خود برخواسته بارون همراه نقش را

باطاقهائی که تصاویر در آنها آویخته بود رهنمائی کردم

این تماشا برای آقای من زیاده از آنچه تصور مینمود اهمیت بهم رسانید یاری ایلدوکاردو بعد از آنکه

باطاق تصاویر پا گذارد یکی یکی صورتها را با دقت و حیرت و شگفتی تماشا کردن و ملاحظه نمودن آغاز کرد

یکی از آن تماثیل بدیع او را گرفت و یکباره جذب نمود

نقش مزبور شبیه دختری بود مه لقا با موهای طلائی رنگ و جعد سمن سا طلعتش نظیر فرشته دیدنش

با آب رحمت سرشته چشمها سیاه چهره خرم و غمگاه در لطافت مانند پری از سر تا قدم دلبری از آن

و در عارضش نمودار عصمت و عفتش هویدا و آشکار

بارون مدتی باینصورت نگاه کرد و رنگ برنگ شد معلوم بود خیلی از مشاهده آن جمال جمیل

لذت میبرد نفسش طور دیگر میزد قلبش نوع دیگر در حرکت است خیالا اینکه ازین تصویر با توقیر برای

او میزاید و می آید غیر از آنهاست که در معاشرت با زنان سابق داشته بهانا ارضورت گذشته و بحث

بغی گماشته بالجمله ایلدوکاردو با آنهمه وقار و سنگینی نتوانست خودداری کند روی خود را بمن

کرده گفت برنارد عزیز من اگر این نقش خیالی نباشد و با این جمال و جوانی صورت خارجی و

خارجی و شخصیت داشته باشد من بمیل نیازمندم دیدار او هستم و از جان خود او را عزیزتر میدارم

و مزاوجت وی را مغتنم میشمارم

من گفتم پس مژده بجناب عالی میدهم که این صورت هم وجود خارجی دارد هم شوهر نکرده اینجا هم

نزدیک ماست از قلعهٔ ایلدوکاردو تا منزل او زیاده از دو ساعت راه نیست

بارون با کمال مسرت گفت راست میگوئی یا میخواهی دل مرا خوش کنی من گفتم خیر راست میگویم

بارون گفت پس بگو به بینم کیست و منزلش کجاست گفتم این صورت تمثال بی مثال مادموازل

ایمیلیا صغیرترین دخترهای بارون جرجی است و از خواهرهای خود نیز کوچکتر و جوانتر میباشد

ایلدوکاردو در حال مهموم شده گفت برنارد در همان وقت که مرا از ساغر سرشار عشق مست و سر

خوش نمودی بدست رنج و بلای خمار دادی بارون جرجی نذر کرده است تمام دخترهای خود را

خاص خدمت کلیسا دارد چه پسر واحد او در طفولیت گم شده و امید وار است بدعای دختران

آن پسر پیدا شود من گفتم راست است که پسر یگانه بارون جرجی در کودکی گم شده و حدس خانه

بدوشهای صحراگرد او را برده اند و بارون از فرط غصه و غم دخترهای خود را وقف خدمت خدا

نموده اما مادموازل ایمیلیا چهار پنج سال بعد از آن نذر متولد شده و داخل در شمار آنهائی نیست که

وقف کلیسا شده اند و مجبور نیست مثل سایر خواهرهای خود ترک دنیا نماید و بطور یقین بسرکار عالی

عرض میکنم که معظم لها را الیها میل خاطر تکلیف شما را قبول مینماید و بارون جرجی هم باین کار البته

راغب و شایق است

چون بارون این سخنان را از من شنید و مطمئن شد مرا در آغوش گرفت و با من معانقه نمود

من فردای آن روز یکی از محارم را نزد بارون جرجی فرستادم و محرمانه او را از قصه و نیت ایلدوکاردو

کاردو خبردار کردم و گفتم مهیای ملاقات رسمانه بارون باشد

مشارالیه فرستادهٔ مرا بخوبی پذیرفت و راست و درست بی رو و ریا از این اتحاد اظهار خوشوقتی کرد روز بعد آقای بزرگوار من با خدم و حشم و جاه و جلال بقلعهٔ جرجی رفت در آنجا پذیرائی شایان از وی نمودند و منظور او نیز حاصل شد یعنی آن حور بقصور را رأی العین دید و دانست نقاش در نگارش آن نقش بدیع بهیچ براه اغراق نرفته بلکه درست از عهدهٔ نمایش آن حسن روزافزون و طلعت میمون و لطف اعتدال و شمایل خورشید مثال بر نیامده باید تقصیر خویش اعتراف نماید و دهان باعتذار گشاید

باری از آنطرف هم خانم جوان مفتون صباحت و ملاحت و حسن رفتار و آداب معاشرت بارون ایلد کاردو گردید سلسلهٔ عشق و مهر از دو جانب جنبید این را بطرف آن و آن را بجانب این کشید خواستگاری شروع شد چند ماه مذاکره مینمودند و در نیمهٔ هر روز آقای من بقلعهٔ جرجی میرفت چون گفتگو بانجام رسید بارون ایلد کاردو رسمانه خانم امیلیا را بزاوجت خواست و بارون جرجی رضامندی خود را بشرح ذیل اظهار کرده گفت

ای دوست جوان و عزیز مهربان من دختر خود را بتو میدهم باشد آنکه تو اسباب خوشبختی و سعادت او را از هر جهت فراهم خواهی آورد این دختر گنجی است که برای من مانده و چون او را بتو دادم فی الحقیقه خود را بی اولاد کرده ام مادر این دختر که مدتی است بدرود زندگانی نموده مرا صاحب شش فرزند کرد یک پسر و پنج دختر پسر را دو ساله بود ربودند یعنی بکرتبه گم شد و حدس میزنم خانه بدوشها او را برده باشند چهار دخترم را وقف خدمت خداوند نموده ام و در صومعه که در نزدیکی قلعهٔ خود ساخته ام معتکف میباشند جوان‌تر و زیباترین فرزندانم را از حالا بتو میدهم و خود باقی عمر را در عمارات اجدادی تنها بسر میبرم اگر پسر گم شدهٔ من پیدا شد وارث ملک و مال من است و الا آنچه دارم بتو میرسد تو را سوگند میدهم که اگر آن از دست رفته باز بدست آمد قلعه و املاک جرجی را با

بزنی

سیدم

تفویض

تفویض نمائی و برای آنکه مدعیان و دروغگویان تو را فریب ندهند نشانی فرزند خود را بتو میدهم آن پسر در بازوی راست علامت توت دارد من چندان به پیدا شدن او امیدوار نیستم چه حالا بیست سال است که مفقود شده ولی گاهگاه واردات قلبیه مرا بخیال میاندازد و چنین بخاطرم خطور میکند که هنوز زنده است اغلب در شبهای تاریک سروش غیبی نوید میدهد در هر حال کار با قادر متعال است اگر مشیت و ارادهٔ او باشد برمیگردد و می آید عجالة از تو ای دوست جوان سؤالی میکنم و آن این است که آیا قسم میخوری که اگر پسر من بعد از مردن من پیدا شود با او بدرستی و احترام رفتار کنی

بارون ایلد و گاردو دست آن پیرمرد محترم یعنی بارون جرجی را گرفته بلبان خود نزدیک برده فشرد و گفت آسوده باشید عهد میکنم و سوگند میخورم که تمام اوامر شما را بموقع اجرا رسانم

سه روز بعد از این مذاکرات بعروسی پرداختند و با جلال و شکوه هرچه تمامتر آن کار خیر را انجام دادند فادر هربرکلس که کشیش محترم کلیسای قلعهٔ بارون جرجی بود صیغهٔ عقد را جاری کرد و برای عقد ایشان ادعیهٔ معمولهٔ عروسی را خواند رعایای هر دو قلعه از این اتفاق و اتحاد بی اندازه خرم و شاد شده جشن گرفتند و مهمانیها کردند

چهار ماه بعد از عروسی امیلیای حور لقا بشوهر خود بارون ایلد و گاردو خبر داد که آبستن شده و عنقریب صاحب فرزند خواهد شد بارون زایدالوصف مسرور گشته زوجهٔ خود را بی اندازه نوازش نمود لکن در همان وقت خیالی بمخیلهٔ وی گذشت و یکبار روان زلال شادی و خرمی را تیره و مکدر ساخت بیچاره ایلد و کاردو را در تیه هم و غم انداخت چون دید اندوه از او خواهد تراوید و امیلیا انقلاب حال او را خواهد فهمید و در صدد دانستن جهت آن برمی آید بزودی از سرا خارج شده سوار گشته راه صحرا را پیش گرفت همانا میخواست از خیال خود فرار کند اما هرچه بسرعت میرود با او همراه است و دست از گریبان او برنمیدارد مبلغی راه بشتاب هرچه تمامتر پیمود و در هیچ محل و مکان مطلقا درنگ ننمود و بواسطهٔ آن

اندیشه جان کزا ملتفت نبود که کجا میرود و چقدر وقتاست که از منزل بیرون آمده و آخر الامر صدای
کسی راشنید که اورا آواز میکرد بخود آمده متوجه صدا شد و قدری عنان کشیده نگاه کرده بارون
استندرف را دید

برای اینکه درست معلوم باشد که بارون ایلدوکاردو گرفتار چه عاقلهٔ ابلهائیست باید مختصرا صفت
بارون استندرف را شرح دهیم

مشارالیه که در نیوقت جوانی است بتن سی سال مردی بلند قد و تنومند و سخت سیاه چرده است
خیلی بد نگاه میکند سیاه و صورتی زشت و مکروه دارد بر کس اورا می بیند بهم واهمه میکند هم متنفر میشود
در نیصورت ایلدوکاردو که با او مسبوق بسابقهٔ موحشی است جا دارد که از دیدن آن هیئت منکر
وحشت کند بلکه بر خود لرزد و دیدار او را بفال بد گیرد و نامیمون داند

خلاصه بارون استندرف با صدای خشن به بارون ایلدوکاردو گفت روز بخیر آقا خیلی مشعوفم که
اتفاق ملاقات شما فایز نمود و بیشتر شعفم ازین است که تنها و بدون ثالث شما را می بینم چه اولا
باید ازجهت این وصلت و اتحاد تازه که شما را نصیب شده بجناب عالی تهنیت و مبارکباد
بگویم ثانیا از شما استمزاج نمایم که از عهد و پیمان و نذر خود چه استنباط میفرمائید آثار و انجام آن
مرام ظاهر شده و بزودی آن اولین فرزند آنجناب بشرف خدمت بت رویٔن
اختصاص پیدا بدهد

این حرف بارون استندرف بیشتر خاطر ایلدوکاردو را مشوش کرده گفت آقا باید شما
مرا مجبور بوفای عهدی کنید که در اوان شدت و بیخبری از همه چیز خویش نموده ام و هیچ از
جزئیات و کلیات شرایط آن خبر نداشته چنانکه حالا هم نمیدانم تکالیف اجزاء و بندگان بت
رویٔن چیست و چه باید بکنند

بارون استندرف بنحوی گفت آقای من وقتی که شما آن عهد را کردید فرصت نبود که من شما را از وظایف
و فرایض خدمت بت رویٔن آگاه کنم و بشرح مطلب بپردازم شما در بحر فنا غوطه ور بودید و
ساحل نجات را بهر قیمت درخواست مینمودید در هر حال قولی داده اید که باید بسر حرف خود باستید
ولی چون طبیعی است که شما بدانستن شرایط عهد خود راغب باشید من حالا که زمان فراغت
است شما را از آن بوجهی خبر مینمایم

ای ایلدوکاردو بدان و آگاه باش که انجمن بت رویٔن از مجمعهائیست که در عهد قدیم
مرتب و منعقد شده و مخافتی به کمال داشته و دوام داشته و در اصل در روستاهای آن انجمن انعقاد یافته
و در آلمان به وهم گریخت معروف میباشد اعمال و افعال اجزای این حوزه کاملا مخفی و مستور است
و در تمام مملکت شهم نفوذی به کمال دارد هر بی احترامی که باعضای این دایره شود تنبیه و سیاست سختی
در عقب آنست چون خود انجمن مخفی است تا گریز اجزای مخفی میخواهد و آنها ممکن است مرد باشند
و زن هم در حکم مرد است از هر دو جنس باین خدمت اختصاص میبابند و در هر طبقه تجسس و تفتیش
میپردازند و از ابتدا قسمهای غلاظ و شداد میخورند که مخالفین انجمن و آنهائی را که بقوانین آن بی احترامی
مینمایند اگرچه پدر و مادر یا برادر و خواهر ایشان باشند دستگیر کنند

بارون ایلدوکاردو که این سخنان شنید دیگر نتوانست خودداری کند بتغیر گفت پس من اولین فرزند
خویش را خاص جاسوسی و اسباب هلاک واعدام نفسهای محترم نموده ام بخدای متعال ممتنع و محالست
که دختر یا پسر من بتواند بچنین عمل شنیعی تقلد نماید یعنی من نگذارم کار بجرا افتاده بلکه پستر از جرا افتاده
بر عهده گیرد هرگز هرگز ....

بارون استندرف دست خود را چنان بقدرت و تحکم حرکت داد که آقای نجیب مرا رعب گرفت
و حالت اطاعت در او ظاهر شد مثل اینکه قوهٔ فوق طبیعت بر او غلبه کرده است

بعد از حرکت دست بارون اشتندرف گفت بارون ایلد وکاردو جسارت مکن از سند نه بهمه
بت روئین به کرم والله بفلان وفلان سوگند که تو هم قربانی همان درگاه خواهی شد و زودی
خواهی دانست که این حرف فقط تهدید نیست حقیقت دارد این بگفت و سوتکی از جیب خود بیرون
آورده آن را بشدت زد در حال سه چهار سوار مسلح بطرف آنها تاختند و ایلد وکاردو را بی معطلی
دستگیر کردند چه از فرط حیرتی که از آن اوضاع او را عارض شده بود هیچ بخیال مقاومت و دفاع
نیفتاد سواران چشمهای او را بسته خود او را هم با سب طناب پیچ کرده و مثل برق راندند
نزدیک غروب آفتاب این وقایع واقع شد از زمان بیرون آمدن ایلد وکاردو از قلعه چند ساعت
گذشته بود و امیلیا بواسطه دیر کردن او رفته رفته مشوش میشد من با آنکه خودم نیز از مراجعت
نکردن بارون مضطرب و متعجب بودم خانم را بلطایف الحیل آرام مینمودم قدری که گذشت
شنیدم بارون تنها از قلعه بیرون رفته و از خدم و حشم کسی را با خود نبرده و این خبر بر خوف و خشیت
می افزود و بخیال افتادم که مبادا او دچار حادثه و بلیه شده باشد چون خیلی از شب گذشت و دیگر
نتوانستم ترس و اضطراب خود را از امیلیا پنهان نمایم بجای آنکه او را دلداری دهم خود وحشت داشتم
نصف شب شد و بارون نیامد چه باید کرد من خودم چه بکنم و بزوجه متوحش بارون چه بگویم که
قرار بگیرد چاره سازا تو درمان این درد را بفرست آخر الامر یکساعت از نصف شب گذشته صدای
سم اسبی را شنیدیم که بتاخت میآید و از روی پل دم در قلعه عبور مینماید

پل را تا آن وقت بانتظار مراجعت ایلد وکاردو بحال خود گذاشته بودیم والا سر شب باید آن را
کشیده و برداشته باشیم باری سوار بهمان سرعت وارد حیاط شد مسلم بود که بارون است امیلیا
با ترس و واهمه که داشت سراسیمه از اطاق بیرون دویده باستقبال شوهر خود شتافت منهم از
عقب خانم بیرون رفتم دم در خانم با آقا ملاقات نمود اما چه آقائی نفس گسیخته رنگ پریده صورتش

نمانده چشمها از هراس بیحرکت ابلق کلاهش افتاده موها پریشان و در سم کف دهن اسب لباسش را
فرا گرفته و کثیف کرده معلوم بود که چهار نعل آمده است

امیلیا که شوهر خود را با آنحال دید بی اختیار از پرده جگر نعره کشید بارون ایلد وکاردو هم بعد از
آه دردناکی در پیش پای زوجه خود افتاد از هوش رفت

فصل پنجم ایضاً در بقیه سرگذشت برنارد

برنارد بشرح بقیه داستان پرداخته گفت چون ایلد وکاردو بیهوش افتاد فوراً طبیب قلعه را
طلبیدند و او دستور العمل داده گفت بارون را باطاق خود او ببرید و البته او را بیرون آرید
و در رختخواب بخوابانید بلکه بحال آید چنین کردند اما آقا بهمان طور بیهوش و بیقرار بود طبیب مجبور شد بعضی
وسایل دیگر که بیشتر با اثر باشد پرداز پس از مبلغی زحمت بارون دیده وا گشود از روی اضطراب
باطراف نظر نمود بهوش آمده لکن هذیان میگوید و در مشاعرش اختلال است طبیب بازنامی ترتیب داد
درگلوی وی ریخت بتدریج آرام شد و خواب سنگینی او را ربود وقتی بیدار گشت که تب بریده بود
از جا برخاست و باز بحالت اضطراب بهر طرف دید مثل آنکه بترسد با چیز مهیبی تصادف نماید بعد از
آنکه درست ملتفت شد که کجاست و دلارام خود را در کنار یافت دلش آرام گرفت و گفتی روحی
تازه در بدنش وجود بهم رسانید وحشت و بیمش برطرف گردید آثار شعف در چهره اش ظاهر
گشت زوجه محبوبه خود را در آغوش گرفته تلطف نمود و گفت امیلیای عزیز من خواب بسیار
هولناکی دیده ام

امیلیا گفت ای مختار کار من خود را آسوده دارید خیال را از خویش دور سازید شکر خدا را که
در زیر سقف منزل خودتان هستید و آنکسی که در کار توجه شماست از پرستندگان آنجناب محسوب میشود
و جان خود را در این راه نثار و فدا مینماید در حضور تو ای شوهر عزیز من جهتی ندارد که شما بترسید و خوا

بواسطه خیالات شب گذشته صدمه نزنید امیلیا این بگفت ویردهٔ پنجره را برداشت و آفتاب به جلو

اطاق تابید

بارون ایلدوکارد و گفت بلی نور و شعاع آفتاب برای کسیکه در شب تار دوچار خیالات هولناک

بوده خیلی اسباب تسلی و آسایش است بیا ای امیلیای دلبند من بیا پهلوی رختخواب من بنشین

تا من ما فی الضمیر خود را برای تو ظاهر سازم چه تو زوجهٔ مهربان و عاقله کار دان هستی و من نباید هیچ

سری از اسرار خود را از تو پنهان دارم خاصه رازی را که تو هم تعلقی دارد بلکه با اولین فرزند ما ارتباط

آن کلی است بدانکه سانحهٔ زندگانی مرا اگر بیان کنم گشته که همان خواب وحشت زای شب

گذشته را تولید و تکوین نموده من آن سانحه را برای تو شرح میدهم بلکه این بار سنگین را از دل خود

بردارم یا قدری آن را سبک کنم درست گوش بده

بارنس چون شنید این واقعه را با او هم ربطی است قدری خوف کرده پهلوی رختخواب بارون نشست

و دست شوهر را در دست گرفت و با تلطف تمام بجانب او مایل شد که ببیند چه میگوید

بارون ایلدوکارد و گفت ای همدم عزیز سه سال قبل بارن ننفرد و رعایای خود را جمع کرده بر

متملکات من حمله نمود البته شما آن داستان را شنیده اید و میدانید خدم و حشم من که در آنوقت

در تحت ریاست و فرمان گرای بودند از عهدهٔ دفاع بر نیامده مقهور و مغلوب شدند من خود باز جمع

آوری اتباع خویش پرداخته با ننفرد برابر شدم چون قشون او هم بعده بیش بود هم در نظم و ترتیب

بیش فتح و ظفر وی را نصیب گشت و عساکر من یکباره تار و مار گردیدند من دیدم ننگ و رسوائی شکست

حاصل شده و علاوه ننفرد و قلعه مرا غارت میکند و هستی من بباد فنا میرود ذلیل و دیوانه بصحرا و جنگل

تاختم و ضمناً از اسب خود نیز افتادم و بنای ناله و زاری نمودم در نوقت بارون التندرف ناگهان

از جنگل بیرون آمد و گفتگوی مفصلی بعجله با هم نمودیم او عهد کرد بشرط مخصوصی بمن کمک نماید و مرا از شر

دشمن نجات دهد منهم در آن اختلال خیال قبول کردم ولی نامرا یک قبضه شمشیر باشد و بتوانم آنرا

بکار برم ممکن نیست آن عهد انجام پذیر شود

امیلیا باز قدری ترسیده با وحشت گفت آن شرط چه بوده است بهمانا میدانست بارون

التندرف دارای انجمن مخفی است که اجزای آن به آزار و اضرار معروف اند

بارون ایلدوکارد و گفت آن شرط نظیر این است که من روح خود را بشیطان فروخته باشم

مضرت نمیگذارم و در درسرت نمیدهم بارون التندرف از من قول گرفت که فرزند اول

خود مرا اعم از آنکه پسر باشد یا دختر خاص خدمت نامبارک آن انجمن مخفی که رئیس آنست نمایم

رنگ از روی امیلیا پریده دست شوهر را در دست گرفته گفت پناه میبرم بذات پاک پروردگار

بعد سانحهٔ شب پیش را بخاطر آورده گفت جناب بارون این خبر خبر وحشت انگیزی است

با آواز بلند

بارون گفت بلی ای دلارام عزیز من اگر خوابی که من دیشب دیدم صورت واقع بود و حقیقت

داشت بر وحشت خبر می افزود و بر من معلوم میشد که داستان بت روئین بر اهراس و بیم زیاده

از آنست که بتصور عقل بشر راست آید و میگفتم انجمنی که برای سیاست و تنبیه دارای آن اسباب است

کار خود را از پیش میبرد و هر عهد و شرطی که با اجزای خویش می بندد میتواند بموقع اجرا گذارد و اما خدا را

شکر میکنم که سوانح دیشب فقط خواب بود . . . .

امیلیا که مرتعش شده بود مبلغی سعی کرده که از ارتعاش خود را فارغ دارد پس از آن گفت جناب

بارون شما را بخدا آن خواب را برای من نقل کنید

امیلیا چنانکه باید قرار نگرفت و نتوانست خود را با حالت طبیعی وانمود نماید زیرا که از غیبت طولانی

بارون میتوانست تصور کند آنچه شوهرش دیده خواب بوده است

بارون گفت بلی هر قدر از آن خواب را که جرأت کنم برای شما حکایت میکنم بخاطر دارید که دیروز

درگوش من گفتند عنقریب صاحب فرزند خواهید شد من از اینحرف شما ابتدا بی نهایت خرسند
شدم اما در همان آن عهدی را که با بارون لستندرف نموده بنظر آورده آن خیال شادی مرا
بغم واندوه زیاد مبدل نمود چه باخود گفتم بعد از آنکه فرزند ما متولد و بزرگ شود آن رئیس بتعقیب
انجام خیال خود و وفای آنعهد را میخواهد و در صدد مطالبه برمی آید آنوقت چه بر من و شما میگذرد
و چه میکنم برای انکه هم و غم من بشما نشر و اثر نکند بر اسب خود سوار شدم و بسرعت برق و باد
تاختم مثل انکه میخواهم از خیال خود فرار کنم چون باید از هر طرف اسباب یأس من فراهم آید
اتفاقاً بارون لستندرف را ملاقات نمودم آن دشمن آسایش ابتدا از روی سخریه و استهزاء
عروسی مرا تهنیت و مبارکباد گفت وعهدی را که سه سال پیش با او بسته بودم مجدداً بیادم
آورد بعد در ضمن صحبت بعضی شرحها از انجمن **بت روئین** داد که خیلی وحشت افزا بود و تمام
کلمات او را بخاطر دارم مثل این است که بهیچ خواب نبوده ام و آن جمله را در عالم بیداری
شنوده

امیلیا که سر خود را روی شانه بارون گذاشته تا رنگ پریده صورتش را نه بیند بطور درخواست
گفت آن کلمات را بفرمائید

ایلدوکارد و از روی ملاطفت دست بسر وی کشیده و گفت یقین میخواهی خواب مرا بتفصیل برای تو
میکویم تا بدانی اما باید زود مطلب را باتمام رسانم چه اگر طول دهم آن را حقیقت می پندارم و بیشتر
اذیت میکشم بدانکه بارون لستندرف آن حرفی را که نخواستم بزنم قطع کرد و سوتی زد چند نفر سوار
حاضر شدند و چشمهای مرا بستند و با سب خیلی بچپچ نموده با شتاب تمام بردند این قسمت از خوابم
حقیقةً خیلی خوف و هراس داشت ملتفت باش انکه میکویم شرح خوابست و خیلی به بیداری ندارد
مختصر قریب سه ساعت تاختیم بعد غفلةً ایستادیم آنگاه مرا از اسب پیاده کردند اما هنوز چشمهایم بسته بود

که از پله های سنگی پائین بردند ظاهراً از زیر زمین عبور میکردیم اول قدری سرازیر رفتیم پس مستقیم
پس از آن بنظرم آمد که سربالا میرویم از سربالائی کف اطاقی رسیدیم و در محل مسقفی راه پیمودیم
هوا در این فضا از سردی مهلک بود چنانکه بمغز استخوان من اثر نمود و از انعکاس صدا
که مسموع میشد شک نداشتم که در ساحت بسیار وسیعی هستم بخاطر من چنین خطور کرد که اینجا قبرستان
است چند دقیقه که گذشت در دیگر باز شد و صدای آرامی از آب شنیدم آنوقت نمرتبه
پرده را از چشم من برداشتند و روشنائی مشعلها دیدگان مرا فرا گرفت لرزان باطراف
محل مسقفی که در آن توقف نمودیم نظر انداختم ناگاه آلت بسیار بزرگی دیدم که هیئت آن پر دل
زرین دلاوران را زهره شکاف مینمود همگه درست آن آلت هایل را دیدم بارون الستندرف
و همراهان او مرا با طاق بالاتر بردند در آنجا مجسمهٔ عظیمی مشاهده نمودم و دانستم که **بت**
روئین این است ....

امیلیا با هیجان تمام و آواز بلند گفت بگوئید بگوئید در این مطالب وحشت انگیز فکر نکنید که جایز نیست
بارون گفت خیر فکر نمیکنم اگرچه میدانم فقط خواب است مختصر آنوقت منظر بسیار زشتی دیدم چه
در هنگامیکه از تماشای مجسمه بزرگ حضرت مریم غرق شگفتی و خوف و حیرت بودم بارون الستندرف
سری را که تعلق بآن مجسمه داشت گوشزد من کرد

بارالها پروردگارا اگر این خواب نبود و آن رازجان گداز که من واقف آن شدم حقیقت داشت
امیلیا سر خود را از روی شانهٔ بارون برداشته بصورت او نظر نمود دید از ترس حالت تشنج بهم
رسانیده و باز حرف او را قطع کرد و گفت ای شوهر عزیز در این مطالب خیال نکنید تعجیل در اتمام
داستان نمائید و بگوئید به بینم آن سری را که بارون الستندرف درگوش شما گفت چه بود
بارون بصدای حزین گفت خدا چنین امر فرموده که من آن راز را بزبان نیارم همقدر میکویم که حرف

بارون التندرف مثل تیری بود که بجگر من بخورد و یقین کردم که اقتدار انجمن بت روئین
بمراتب زیاده از آنست که رئیس آن اظهار و اشاره نمود و در آن حال من فرصت تفکر و تدبر نداشتم
چه هنوز از صدمهٔ حرف بارون آسوده نشده مرا از حضور آن مجتمع بزرگ و در و خارج ساختند
بیرون رفتیم و باطاقی رسیدیم که روی میز آن کوزها و بطریها و اشیاء مختلفه بود
وقتیکه باطاق مجتمع بت روئین میرفتیم از این اطاق عبور کرده بودیم اینکه دوباره باینجا
آمدیم بحکم بارون التندرف بود در اینجا آن رئیس باسطوت بصوتی طنانه با من سخن گفت و مرا
متذکر ساخت که از بی احترامی کنندگان و آنها که توهین انجمن بت روئین مینمایند چگونه
انتقام میکشند و بمن معلوم نمود که خلاف عهدیکه با او کرده‌ام نمیتوانم و نباید تصور کنم که قوه و
قدرت مخالفت و مقاومت با او را دارم و برای اینکه آن عهد دایماً مرا نصب العین
باشد علامتی محو نشدنی لازم است در بدن من گذارد بعبارة اخری باید داغ و مهر بت روئین
را داشته باشم

بارون التندرف سخنان خود را باینجا ختم کرد آنگاه همراهان او مرا گرفته باز چشمهایم را بستند
و بازوی راستم را روی میز گذاشتند چیزی شبیه بحلقهٔ کوچک مهمیز چند بار بسرعت دور بازوی
من کشیدند چنانکه احساس سوزشی نمودم پیش از وقت نتوانستم خیال کنم که معنی چنین کاری
چیست باری اینکار در چند لحظه بانجام رسید و پس از فراغ همراهان بارون مرا شتابان از پله‌ها
پائین بردند از اطاقی که آن چرخهای هایل در آن بود گذشتیم و دوباره صدای آب مسموع
شد از آنجا بقبرستان رفتیم و رسیدیم به پله‌های سنگی آن سرداب تری و بزودی از آن
محل خارج شده باستنشاق هوای لطیف بیرون فایز گشتیم اما همه جا چشمهایم بسته است مختصر
باردیگر بر اسبم نشاندند و مثل برق راندند میتاختیم تا رسیدیم بجاده که صدای پای اسبان

دران بواسطهٔ سرعت سیر مانند رعد بگوش می آمد در این وقت سر مرا دواری عارض شده و حواسم
مختل گشت مثل این بود که ملائکه موکل عذاب مرا از این دنیا مرا از این دنیا بجهنم میبرند تمام چیزهای
هولناک و حرفهای وحشت انگیز که دیده و شنیده بودم باز بخاطرم آمد در لجهٔ خیال غوطه ور بودم
که همراهان توقف کرده چشمهای مرا باز نموده خداحافظ گفتند و بتاخت رفتند و اسب من در همان
آن بدون قصد و ارادهٔ من بطرف جلو نبای دویدن را گذاشت من باز در دریای اندیشه
دست و پا میزدم و در شب تار دیوانه وار مثل باد صرصر میرفتم رفته رفته آن عوالم از خاطر من محو
شد و یکمرتبه در رختخواب خود چشم باز کردم و شما را دیدم که با مهر و محبت تمام بطرف من مایل و خم
شده اید آیا این خواب نبوده ای امیلیا عزیز من آیا چنین خوابی خیلی هول و هراس ندارد
امیلیا در وقت شنیدن این کلمات از خوف روی خود را برمیگردانید و دستش در دست بارون
ایلد وگارد و میلرزید بارون که این انقلاب او را بدید گفت ای آرام جان و قرار دل ناتوان
این چه حالت است که در تو مشاهده میکنم چرا روی خود را برمیگردانی چرا سرتاپا میلرزی این
اندازه وحشت چه معنی دارد

امیلیا هرچه خواست خودداری کند نتوانست بی اختیار نالید و ایلدوگارد را ناله او حرکت داد
از رختخواب بلند شد و در وقت برخاستن آستین وی از روی بازویش دور گشته داغش نمایان
گردید و امیلیا آن را بدید پیش از پیش طاقتش طاق شد نعرهٔ جگرسوزی کشید که هرکس در آن حوالی
بود بشنید

ایلدوگارد و در آن وقت بازوی خود را مشاهده کرده او هم فریاد زد و گفت خداوندگارا
سازا چاره کار من چیست این داغ بازو میگوید که آنچه من دیده‌ام خواب نیست
اما شرح داغ بازوی ایلدوگارد و باید دانست که هرکس آن را میدید گمان میکرد نوار سیاهی

ببازوی او بسته اند ولی از نزدیک هزاران سوراخ سیاه دیده میشد و معلوم بود که این داغ و علامترا بواسطهٔ آلاتی گذاشته اند که چرخی داشته و آنچرخ دندانها و خارهای آهنی کوچک منشور بوده و رئیس انجمن بت رو مین این داغ را بدین بارون برای آن نهاده که بر او ثابت و مدلل نماید که آن عهد حقیقت دارد و اگر خلف آن را جایز شمارد از عهدهٔ تنبیه وی برمی آید

بارون ایلدوکاردو و خانم امیلیا طوری ملول و محزون شدند که بوصف درنمی آید هم حالت یأس آنها را فرا گرفته هم غضب دیر زمانی بهم نگاه کردند بارون چشمهای امیلیا را پر از خوف و خشیت میدید و امیلیا دیدگان بارون را مملو از هراس و وحشت نه توانائی سخن گفتن داشتند که درد دل خود را بیرون اندازند نه نگاهی که بواسطهٔ آن یکدیگر را فی العجله آسوده سازند آخر الامر چون آن دو غریق بیچاره دیدند باید متشبث بخشیی شوند بلکه خود را بساحل راحت و فراغت رسانند با توجهی که از نا امیدی حاصل میشود حرکت کرده بهم نزدیک شدند این آن را در بر گرفت و آن این را در کنار کشید آب دیدگان خود را در هم نمودند و مبلغی بوسه بر سر و روی یکدیگر دادند تقریباً دو ساعت بهان حالت باهم صحبت کردند بعد از آن بارون ایلدوکاردو از میان رختخواب برخاسته دست امیلیا را گرفته باطاق دیگر رفتند و فوراً فادر هرکلس را طلبیدند چه آن کشیش محترم آن وقت در قلعه بود

بارون آن حکایت پر شکایت را برای کشیش گفت واو با حالت تعجب شنید چون قصه باتمام آخر رسید آن پیشوای با قدس و تقوی در چهرهٔ امیلیا دیده بنای گریه را گذاشت

بارون ایلدوکاردو گفت ای پیر مرد دانشمند مارا در این راه صعب راهنما شو تمام امیدها بتو میباشد وبس مطلب مسلم شده و داغ و علامت انجمن بت رو مین نیز در اینجا حاضر است این بگفت و بازوی خود را به هرکلس نشان داد

برکلس پرسید چگونه این نشان علامت آن انجمن مخفی است

بارون گفت از آنجاکه اسبابی که این داغ را گذاشته باید کمال شباهت را بآن چرخهای مایل داشته

باشد

در اینوقت بارون با آواز حزین گفت شما را بخدا قسم میدهم دیگر این تفصیل را از من سؤال مکنید

و مرا آسوده بحال خود گذارید

امیلیا نیز آهسته گفت ای پدر محترم از شما خواهش میکنم بعد ها جویای این ماجرا نشوید چه خیلی دهشت زا

و وحشت افزا است

کشیش خیر اندیش گفت فرزندان عزیز من البته بر طور میل شما است رفتار میشود بعد بعد ای بچه

گفت از خداوند مسئلت مینمایم که بما صبر و تحمل عطا فرماید تا بتوانیم با ناسازگاریهای این جهان بسازیم

و عقلی دهد که برای دفع شدائد آن تدبیر اندیشیم

پس از این حرف فادر هرکلس بزانو افتاده بارون و بارونس هم پیروی او نموده تا دیری بعبادت مشغول

دعا شدند چون کار این عبادت بپرداختند کشیش برخاست و کلمات ذیل را ادا نمود

فادر هرکلس گفت فرزندان عزیز من شما دوچار بلیه سختی شده اید و آن بلیه را شعب مختلفه است

که همه را باید در نظر داشت اولین فرزند شما خاص خدمت انجمنی مخفی شده که دارای اسرار با ایذا

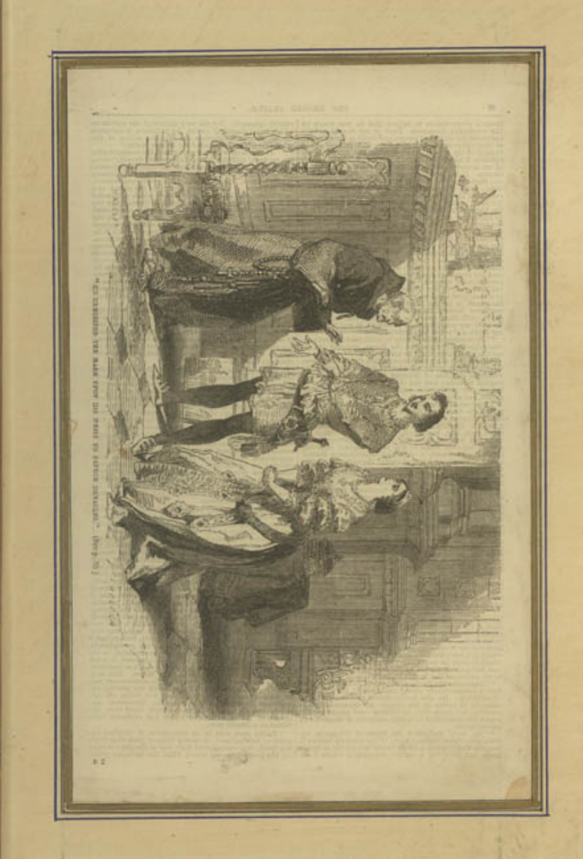
و آزار است و خلف این وعده هم مستلزم انتقامی است که ناشی از قدرتی کامل میشود از سوء اتفاق

تمام انجمنهای مخفی که در فرنگ وجود دارد ارتباط آنها با کلیسا بدرجه کمال است و در میان رؤساء

اجزای آن کشیشها و زنهای تارک دنیا نیز یافت میشود اگرچه بر من دشوار می آید که این نسبت را بمذهب

کاتولیک دهم ولی چون از راستی صرف نظر نمیتوانم آزاد و بملاحظه سخن میگویم شاید بگوئید این مطلب چه

دخلی بمسئله دارد گوش بدهید شما میگویم و راهنمائی میکنم راهی که من میدانم این است که شما نخستین



فرزند خود را از همان حین ولادت خاص خدمت خدا نمائید در انصورت ملایک آسمان بحراست
او میپردازند و خداوند خادم خود را واگذار نمیکند اگر آن مولود ذکور بود کشیش میشود و اگر اناث
بصومعه میرود امّا چون انجمن مخفی **بت روئین** در صوامع و کلیساهای مملکت ننیم اجزا و گماشتها
دارد باید طفل شما همینکه بسن مخصوص رسید یکی از صومعه های ممالک خارجه سپرده شود در آنجا
قوانین مذهبی و دولتی از و حمایت میکند و از نتیجهٔ وخیمهٔ آن عهد نجات مییابد لکن شما که پدر و مادر
او هستید باید کاری کنید که از انتقام انجمن **بت روئین** محفوظ مانید

در انوقت غادربر کلس مخصوصاً روی خود را بطرف بارون کرده گفت پسر عزیزم لازم نیست
پرشرح و بسط دهم جان کلام را میگویم جنگ میان تو و بارون لهتندرف حتمی است چه
برای انتقام و تنبیه تو و استیلای بر جلیلهٔ تو لشکر میکشد و بر سر شما می آید و نایرهٔ قتال از دو طرف
اشتعال مییابد اگر شما غالب آمدید نه تنها فتح کرده اید و خصم قوی را کشته بلکه آنوقت میتوانید زخمی
کاری و ضربتی مهلک بخود انجمن مخفی بزنید

چون این راز را با من درمیان نهادید ناچار باید در مشورت خیانت نکنم این است که صریح بشما
میگویم و تکلیف کشیشی و مردی خود را بعمل میآورم شما باید اعتنائی بآن عهد کنید و بخیال وفای
آن باشید بجای آوردن این تعهد بدلست و مراتب از تخلف آن بدتر گناهی که ازین خلف شما خواهید
نمود من عفو میکنم ازین رهگذر آسوده باشید این بود رأی و عقیدهٔ من که شنیدید حالا شما خیال و
قصد خود را اظهار دارید

بارون ایلد و کاردو با حالت افسرده گفت البتّه دوستان و آشنایان من مرا سخت ملامت
و سرزنش مینمایند که با فرزند اوّل خود این معامله نموده ام

کشیش گفت اگر شما در رفع این غایله و برای استخلاص نخستین فرزند خویش جدّاً اقدامی نمائید

باران بیشتر حق توبیخ دارند و عتاب و لوم آنها مؤثر خواهد بود

امیلیا بگریه و زاری و ناله و بیقراری گفت ای شوهر بزرگوار از شما استدعا میکنم که گفتار کشیش خیر
اندیش را پیروی نمائید

بارون که از هجوم خیال سرگردان شده بود و نمیدانست چکند گفت حالا که وقت و فرصت بدست
است بر صبر و فکر میکنیم و تدبیر کار خود را بدست می آوریم

امیلیای بیچاره که عنان صبر و طاقت را از دست داده بود گفت در و انتظار مرا خواهد کشت هم اکنون
قرار کار را بدهید تا من آسوده شوم پس از این گفته بپای بارون افتاده بنای الحاح را گذاشت
بارون او را بسینه خود چسبانید و گفت امیلیای عزیز برخیز برخیز آنچه میل تو باشد بعمل می آورم
و هرچه تو میگوئی همان میکنم

پس کشیش آهسته صیغهٔ نذری جاری نمود و اوّلین فرزند ایلد و کاردو امیلیا یا دختر یا پسر وقف و
خاص خدمت خدا گردید و بارون و امیلیا نیز در پای کشیش زانو زده صیغهٔ نذر و وقف را تکرار
نمودند امّا چون به کلمهٔ آخر رسیدند صدا و قهقههٔ خندهٔ استهزا و سخریه در اطاق پیچید و در که باز بود
و آنها تصوّر میکردند در تمام مدّت محاورهٔ ایشان بسته است بشدّت بهم خورد و پیش شد

فصل بیست و یکم ایضاً در تتمهٔ سرگذشت برنارد

برنارد نفس تازه نموده گفت از صدای خندهٔ که در اطاق پیچید خانم امیلیا را چنین گرفت غادربر کلس
بدها پرداخت بارون ایلد و کاردو پیش رفته در را باز کرده و با شمشیر کشیده بیرون جست تا آن
شخص را که گوش ایستاده و استراق سمع نموده جزا دهد امّا چون کسی را در دالان در از ندید و صدای
پای فرار کننده را هم نشنید حیرت و ترس بر او مستولی گردید چند دقیقه بجای خود ماند تا حالتی بهم رسانید
آنگاه برای استفسار بالا رفت و از یکی از ملازمان خود پرسید آدم خارجی باینجا ورود و خروج نموده

چطور شده و که بوده نوکر در جواب گفت من شخص بلند بالائی را که جبّه رسائی داشت و بزمین
میکشید پنج دقیقه پیش دیدم از دالان بیرون آمد و بتعجیل از قلعه بیرون رفت بارون بتفتیش و
تحقیق ابرام نمود معلوم شد نوکر دیگر هم یکساعت قبل او را دیده که وارد تالار می شود و گمان
کرده که از دوستان بارون است متعرض او نشده باز بارون از تفحص دست کشیده از قراولهای
دم در سؤال کرد گفتند جبّه پوشی سواره از پل قلعه عبور نمود بعد پیاده شد اسب خود را بجلو
داری که همراه داشت داد و گفت با بارون الید و کاردو کار دارم داخل قلعه شد و بعد که
مراجعت میکرد بشتاب میرفت طوریکه چون باسب خود رسید و بر پشت آن جای گرفت بنای
تاخت را گذاشت

عجب آنکه این چند نفر که وارد را دیده و صورت و سیمای او را ابداً مشاهده نکرده بودند چه نقابی
که بر سر داشته نگذاشته آن لقای ناميمون را رؤیت نمایند بارون الید و کاردو اگرچه بطور یقین
نتوانست بفهمد و بگوید آن جسور فضول که بوده اما از قراین حدس میزد که باید بارون القدر
عامل این عمل باشد

بارون الید و کاردو به اطاقی که اسپلیا و هرکلس در آن بودند مراجعت نمود و آنچه را از ملازمان خود
در باب صاحب خنده شنیده برای آنها گفت لکن اینقدر اطلاع آنها را آسوده نمیکرد و جا داشت
زیرا که اول و آخر مطلب را نمیدانستند و نتوانستند بفهمند کی بوده کی آمده چقدر از گفتگوی آنها را
شنیده شک نیست که چنین مطرود مشهوری دشمن است و ظن غالب که از ترتیبات کار ایشان
برای فرزند خود خبر دار گشته و سررشته بدست او آمده در هر حال کار سخت است و رفع نمایند مگر
بهمراهی سعادت و بخت

متی الید و کاردو و اسپلیا و هرکلس گرفتار اندیشه و فکر بودند و چون تدریجاً روز رسید بدین ترتیب

(حاشیه: آنشخص)

بعد

بعد از آنکه کشیش محرم داده و اولین فرزند آنها را وقف و خاص خدمت خدا نموده ثبت و باید
منتظر وقت شوند و آن عمل را مجری دارند و برای گذراندن زمان انتظار و فراغت خیال بانوی عفیفه
که فادر هرکلس بوده و اجابت آن از جانب پروردگار امیدوار باشند و برای مزید اطمینان و
آسایش قلب اسپلیا از پدر خود بارون جرجی باصرار حضور فادر هرکلس را در قلعه الید و کاردو درخواست
نمود و مشار الیه قبول کرد و راضی شد که کشیش دانشمند مقدس با دخترش در یک مکان جا داشته
باشد و از نصایح و دعاهای خود اسپلیا و شوهرش را مطمئن و مشغول دارد

جناب سرارنست این وقایعی را که حالا بشرح آن میپردازم و بعرض شما میرسانم بیست سال
قبل واقع شده و بقیهٔ آن این است

چند هفته بعد از استقرار فادر هرکلس در قلعه الید و کاردو نوکر تازه داخل دایره خدمت بارون آقای
من شد و آن جوانی بود بیست و چهار یا بیست و پنجساله و ژان زیچگا نام داشت بلی آنکه امروز
صاحب اختیار مملکت نهم است آنوقت نوکری آقای مرا اختیار کرد و فی الحقیقه بارون او را
محض ترحم و تفضل قبول نمود چه آن جوان مردی بی سر و سامان فقیر و در بدر و سرگردان بود حقیقتی
از آقای سابق خود بدست نداشت از وضع زندگانی خود شرحی کافی نمیداد همینقدر میگفت رنج
بسیار دیده و درد و بدبختی کشیده ام دوستانم از من کناره کردند و دشمنان آزار و اذیتم پرداختند
و گناهی نداشتم جز آنکه زنی را که در شأن و مرتبت از خود من بالاتر بود دوست میداشتم اما در این عشق
و مهر پاکدامن و درستکار بودم و پیرامون کاری که اسباب بدنامی و رسوائی باشد نگشتم اینک امیدم
ببزرگی و بزرگواری بارون الید و کاردو میباشد

بارون الید و کاردو چنانکه گفتم ژان زیچگا را بخدمت و ملازمت قبول نمود او آنوقت وامد لعین
بنود صباحت منظر داشت اما صورتش از غصه چین دار شده و بلند بالا بود و با تناسب اندام و اعضا

بنیه و قوه هوش خوب و از حالت چشمها و لبهایش دریافت میشد که عقل و فراستی بکمال دارد و از
نگاه دوشیزه اید آنچه را او تحمل میتواند همه کس نمیتواند متحمل شود

در آنزمان هیچکس حدس نمیزد که ژان رینچا قابلیت فوق العاده دارد و مرد بزرگی است و
روزی سلطنت مملکت نجم را بهم میزند و فرازنده لوای آزادی میگردد

اینمرد غالباً متفکر بود و هر وقت من در چهره او نظر مینمودم بفراست دریافت میکردم که این
چنین شخصی عمر خود را بتبعیت بسر نخواهد رسانید لابد باید وقتی مختار و مستقل شود نه آنکه من در سیمای
او آثار و علایم هوش و استعداد بحد و اندازه میدیدم بلکه خیلی صورتها دیده بودم که از آنها بیشتر
استنباط دانش و درایت میشد امّا در چشمهای ژان رینچا حالت ثبات و استحکامی مشاهده میکردم
و از حرکتهای متکبرانه و وضع بی اعتنائی وی چیزها دریافت مینمودم که در عزم و اقدام و استقامت
رای و خیال او هیچ شک نداشتم و بنابر صفات مزبوره و خشونت و سختی مزاج و طبیعت این
نوکر جدید بارون مدتی طول کشید تا طرف میل و توجه اهل قلعه گردید و بمرور زمان بزرگواری
و جلادت و مهارت و بی باکی او در شکار گراز و حمایت دایمی وی از ضعفا ژان رینچا را
محبوب القلوب مرد و زن نمود

خلاصه این مرد خیلی ممنون شد که بارون ایلدوگاردو او را بخدمت قبول کرده اما بزودی از
عهده تشکر و امتنان خود بیرون آمد چنانکه در دو موقع جان ایلدوگاردو را در همان چند ماه اول
که بقلعه وارد شده بود خرید و شرح آن از اینقرار است

بارون ایلدوگاردو طبعاً بشکار میل داشت بعد از آنکه بتیم و غم فرزندی دانگیر وی شد رغبتش
بسواری و صید زیاد گشت غالباً خود را باینکار مشغول میکرد که از آن خیال منصرف شود
خانم امیلیا هم چون وضع را از اینقرار میدید شوهر خود را باین تفریح و گردش تشویق مینمود

و رینچا همیشه ملازم رکاب بارون بود و در ملازمت آقای خویش از انکار جان گذشته داشت خطر
میزد

روزی بارون از فرط شوق بشکار همراهان پیش افتاد ناگاه از اسب بزمین خورد و در همان وقت
گرازی باو حمله کرد چیزی نمانده بود که آن درنده کار وی را بسازد رینچا بآن نقطه تاخته با گراز
در آویخت و بازحمت و تحمل جراحت و اذیت شر آن ضاری را از ایلدوگاردو گردانید بارون
از نجات دهنده خود زایدالوصف شاکر شده اظهار امتنان کامل از رینچای دلیر نمود روز
دیگر بارون باشکارچیان و ملازمان بکنار رود مولدا رفتند ایلدوگاردو از یکی از شعب رود
عبور میکرد و در میان آب پای اسبش لغزید و سوار در غلطید اتفاقاً تازه باران آمده و آب رودخانه
زیاد شده و سرعت جریانی داشت که هیچکس جرات نمیکرد و بآب نزند و بارون را بیرون آورد
ژان رینچا از اسب بزمین جسته خود را در رودخانه انداخته شنا کرده در وسط رود به بارون رسید
و وضع او را سخت خطرناک دید چه پاهای راکب در رکاب گیر کرده و قوت آن مرد و مرکب را
بیچاره میبرد رینچا دست و پای خود را گم نکرده زود با کارد چرم رکاب را برید اسب غرق
شد امّا بارون را رینچای زورمند خلاص نمود و بساحل سلامت آورد ایندفعه هم تشکر و امتنان
ایلدوگاردو از رینچا کمتر از دفعه اول نبود بعلاوه بعد از مراجعت بقلعه و خبر شدن خانم امیلیا از جا
مشار الیها شال کمری ابریشمی که با دست نازنین خود آنرا زردوزی کرده بر نجات دهنده شوهر داد که علامت
منتهای خورسندی و شکرگذاری از مساعی جمیله آن دلاور باشد در وسط شال مزبور یکدسته گل قشنگ
قلاب دوزی شده و در میان گلها حرف E که اول حرف کلمه امیلیا باشد خوانده میشد چون
رینچا نظرش بآن علامت افتاد طوری چهره اش از شادی شکفت که من هرگز او را باین خرمی
و بشاشت ندیده بودم و برای عرض احترام به امیلیا در برابر او بریک زانوی خود نشست و گفت

(ابریشم)

اینجانب عقیدهٔ من این به بسیار مطبوع شما را با کمال منت قبول میکنم و بیشتر از آن عظم و وقع باین
میگذارم که تصور درآید زیرا که شامل حزنی است که هم نام نامی شما بدان ابتدا شده و هم اسم
آن کسی که من باو عشق داشتم و حالا در این جهان نیست

ژان ریگاپیس از این اظهار چنان بنظر آمد که از پریشان حواسی این سخن بر زبان آورده و بعد
پشیمان شده در هر حال تعظیم کرد و تعجیل از امیلیا دور شد

جناب سرارنست این دو جمله معترضه بود و دخلی باصل داستان که من بعرض شما میرسانم نداشت
مقصودم ازین دو حکایت کوچک این که چیزی از سرایر آن مردی که حالا در تمام فرنگ مشهور است
و صیت او اقطار را گرفته باز نمایم

حالا باز میروم بر سر داستان و معروض میدارم که چون فادر هرکلس از راز جان کداز بارون
ایلدوگاردو خبردار شد سفری به پراغ رفت و چند هفته در آنجا ماند و در مراجعت چون خواستند
سبب غیبت او را بدانند گفت بعدها معلوم میشود

بارون خیال میکرد که سفر این شخص مقدس بکار او ربطی دارد اما زود این مطلب از نظر رفت
یعنی اتفاقات دیگر آنها را از یاد برد چه موقع وضع حمل خانم امیلیا در رسید و تمام رعایای الکا
ایلدوگاردو با تهیهٔ کامل جشنی شایان گرفتند

بارون جرجی پدر امیلیا در نیوقت بواسطهٔ عروض مرضی صعب در قلعهٔ خود بود و لکن قاصدی در قلعهٔ
بارون ایلدوگاردو گذاشته که بمجرد آن تولد طفل حرکت کند و برای او مژده برد بارون ایلدو
گاردو و فادر هرکلس در اطاقی نزدیک اطاق خانم امیلیا نشسته طبیب مقیم قلعه و خدمتکاران
از امیلیا مواظبت داشتند آخر الامر روزی از روزهای ماه او در بیست سال قبل بارونس ایلدوگاردو
دختری آورد و طبیب این خبر را بارون ایلدوگاردو داده خود بیرون رفت چون بارون با فادر

هرکلس تنها ماندند آقای بزرگوار من روی خود را بکشیش نموده گفت من هیچ خرسند نیستم که صاحب
فرزند شده ام بلکه مبتلی آه و افسوس دارم زیرا که نسنجیدگی و شتاب من انفعال یکتا را مجبور
میکند که ترک دنیا و نعیم آن گوید و صومعه نشین شود و آنوقت که دست او را میگیرند و بآن مکان
میبرند مثل این است که او را زنده بگور میبرند و البته در آنحال پدر خود که باعث اینکار شده نفرین
خواهد کرد

کشیش گفت ازین رهگذر آسوده باشید راهی هست که چون پیروی شود این اشکال مرتفع میگردد
بدانید که انسان را در طفولیت هر طور بخواهند تربیت میکنند و بهر چیز که مانوس ساختند انس
میگیرد و باید از ابتدا مراقب شد و این کودک را با خیالات آسمانی و ملکات ملکوتی آشنا نمود و چون
با علویات و مدرکات قدسیهٔ لاهوتی او را استیناسی حاصل آید دیگر رغبتی بعالم ناسوت و لذائذ
و شهوات دنیه آن نخواهد بجنگیکه از ابتدا ببالا پرواخت دیگر بپائین نظر ندارد و اگر زمانی وساوس
نفس او را بهوا و یا دستعات نالائق این جهان اندازد باید چنان کرد که کلمات اولیا و شهدای کبار را
بخاطر آرد تا باز ضمیر او راه روشنی سپارد و دو قدمی باین ظلمتکده و اعمال تاریکان نگذارد

بارون گفت ای پدر روحانی درست میفرمائید اما سخت و دشوار است که من فرزند اول
خود را در سنی که صباحت منظر و کمال رشد و پرهیزکاری او میتواند والدین خود را خوشدل و سر
فراز دارد و نامی ترین جوانی از جوانان نجیب او را برای همسری خواستگار شود از خویش جدا
و دور نمایم

کشیش بطور موعظه و نصیحت گفت شما بمن چنین میفهمانید که از نذر بیجا و قبل و مخصوص نمودن اولین
فرزند خود بخدمت خدا پشیمان شده اید

بارون گفت خیر من از نیفقره پشیمان نیستم چه اینکار لزوم داشت و گریزی از آن نبود از شتابی

که در عهد کردن با بارون الستندرف نمودم پشیمانم لعنت بر انجمن بت روئین که خوف آنها
مرا باین روز نشانده آه چه میشد که میتوانستم بیخ این فساد را بکنم و ریشهٔ آن مجمع را از زمین بیرون
آرم کاش میتوانستم انتقام خود را از آنها بکشم اگر آن انجمن نابود میشد بار سنگینی از دوش من برداشته
و کار آسان تر میگشت یعنی لازم نبود دختر من بممالک خارجه رود و ترک دنیا کند در همان حین
که دختران بارون جرجی مقیم اند میرفت و با خاله های خود در یکجا بسر میبرد

فادر هرکلس گفت فرزند آسوده باش و خود را چندان بدست خیال مده ممکن است این آرزوی
تو حاصل شود چنین می پندارم که معدوم شدن آن انجمن مخفی را بتوانم بشما وعده دهم

بارون دستهای خود را بهم چسبانید و بحالت استعلام و استفسار نظر بچهرهٔ فادر هرکلس کرده گفت
ای پدر مقدس واقعی ممکن است چنین کاری بشود ای پیرمرد محترم ای دوست معظم شرح آن
فرمایش را از شما درخواست میکنم و توضیح آن را میخواهم

فادر هرکلس گفت بلی حالا وقت شده که این مطلب را شرح دهم

جناب بارون بدانید سفری که من تازه بپرداغ کردم برای خاطر شما بود و قصدم اینکه شاه را
بر آن بدارم که چنین انجمن زشت و حوزهٔ ناهنجاری که برخلاف شرع و عرف تشکیل یافته و قدرت
و تسلطی خارج از اقتدار سلطنت بهم رسانیده منعدم سازد و از بیخ و بن براندازد آن اعلیحضرت مرا
بمهربانی پذیرفت و آنچه گفتم بدقت گوش داد منهم از مفاسد و مضار آن انجمن اهمال چیزی فروگذار
نکردم اما از جناب عالی اسمی نبردم و از عهدیکه در باب اولین فرزند خود نموده اید ذکری
ننمودم وضع انجمن را طوری شرح دادم که شاه را متغیر و غضبناک کردم و وقتی گفتم یکی از اشیائی
مرا بآن زیر زمینها که چرخها و آلات شکنجه و عذاب در آنهاست برده اند اعلیحضرت خیلی بر آشفت
و گفت آن سردابها در کجاست و رئیس این جمع مفسد کیست سؤال اول پادشاه را نتوانستم

جواب

جواب دهم ثانی را بی تامل پاسخ دادم و بهوش و فراست سلطنت فوراً دریافت نمود که جواب
سؤال دویم مفتاح حل سؤال اول است وچون بارون التندرف رئیس انجمن است البته
چرخهای عذاب و شکنجه هم در قلعه اوست

بارون ایلدوکار رو گفت بلی عقیده منهم همین بوده و هست و شک نیست که در آنموقع فراموش
شدنی و وقت نمودن قدرت انجمن بت روئین بمن مراتقلید التندرف برده اند حالا بفرمائید هم
خیال آن اعلیحضرت چه شد

فادر هرکلس گفت پادشاه بمن فرمودند تو بمحلی که بودی بازگرد و دو یا سه نفر از رؤسای قشون را
برضد و خلاف بارون التندرف بیا خیال و متحد کن من بعد از تمهید این مقدمه مأموری میفرستم
و پنجهزار قشون هم برای امداد متحدین و دستگیر کردن بارون التندرف گسیل خواهم نمود

ایلدوکار رو از شنیدن این خبر منتهای شادی و شعف را حاصل نموده گفت هرکلس عزیز من
چرا تا حال این بشارت را نداده بودی

آن پیرمرد محترم گفت ای آقای بزرگوار جهت این بود که نخواستم در اوان حمل خانم ایلیا آتش
جنگ داخلی را روشن کنم چه اسباب اعراض او میشد و خطر داشت بعلاوه ممکن بود طفل زنده متولد
نشود یا بعد از تولد بزودی بمیرد و حاجت بتجشم و زحمت قتال نشود بنابراین احتیاط کردم و اینک
هم نزدم تا جناب عالی و سایر رؤسا را بموقع و لزوم مبتلا بغائلهٔ حرب نکرده باشم

ایلدوکار رو گفت حالا که مقتضی موجود شده و بارون جرجی هم با من در مخالفت و ضدیت
بارون التندرف موافقت نماید و من اینفقره را متعهد میشوم پس ای هرکلس کار دان وقت آن است
که خود را به پراغ رسانی و روی قدمهای پادشاه افتی و وفای آن وعده را درخواست نمائی

فادر هرکلس گفت فردا حرکت میکنم و در مدت غیبت من تکلیف جناب عالی این است که در خفا

بتحمیل تمام تهیهٔ جنگ مشغول شوید قوت شما که با استعداد باروُن جرجی مرکب شود وکمک پادشاه
هم چنانکه وعده کرده پشت بند کار گردد بحرف زور شما میچربد و پس از آنکه باروُن التندرف
از مقاصد شما آگاه شود ضربت محکمی میتوانید باو بزنید بر مرکز انجمن محیط شوید و نقطهٔ اصلی آنرا در تحت
اقتدار آرید و چون چنین شد اجزا را رعب میگیرد و من پادشاه را امیدوارم که با فراد اهل
مجمع وعدهٔ انعام قابل دهد تا اسرار حوزه را تمام بروز دهند همینکه سر و ته مطلب درست
معلوم شد برانداختن و نابود کردن انجمن خیلی سهل میشود و بآسانی منهدم میگردد و بعد از انهدام
آن دیگر دختر شما چون بسنی رسید که باید ترک دنیا گوید مجبور بجلای وطن و فرار از دولت
خود نیست

ایلدوگاردو فادرهرکلس را با ذوق تمام در بر گرفته گفت ای پدر مهربان شما محبتی بمن کرده‌اید
که نهایت از شما ممنونم و از عهدهٔ شکر و اجر آن بر نمی‌آیم و امیلیا محبوبه و همسر من نیز در این
تشکر و امتنان با من شریک است

فادرهرکلس گفت خدا کند تدابیر و مقدمات ما بی نتیجه و حاصل نشود حالا من میروم باطاق خود که مشغول
تهیهٔ سفر شوم و فردا حرکت کنم از خدا مسئلت مینمایم که طفل تازه متولد شده بیگناه را حفظ و حراست
فرماید

بمحض آنکه کشیش از یکطرف اطاق از درِ مخفی بیرون رفت در طرف مقابل باز شده و باروُن
التندرف وارد اطاق گردید

ر وایلدوگاردو را رعشه گرفته رنگ از صورتش پرید چه خیال کرد آن رئیس غدار صحبتهای
او را با فادرهرکلس شنیده و چون چهرهٔ باروُن التندرف را برافروخته و چشمهایش را مانند برق
درخشان دید ظنّ او قریب بیقین رسید

رئیس انجمن بت رولین نزدیک به ایلدوگاردو شده گفت آقای من آمدن من بقلعهٔ شما امروز بموقع
بوده بی نظیر همان ملاقاتی است که در پنجاه قبل اتفاق افتاد

ایلدوگاردو تغیر باطنی خود را ظاهر ساخته گفت ازینقرار شما جاسوسی میکرده اید این گفت و دست
خویش را بقبضهٔ شمشیر برد

باروُن التندرف گفت حوصله داشته باشید شتاب نکنید بخاطر بیاورید که زوجهٔ جوان شما
در اطاق جنب این تالار خوابیده و صدای حربه که بشنود وحشت میکند امّا در باب بی احترامی که
نسبت بمن مینمائید و مرا جاسوس میخوانید خود فکر کنید شما نسبت بمن خلاف میکنید

باروُن ایلدوگاردو در اینجا خواست بیحوصلگی نماید و حرف زند

باروُن التندرف گفت نه حرف مرا قطع نکنید و گوش بمن بدهید

پنجاه و پیش من شما را بزیر زمینهائی بردم که محل خفیهٔ انجمن بت رولین است و هر کس خلاف
قوانین آن انجمن کند در آنجا بسزای خود میرسد و اسراری از آن مجازات بهمان شب بشما گفتم روز
بعد بقلعهٔ شما آمدم که ببینم مشاهدهٔ آن امکنه و سخنان من چه اثر بشما نموده بدر اطاق شما که رسیدم
دیدم با بارونس و یکنفر کشیش صحبت میکنید و کلماتی بگوش من خورد که مرا بر آن داشت قدری
توقف کنم و ببینم چه میگوئید برحسب اتفاق تمام تدبیرهائی را که آن کشیش بی عقل برای نجات
فرزند شما از خدمت بت رولین اظهار مینمود شنیدم و فهمیدم چه خیال دارید متنفّر شدم و آن رأی
که بملایمت بار کرده بودم بشدت بتم و رفتم اینک پنجاه و از آن اتفاق میگذرد

جاسوسهای من که همیشه مواظب کارها هستند امروز صبح بمن گفتند موقع وضع حمل خانم امیلیا
شده بنا بر این باز بقلعهٔ شما آمدم تا آن عهدی را که سه سال و پنجاه قبل با من نموده اید بخاطر شما
آورم بدر اطاق که رسیدم مثل دفعهٔ سابق حرفها شنیدم که مرا مجبور بتوقف ساخت فاجار آن

کاری که شما اسم آن را جاسوسی گذاشته اید پرداختم حالا خواهش میکنم که شما بیاد آرید آنچه را فعلاً این
شما دفا در هر کلس گذشته بعد متذکر عهدیکه با من کرده اید بشوید و انصاف بدهید خیانت و
خلاف شما نسبت بکسی که سرای شما را از حمله و غارت حفظ و حراست کرده شنیع تر است یا

جاسوسی من

لرد ایلدوکارد دید حرف بارون التسندرف بظاهر صحیح است و راست میگوید و تقدم جوابی
ندارد که باو بدهد خجل شد و در برابر آن رئیس مهیب مثل طفل مقصر در مقابل لله خود ساکت ایستاد
و سر خویش را بزیر انداخت

بارون التسندرف گفت آقای من بدانید که اسباب چینی های آن کشیش هیچ محل اعتنا نیست
و خود او نیز مطلقاً شأنی ندارد زیرا که شما را بخلاف و خیانت وادار نماید بهمچنین خود شما دارای مقام
و مرتبتی نیستید زیرا که اهل گول و خلف وعده نباشید و برای این بدکاری حاضرید
امّا وعده های پادشاه تهدیدها بقدر پرکاهی پیش من وزن ندارد و اندک نسیمی آن را میبرد دستیاران
اعلیحضرت و وزرای او اغلب خود اجزای بت روئین هستند پادشاه شخصاً از کار انجمن
باخبر نیست امّا طرز مان او که آگاه اند و سمت عضویت آن مجمع دارند چگونه خواهند گذاشت که
اعلیحضرت بامداد شما بمدستانتان مامور و لشکر فرستد و مصمم گرفتاری من شود پس بگذرید از
اینکه شما و بارون جرجی بتوانید بقوت و کمک پادشاه بر من غلبه نمائید و عبث منتظر مامور و لشکر

نشوید

بارون التسندرف این کلمات را طوری با قوت قلب و جرأت گفت که هر کس می شنید یقین
میکرد گوینده صادق است و کمال اطمینان و خاطرجمعی را بخود دارد بنابراین جای شکی نبود
که آقای جوان من دل خود را باخته و دچار هراس و بیم شود

ایلدوکارد و بخت ذانست بارون التسندرف تمام سوال و جواب او را با فا در هر کلس شنیده
و از سرایر آنها بدرستی خبردار گردیده و از رجزهائی که رئیس انجمن بت روئین خوانده ترسیده
با انحال خصومت آنکار را و تغیر و تهدید را بی‌حاصل یافت و چاره جز فروتنی و درخواست نظر او ندید
از در استدعا در آمد و گفت ای آقای مقتدر شما راست میگوئید و تاکید رجه حق دارید من خود
اعتراف میکنم که برای فراهم آوردن اسباب نقض عهد معهود ساعی شده ام و این نسبت بشما خلاف
است امّا از شما سوال میکنم و امید دارم از روی انصاف بمن جواب بدهید آیا یک پدری اگر در نگهبانی
عهدی درباب اولین فرزند خویش نماید و بعد در زمان فراغ اندیشه کرده ملتفت شود که بنتیجه
تعهدی زشت و ناصواب نموده شفقت ابوت او را بر آن دارد که در خلاص فرزند عزیز از شانه بدبختی
بزرگ و قباحتی عظیم سعی کند مورد ملامت خواهد بود و فی الحقیقه چنین شخصی را ناسپاس میگوئید و اتهام
پس حالا بیائید و شما بزرگواری نمائید طفل مرا از عهدت بت روئین معاف کنید من در ازای
این عنایت بهترین قسمت املاک و مایملک خویش را بشما واگذارم بلکه خود نیز تابع شما میشوم و هر وقت
خدمتی داشته باشید رجوع فرمائید رعیت‌وار در انجام آن اقدام مینمایم

بارون التسندرف با تمسخر و استهزا گفت جناب لرد این خیالها را از سر خودتان بیرون کنید
این توقع شما بیجاست راست است که من رئیس انجمن بت روئین هستم امّا از قوانین آن
تخلف را جایز نمیدانم و نمیتوانم

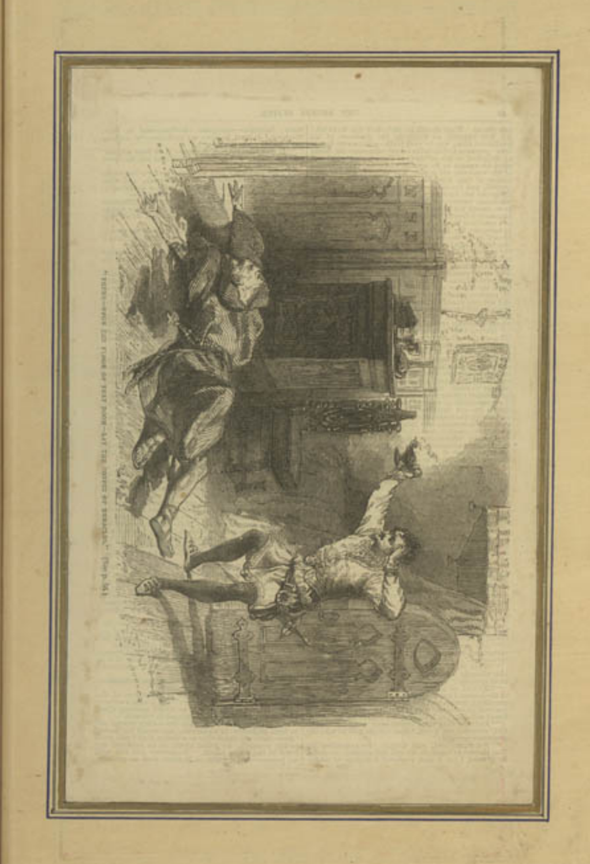
در ترتیبات کار بت روئین ملاحظه دوستی مطلقاً جایز نیست و مخصوصاً اتحاد این انجمن
با خانهای معتبر و دخترهای نجیب اهمیت کلی دارد چه دوشیزگان اگر دولتمند و جمیله باشند
جنگجوهای دلیر و نجبای با مناعت و شأن آنها را بزنی میگیرند و ایشان شوهرهای خود را بر آن
میدارند که اجزای این انجمن مخفی شوند و نتیجه این کار آنکه دایره بت روئین دارای حامیهای اقتدا

میشود و نفوذ آن همه جای مملکت را فرا میگیرد پس هیچ تصور نفرمائید که من از اوقات‌های خود بیخبر
نجیب بارون ایلید و کاردو آن وقتیکه بین مناسب مقتضی شغل خود میرسد دست بکشم ایلید و
کاردو ترسان لرزان روی نیم تختی قرار گرفت و دستها را روی پیشانی گذاشته بقوت زور
داد و گفت بارالها آنکه می‌بینم حقیقت دارد یا خوابست وای بر من اگر حقیقت داشته باشد
بارون لیتشندرف بلطف خندید و گفت په په چه خیالها باز هم تصور خواب میکنی بیا زوی خود نگاه
کن و ببین داغی علامتی هست یا نیست آنوقت میدانی حقیقت دارد یا نه علاوه بر این تا ساعت
دیگر نشانه‌ها بیشتر خواهی دید تا درست بر تو ثابت و محقق شود که هرچه تاکنون اتفاق افتاده و بعدها
نیز اتفاق بیفتد همه راست بوده و هست امّا تو بگویم در دیدن آن نشانه هیچ نباید اسم مرا بری
یا بروی خود بیاری که میدانی این کار از جهت انتقام بت روئین است و الّا تمام ابرارواحی
که در بهشت برین جا و قرار دارند و همه شیاطین جهنم و محل بوار که تو را در نصف شب از میان
فراش میدزدند و بآن زیرزمینها که یکبار بمشاهده آن فایز شده میبرند و به بوسه عذرا می‌سپارند
ایلید و کاردو بیچاره که درست معنی این تهدید و انذار را میدانست روی زمین افتاد و گفت
پناه میبرم بذات پاک پروردگار این بگفت و چند دقیقه از فرط خوف و یأس بیخود روی زمین
ماند همینکه قدری حال آمد آهسته برخاست و خویش را تنها یافت بارون لیتشندرف رفته و ایلید و کاردو
جابایست پرسش و تفتیش کند که آن بلای ناگهان از کدام راه و چگونه داخل قلعه او شده و بعد
خود را بیرون انداخته امّا حالت از برای او نمانده بود که باینکار پردازد بیچاره قریب یکساعت
در بیدای فکرت راه می‌پیمود و سیر عرض و طول عرصه بدبختی خویش را مینمود آخرالامر قصد
کرد برود با فادر هرکلس باز مشورتی نماید چون بدر اطاق کشیش خیراندیش آمد و در زد جوابی نشنید
در را باز کرد چه دید نعوذ بالله تعالی نعش و جسد هرکلس بیچاره را در میان اطاق افتاده دید در

در حالیکه بند از بند او جدا کرده‌اند و بهترین دوستاورا بروزی افکنده که مسلمان نشنود کافر نبیند
دیگر خدا امیدانه چه خوف و وحشتی و چه حزن و دهشتی از نو دامنگیر بارون ایلدوکاردو شد تو کوئی
هفت طبقهٔ جهنم را در آنی دید و هرچه عذاب دوزخیان راست طعم جمله را در یکنفس چشید بخاطر
اورد که بارون الستندرف باو گفت تا ساعت دیگر دلیل تازهٔ برای اثبات حقیقت ترتیبات
بت رودین اقامه میشود و نشانهٔ از نو می بیند دانست این همان است کشیش بدبخت
برای انتقام قربانی بت رودین شده و بخت او را وحشیانه کشته اند بلکه هیچ درنده باین بیرحمی
صید خود را ندریده اگرچه زخم کاری خنجر که گلوی او را بریده فوراً او را هلاک نموده اما پس از جان
دادن هم دست از و برنداشته جسدش را پاره پاره کرده اند مثل اینکه لذتی از این قتل ببرند از هر جهت
بر بارون ایلدوکاردو معلوم شد که اجزای بت رودین قدرت ورود بمنازل و حصنهای حصین را
دارا و در انجام مقاصد خویش توانا میباشند و سیاستی که میکنند بی اندازه سخت و جابرانه است
و از بیرحمی و سبعیت ظالم و بیباک ترانند

فصل بیست و دویم ایضاً در بقیه سرگذشت برنارد

برنارد گفت جناب سرارنست بعد از آنکه دقیقهٔ چند بارون ایلدوکاردو محو و مات بود و بیچ
فکر و خیال مینمود درجست حالی مصنوعی برای خود ساخت و نظری بکارزار خویش انداخت و
در حکم آقا و ابد ابرا این شد که بیرون رود و اهل قلعه را صدا کند و این عمل شیطانی را آشکار نما
و بگوید بارون التستندرف با کارکنان او مرتکب این قتل شده اند و این جنایت نموده برشما
که رعایای من هستید فرض است که آماده کارزار شوید و انتقام اینکار را بکشید در این اثنا یادش آمد
که بارون التستندرف او را بهمین پرزخمهای سابق الذکر تهدید کرده و ترسانده و بعلاوه متقلق شد
که این آشوب اسباب اعراض و وحشت اهالی میشود و در توقف این عارضه برای او مورث



خطرات بی بارون ایلدوگاردو اگر میخواست جنایت بارون لتسندرف را بروز بدهد باید
یکمرتبه پرده‌ها از روی کار بردارد و تفصیل عهدی را که باشاره الیه کرده و فرزند اول خود را وقف
خدمت بت رؤیین نموده باز نماید وگرنه مردم ناچار میپرسیدند که بارون لتسندرف مادر
برکلس را بچه خصمی و کینه کشته پس از اظهار ماجرا گریزی نبود فرضا که میخواست قتل کشیش و قتل
نگوید و علت را کتمان کند آنوقت تقیفاً خود او متهم باین جنایت میشد چه خونی در قلعه او ریخته
میگفتند دیگری چگونه باینجا میآید و اینعمل بنماید ایلدوگاردو با کشیش عداوت داشته او را کشته
و برای برائت ذمه گناه را بگردن بارون لتسندرف میاندازد و حاصل این میشود که رعایا از
ایلدوگاردو رنجیده خاطر و متنفر میشوند او را آدمکش و درنده خو میخوانند بر او میشورند و تهمت
قتل کشیش پیر را که بتقدس و تقوی معروف و مشهور است می بندند و هنگامه برپا میشود ایلدو
گاردو همهٔ این خیالها را کرده دید چاره جز این ندارد که این سانحه جانسوز را در پردهٔ خفا گذارد
برای ناپدید شدن کشیش حکایتی جعل کند و کار را بنحوی بگذراند تا ببیند چه پیش میآید بنابراین در
اطاقی را که نعش پاره پارهٔ مادر برکلس در آن افتاده بود قفل نمود و کلید آنرا برداشته باطاق
خود بازگشت و در آنجا بتکلف و تصنع آشفتگی خویش را بآرامی مبدل ساخته نزد زوجه جلیله
تازه زائیده رفت که فرزند نورسیده را ببیند

درین مختصر دیدن اگر امیلیا حالت هم و غم از چهره ایلدوگاردو تفرس نمود برای او جای تعجب
نبود چه میدانست وقایعی مربوط بتولد این فرزند است که والدین را افسرده میسازد اما نمیدانست
که شوهرش مبتلا بآلام تازه شده و در همین وقت و ساعت دردهای سخت کشیده ایلدوگاردو هم
حسب الاقتضا چندان در اطاق امیلیا نماند بنابراین چیزی زیاده از وقت را دید بسر منزل خویش آمد
که تنها باشد و مجبور بتغییر حال و اظهار بشاشت نگردد و بطور طبیعی حرکت کند و بجانکه هست و هر آنچه

بارون ایلدوگاردو

بت باز نماید
باری ساعتها گذشت تا نصف شب در رسید و تمام اهل قلعه آرام شدند و بارون برای جابجا کردن
نعش مادر برکلس حرکت کرده باطاق کشیش آمد و جسد او را در جوالی گذاشته بدوش کشید و آنرا با
زحمت و تعب با هول و هراس از پله کانی مخفی پائین برد قصد ایلدوگاردو اول این بود که نعش را
در گوشهٔ صحرا دفن کند اما ترسید که در کندن قبر و مقدمات یکی سر رسد و این راز نهان آشکار شود
لهذا جوال را که در نقطهٔ بزمین گذاشته بود باز برداشته بدوش گرفت و بطرف رودخانه‌ای
آمد که آنرا در آب اندازد در کنار رود برای اینکه جوال با نعش زیر آب رود و کسی آنرا نبیند بخیال
سنگین کردن آن افتاد چند پارچه سنگ جمع کرد و آنها را ضمیمه جسد نمود ولی همان آن که میخواست
در آب اندازد شخصی از زیر درخت بیرون آمد بارون که او را دید بار را بزمین انداخته خواست فرار
کند آن شخص بقوت تمام بازوی بارون را گرفت و نگاهداشت ایلدوگاردو روی خود را برگردانده
دید گرای است همان گرای که بعد از شکست خوردن از منفردو فوراً بارون او را اخراج نمود
گرای هم بارون را شناخته گفت آقای بزرگوار من شاید حقیقةً خوب اتفاقی افتاده
بارون قدری گرای را عقب کرده گفت چه خیال داری چرا بازوی مرا اینطور گرفته
گرای گفت آقا ببخشید اوقات تلخی نکنید شما را نشناختم و چون رفتار شما اسباب سوءظن
من شده بود میخواستم بدانم شما کی هستید که درین وقت شب این جوال را در رود میاندازید
بارون گفت حالا که دانستی زود برو پی کارت
گرای گفت خیر آقا کار ازین قرار نیست حالا که اتفاق مرا بشما رسانیده باین زودی و آسانی
از شما جدا نمیشوم من مرد بدبخت برگشته هستم بی پول و بیخانمان گرسنه و برهنه باید این وضع من اصلاح
شود و رو بهبودی گذارد چه کار من بمنتهای درجه سختی رسیده است

بارون کفت کیسه پولم را بتو میدهم که از عسرت بیرون آئی بشرط اینکه فوراً از اینجا بروی
کرای کفت کیسه پول حاضر جناب عالی اکر چند ماه معاش مرا کفایت کند باز همین روز
می آئیم باید فکر درستی بحال من بکنید
بارون بانک بر کرای زده کفت پر جسارت مکن و بیش ازین مرا متغیر منما و الا خنجر خود را میکشم
و کار ترا می سازم
کرای بدون هیچگونه وحشت و آشفتگی کفت آقا اکر چه فقیرم من نیز خنجر دارم تا شما دست
بسلاح برید منهم حربهٔ خود را بیرون میآورم و کار بجنک میکشد
بارون کفت پس بکو هر از من چه میخواهی چرا مرا معطل میکنی
کرای کفت قدری حوصله کنید کوش بدهید من شما را بیش از چند دقیقه نکاه نمیدارم بدانید که من
از استیصال نزدیک قلعهٔ شما آمده بودم که فردا صبح خود را بشما برسانم عفو جرایم کذشته را از شما
استدعا کنم و برای آینده درخواست نمایم که مرا بخدمتی از خدمات خویش قبول کنید اکر چه پست
ترین شغل باشد بخت من کفت و شما را ملاقات نمودم در موقعی که . . . .
بارون کفت چه موقعی
کرای بدون ترس کفت در موقعی که میخواستید جوالی را که چیزی در آن بود در رود خانهٔ موله بیندازید
ایلدوکارد و کفت بس است بس کن این کیسه پول حاضر را بکیر و برو هر وقت آن تمام شد باز بیا
من بیشتر ازین بتو میدهم
کرای کفت آقای من شما باین چیزهای جزئی نمیتوانید مرا راضی کنید حق السکوت من درین اتفاق
خیلی زیاد است آنرا بهیچ مصالحه نخواهم کرد
بارون کفت چه اتفاق

کرای کفت قتلی که مرتکب شده اید و جسد مقتول را میخواستید در آب رود خانه بیندازید که پنهان بماند بارون
سرتاپا مرتعش شده فریاد کرد و کفت خداوندا این دیکر چه بلائی است ای ناپاک ای ناپاک
زاده ای نمک نشناس ای ناسپاس این چه تهمتی است بمن میدهی
کرای پای خود را بجوال زده کفت آقا چه میفرمائید چطور میتوانید انکار کنید این نعش مقتول مثبت
فرضاً که شما آنرا بدست خود نکشته باشید چون حامل آن شمائید بکردن جناب عالی وارد است
و شما باین عمل شنیع متهم میباشید پس کوش بحرف من بدهید و خواهش مرا قبول کنید و آسوده
شوید وقتی برای من بهتر از حالا پیدا نمیشد و قصد خود را در اینوقت اظهار کنم کی کمترین حرف مرا باید بزنید
و مرا بترسانید که نمی ترسم بشما کفتم من بواسطهٔ فقر و بیچارکی از جان کذشته ام باید در همین آن
کار خود را یکسره کنم دیکر اختیار با شماست خواهش مرا انجام میدهید فبها المطلوب جنک میکنیم
اکر نخواهید بکنید حاضرم میزنیم و میخوریم تا به بینیم کی از پیش میبرد
ایلدوکارد و دید از جنک آن بیرم خلاص نمیشود کفت خیر کرای خواهش تو را قبول میکنم
کرای کفت منهم حرفی ندارم و داستان این نعش را مخفی میدارم و شما را مطمئن مینمایم که ازین
رهکذر بکلی آسوده باشید و هیچ ترس و تشویش بخود راه ندهید اینک باصغای مطلب من بپردازید
خواهش من از جناب عالی این است که مرا دوباره بشغل و منصب قدیم خود نایل و منصوب نمائید
یعنی ناظر و ناظم قلعه و املاک خود کنید عهد میکنم خدمات شما را از روی عقل و کفایت با حزم و احتیاط
تمام انجام دهم چنانکه در هیچ جای آن قصور دیده نشود
ایلدوکارد و کفت ای کرای چیز دیکر از من نخواه زیرا که اکر من ترا باز عامل کافی خود قرار دهم دل
کنم و تو را بجای او منصوب نمایم اهل و عیال من رفقا و دوستان من رعایا و مستاجرین و هر کس
که با من سروکاری دارد مرا دیوانه میخوانند

گرای گفت اهل وعیال ورفقا ودوستان ورعایا ومستاجرین شما اگر بفهمند جناب عالی در این نصف
شب قتل نفس کرده خون کسی را ریخته اید شما را از دیوانه بدتر خواهند دانست

آقای نجیب من ایلدوکارد وعاجز شده وبحالت بیچارگی گفت گرای تو باید این قسم تسهیلاتی بدهی
گرای که ضعف طرف مقابل را دیده بر جسارت خود افزوده گفت برای من همقدر کافی است
که واقعه امشب را برای مردم این ناحیه نقل کنم واین نعش حاضر را گواه صدق گفتار خود قرار دهم
بارون ایلدوکارد وبا خود گفت سرنوشت من این است که از نکبتی بنکبت دیگر مبتلا شوم وبجوا
دوچار بدبختی باشم با حکم تقدیر چه میتوان کرد بعد از آن نگین انگشتری خود را از انگشت بیرون آورده
بگرای داد وگفت این گروه علامت قبول استدعای تست فردا بقلعه وبحضور من بیا وخود
بپای من بینداز وعفو تقصیرات خویش را درخواست کن اما مثل اینکه با هیچ یکدیگر را ندیده‌ایم وسابقه
درمیان نبوده من ترا میبخشم وچنان وانمود مینمایم که بر تو ترحم کرده ام آنوقت چند روز بیکار
در قلعه میمانی تا اینجا اهالی از مراجعت تو با رای مبدل شود چنانکه مردم بوجود تو مانوس
شده شغلی که پیش داشتی باز بتو واگذار مینمایم این قرار ما و تو باشد حالا مرا بحال خود گذار وبرو
گرای این ترتیب را پسندیده وقبول کرده پی کار خویش رفت وایلدوکارد ونعش کشیش را
درآب رودخانه انداخته بقلعه آمد وچند ساعت بپاک کردن اثر خون که در کف اطاق کشیش بود
مشغول شد واینکار را هم بدست خود پرداخت وقتی فارغ شده ودر رختخواب رفت که فجر طالع
شده وهوا روشن شده والبته خیال نگذاشت خواب راحتی بکند

قرارداد گرای وایلدوکارد وصورت وقوع وانجام گرفت درفقا ومستاجرین ورعایای بارون
تعجب کردند که خائن مخذول منکوب از چه رو بار از طرف التفات مشار الیه شده واز نتیجه ملول و
مکدر بودند اما من برای اینکه حمل بر حسد نشود واحدی فرض رقابت ننماید هیچ نگفتم واظهار دلتنگی

نکردم

نکردم ودر موقع مقالید قلعه را بجانشین خود دادم گرای جای مرا گرفت لکن بارون ایلدوکارد
در باطن مرا مطمئن ساخته گفت اعتماد من بتو بکمال است قدر ترا بخوبی میدانم وسر موئی از
تو رنجش ندارم سوانح خارجی مرا باین تغییر مجبور نموده مواجبی بی شغل برای تو معین میکنم که محتاج
بتملق گرای نباشی نیز مقرر مینمایم که در زمان نظارت قلعه داشتی بهره بتو برسد

ازمنافی

بارون بوعده خود عمل ووفا نمود مع ذلک من دلخوش نبودم نه برای خودم وحال وفواید
شخصی بلکه میدیدم آقای بزرگوار من دردی وغصه مخصوصی دارد من آنوقت از ماجرا بکلی بیخبر بود
آن بیچاره تر صدمه وخطر چه آنزمان که باید ابر بلا بالای قلعه ایلدوکارد ودر صدد برق وحشت
زای خویش را آشکار سازد واز غرش وشعله عالمی را بوحشت اندازد نزدیک میشد وهیبت
تمام آن ساحت میتافت

فصل بیست وسیم درخاتمه وانتهای سرگذشت برنارد

برنارد گفت جناب سرارنست چنانکه عرض کردم رفتار والتفات بارون ایلدوکارد درباره
گرای اسباب شکفتی وحزن رفقا ودوستان او شد جشنی که در موقع تولد فرزند ایلدوکارد وگرفته
بودند تا دیرگاهی امتداد می یافت ودنباله آن قطع نمیشد اما بمحض اینکه گرای بر سر کار آمد بمرتبه آن
عیش ونشاط از میان رفت بعلاوه مردم کی از دولت شوریده گفتند ما تا جان داریم نمیگذاریم
گرای خائن متصدی امور باشد گرای دسته از تیراندازان بارون را رشوه ومال زیادی داده وبرسر
آنها فرستاده رفتند ووحشیانه رعایای بیچاره را قتل وغارت نمودند درظرف چند ساعت ورق
بکلی برگشت یعنی دسته از تبعه ایلدوکارد که تمنای مهر ومحبت را از آقای نجیب خود داشتند از او
برگشتند وکینه سخت از او در دل گرفتند بهمان بها که متصل دعای او میگفتند بنای نفرین را گذاشتند
رفقای بارون دست از دوستی او کشیدند پدرزن محترم ایلدوکارد که بارون جرجی یکی از دوستان

جانثار

تا او را سخت نصیحت کند ملازمان و خدام قلعه بریاست ژان زینکا بهیئت اجماع بحضور بارون
آمده از خدمت استعفا کردند و قبول آن را درخواست نمودند امّا بارون ایلدوکارد مصلحت
ندید که آنها را معاف دارد و میسّر نرسید در آنموقع جمع متفرق شده بخدمت و ملازمت بجای
دیگر شتابند و این فقره اسباب انتشار خبر قتل فا در هرکلس شود بنابراین به زبان که بودانها
ساکت نمود و از خیال تفرقه انداخت

غیبت کشیش هم مورث تشویش علیحده میشد و باید بگویند آمد و کجا رفته و چه شده و ایلدوکارد
تا چندی برای رفع الوقت میگفت فا در هرکلس برای کار بسیار مهمی به پراغ سفر کرده و بخانم
امیلیا چنین وانمود که مقصود از مسافرت پدر روحانی بپای تخت مهم این است که پادشاه را
بدادن لشکر امدادی وادار نماید چون چند هفته گذشت و اثری از کشیش محترم ظهور نرسید آنوقت
بارون گفت آن مرد در اثنای سفر خود براه آنجهان رفته و بدرود زندگانی گفته اهالی که این
خبر شنیدند زاید الوصف مهموم گردیدند چه فا در هرکلس محبوب القلوب تمام مردم آن نواحی بود
مخصوصاً خانم امیلیا طوری از مرگ کشیش متالم و محزون شد که گفتی عزیزترین اقارب او وفات
نموده امّا در باب کرای امیلیا اطلاع درستی نداشت و مسبوق بسابقه نبود تا با شوهرش در این مسئله
گفتگوئی آغازد ایلدوکارد هم حتی المقدور سعی میکرد که زوجه او در همان عالم بیخبری بماند از اینها
گذشته خانم امیلیا همیشه کارهای ایلدوکارد را بچشم خوب میدید و باو حسن ظن داشت و در این وقت
همه هم وی مصروف بچه داری و توجه بحال آن طفل یکماهه بود دختر نو آمده مسماه بگلوریا شده
و دو وجه در این تسمیه ملحوظ گردیده یکی آنکه قبل از تولد او را وقف و خاص خدمت خدا کرده
دیگر آنکه در صباحت و حسن صورت تازه بارونس مادرش گذشته و در جمال عدیل او بنظر میآمد
و چند هفته بعد از ولادت در چشمهای وی جلا و لمعان زیادی مشاهده میشد موهایش مانند

طلا زرد و چهره گلگونش را درخشندگی مخصوص که از همان اول امر وعده میداد معلوم بود امیلیا قطعه زیبا
و نقشی بی اندازه بدیع آورده است

سه سال باین منوال گذشت و حسن و جمال و لطف اعتدال گلوریا بخوبی ظاهر شد رفتار و حرکات
دلفریب مینمود و از سخنان ساده طفولیت دل عالمی میربود مادرش امیلیا با کمال مهر محبّت مراقب
ترقی او بود امّا پدر بیچاره اش ایلدوکارد و هر آن متاسف و ملول که دختر یکه صغر سنش از کبری بهانت
مطلوب و شبابی چون نهار اقطار معتدله دلکش و مطبوع خبر میدهد باید در آغاز جوانی ترک کامرانی
گوید و در صومعه معتکف گردد

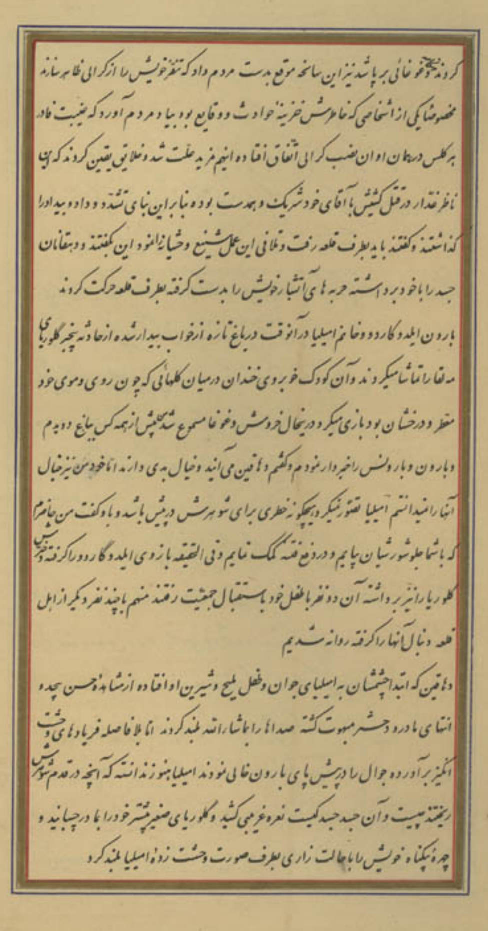
اغلب اوقات نیز بارون عهدی را که فا در هرکلس با پادشاه منعقد کرده بود بخاطر میآورد و اندیشه
میکرد که آیا ممکن است قوت سلطنت بمن مدد نماید و من آن انجمن نایل راکه آفت راحت و مایه محافت
اهل و متعلقان من شده از بیخ و بن براندازم خود را و خلقی را آسوده سازم

ایلدوکارد و هرچه بیشتر خیال میکرد بر تصمیم عزمش میافزود و چاره جز این نمیدید که ضربت محکمی بآن
انجمن زند زیرا که نایره شرارت این دایره در میان روز روشن او را میسوزانید تا چه رسد بشب
گاهگاه مقاصد خود را بزوجه خویش اظهار میداشت و او را باین اقدام بانظر که میخواست نماید رسمی
می ساخت

آن مادر جگرسوخته برای آن تمکین میکرد که بلکه در هدم بنیان قدرت انجمن بت روئین کار او قدری
سهلتر شود یعنی دخترش که خاص خدمت خدا شده در موقع ترک کردن دنیا بصومعه که خواهرهای خود
امیلیا در آن معتکف اند برود و از ترس شرارت و آزار اجزای انجمن مزبور مجبور بجلای وطن نباشد
امّا ایلدوکارد و پیش از این امید داشت بگفت اگر اینکار مشکل پرداختم و کار خصمان انسانیت را
ساختم و دخترم از شر قدمت انجمن آسوده شد کشیشی را پیدا میکنم که معاف داشتن گلوریا از آن

میشود

عهد اقبال و اقدام نماید و ازین قید و بند هم خلاص شود پس از آن مه پاره من در میان مجمعها و محفل
دخترهای زیباروی مشکین موی که تابش اختر وار نه کار آفتاب کند و در جلوه از مشتری و ناهید در
گذرد نه تنها جوانان بلند قدر بلکه شاهزادگان تمام اروپا خواستگار او شوند آخر الامر گلوریا
سه ساله بود که ایلدو کاردو مافی الضمیر خود را بپدر زنش بارون حرجی اظهار کرد و او را بر آن واداشت
که در دفع بارون لیستندرف با او متحد باشد و بالاتفاق کار این جنگ را بپردازند و بارون
شریر را از پا بیندازند لکن قبل از اقدام سانحه دیگر سانح شد و تمام این ترتیبات را بهم زد
تبیین آنکه یک روز صبح چند نفر ماهی گیر در رودخانه مولدا با تور صید ماهی مینمودند ناگاه تور
بیقاعده سنگین شد آنرا که از آب بیرون آوردند دیدند جوالی در آنست وحشت کردند و جا
داشت زیرا که چون در جوال را گشودند جسد پاره پاره در آن یافتند لباس مقتول اگرچه
پوسیده بود باز معلوم مینمود که کشیش است و در دور کمرش تسبیح و صلیبی آویخته و خود جسد هم
چون کلی از ترکیب نیفتاده بقرائن متقن شد پیرمرد محترمی بوده و بطور بیرحمی و وحشیگری او را
مقتول نموده اند مادامیکه صیادان ماهی جسد را ملاحظه میکردند یکی از اهالی قلعه از آنجا گذشت
او را طلبیدند و باو گفتند تو هم این پیکر پاره پاره را ببین شاید استنباطی در باب آن توانی آنشخص
تا نظرش به تسبیح و صلیب افتاد گفت این نعش فادر هرکلس است
جسد را بقریه که در آن حوالی بود بردند و مردم از واقعه خبردار شدند و یقین کردند بارون ایلدو کاردو
کشیش محترم را کشته چه او گفته بود از براغ فوت کشیش را بمن نوشته اند این تصور مردم را نسبت
ببارون بی اندازه متغیر ساخت بیکدیگر می گفتند ایلدو کاردو قاتل فادر هرکلس است و خبر
فوت او را جعل کرده مختصر بسرعت برق و باد این گفتگو بهمه جای آن نواحی رسید دهاقین چون
همه کشیش را دوست میداشتند داس و تبرهای خود را برداشتند و برای انتقام این قتل حرکت



کردند و غوغائی برپا شد نیز این سانحه موقع بدست مردم داد که تنفر خویش را از کرایی ظاهر سازند
مخصوصا یکی از اشخاصی که خاطرش خزینهٔ حوادث و وقایع بود بیاد مردم آورد که غیبت هادی
برکلس در همان اوان غضب کرایی اتفاق افتاده انهم مزید علت شد و خلایق یقین کردند که این
ناظر غدار در قتل کشیش با آقای خود شریک و همدست بوده بنابراین بنای تشدد و داد و بیداد را
گذاشتند و گفتند باید بطرف قلعه رفت و تلافی این عمل شنیع وحشیانه را نمود این بگفتند و دهقانان
جسد را با خود برداشته حربه های آتشبار خویش را بدست گرفته بطرف قلعه حرکت کردند

بارون الید و کاردو و خانم امیلیا در آنوقت در باغ تازه از خواب بیدار شده از حادثه بیخبر گلوریای
مه لقا را تماشا میکردند و آن کودک خوبروی خندان در میان گلهائی که چون روی و موی خود
معطر و درخشان بود بازی میکرد در این حال خروش و غوغا مسموع شد گلوبش از همه کس جایع دویدم
و بارون و بارونس را خبردار نمودم و گفتم دهاقین می آیند و خیال بدی دارند اما خود من نیز خیال
آنها را نمیدانستم امیلیا تصور نمیکرد هیچگونه خطری برای شوهرش در پیش باشد و باو گفت من حاضرم
که با شما جلو شورشیان بیایم و در دفع فتنه کمک نمایم و فی الحقیقه بازوی الید و کاردو را گرفته و
گلوریا را نیز برداشته آن دو نفر با طفل خود باستقبال جمعیت رفتند منهم با چند نفر دیگر از اهل
قلعه دنبال آنها را گرفته روانه شدیم

دهاقین که ابتدا چشمشان به امیلیای جوان و طفل ملیح و شیرین او افتاده از مشاهدهٔ حسن بیحد و
انتهای مادر و دختر مبهوت گشته صداها را بماشاءالله بلند کردند اما بلافاصله فریادهای وحشت
انگیز برآورده جوال را در پیش پای بارون خالی نمودند امیلیا هنوز ندانسته که آنچه در قدم شوهرش
ریختند چیست و آن جسد جسد کیست نعرهٔ غریبی کشید و گلوریای صغیر قشنگ خود را با در چسبانید و
چهرهٔ بیگناه خویش را با حالت زاری بطرف صورت وحشت زدهٔ امیلیا بلند کرد



بارون ایلدوکاردو لمحاتی متحیر ساکت و صامت بجای خود مانده بعد با کمال بتم و غم و تنهای
خویش را بلند نموده گفت بلی جسد برکلس است که رودخانه آنرا بیرون داده
امیلیای بدبخت فریاد برآورده گفت خدایا پناه میبرم بتو پناه میبرم بذات پاک تو بعد رو را
بطرف شوهر کرده با صدائی خسته و شکسته گفت نه هرگز استغفرالله ممکن نیست چنین مرد خوبی را
.... خیر شما این کار را نکرده اید
من پیش دویدم و دست خود را حرکت دادم که جمعیت را ساکت کنم و گفتم بلی رفقای من نگذا
ارایلدوکاردو ممکن نیست گوش بدهید شتاب نکنید بتفتیش بپردازید
دواتین که از حال طبیعی خارج شده بودند فریاد نمودند که از قاتلین برکلس چاره جز انتقام نیست
و بارون ایلدوکاردو و ملازم او گرای در باب این قتل مسئول میباشد
من به بارون آقای خود گفتم حرف نزنید چیزی بگوئید برائت ذمه خود را اظهار سازید که مردم
بدانند شما بیگناهید
بارون ایلدوکاردو صدای خویش را بلند کرده گفت بلی من بیگناهم خدای بیهتا شاهد بیگناهی
منست امیلیا چون این کلمات را از دهان شوهر شنید جانی گرفته گفت خدا را شکر میکنم که شما بیگناهید
دراینوقت بارونس بر سر حال طبیعی خود آمده و مهیا شد که از جمعیت درخواست کند گوش
بحرف بارون ایلدوکاردو بدهند اما بخت بد که مانند اجل در کمین بود بشکل دیگر چهره نمود
گرای با تیراندازان مسلح از قلعه بیرون آمدند و بر دواتین حمله کردند هنگامه غریبی درگرفت من
حالا هم نمیدانم چطور خانم امیلیا و گلوریا را از آن گرداب خطر بیرون آوردم و نجات دادم همینقدر
میدانم بعد از هزار زحمت و اشکال که آن مادر و دختر را از معرکه بدر برده بودم و در بیشه در پناه
درختی ایستاده بودیم بارونس مکرر از من میپرسید و میگفت بارون را می بینی آیا شوهر بیچاره

بیچاره من از عقب ما می آید یا نه چون نه من بارون را میدیدم نه امیلیا آن فلک زده
رو بمن نموده گفت برنارد برنارد من بمصافگاه برمیگردم شوهر خود را پیدا میکنم یا با او کشته میشوم
یا او را با خود همراه میآوریم
من دیدم امیلیا جوشی فوق العاده بهم رسانیده و میرود گلوریا را در آغوش او گذاشتم او را بوسیده
و گفت ای برنارد قصد تو را ملتفت شدم میگوئی با وجود این طفل بیگناه تکلیف تو نیست که خود را
بکشتن دهی و او را بی پدر و مادر گذاری پس تو برو و خبری بیار من اینجا انتظار تو را میکشم
بنابراین من بطرف قلعه حرکت کردم اما چندان راهی نپیموده بودم که دیدم دو سوار بتاخت
رو بمن می آیند مسلم بود که از جنگ فرار نموده اند نزدیک که شدند دیدم بارون ایلدوکاردو و ژان
ژیچگای دلیر است اما ژیچگا پارچه روی یک چشم خود بسته و خون از گونه اش میریخت دانستم
که زخمی برداشته خلاصه چون بمن رسیدند ایستادند و بارون از زوجه و طفلش پرسید گفتم
سلامت اند آسوده باشید بارون گفت پس من خود را بآنها میرسانم که تشویش ایشان را
رفع کنم لکن قبل از حرکت بسمت امیلیا و گلوریا رو به ژان ژیچگا کرده گفت ای دوست
بیمثل و مانند من دریغا که چیزی ندارم تا حق این خدمت عظیم گذارم جان مرا خریدی و از چنگ
و از چنگال دزدگان نجاتم دادی
ژیچگا با صلابت تمام گفت شما اگر عالم را مالک بودید من از شما اجر و حق زحمت نمیخواستم رعایای
نادان شما دور شما را گرفته و عرصه را بر شما تنگ کرده بودند در چنین وقتی تکلیف من جان نثاری
بود پس آوردم خود را بخطر هلاک انداختم و شما را نجات دادم اما یک چشم خویش را در این کار گذاشتم
و از این رهگذر نیز غمی ندارم حقوقی از شما گردن من بود حالا آن ادا شد و از دین بیرون آمدم تا اینجا هم
با جناب عالی همراهی کردم که خاطرجمع شوم و بدانم از مهلکه فارغ شده اید دیگر از اینجا از شما

جدا میشوم ولی کار خود میروم از مراحم سابقه تشکر مینمایم لکن یک چیز بشما عرض کنم فرضا که
شما باز فردا مالک قلعه و املاک خود شوید و تسلط و استقلال سابق خود را بهم رسانید از من چشم
خدمت مدارید چه من بکسی که دستش بخون چنان شخص بزرگواری رنگین شده هرگز خدمت
نخواهم کرد

بارون ایلدوکاردو از شنیدن این کلمات که ژان ریچکا با صلابت تمام ادا نمود مثل سنگ
بجای خود ماند و قبل از آنکه بتواند حرکت کند و از حالت بهت و شگفتی بیرون آید ریچکا مهمیز
براسب زده بتاخت رفت بعد از آنکه بارون قوت تکلم در خود دید رو را بمن نموده گفت
ای برنارد واقعی ریچکا مرا مقصر میداند و یقین کرده است کشیش محترم را من کشته ام آه چه بگویم
هر وقت حال و فرصت صحبت دست داد من باید تمام بدبختیهای خود را برای تو که دوست
حقیقی منی نقل کنم و شرح دهم علی العجاله باید بمنزل بارون جرجی پدر خانم امیلیا روم زیرا که ریچکا
و دهاتین دیوانه قلعهٔ ما را تصرف کرده اند

من بارون آقای خود را بآن نقطه که خانم امیلیا و گلوریا بودند بردم ایلدوکاردو چند دقیقه زوجه
و طفل را در آغوش خویش گرفت بعد بمشورت پرداختیم و نتیجه این شد که بارون با زوجه و کودک
خود بر اسب نشیند و بمنزل بارون جرجی روند و منهم پیاده از عقب آنها بآنجا شتابم چه بارون
با آنکه میل داشت از وضع قلعهٔ خویش خبردار باشد میترسید اگر مرا بآنجا فرستد رعایای شوریده
بقتل من برخیزند و بواسطهٔ بستگی باو خون مرا بریزند

برای رسیدن بارون ایلدوکاردو بقلعهٔ بارون جرجی یک مشکل باز در پیش بود و آن اینکه
آقای بدبخت من باید قدری از راه را از میانه املاک بارون منفردو طی نماید و از سوء اتفاق
مقارن حرکت ایلدوکاردو منفردو با جمعی از تبعه و خدم در اراضی خود گردش مینمود داستان

پیدا شدن جسد فادر هرکلس هم بسمع او رسیده بود یک وقت در صحرا به آقای بینوای من رسید
که جز زوجه و طفل صغیرش کسی را همراه نداشت برای انتقام خون فادر هرکلس موقعی را مساعدتر
از این نیافت حکم کرد بارون ایلدوکاردو را گرفتند و به اسیری بقلعهٔ منفردو بردند و آنچه
امیلیای دل شکسته تضرع و ناله کرد و از روی عجز و بیچارگی رهائی شوهر را درخواست نمودن سودی
نبخشید

امیلیای بدبخت با طفل خود بقلعهٔ جرجی رسید و پدر مهربانش او را زیاده از حد نوازش نمود
و از مجاری امور پرسید امیلیا تمام آن اسراری را که موجب بدبختی او شده و اظهار کرد اما
درباب قتل فادر هرکلس حقیقت امر را نمیدانست بنابراین نتوانست شرحی بدهد و بیان عقیده
نماید جز این قدر که گفت در بیگناهی شوهرم ایلدوکاردو شک ندارم و قاتل را هم نمیدانم کیست
بارون جرجی این مطلب را باور نمود یا برای تسلی خاطر امیلیا چنین وانمود کرد که حرف او را مسلم انگاشت
میداند

جناب سرارنست من چند ساعت بعد از خانم امیلیا وارد قلعهٔ بارون جرجی شدم و دانستم
آقای بخت برگشته ام را منفردو گرفتار نموده لکن در همان وقت گفتند بارون جرجی بعضی مأمورین
نزد منفردو فرستاده و خواهش کرده که داماد شرا رها نماید پس از زمانی مأمورین مراجعت
نموده گفتند منفردو خواهش بارون جرجی را نپذیرفت و گفت ایلدوکاردو کشیش محترمی را
کشته رهائی او ممکن نیست باید تحت الحفظ نگاهداشته شود تا فرمان پادشاه هم درباب او
صادر گردد این مطلب برای بارون اسباب مزید هم و غم گردیده و با پدر خود در غیاب مشورت
نمود و مرا هم در مجلس شوری طلبیدند و در این محاوره من آنقدر از این حکایت را که امیلیا میدانست
شنیدم و خبردار شدم و اخر الأمر بعد از مشاوره مرا بقلعهٔ منفردو فرستادند که از او درخواست

کنم اذن بدهد خانم امیلیا با شوهر خود ملاقات نماید و بعضی گفتگوها با او کند اما منفردو این خواهش را نیز قبول
نکرد همینقدر التفاتی که درباره من مبذول داشت این بود که مرا مرخص نمود با آقای خود کلمهٔ چند صحبت
نمایم بنابراین برای من میسّر شد باقی داستان را که امیلیا نمیدانست یعنی ملاقات آخری بارون
ایلدوکاردو را با بارون لستندرف و تفصیل قتل ها در هرکلس و پیدا شدن گرای را در کنار رود
مولدا در نصف شب و آنچه در آنوقت درمیانهٔ آنها گذشت از دهن خود بارون ایلدوکاردو بشنوم
چون این حقایق و دقایق بدانستم بقدری دلم بحال ایلدوکاردو سوخت که مافوق آن متصور نیست
عاقبت که خواستم از آقای خود جدا شوم بمن گفت ای دوست باوفا باید این اسرار مخفی
داشت چه اگر آشکار کنیم و بگوئیم بارون لستندرف قاتل کشیش ئانجمن بت روئین یقیناً ما را
قربانی مینماید حالا غیر از آنکه من متحمل چندین تهمت و بدنامی شوم چاره ندارم اگر روزی روزگار
مساعد شد و من بقدری قوت پیدا کردم که از عهدهٔ دفع دشمنان خویش برآیم مستورات
همه از پرده بیرون میآید و کار بارون لستندرف و منفردو ساخته میشود اینک تو بقلعهٔ بارون
جرجی مراجعت کن و دعای مرا بزوجه و دخترم برسان و بارون جرجی را برآن بدار که در پیشگاه
پادشاه کاری کند و حکم استخلاص مرا بگیرد چه فرمانی را که پادشاه امضا نماید بارون منفردو خلاف
آنرا قدرت ندارد من بآقای خود وعده دادم که تمام اوامر او را بموقع اجرا گذارم آنگاه مرخص شده
بقلعهٔ بارون جرجی آمدم و آنچه از ایلدوکاردو شنیده بودم برای امیلیا و پدرش گفتم هردو بی اندازه
مشعوف شدند که بارون ایلدوکاردو مرتکب قتل کشیش نشده

باید دانست که بارون منفردو از صاحبان قلاع و املاک بقدری دارای قوت و شوکت بود
که بارون جرجی جرأت نمیکرد با او برابر شود و برای حمایت و طرفداری بارون ایلدوکاردو بجنگ
وی اقدام نماید بخصوص در وقتیکه رعایای ایلدوکاردو او را قاتل هرکلس دانسته از او برگشته و به

منفردو قول داده که در تحت رایت او در آیند و از او حمایت نمایند و همین مواضعه سبب شد که منفردو
دسته از مردان جنگی خود را فرستاد قلعهٔ ایلدوکاردو را تصرف نمایند و گرای که با تیراندازان شجاع
خود بمدافعه پرداخت در جنگ کشته شد و جنگیان منفردو قلعه ایلدوکاردو را گرفتند

امّا بارون جرجی بدون تعلل و تسامح بپراغ رفت و خود را بقدمهای پادشاه انداخت و مراتب را
طوری بعرض رسانید که اعلیحضرت حکم کرد فوراً مجلس شوری منعقد شود و درین مسئله گفتگو کنند
چنین کردند اما کماشتگان منفردو که در مجلس حاضر بودند مغلطه مینمودند و سعی میکردند کار بر طبق
دلخواه آقای آنها شود چه منفردو میخواست ایلدوکاردو محکوم بقتل یا نفی بلد گردد و او املاک
آن بیچاره را تصاحب نماید

تفتیش و تحقیق مسئله دوازده ماه تمام طول کشید و آخر الامر حق بر باطل غلبه کرد یعنی نتیجه موافق
میل بارون جرجی شد و حکم استخلاص ایلدوکاردو را پادشاه امضا کرده باو داد و مشارالیه مظفر و منصور
بقلعهٔ خود بازگشت و حکم را به منفردو نمود او چون چاره از امتثال نداشت بارون ایلدوکاردو را
رهائی بخشید و آقای من پس از مدتی حبس باز بدیدار اهل و عیال خود فایز آمد اما منفردو بتخلیه قلعه و استرداد
املاک ایلدوکاردو تن در نداد و گفت چنین مطلبی در حکم ذکر نشده

بارون جرجی از این فقره بی اندازه متغیر گشته رو را بداماد خویش نموده گفت عزیزا دیگر جای
تأمّل و تحمّل نیست و نباید این خلاف را بدرگاه پادشاه و مجلس شوری رجوع کنیم بلکه باید آن غاصب
متکبر یعنی منفردو را بزور اسلحه و قشون خاضع و خاشع نمائیم و املاک را از او پس بگیریم یا جان بر سر این کار
گذاریم این بگفت و با شتاب تمام مشغول تهیه شد بعد از چند هفته از کسان بارون جرجی آنها که
میتوانستند حمل سلاح نمایند تماماً مسلح شدند و از یکی از نجبای همسایهٔ خود نیز کمک طلبیدند گردا ایلدوکاردو
سرداری این جمعیت را بعهده گرفت این خبر منتشر شده دهاقین و رعایای عامی ایلدوکاردو در قلعه

حصاری شدند وازبابت ذخیرهٔ زیاد که در آنجا بود دل قوی داشتند
منفرد و هم که میدید طرف مقابل خوب خود را مستعد کرده تهیّهٔ مصاف و مدافعه را بهمان اندازه
میکرفت مختصر روز قتال در رسید بارون الید وکارد و مستقیما بطرف قلعهٔ خود راند که از انجا تصرف
نماید قلعه کیان خودداری کردند پس از یک شبانه روز جنک صبح روز دویم منفرد و بالشکری
در حوالی حصار نمودار شد و با محاصرین در انداخت از هر دو جانب خون زیاد ریخته نه کاری
از پیش منفرد رفت نه فایدهٔ عاید الیدوکارد و کردید این قلعهٔ بارون جرجی و آن بحصار خود
معاودت نمود دوباره تدارک دیدند و بعد از چند هفته جنکی بی نتیجه وحاصل کردند و از انجا که آب
رودخانه مولدا طغیان کرده و تمام صحاری اطراف را کرفته از هر طرف که کریزی نبود نا برین دو همآورد
برین شدند که تمام مدت زمستان را آسوده سر جای خویش نشینند دهاقین انوضع را مغتنم شمرده در قلعه
الیدوکارد و استراحت کردند و بجشن و شادی وقت کذراندند و از زراعت غفلت نمودند چون بهار
آمد باز جنک شروع شد و تا پائیز طول کشید وانیدفعه هم کار یکسره نشد لکن منفرد و طوری الیدوکارد را
مشغول میکرد که نمیتوانست صاحب قلعه حصن خود را از مشتی دهاقین و رعایای تبعهٔ خویش مسترد
نماید جنک طول میکشید خسارات جنک وارد میآمد املاک خراب میشد/ الیدوکارد و پیشرفت
داشت بزور راهی قلعه باز کرد و همراهان و لشکریان او بجرات و دلیری داخل حصن شدند
و آنرا تصرف نمودند
بی جناب سرارنست آقای من بارون الیدوکارد و درین جنک فتح کرد و لشکریان او قلعه را
کرفتند امّا چه فتحی چه قلعه کشائی بمین آبادی ظاهری سبب خرابی کلی او شد
رعایای الیدوکارد و که مدّتی بروی آقای خود ایستاده جنک او را غالب دیدند از انتقام ترسیدند
برای انکه بچنک او نیفتند و عقوبت نکشند قلعه را آتش زدند و دود آن بلند شد

والیدوکارد و مقصود خود نائل کشت بار دیگر در رسید و بار دیگر کار بدار پروخشند ایندفعه

وقت شب بود و خانم امیلیا بازوی من تکیه داده قلعهٔ الیدوکارد و دیده دود خفه که به بیند کار
بکجا میکشد و چه میشود همینکه ملتفت آن حریق شد حالتی باو دست داد که محراب نفرباد آمد
واقعی منظر وحشت زائی بود
قلعهٔ که می بینید چنانکه می بینید خراب شد و پس از قرنها آبادی طعمه آتش کردید و در ظرف
چند ساعت عالیها سافلها کشت بارون الیدوکارد و که این حال بدید خشم و غضب او را کرفته
حکم کرد زارعین و رعایا را امان ندهند و از دم شمشیر بکذرانند آن ناسپاسان خیلی جهد کردند از میان
آتشی که افروخته بیرون روند و جان بدر برند امّا میسر نشد همه کشته و نابود کشتند
شعلهٔ آتش هنوز کار میکرد و اجساد دهاقین را تجزیه و استحاله مینمود و طلوع نیّر اعظم نیز بر روشنی
حریق این سرزمین میافزود که بارون منفرد و با عساکر خود بدانساحت آمد تا کار را باتمام رساند
ورود او و بروز جنک سخت در میان لشکریان الیدوکارد و که خسته شده و از کار افتاده بودند
و قشون منفرد و که همه تازه نفس و مهیای زد و خورد کردیده و مسلم است انها که دیری کوشیده
و زحمت کشیده و قوت مقاومت با نو رسیدکان زورمند ندارند مع ذلک همراهان آقای من
هیچ کوتاهی نکردند تا بکلی واماندند و شکستی فاحش خوردند بارون الیدوکارد و تبه روزکار با
دلی شکسته و حالی خراب بقلعهٔ بارون جرجی مراجعت نمود و از غصه در حال پا در رختخواب نهاد و
خوابید و دیگر برنخاست و از خیال لشکر کشی آسوده چه این خواب او ابدی بود
جناب سرارنست وقایع جهان متوالی و سریع واقع میشد که شباهت آن بافسانه و قصه بیشتر
بود تا بسوانح صحیحه خلاصه بارون الیدوکارد و بدروز زندکانی کفت و بمحض انکه او را بخاک
سپردند و خانم امیلیا و کلوریا لباس بیوه زنی و یتیمی پوشیدند منفرد و با عساکر خود را برداشته
بر سر بارون جرجی آمد که چرا از داماد خویش حمایت کرده و با داماد او برخواسته چند نفر رعیت

بارون جرجی که از جنگهای پیش جان بدر برده بودند بار دیگر از جان گذشتند و خود را بر حمله کنندگان
زدند ولی کوشش بفایده بود بارون جرجی پدر امیلیا در جنگ کشته شد و جنگیان خونخوار منفرد
قلعه ریختند و با آن غرور و مستی که آنها را از فتح و نصرت حاصل شده کردند آنچه کردند قتل و غارت
با کمال وحشیگری در گرفت نه تنها نسبت به اسرا جفاها رفت باز نهایت انواع جفاها شد چون
شنایع و قبایح کاری نماند خواستند بصومعه که خواهرهای امیلیا در آن معتکف بودند بپردازند
عاکفین آن مقام مقدس مرگ و هلاک را بننگ و بدنامی ترجیح داده صومعه را آتش زدند و خود
نیز در لهیب آن چون دل ارباب مروت سوختند

اما امیلیا چون بارون منفرد و عاشق حسن و جمال او شده بود میخواست وی را منکوحه یا معشوقه
خویش قرار دهد از تعرض سربازان محفوظ ماند و منفرد و آن بینوا را با دخترش گلوریا بقلعهٔ خود برد
من خیلی لابه و زاری کردم که با خانم دلسوختهٔ خود باشم منفرد و بیرحم قبول نکرد و نشتهای بمن
داد و گفت خیلی باید شکر کنی که جان بدر میبری

من ناچار از خانم ستمرسیده و دختر آقای صغیر خود جدا شدم و مات و متحیر ماندم و آخر الامر
بطرف قلعهٔ خراب ایلدو گاردو آمدم و آن جای آباد را بحالت حالیه یافتم روی سنگی نشستم
که بخیال و آرا او فکر کنم و بر این اطلال و دمن نوحه سرائی نمایم

از آنوقت تا حال چهارده سال است تا ملال و اندوه آن چنان کارگر است که گوئی دیروز
بوده اندیشهٔ آن سوانح در مغز من کار آهن تافته مینماید و بر آتش دلم میافزاید

بالجمله پس از لحظه که باقتضاء مالک حواس خود شدم برخاستم و قدری قدم زدم دیدم در آن دار
دیاری نیست و از هیچ گوشه صدا بیرون نمی آید سکوت آن ساحت را فرا گرفته جز صدای پای
من چیزی شنیده نمیشود آهسته در خرابه ها رفتم و هر قطعه زمین آنرا با اشک چشم آب دادم بالای آن

برج آمدم از دور بقیهٔ آثار و خرابه قلعه بارون جرجی را که حالا نیز نمودار است دیدم بعد روی خود را
بطرف جنوب شرقی گردانیدم قلعه که خانم من با دختر نازنین خود در آن حبس شده بود بنظرم آمد
دانستم که من باید در اینجا بمانم و گاه گاه این منظرها را نصب العین خویش نمایم این اطاق کوچک
که حالا مسکن من است در وقت آبادی قلعه منزل قراولی بود که شب کشیک قلعه را میکشید
از اتفاق در حریق آتش آن نرسیده و محفوظ مانده بعلاوه بعضی اسباب و مایحتاج زندگانی نیز
در آن وجود داشت لهذا در این کریچه ساکن شدم و حالا چهارده سال است که در این
خلوتخانه منزوی میباشم

جناب سرارنت اگر طول دادم ملول نشوید حالا حکایت بسر میرسد بد نبود که شما از سوانح این
سرزمین باخبر شوید بنابراین بشما عرض میکنم پس از اتفاقات مزبوره بارون منفرد را بپراغ
احضار کردند که از رفتار او با آن دو رئیس مقتدر یعنی بارون ایلدو گاردو و بارون جرجی خبر
گیرند و علت را فهم نمایند و مخصوصاً جهت خراب شدن صومعه را بدانند اما منفرد که تنها تقاضی
رفته یقین بود که خوشحال برمیگردد دو مدعی که نداشت هرچه خواست گفت و حامیانش نیز در دربار
پادشاه دروغهای او را پرداختند و مشارالیه را از هرگونه مؤاخذه و سیاست آسوده و فارغ
ساختند بلی چیزی که موافق میل منفرد نشد این بود که میخواست املاک ایلدو گاردو و جرجی را ضبط
کند دولت دیگر تمکین این فقره ننمود و بزودی مأمور فرستاده همه را خود تصاحب کرد من از آن
مأمور اذن گرفتم که در این اطاق کوچک منزل داشته باشم و ضمناً باو گفتم که بارون ایلدو گاردو
بی وارث نیست زوجه او امیلیا و دخترش گلوریا در قلعهٔ منفرد محبوس و زنده اند مأمور در جواب
من گفت این دو قلعه حق اولاد ذکور است باناث نمیرسد و چون ذکوری در کار نیست حسب الامر
دولت ضبط مینماید

تقریباً یکسال بعد شنیدم بارون لتسندرف و بارون منفرد جنگی کرده و مابه النزاع راند انتم زمین
خود حدس زدم بر سر اوتو های انجمن بت روئین به کلوریا دختر امیلیا بوده باین بهانه یا بجهت دیگر
بارون لتسندرف با استعداد درستی بر سر بارون منفرد رفت و جنگ آغاز شد منفرد و مدت
بیست روز با کمال دلیری و رشادت در برابر لشکریان بارون لتسندرف ایستادگی کرد اما
آخر کارش چون رو بهبوط و وبال داشت بارون لتسندرف شبانه قلعهٔ او را گرفت و خود او در جنگ
کشته شد رعایای وی چون چنین دیدند قلعه را آتش زده و در آن حریق تماماً سوختند

از آن روز من دیگر خبری از بارونس امیلیا و دخترش ندارم و نمیدانم چه بر سر آنها آمده گاهی احتمال
میدهم که آنها نیز با رعایای منفرد و سوخته باشند چه میدانم تا وقتیکه بارون لتسندرف قلعه را
محاصره کرد آن مادر و دختر در حصار محبوس بودند نیز میدانم خانم امیلیا اظهارات بارون منفرد را
در باب تزویج کردن او قبول نکرده و تمکین ننمود آه آه جناب سرارنست ظن غالب آنست که
آن بیوه زن بدبخت و دختر بیچارهٔ آقای من نیز در پایان جدال لتسندرف و منفرد و اشتعال
آن حصن تلف شده باشند و الا خبری از آنها بمن میرسید این بود تمام آنچه من میدانم و نوحه
و مرثیه که با سوز دل و جگر می خوانم

فصل بیست و چهارم در شک و تردید

پوشیده نیست که قبل از شروع نمودن برنارد محترم بسرگذشت طولانی خود برای سرارنست دلکا
بعضی تردیدها دست داده بود و خیالش در باب شیطانه مشوب شده مثل آنکه خوف و هراسی
عارض او شده باشد جهت این حالت را نمیدانست اعضای او مرتعش میگردید بنا با احتیاط
نموده که قصهٔ غریبی خواهد شنید و اسرار عجیبه برای او مکشوف میشود و حکایتی که بسمع او میرسد در وضع
زندگانی و سرنوشت وی بی دخل و اثر نیست با وجود آن از حقیقتی که بیایست آشکار شود بکلی

بکلی بیخبر بود و مثل او مثل آن کسی است که بیرون میرود تا تماشای طوفان و رعد و برق نماید
چون بیرون رفت خود بدان مبتلا میگردد

قدری از سرگذشت خود را که برنارد حکایت کرد سرارنست دید این شرح خیلی شبیه است
بآن تفصیل که شیطانه در باغهای دولتی پراغ برای او نقل نموده بود این خیال فوراً مقتضای بیت
او داد که توانست بیشتر این معما را حل نماید

ایلدوکاردو ملقب بر حد اسم ایلدرم ملقب به برق را بیاد آورد و از گرای برنارد و قرا علی شیطانه
بخاطرش آمده دانست غرض از منصور منفرد بوده و مقصود از پادشاه جرجیا بارون جرجی
لهذا ملتفت شد که شیطانه او را فریب داده از زبردستی آن جانانه متحیر و مبهوت ماند
اما هیچ بروی خود نیاورد و خودداری کرد و گوش بگفتار پیرمرد داد و هرچه بیشتر شنید بیشتر را توجه
گردید که شیطانه حیله و زرنگی بخرج داده و سرگذشت را بر طبق اغراض و منظورات خویش کم و زیاد کرده
اسامی را عوض و بدل نموده بهم را یکی از ممالک مشرق زمین گفته صاحبان قلاع و املاک را ملکه و
پادشاه خوانده و ناظرها و کارگذارهای آنها را صدر اعظم نامیده و اسمهای فرنگی مشرق زمینی گشته بعضی
از رسوم اسلام و برخی از ظرافتهای نواحی شرقیه در حکایات امتزاج یافته وقایعی افتاده و سوانحی
بی اصل افزوده شغل رئیس انجمن بت روئین را بشیطان نسبت داده و ازین نقل و تحویل و کمی و
زیادی و تحریف و تصحیف یقیناً شیطانه قصد مخصوصی داشته و میخواسته است خیال خویش را صورت دهد
سرارنست که میزان کار بدستش آمده از هر حرف برنارد مطلبی استنباط میکرد و از هر کلمه چیزی میفهمید
مثلاً تا میگفت خانم امیلیا ملتفت میشد که این همان ملکه امیرای شیطانه است تا می شنید فادر
برکلس میدانست برکلیوس کشیش ارمنی محرف همین اسم است اما در سرگذشتی که شیطانه گفت
ذکری از ریچارد از پسر گم شده بارون جرجی نبود و در حکایت برنارد از تولد دو دختر توام و

نام حرفی نه پس شیطانه کیست که خود را بابلید دکارد و که او را باسم شاه ابلید رم میخواند منسوب نمود و خر ابلید دکارد و که کلوریا بوده و سرارنت دکلار خود شخصه او را دیده و شناخته و عشق و مهر او را در دل جای داده و مشار الیها از قرار تقریر برنارد خواهر نداشته مگر بگوئیم ابلیبا شوهر دیگر کرده یا برخلاف شرع شیطانه از او بوجود آمده یا در زمان اسیری در قلعه منفرد و با بن فرزند آبستن شده برنارد که از چنین اتفاقی اشارتی نموده علاوه براین در وقت گرفتار شدن ابلیبا کلوریا شش سال داشت اگر در آن زمان مشار الیها فرزندی آورده فقط باید چهارده سال داشته باشد و حال آنکه شیطانه که سرارنت دیده با کلوریا همسال است

از طرف دیگر شیطانه طوری بکلوریا شباهت دارد که جز آنکه بگوئیم خواهر اوست چاره نیست از رنگ و مو و چهره گذشته دیگر تفاوتی در میان آن دو دختر بنظر نمی آید در اینصورت نمیتوان گفت منسوب نیستند و قرابت خیلی قریبی با هم ندارند ترکیب عارض هر دو یکی اعضا و اندام یکی مثل این است که دو مجسمه را در یک قالب ریخته و یک استاد ساخته بالای هر دو بیک اندازه چشمها همان طور درخشان طرز رفتار و وضع حرکت همان صدا با یک آهنگ جاذبه زبانهای آنها مثل هم و هر دو مادر خود را بیکدرجه احترام میکنند حالا این معما را چطور باید حل کرد و شیطانه را باید گفت کیست

از مسئلهٔ شیطانه گذشته تقریرات برنارد یک مشکل را آسان نمود اما یک مطلب باز مبهم ماند آن مشکل که آسان شد کاری بود که شیطانه نسبت آن را بوجودی ورای انسان یعنی شیطان میداد حالا معلوم شد طرف آن نسبت بارون لهتشند رف بوده لکن مطلب مبهم این است که سوار مسلح ابلیهٔ سیاه که نصف شب در میدان جنگ سرارنت را شکست داد که باید باشد

خلاصه از شنیدن سرگذشت برنارد و لاوربا در ابتدا طرشیی چیزها فهم نمود و اسراری کشف گردید

جهت تا آخر بدقت گوش داده و در هیچ موقع قطع کلام او نپرداخت بلکه چنان متوجه او گشته که گویا نفس نمیکشید مقصودش اینکه نکات را خوبتر و بهتر فهمد و با آنکه تعجیل داشت و میخواست زودتر شیطانه را ببیند و از او کشف آن اسرار نماید باز خودداری را کاری لازم دانسته و پنهان نمودن اضطراب خویش را از برنارد از واجبات شمرده تا آخر مشغول استماع گفتار او گردید

وقتیکه برنارد قصه را بآخر رسانید آفتاب غروب کرده بود و سرارنت با او تا آنوقت در همان نقطهٔ برج مانده و بودند و سامع و قائل هر دو چنان گرم گفتن و شنیدن که هیچ ملتفت نشدند سلطان اقران بباختر رفته و ماه با شعشعه نیکون بالا آمده روز گذشته و شب شده است

چون برنارد ساکت شد و قصه بآخر رسید سرارنت گفت ای مرد محترم سرگذشت شما بی اندازه بمن اثر کرد اما باید خیلی زود بشما مژده بدهم و بگویم خوشوقت باشید که کلوریا خانم زنده است برنارد با شعف و تعجب تمام فریاد کرده گفت واقعی کلوریا خانم زنده است پس مرا با و برسانید تا من قبل از آنکه بمیرم یکبار بار خود را بقدمهای نازنین او اندازم و یکدفعه او را در آغوش کرم با اقلا یک مرتبه او را ببینم

سرارنت دکلار گفت دوست عزیز من سراسیمه نشوید دست و پای خود را گم نکنید من نمیتوانم شما را بکلوریا برسانم و نمیدانم که او کجاست بهمقدر بشما میگویم من آن مه لقا را دیده ام نه یکبار بلکه چندین بار

برنارد در حالتیکه مثل اطفال میگریست گفت جناب آقا او خیلی خوشگل بجاست نی الحقیقه جمیله بیهتاست آیا بختش هم خوب است من شک ندارم که او نجیب و درستکار بیا شده و انیدوارم که در وضع رفتار پیروی مادرش را نموده باشد

سرارنت در جواب سوال اول برنارد گفت بلی جمیله است جمال فرشته دارد بعد برای آنکه

از جواب سوال ثانی بن زند حرف دیگر بمیان آورده گفت مادر گلوریا مدتی است وفات نموده
امّا من گمان میکنم آنطور که شما تصور نمائید خانم امیلیا در خرابی قلعهٔ منفرد و تلف شده باشد در هر حال
فردا در تمام این مطالب باز صحبت میکنیم علی الحاله شما باید یک دو سوال مرا جواب بدهید
از جمله بمن بگوئید بدانم این سرگذشت جان کابی را که برای من گفتید مردم این نواحی
بتفصیل تمام از او میدانند

برنارد گفت خلاصهٔ این حکایت را مسلمّا همه کس میدانند امّا تمام سوانحی که راجع بمعاهدهٔ بارون
ایلد و کاردو با بارون لستند رف میباشد و خصوصیات قتل فادر هرکلس و وقایع متعلقه به
بت رُودُین رانمیدانند مگر معدودی چه دانستن آن موقوف بشنیدن از من بوده و من هم
خیلی کم اتفاق افتاده که مثل حالا شرح داده باشم

سرارنست گفت خوب چه شد که شما اینطور بمن اعتماد کردید و تمام آن اسرار را اظهار نمودید
برنارد بدون اندیشه و درنگ گفت هر با فراستی که شما را ببیند فوراً ملتفت بزرگی و بزرگواری
و نجابت و درستکاری شما میشود و شما را معتمدی کامل عیار میداند و حافظ هرگونه اسرار

سرارنست دکمال دوست برنارد را بمهربانی فشرده گفت ای پیرمرد سنجیده و از حسن ظنی
که دربارهٔ من داشته زاید الوصف از شما ممنونم حالا بفرمائید ببینم هیچ ممکن است خانم امیلیا
غیر از گلوریا فرزند دیگر آورده باشد

برنارد از این حرف تعجب کرده گفت اصلا ابدا مطلقا هرگز جناب سرارنست تصور اینکار برای
من ممکن نیست بشما عرض کردم آنچه من میدانم خانم امیلیا شوهر دیگر اختیار نکرد و آدمی نبود
که زیر این بار برود بلکه من گمان میکردم که آن زن باوفا در حریق قلعهٔ منفرد و تلف شده

سرارنست گفت بسیار خوب بگوئید ببینم هیچ نشنیده اید گلوریا را منسوبی باشد بهمان سن و

و تقریبا با همان حسن و جمال ولطف اعتدال

پیرمرد گفت خیر چنین چیزی هم نشنیده ام حالا شما بفرمائید ببینم این سوال را برای چه میکنید
شوالیه گفت جهت آن را شما فردا میگویم

در اینوقت دَرِ اطاقی که شیطانه در آن خوابیده بود باز شد و نور چراغی بسقف برج تابید بعد لندا
و بطرس از اطاق بیرون آمدند سرارنست در حال از برنارد جدا شده نزد خدمتکاران شیطانه
آمد و آنها تعجب کردند که در برج تنها نیستند و غیر از آنها کسی در آنجا هست بلکه خیال اجنبی نموده
قدری هم ترسیدند

سرارنست از آنها پرسید احوال خانم شما چطور است

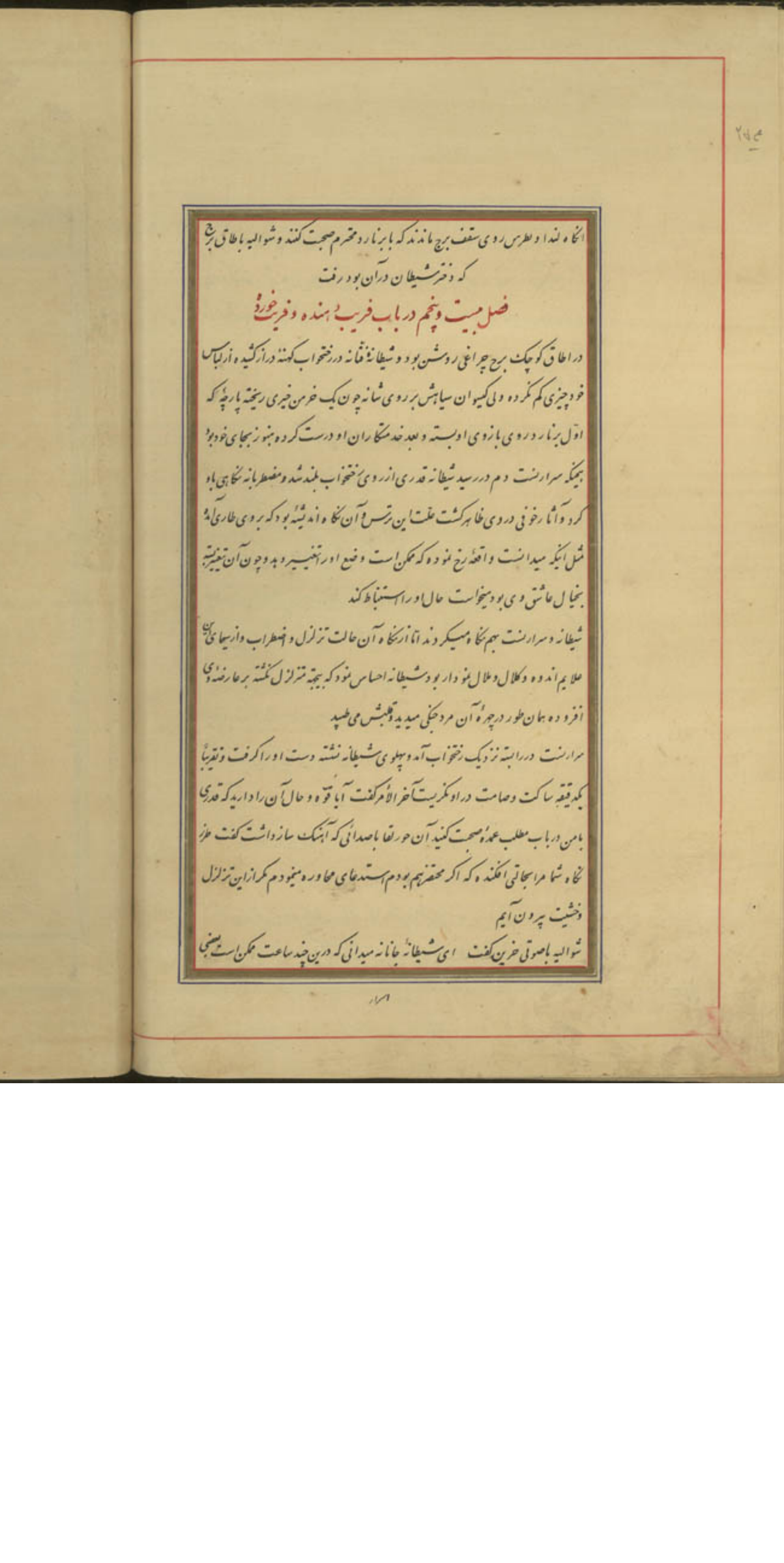
لندا و بطرس که صدای سرارنست را شنیدند آسوده شده نزدیک شوالیه آمده خواهر بزرگتر گفت
شیطانه تازه از خواب راحت بیدار شده بعد بطرس گفت خانم محبوبه با تعجیل شما را خواسته
بمحض اینکه بیدار شد اسم شما را برد و بما گفت بیائیم شما را پیدا کنیم بما نمیدانست که شما در نزدیکی
برج هستید

سرارنست گفت از این قرار شما عقب من می آمدید

لندا گفت بلی ما خیال داشتیم داخل حیاط شویم و در آنجا جناب عالی را پیدا کنیم چه حدس میزدیم
در صورتی هم که اطاق مخصوصی برای شما تعیین کرده باشند بآنجا رفته باشید و نیز در نظر داشتیم که اگر ممکن شود
شما را مطمئن نمائیم و بگوئیم زحمتی که کار تو زبان ببازوی خانم ما زده چندان کارگر واسباب درد و زحمت نیست

سرارنست گفت اگر ممکن بود من چند دقیقه با شیطانه ملاقات کنم خیلی مشعوف میشدم

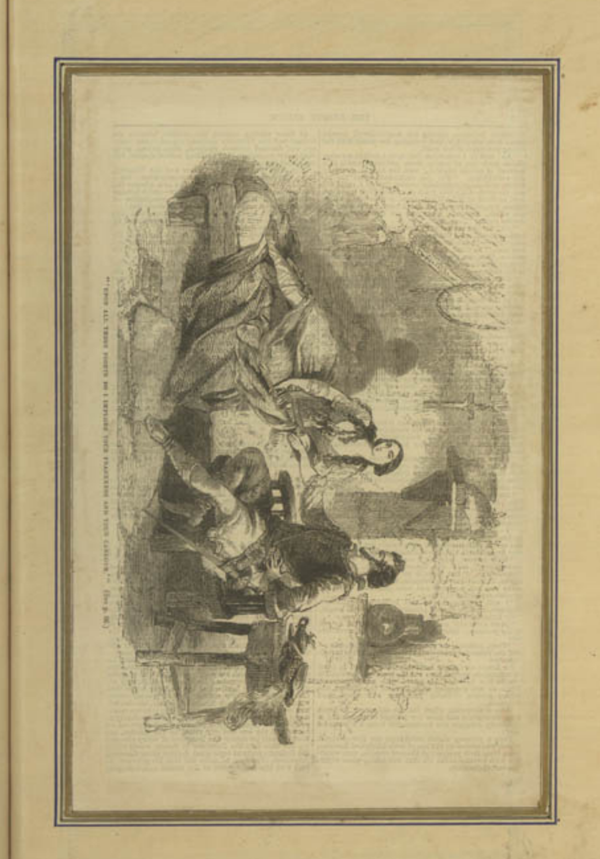
لندا گفت من میروم این مطلب را باو اظهار میکنم و استمزاج مینمایم این بگفت و بطرف اطاق
شتافت یک دو دقیقه بعد برگشت و گفت بیائید بفرمائید شیطانه هم مشتاق ملاقات شماست



انگاه لندا و لطرس روی سقف برج ماندند که با برنارد محترم صحبت کنند و شوالیه باطاق برج
که دختر شیطان در آن بود رفت

فصل بیست و پنجم در باب فریب دهنده و فریب خورده

در اطاق کوچک برج چراغی روشن بود و شیطانهٔ فتانه در رختخواب کهنه دراز کشیده و از لباس
خود چیزی کم نکرده ولی گیسوان سیاهش بر روی شانه چون یک خرمن خیری ریخته پارچهٔ که
اول برنارد در روی بازوی او بسته و بعد خدمتکاران او درست کرده هنوز بجای خود بود
همینکه سرارنست دم در رسید شیطانه قدری از روی رختخواب بلند شد و مضطربانه نگاهی باو
کرد و آثار خوفی در وی ظاهر گشت علت این ترس و آن نگاه و اندیشهٔ بود که بروی طاری شد
مثل اینکه میدانست واقعهٔ رخ نموده که ممکن است وضع او را تغییر دهد و چون آن تغییر
بخیال عاشق وی بود میخواست حال او را استنباط کند
شیطانه و سرارنست هم نگاه میکردند اما از نگاه آن حالت تزلزل و اضطراب و از سیمای آن
علایم اندوه و کلال و ملال نمودار بود شیطانه احساس نمود که بجهة تزلزل گشته بر عارضهٔ وی
افزوده همان طور در چهرهٔ آن مرد جنگی میدید و قلبش می طپید
سرارنست در رابته نزدیک رختخواب آمد و پهلوی شیطانه نشسته دست او را گرفت و تقریباً
یکدقیقه ساکت و صامت در او نگریست آخر الامر گفت آیا قوه و حال آن را دارید که قدری
با من در باب مطلب عمده صحبت کنید آن حور لقا با صدائی که آهنگ ساز داشت گفت طرز
نگاه شما مرا بجاتی افکنده که اگر محتضر هم بودم استدعای محاوره مینمودم که از این تزلزل
و خشیت بیرون آیم
شوالیه با صوتی حزین گفت ای شیطانهٔ جانانه میدانی که درین چند ساعت ممکن است بعضی



اسرار بر من کشف شده باشد

شیطانه با کمال دلتنگی گفت بلی میدانم برنارد محترم داستانی دارد و از نگاههای شما و فرمایشی که میفرمائید استنباط میکنم که شما آن داستان را شنیده اید پس از آن با اضطراب تمام گفت خوب بفرمائید به چه کار من و شما باینجا رسید

بعد از این گفته برخاسته روی رختخواب نشسته با حالت استفسار نظری بچهره سرارنت انداخت مثل مقصری که انتظار حکم حاکم را میکشد و زندگانی خود را بسته بآن حکم میداند

ثم الیه باتانی و تامل گفت ای شیطانه شما از من سوالی میکنید که نمیتوانم فوراً جواب آن را بدهم لکن قدری از مسئله را از قلب خود میتوانید دریافت کنید شما میدانید که من تا چه حد بدرستی معتقد میباشم در حق هیچکس بدون تحقیق کامل و استقصای شایان هیچگونه حکمی نمینمایم علاوه بر این من بشما مهر و عشقی داشته ام که آن نمیگذارد سعادت خودم و شما را حقیر شمارم مگر اینکه اتفاقات مرا مجبور نماید در این دو سه ساعت آخر چیزهای عجیب و غریب شنیده ام و آن جمله مرا بخیالات انداخته و گرفتار ظنون نموده و میترسم شما نتوانید شرح خوبی از آن نوادر برای من بیان نمائید

شیطانه گفت از انیقرار کار من با شما گذشته این بگفت و با قلق و اضطراب تمام دوباره روی رختخواب افتاد و دستها را روی صورت گذاشته ماه را از مرمر نقاب ساخت و برقع بر روی آتش انداخت

اما در آن لحظه که شیطانه آن کلمه را گفت و بعد چهره خود را پوشانید سرارنت درست ملتفت حالت رخسار او انکساری که بواسطه یأس عارض آن شده گردید و میدید که امید آن مه تابان بنا امیدی میشود و سمن در کار رنگ شکستن است و شیرازه اوراق لاله متفرق گشتن آنوقت بر سرارنت محقق و معلوم شد که شیطانه حقیقةً او را دوست میدارد و فقط چشم امیدش باو بوده و منتظر شوای

که وی را بدرجهٔ رفیعی رساند و دارای مقام منیعی کند

سرارنت خواست حرفی زند و دل شیطانه را تسلی دهد امّا لبهای وی حرکتی از روی عدم اختیار نمود و صدا در گلویش گرفت

شوالیه فی الحقیقه از رقت قلب میل داشت آن ماه پاره را بسینهٔ خود چسباند و گذشته را عفو کند و هیچ داند و در آینده باز همان عشق و مهر انقیادانه جانانه ظاهر سازد و برداشته رانید از د امّا دست غیب عنان او را گرفت و مانع از حرکت گردید

مدتی در آن اطاق کار بسکوت گذشت و مطلقا صدائی شنیده نشد و مگر صوت خفیف تنفس شیطانه که در خواب افتاده و دستها را روی صورت گذاشته نه دیگر حالت غصه خوردن داشت نه قوهٔ ناله کردن مثل جماد شده و جز تنفس با اشکال حرکتی در او نمانده و مانند مجسمه که بهترین حجار دنیا از رخام ساخته باشد و جلوه گاه آن را نطعی نقره قرار داده جلوه میکرد و جنبشی نداشت و نفسی از روی صبر و سکون بر دل عاشق میگذاشت

شوالیه چند بار متأثر شده خواست دست خود را بطرف آن محبوبه دراز کند و اظهار مهری نماید و اورا از عالم یأس که برادر مرگ است بیرون آرد و بجاذبهٔ امید باو جانی دهد امّا هر دفعه خیالی آمده سد راه این قصد شد و از سوء عاقبت آن کار بد او را انذار و تحذیر نمود آخر الامر راه خود را کرد دهنه و دهان گشوده با صدائی ملایم گفت شیطانه شما که خود تکلیف را معین نمودید دیگر جای گفتگو نیست و مرا با شما کاری نمانده جز آنکه برای مفارقت ابدی خدا حافظ گوییم

شیطانه با ناله که کمال یأس و ملال را ظاهر میساخت گفت خدایا آیا کار باینجا کشیده است

سرارنت از شنیدن این حرف سراپا مرتعش گردید و چشمهایش پر از اشک شد

انگاه شیطانه دستهای خود را از روی صورت برداشته بلند گشته آرنج را بر پشتی تکیه داد و سررا

بر بازو نهاد و با ناله جانسوز گفت بلی باید خدا حافظی ابدی بگوییم از این فقره گریزی نیست برای امتثال حکم تقدیر لازم است که حاضر و مهیا شویم برنج آینده را بچه نخواسته امّا محض انکه بخود ظلم کرده باشم ناچار یک چیز بشما میگویم

ای جناب سرارنت هرچه من بشما دروغ گفته باشم و حیله و تزویر از جانب من بکار رفته باشد که شما بدام بیندازم و هر قدر دامن مکر و زرق مرا وسیع دانید باز میدانید و منهم میتوانم بجرأت بگویم که از روز اول که شما در اردوی طابوریت دیدم عشقی بشما پیدا کردم که تاکنون هیچ زنی باین درجهٔ عشق نرسیده و از هم جدا میشویم و آخرین خدا حافظ را میگوییم امّا از شما درخواست میکنم از من مکدر و آزرده خاطر مفارقت نکنید خواهش میکنم از گناه گذشتهٔ من درگذرید و مرا در پردهٔ فراموشی سرگردان نخواهید گاه گاه از من یاد کنید و بدانید که بعد ها من مصدع شما نخواهم بود و دیگر اسم مرا نخواهید شنید تکلیف من این است که بصومعهٔ دوری روم و در آنجا منزوی و معتکف شوم مگر آن اثر و از سوز ریش درون من که مرهم ناپذیر است کم نماید در آن خلوتخانه بیاد شما باشم و بهوا استدامت و مزید شوکت و سعادت شما را مسئلت نمایم برای سرارنت حقارت در من ببینید و دیگر اهانت از من جدا نشوید فقط بیک کلمه که شامل بشارت عفو و بخشش باشد مرا خرسند سازید تا من آن را چون گوهر شاهوار در خزینهٔ خاطر نگاه دارم و در گوشهٔ تنهائی انیس و مونس خود قرار دهم و از آن لآلی تابنده و یواقیت متلالی دانم که عشق شما مرا بآن مکلل خواسته و زینتی از آنها آراسته است

سرارنت دست شیطانه را گرفته با همان مهر و محبت سابق فشرد و گفت بلی ای جانانه شما را عفو میکنم و از روی حقیقت تقصیر رفته را ندیده میگیرم آسوده باشید این بگفت و فوراً دست او را رها کرده بیمار ترسید که باز بدام هوا افتد و قهرمان عشق او را مقهور سازد و بخطری

که از آن جنبه اندازه و امّا برای اطمینان قلب شیطانه حرف خود را امتداد داده گفت فریب دادن شما
مرا به جهت که باشد سبب نمیشود که فراموش کنم یاد دارم که شما بمن مهر ورزیده اید بدانید و از روی
یقین بدانید که من در حالتی از شما جدا میشوم که دوستی شما را در پیش نظر دارم و همواره دعای
شما را از فرایض میشمارم حالا بگوئید به بینم میل دارید بعضی از آن اسرار را که موجب این حال
ناگوار ما گردیده توضیح و اظهار نمائید شیطانه زود اشکهائی را که در قره داشت پاک کرده گفت
بفرمائید به بینم چه چیزهاست که شما میخواهید بدانید
سرارنت گفت برنارد محترم داستان خود را باینجا رسانید که قلعهٔ منفرد و خراب شده و تنها
اداین بود که بارونس امیلیا و دخترش گلوریا در آن خرابی وکیره دار تلف شده اند
شیطانه با وضعی متفکر گفت بلی میدانم برنارد تا کجای داستان را میتوانسته است برای شما بگوید
و سرگذشتش بکجا باید ختم شده باشد
شوالیه گفت بنابراین شما میدانید چقدر از آن حکایت باقی مانده آنرا برای من بگوئید شما میدانید
که من از خیال ملامت کردن شما در گذشته ام و خطاها که پیش از شما سرزده عفو نموده ام در اینصورت
برای شما هیچ جای ملاحظه نیست راست است که ضربت سختی بقلب من وارد آمد و نزدیک بود بنیان
سعادت من براندازد امّا مضی ما مضی
سرارنت را در این وقت انقلابی عارض شده که نتوانست آن را پنهان بدارد در آنحالت گفت
ای دوست شفیق من اگر رضایتمندی مرا میخواهی باید متمم داستان را راست و درست برای من بگوئی
و خیال مرا آسوده کنی
پس از این گفته قهرمان اطریشی تقریباً یک دقیقه سکوت کرد و در این مدت قوهٔ ملکوتی او با هوای نفس و قوای
ناسوتی در زد و خورد بود و فی الحقیقه جهاد اکبر مینمود شیطانه هم هرچه میخواست مانع جریان سیل اشک

خویش شود ممکن نمیشد
عاقبت شوالیه گفت این آبها که بواسطهٔ جوشش دل و آتش اندوه متقطر شده و از چشم شما فرو میچکد
شرار خشم مرا می نشاند و نمیگذارد که کدورتی از شما در قلب من بماند لکن ما هر دو ریاضت سختی در پیش
داریم و باید امتحان خیلی دشوار الطبیعه بیم باید بنقد برای انجام سرنوشت خویش مهیا شویم و طریق مسامحه
نپوئیم و هر یک راه جداگانه را که باید پیش گیریم و بدون تعلل قدم در آن گذاریم
دختر شیطان بار دیگر اشکهای خود را پاک کرده گفت میفهمم چه میفرمائید میل شما این است که من
فوراً آن مطالب را شرح دهم امّا عیب کار این است که وقایع مخصوصی هست و من جرأت گفتن آن وقایع را
ندارم چه با غیری ارتباط دارد
سرارنت هم از روی نصیحت هم بطور ملامت گفت آیا ممکن است آن اسراری را که در احوال آینده
من دخالت و اثر دارد شما از من نهفته دارید البته شما میتوانید حدس بزنید که من چه چیزها را
میخواهم بدانم در هر حال گفتنیها این است
اولاً بگوئید به بینم چرا سرگذشت خانوادهٔ ایلده و کارد و را تغییر داده و برای من نقل کردید
ثانیاً شما خودتان کیستید و با گلوریا چه نسبت دارید ثالثاً والوری که با من جنگ کرد و نیزه اش
مرا فرش زمین نمود و آن شرایط غریب را با من قرارداد که بود رابعاً در صورتیکه شما بمن عشق
داشتید چرا در پراغ برای مفارقت ابدی خداحافظ گفتید و مراد و چار حیله و تزویرهای گلوریا نمودید
خامساً وقتیکه تقصیرهای گلوریا او را مجبور کرد که از من جدا شود چرا شما دوباره پیش من آمدید
سادساً بگوئید به بینم زینگا از تمام مکاید و لطایف الحیل شما باخبر است یا نه نیز بگوئید هیچ سری
از من شما گفته که اهمیت داشته باشد مطالب این است و از شما مجدداً خواهش میکنم که صحیح این
چند فقره را برای من بیان نمائید

شیطانه مدتی ساکت بود و در دریای فکر غوص مینمود آخر الامر گفت فردا صبح هر قدر را که جرأت
میکنم برای شما میگویم الآن بواسطه هیجان این ملاقات حالتی ندارم تبی مرا عارض شده و خیالاتم
مشوش کرده باید ساعتی چند استراحت نمایم بعد بکاری پردازم که برای من هم دشوار است
هم مورث آزار است نیز جناب سرارنست از شما استدعا میکنم درخواست ننمایم....

محرم و

شوالیه شخصی را که چندی پیش پر از شعف و امیدواری دیده حالا اینطور مأیوس می بیند ممکن
نیست که بر حال او رقت ننماید و با او هر قدر ممکن است همراهی ننماید بنا بر این تأثر
سرارنست گفت ای شیطانه میل میل شماست البته لازم است شما قدری استراحت کنید
هرگز من راضی نمیشوم زحمتی بر مرارت حالیه شما بیفزایم بعد با حالت تألم گفت بسیار خوب
فردا صبح موعد ملاقات آخری ماست

شیطانه با آهنگی که یأس از آن ظاهر بود همین حرف را تکرار نمود و گفت بلی فردا صبح موعد
ملاقات آخری ماست

سرارنست دکلمار دست او را گرفته فشرد بعد با شتاب از آن کلبه محقر بیرون آمد و
جرأت نکرد با آن کسی که اینقدر طرف تعشق او بوده و او اینطور وی را فریب داده بار دیگر نگاه کند

فصل بیست و ششم درباب ملاقات آخری

شب بپایان رسید و ستاره روز در کناره میدان آسمان نمایان گردید روشنی صحاری و براری
منور ساخت و فروغ نیر اعظم بنیاد مه بامدادی را برانداخت الوان خریفی بنای جلوه گری را
نهادند و رنگ برنگ داد خودنمائی دادند کلبه های متفرق که جابجا در آن دشت ساخته شده
بود بوضعی خوشی دیدار نمود و بر شکوه و عظمت آن دورنما و منظر افزود نسیم ملایم باز در بدنها
روح دمید و صدای حیوانات مانند انعکاس صوت طیور و مرغان نغمه سنج که از دور شنیده

شود

شود بگوش رسید رودخانه مولدا نیز در تابش خورشید چون فیروزه میدرخشید و در میان چمنها گاه
میدید میدوید و میغلطید و آخر الامر در ظلال اشجار جنگل که با رنگ زمردی هامون سر بهمسری داشت
غایب میگردید

یکساعت بعد از طلوع آفتاب عالمتاب سرارنست دکلمار بالای برج رفت اما در آنجا درنگی
ننمود و از تماشای منظر قشنگ حوالی و ملاحظه خرابه های غریب و عجیب آن سه قلعه صرف نظر
کرد زیرا که برای ملاقات شیطانه و کشف اسرار شتابی تمام داشت و این خیال سخت گریبان
گیر او شده هیچ او را مجال خود نمیگذاشت بلکه تمام شب نخوابیده و در اطراف قلعه و کنار رود و دشت
گردش نموده و همه را با افکار و تصورات گذرانده و اینچند ساعت مثل این بود که سالی است
گذشتن آن امر محالی حالا که گذشته و وقت دیدن شیطانه شده دیگر سرارنست صبر و طاقت نداشت
و تأخیر را جایز نشمارد مختصر شوالیه بدر اطاقی که شیطانه در آن منزل داشت نزدیک شد اما بجای
اینکه خود را بیحوصله و کم ظرف قلم دهد در اطاق را زد و چند دقیقه خودداری و تأمل نمود اگرچه
برای ظاهر ساختن رازهای پنهانی سراپا عجله بود باز در موقع اظهار خوف و هیجانی او را طاری
گشته که خود نیز علت آن را نمیدانست

با چنین حالی سرارنست دق الباب کرد و فوراً در باز شد و دو خدمتکار شیطانه با شوالیه روبرو
گشته باحترام او سلام دادند و از برج بیرون رفتند و سرارنست درست ملتفت گردید که از سیمای
آنها حالت اندوه و ملال نمودار و آشکار است و چشمها از شدت گریه سرخ شده ولکن موقع نبود که
جویای جهت و علت شود و از آنجا که شیطانه را دید در اطاق روی جامه خواب دراز کشیده و داخل شد
و در را از عقب بست

دختر شیطان بصدای ضعیف گفت جناب سرارنست برای ملاقات آخری آمده اید چرا چشمهای شما

اینطور فرورفته و رنگ شما زرد شده یقیناً از خیال پرملال شب اینحال شما را عارض گشته و خیلی اذیت شما وارد آمده است

سرارنست پهلوی تخت خواب نشسته قدری دست شیطانه را فشرده گفت بلی شب بدی گذرانده ام آیا بیجهت بوده و نباید غمناک باشم امیدی در باب شما داشتم مبدل بیأس شد و مانند گلی پژمرده دیگر نمیتوانم شما را از خود بدانم درصورتیکه همان عشق پیش را بشما دارم این محاورهٔ من با شما برای آن اسراری است که بالضروره باید از دهن خود شما بشنوم اگرچه تازه چیزهای عجیب فهمیده ام امّا باز هم دانستنیهای مهم هست که باید دانسته شود

غریب

آن سرگذشتی که بر بارد حقیقت آنرا برای من گفت و شما انقدر کم وزیاد کرده وضع آینده مرا بکلی تغییر داده من خود را حامی جنگجوی شما خواستم و جنگی کردم که هیچ نمیتوانم بفهمم منظور از آن چه بوده و بی اندازه میل دارم بدانم آن کسی که در آنموقع مرا انگشت داده مرا بتقبّل آن شرایط متعهد داشت که بود درینصورت خواهش میکنم که زود جواب مرا بدهی بلی ای شیطانه تعجیل کن و زود بگو آن شخص که بود

دختر شیطان باز از روی ضعف به آهنگی ملایم گفت جناب سرارنست شما فرمودید شب بدی گذرانده اید بلی درست گفتید امّا آن ساعتهای طولانی برای من نیز کمتر زحمت نداشته همان طور که شما را افکار تعب افزا در عذاب داشت مرا هم خیالات جانگزا زیر شکنجه میکشید بعد شیطانه نگاهی ببازوی خود کرده گفت بیجان من سبب گردیده باز از زخم من خون جاری شد و ازینجهت خیلی بیحال گشته ام

چون خدمتکاران من مرا غمناک دیدند ناچار شدم علت آن را برای آنها بگویم و گفتم که باید از گرانبست مفارقت ابدی نمایم آه آه حقیقةً شب بدی بود نصیب دشمن نشود که افزون چند

سرارنست گفت چنین است که میگوئی من بحال تو خیلی رقت مینمایم بدانکه هروقت دوستی من بکار تو آید و فایدهٔ برای تو داشته باشد من از آن مضایقه نمینمایم پیش شما گفته ام من مردی مالدار و با اقتدارم شاید شما هم مصدر و مأخذ آن ثروت و قدرت را بدانید

دراینجا سرارنست نظری بچهرهٔ شیطانه کرده تا ببیند از خیالات او چه استنباط مینماید شیطانه گفت جناب سرارنست دوستی شما نمیتواند زوال عشق شما را تلافی کند و اسباب تسلی خاطر من گردد مع ذلک از شما تشکر مینمایم که بواسطهٔ کمک و قوت خود بمن وعدهٔ امداد میدهید امّا من از شما هیچ نمیخواهم مگر عفو و گذشت و این از برای من در آن گوشهٔ غربتی که اختیار خواهم کرد تسلیتی است حالا وقت آنست که بشرح آنچه شما میخواهید شروع کنم ابتدا سرگذشت بربارد را بانجام میرسانم

سرارنست صندلی خود را بتختخواب نزدیک نمود که تقریر شیطانه را بهتر بشنود دختر شیطان بعد از کمی درنگ گفت از قراریکه دیشب فرمودید پیرمرد تا آنجا برای شما حکایت کرد که قلعهٔ منفرد و خراب شد و بعقیدهٔ او بارونس ایلدگارد و دخترش گلوریا در آن محمصه تلف گشتند اوّلاً بشما بگویم که چون خانم امیلیا و طفل او بحالت اسیری داخل قلعهٔ منفرد و شدند بارون منفرد و شروع کرد باذیت خانم و مقصودش آنکه او را راضی بمزاوجت با خود نماید ابتدا خانم بدیده بنظر حقارت در او دیده و کراهت خویش را از وی ظاهر ساخت چه او را علت دلتنگی شوهر و هلاک پدر و خواهران خود میدانست منفرد و که مردی هواپرست بود درخواست را تهدید بدل نمود امیلیا وحشت کرده بنای ظاهرسازی را گذاشت باُمید آنکه در خلال احوال فرجی حاصل کند و توکّل او مورث حدوث اتفاقاتی شود که تغییری در بدبختی وی دهد و تدبیری اندیشیده یکسال مهلت خواست که عزای شوهرش را بگیرد و وعده داد که بعد از انقضای مدّت مزبور زوجهٔ بارون

منفرد و را بعمل آرد

صباحت و جمال امیلیا را غصه و غم چندان درهم نشکسته و بارون شیفته و ممنون او بود لهذا استدعای
وی را قبول نمود یک سال بامید وصال نشست و موقتاً در روی آرزو بست تا زه سال بسر آمد
که بارون لیتندرف فرستاد و پیغام داد که باید گلوریای خورد سال را باو تسلیم کند تا او را
بهر شغلی از مشاغل متعلقه به بُت رُودُین که خود اختیار میکند وادارد بارون منفرد و
حسب التکلیف مطلب را بخانم امیلیا اظهار کرد بارونس مضطرب شد و بوحشت جدائی فرزند
افتاد لهذا خود را بقدمهای منفرد و افکنده و درخواست نمود که هر طور هست بارون لیتندرف را
جواب گوید و زیر بار تکلیف او نرود

بارون منفرد و قول داد که میل امیلیا رفتار کند و گلوریا را مثل دختر خود حمایت کند و او را از دست
ندهد بشرط آنکه بارونس در حبالهٔ نکاح او در آید

خانم بدبخت با آنکه از منفرد و کمال تنفر را داشت و او را قاتل نزدیکترین منسوبان خویش میدانست
برای خاطر گلوریا چنین مکروهی را قبول نمود و قرار دادند امر عروسی را در نهان انجام دهند بدون
آنکه تجمل و جلالی برای آنکار ظاهر سازند اما یک روز قبل از آن شب که برای زفاف معین شده
بود بارون لیتندرف با عساکر خود زیر دیوار حصار قلعه منفرد و نمودار شد این فقره عروسی را بتأخیر
انداخت و منفرد و مشغول دفع دشمن گشت و سه هفته با مردانگی و شجاعت بمدافعه حصن
پرداخت لکن بعد از آن خصم قوی بغلبه قلعه را گرفت و منفرد و را کشت رعایای او که چنین دیدند
قلعه را آتش زدند و در آن اغتشاش خانم امیلیا دست گلوریا را گرفته فرار کرد و چون شب بود
و تاریک کسی او را ندید وی با دختر کوچک خود در جنگل رسانید در آنجا لباس دهقانی مندرسی برای
خود و گلوریا بدست آورده تغییر وضع دادند و راه پراغ را پیش گرفتند بعد از چند روز به

فرسخی این شهر رسیدند از خوش بختی امیلیا جواهر زیادی که بارون منفرد و در رسم مهر باو داده بود همراه
داشت قدری از آنها را فروخته مختصر کلبهٔ دهقانی در گوشه و کناری خریده در آنجا گزید و تربیت
طفل خویش را بر هر کار مقدم دید و از برای آنکه از شر بارون لیتندرف محفوظ ماند
و مشار الیه نداند امیلیا و دخترش زنده اند اسم گلوریا را تغییر داده او را ماری تیتا
نامید مادر و دختر ده سال باسودگی زندگانی کردند پس از آن اتفاقی که افتاده که برای
وضع آیندهٔ گلوریا خیلی مؤثر بود

در اینجا تیسطانه سکوت کرد که نفسی تازه کند یا سوانح را درست بخاطر آرد اما این سکوت طولی
نکشیده باز بزبان آمد و گفت

روز خوبی از تابستان و هنگام عصر بود خانم امیلیا در خانهٔ دهقانی خود نشسته به گلوریا که آنوقت
نه ساله بود بعضی چیزها فرا خواندن وی میآموخت ناگاه از مسافت قلیلی صدای سم اسبی شنید
و از آنجا که معلوم بود اسب بیحابا و بملاحظه می آید بارونس امیلیا ناچار از جا برخاسته دید همان
آن اسب راه خود را کج کرده بطور سرکشی بطرف خانه جستن نمود و راکب خویش را روی دیوار
کوتاه باغ انداخته فرار کرد بارونس و زن پیری که خدمتکار او بود بامداد شخص غریب پرداختند
درین ضمن خانم سوار را شناخته ملتفت شد که ژان زینگا پیشخدمت قدیمی شوهرش میباشد
و اینمعنی زایدالوصف اسباب تعجب او گردید اما ژان زینگا در آنوقت بیهوش بود و مشاعرش بجا نه
که خانم خود را بشناسد خلاصه بارونس بکمک پیرزن زینگا را از روی دیوار بلند نموده بخانه
برده در تختخوابی خوابانید و بعضی ادویه بکار او برد تا بهوش آمد و از حرکاتش معلوم شد بازوی
راستش صدمه خورده و خدمتکار بلطیفه ژان زینگا را باز کرد تا بداند چه آسیبی بیازوی او رسیده و این
محل صورت شکستگی عزمی گردیده چه خانم امیلیا دید در بالای بازوی زینگا علامت برگ توت است

و معلوم میشود که این دلاور برادر او ست بارونس را حیرت و بهتی عارض شد که بوصف درنیاید و الحق جای آن داشت بلی دست قدرت پروردگار در همه امور کارکردآور او ست که جلب منافع و دفع مضارات است مدبر امور است و مالک از مه مصالح جمهور

سرارنست و کلمار از کشف این سرعجیب تعجب نموده از روی حیرت گفت ژان زیچکا پسر کم شدهٔ بارون جرجی و برادر بارونس امیلیا ست از این قرار خالوی گلوریا خواهد بود

شیطانه گفت بلی چنین است اما باقی آن داستان

وقتیکه زیچکا حال آمد دید آن کسی که در اینجا کمال مهربانی را در باره او مبذول داشته زوجه آقای قدیم او یعنی زن بارون ایلدوکار دو میباشد این معنی خیلی اسباب تعجب او گردید اما انجال و قتی بکمال رسید که امیلیا با و معلوم نمود که ایشان برادر و خواهرند

بارونس در آنوقت خدمتکار را برای کاری بیرون فرستاده بود و آنکار است که در آن محل خالی از اغیار آن خواهر و برادر چگونه یکدیگر را بمهربانی در آغوش گرفتند و چه دردها بهم گفتند

ژان زیچکا چون شنید پدر و خواهرانش بچه روز گشته شده بی اندازه غمناک شد و اب از دیدگان جاری نمود

اما سرگذشت خود او بعد از استعفا از خدمت ایلدوکاردو چنین معلوم گشت که آن دلاور ابتدا بمجارستان رفته و در آنجا بدسته قشونی که بجنگ عثمانیها میرفته پیوسته و در آن کارزار دلیری خویش را ظاهر ساخته و بمنصب سلطانی رسیده و بهمان طور در عساکر مجارستان خدمات نمایان کرده تا سرتیب شده و پس از آنکه جنگ مجار و ترک بانتها میرسد بوطن خود مراجعت کرده براغ می آید و تصدیق نامه های خود را نشان میدهد و از پادشاه هم صاحب مواجب گزاف میشود

میشود و سه چهار ماه بعد از آن چنانکه ذکر شد بدیدار خواهر خویش امیلیا فایز میشود خلاصه ژان زیچکا چون در زمین خوردن از اسب صدمه خورده بود و مجبور شد چندی در خانهٔ دهقانی خواهر بماند در نهایت گلوریا انس گرفت و محبت مفرطی بخواهرزاده بهم رسانید

سرارنست گفت آیا ژان زیچکا بخیال نیفتاد که نسب خود را ظاهر سازد و املاکی را که دولت ضبط کرده و بارث و استحقاق با و میرسد ادعا کند و مسترد سازد

شیطانه گفت خیر زیرا که او بعد از شنیدن سرگذشت خانوادهٔ ایلدوکاردو دانست که ظاهر ساختن نسب و ادعای املاک در صورتی ممکن است که امیلیا را نیز بر منصهٔ ظهور نشاند و برادری خود را با او معلوم کند و این فقره سبب میشد که بارون لستندرف از حیات بارونس امیلیا و دخترش خبردار شود و باز بر سر ادعای خود آید و خواهر و خواهرزادهٔ زیچکا از نو زحمت و مخمصه افتند پس ژان زیچکا که حرص مال و جاه نداشت و بعیش و خوشگذرانی هم مایل نبود و دولت و مکنت زیاد نمیخواست و بطیب خاطر از املاک و سرمایهٔ بزرگی خود چشم پوشید که خواهر و خواهرزادهٔ او آسوده و دور از چنگال آن شیطان

چهرهٔ سرارنست از شنیدن این حرف برافروخته گفت ژان زیچکا عجب مرد بزرگوار نجیبی است خیلی خوب لطف کرده باقی حکایت را بفرمائید چه هنوز خیلی چیزها مانده که باید برای من مکشوف شود

شیطانه گفت این نسبت نزدیکی را که مابین خانم امیلیا و ژان زیچکا معلوم شد با دقت تمام از زن خدمتکار پنهان داشتند که حتی الامکان بارونس توجه مردم نشود زیچکا چون از صدمه بازو آسوده شد براغ رفت و مشغول ادای تکالیف نوکری خود گردید و بخدمات شاه پرداخت بعد از چند هفته باز بدیدن خواهر آمد و قصدش اینکه ده دوازده روزی در آن خانهٔ دهقانی بماند در این ایام امیلیا غفلةً مبتلا بمرض سختی گردید زیچکا عاجلاً از شهر که نزدیک آنجا بود دوا و سایر مالزم وضع با طلبید اما ناخوشی بارونس آن بآن شدت نمود تا دانست ارتحال او نزدیک است و ناگزیر باید

زندگانی کوید برادر خویش وصیت کرد که کلوریا را چنانکه شوهر امیلیا و خود او نذر نموده در موقع وقف خدمت کلیسا کند زیچگا کریان و نالان انجام وصیت خواهر را متعهد شده و قرار داد و قتیکه سن کلوریا اقتضا نماید او را در یکی از صوامع اقامت دهد

بارونس امیلیا در حالتیکه یکدست برادر کلوریا داشت و دست دیگر در دست زیچگا برای گذشتگان و منسوبان عزیز خویش طلب مغفرت نمود و راه سرای جاودانی گرفت

در نقل این فقرات صدای شیطانه کم کم ضعیف میشد چون بجان دادن امیلیا رسید یکبار قطع شد چهرهٔ خود را روی بالش گذاشت و دقیقهٔ چند گریست

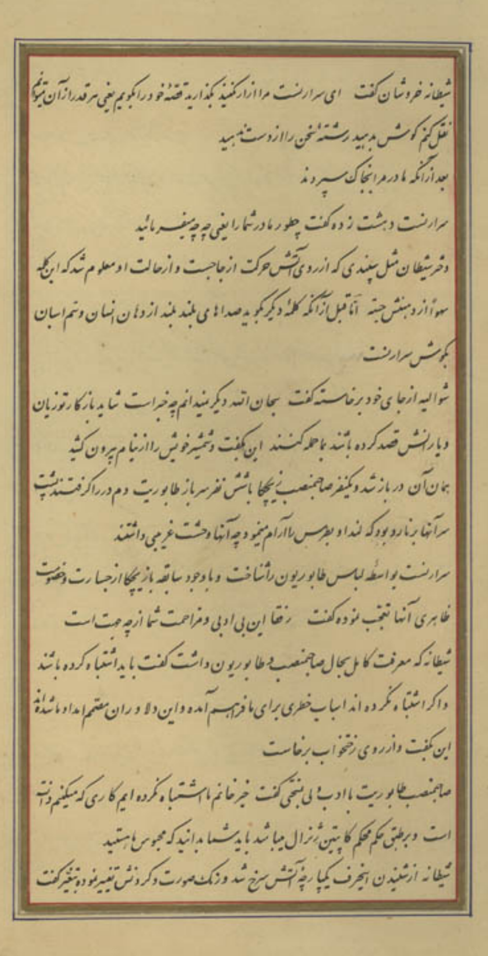
سرارنست باز بخیال افتاد و گفت برنارد که گفت امیلیا دختری غیر از کلوریا داشت شیطانه هم که در بقیهٔ داستان فقط از کلوریا سخن رانده و نسبت دختر دیگر بارونس نداد پس این فقره کیست که در موقع ذکر مرگ امیلیا مثل دختر مادر مرده گریه میکند و اینطور منقلب و مشتاق میشود ....

باخود

چون حزن واندوه شیطانه رو بتخفیف گذاشت سرارنست بنرمی باو گفت شما بواسطهٔ این سرگذشت خیلی ملول و مهموم شدید منهم بحال شما رحمت آوردم

شیطانه صورت اشک آلود خویش را از روی بالش بلند کرده گفت ای سرارنست اگر درست میدانستید و اگر من جرأت میکردم که همه را برای شما بگویم ....

شواله با حیرت تمام گفت عجب بخاطر دارم که وقتی کلوریا نیز همین مضمون را اظهار داشت گفت کاش میتوانستم حقیقت را برای تو آشکار کنم بلی چه بگویم در اینباب و چه بفهمیم خوب حالا شما بگوئید بفهمم آن حقیقتی که کلوریا میخواست بگوید و جرأت نمیکرد چیست و این حرفی که شما گفتید چه معنی دارد ....



شیطانه فروشان گفت ای سارنت مرا آزار مکنید بگذارید قصهٔ خود را بگویم یعنی هر قدر از آن بتوانم
نقل کنم گوش بدهید رشتهٔ سخن را از دست ندهید
بعد از آنکه مادرم را بانجا سپردند

سارنت دهشت زده گفت چطور مادر شما را یعنی چه چه میفرمائید
دختر شیطان مثل سپندی که از روی آتش حرکت از جاجست و از حالت او معلوم شد که این کلمه
سهواً از دهنش جسته امّا قبل از آنکه کلمهٔ دیگر بگوید صداهای بلند بلند از دهان انسان و سم اسبان
بگوشش سارنت

شوالیه از جای خود برخاسته گفت سبحان الله دیگر نمیدانم چه خبر است شاید بازکار تو زبان
دیارانش قصد کرده باشند با حمله کنند این بگفت و شمشیر خویش را از نیام بیرون کشید
همان آن در باز شد و یکنفر صاحب منصب نیچکا با شش نفر سرباز طابوریت دم در را گرفتند پشت
سر آنها بنارد بود که ندا و بهرس را آرام مینمود چه آنها وحشت غریبی داشتند
سارنت بواسطهٔ لباس طابوریون را شناخت و با وجود سابقه باز نیچکا از جسارت و خشونت
ظاهری آنها تعجب نموده گفت رفقا این بی ادبی و مزاحمت شما از چه جهت است
شیطانه که معرفت کامل بحال صاحب منصب طابوریون داشت گفت باید اشتباه کرده باشند
واگر اشتباه نکرده اند اسباب خطری برای ما فراهم آمده و این دلاوران معتمم امداد ما شده اند
این بگفت و از روی رختخواب برخاست
صاحب منصب طابوریت با ادب بی نتیجی گفت خیر خانم ما اشتباه نکرده ایم کاری که میکنیم دانسته
است و بر طبق حکم محکم کاپیتن ژنرال ژیا شد باید شما بدانید که محبوس هستید
شیطانه از شنیدن این حرف یکپارچه آتش سرخ شد و رنگ صورت و گردنش تغییر نموده بتغیر گفت



من مرا میکوئید من محبوس شما هستم
صاحبمنصب نزدیک او رفته گفت خانم تغیر نکنید من هیچ میل ندارم بشما جسارت کنم اما چاره
ندارم ژان زیجکا که حاکم بوهم است بمن حکم کرده شما را دستگیر نمایم و تعجیل به پراغ برم
شیطانه از روی غرور گفت هرگز من باین اهانت راضی نخواهم شد آنگاه روی خود را به سرارنت
نموده گفت جناب وکلارنت شما مرا پناه دهید
سرارنت با کمال قوت قلب گفت آسوده باشید تا من هستم کسی بشما کاری نمیتواند بکند
پس ازین گفته پای خود را پیش گذاشته میان شیطانه و صاحبمنصب طابوریت و سربازان حایل
شد که نگذارد آنها بروی دست یابند اما جا تنگ بود و نمیتوانست شمشیر خویش را بخوبی بکار برد
بنابراین وقتیکه شوالیه با سه نفر سرباز کشمکش داشت دیگران فرصت یافته شیطانه را گرفتند در
در انحال کار آن فتانه بدست و پا کشید و خواست خنجر خود را کشیده و مامورین را پس زند و خویشتن را
خلاص نماید ناگاه پارچه روی بازویش باز شده افتاد شیطانه در اطاق نعره کشیدند او بطرس
که از پردن سوانح درون را مشاهده مینمودند نیز فریاد برآوردند دختر شیطان از هوش رفت سرارنت
و طابوریون همه دست از جدال کشیدند و متوجه آن نیرنگ باز جادو فریب یعنی شیطانه گردیده
و رنگ بازوی او را که جای پارچه بود مثل سیم خام سفید دیدند صداها متعجب بلند کردند و دانستند
لون تیره بدن آن جانانه مصنوعی است طبیعی نیست
صاحبمنصب طابوریت که ابتدا از شگفتی خارج شد بسربازان گفت او را ببرید
سرارنت مثل رعد غرنده گفت خیر او را حرکت ندهید چه او حافظ اسراری است که کشف آن
برای من واجب است باید بمن اظهار نماید بعد از هم جدا شویم این بگفت و سرباز را که نزدیک شیطانه
مدهوش بود بقوت دور انداخت و عقب نمود

صاحبمنصب گفت جناب شوالیه یک کلمه عرض دارم گوش بدهید
سرارنت شمشیر خود را حرکت داده گفت هیچ لازم نیست بشما حکم میکنم و میگویم بروید
صاحبمنصب گفت ما خلاف حکم و دستور العمل خویش را قوه نداریم حکم کننده ژان زیجکا است نه
سرارنت انگشتری زیجکا را حرکت داده گفت اگر این خاتم را اثر و خاصیتی است بشما حکم میکنم
سربازان آن طلسم مؤثر را دیده و شناخته عقب رفتند و سر تمکین بزیر افکندند اما صاحبمنصب کاغذی
جلیقه بیرون آورده بسرارنت داد و گفت مستدعیم این نوشته را بخوانید
سرارنت دانست از آن نوشته مطلبی برای او کشف میشود گرفت و ابریشمی را که دور آن پیچیده
باز کرد و بسرعت خواند دید نوشته است
امر ارکمند دست از مامورین بدارید و قبل از آنکه دیر شود بگذارید ماموریت خود را بانجام
رسانند جای حمایت نیست بر شما مشتبه نباشد که شیطانه همان گلوریات فرض دوئی منفرنیه
این لعبت باز لعبت ساز گلی منحصر بفرد است مخزن فتنه و بلایی است
سرارنت از مطالعه نامه بر خود بلرزید مثل آنکه صاعقه او را از دنیا بیخبر ساخت شمشیر از بین دستها
و کاغذ از آن دست خویش را بعالم بیهوشی نزدیک یافت لهذا از سستی در اطاق بر روی
زمین دراز کشید

ازجیب

فصل بیست و هفتم در باب قلعه التندرف

در ابتدای این فصل بطور فهرست مطالب سابقه اشارتی میرود تا مطالعه کنندگان متذکر سوانح
این داستان شوند بنابراین گوئیم البته از نظرها نرفته که جنازه را از پراغ با تشییع تا قلعه التندرف
بردند و در آنوقت که تابوت و مشایعت کنندگان در آن مهمانخانه که آریچ مستخدمت آنجا گشته
شده بود توقف نمودند در بین تمام تفصیل قتل را از صاحب مهمانخانه و زوجه او شنیده و مطلع

گردید و چون از مبادی سرگذشت گلوریا بوجه اختصار خبردار بود این اطلاعات هم مزید آن شده و
بفراست دریافت که شیطانه نام وجودی موجود نیست همان گلوریا است که اسباب این
شعبده و بازی است آنوقت بخیال افتاد که تلافی خیانات آن مه لقا پردازد و کار وی را بوجهی حسن
بسازد

بزودی باو گفتند که او بطرس با سرارنت و کلا بطرف جنوب میروند کتیش محیل فوراً یقین کرد
که آن قافله ناپدید شده یعنی دختر جلال و افتخار یا جگر گوشه شیطان مکار در یک نقطه از نقاط با
سرارنت ملحق میشود و از آنجا که خیلی میل داشت مشار الیها را دستگیر کند چند نفر از مشایعت
کنندگان جنازه را برای همراهی خود منتخب کرده موقتاً بارون التندرف و مارکوئیس اسکوبر یغ
و ملکه الیزابت مرخصی گرفته روانه شد و بتاخت راند نه ملاحظه اسبها را نمود نه رعایت رفقا را
ولی در چندین مهمانخانه از هوتلهای سر راه که صاحبان آن عمال مخفی بت رویّن بودند و کتیش با آنها
آشنائی داشت اسب تازه کرد از نیرو باندک زمان راه زیادی پیمود تا رسید بمهمانخانه که شب
پیش سرارنت در آن بسر برده و شیطانه باو پیوسته و انجیلا بعجله جدا شده و کارتوزیان که وی
این مواقف گردید دانست و دید که درست آمده باز اسب عوض نمود و با همراهان شتابان رو
براه نهاده تو گفتی به تسخیر جهانی میرود یا در پی گنج شایگانی

از طرف دیگر شوالیه اطریشی و همسفران او با دل آرام در جاده بزرگ تبانی میرفتند و مسلم است
که تعاقب کنندگان سریع السیر ایشان دمبدم و قدم بقدم بآنها نزدیکتر میشدند

کارتوزیان چون همه جا سراغ میگرفت درست میرفت و خصوصاً خبردار شده که سرارنت با موکب
خود از راه قلعه التندرف منحرف گشته و متوجه خرابه قلعه ایلدوگارد و شده و چون بویرانه آن حصن
باعظمت نزدیک گردید سه نفر را روی سقف برج دید و از میانه سرارنت را شناخت نیز تحقیق

داشت آن زنی که با سرارنت است و کلاهش ابلق دارد شیطانه میباشد فقط شخص ثالث را که
برنارد و پیرمرد محترم بود تشخیص نداد و ندانست کیست

باری چنانکه پیش گفتیم کارتوزیان و سوارانش داخل جنگل شده از اسب فرود آمده بطرف خرابه
شتافتند و در وسط ویرانه بشیطانه رسیدند در حالتیکه سرارنت و برنارد نزدیک بود و از مهربان
شوالیه و خدمتکاران خود دور و مجبور بجنگ با کتیش و تحمل هرگونه مخافت و تشویش و نتیجه آن جنگ
البته بخاطر است و این جمله را در اینجا بعنوان یادآوری ذکر نمودیم

کارتوزیان مغلوب منکوب چون یکنفر همراه خود که باقی مانده از جنگل برد و اسب نشستند و
اسبهای دیگر را برای گرگهای صحرا گذاشتند و چهار نعل بطرف قلعه التندرف تاختند وقتی
امیدوار بسلامت خود شدند که در میان دیوارها و برجهای آن قلعه وسیع از تک و دو افتادند
و در آنوقت مبلغی از شب گذشته و کنت وزنبرغ تقریباً دو ساعت قبل از کتیش بآنجا رسیده
و آنچه باید به گزدرولف بگوید گفته بنا بر این کنت مشار الیه را مهمان منزل خود را پیش گرفت
فادربیپرین در قلعه التندرف گزدرولف را مشغول تهیه پذیرائی ملکه الیزابت و منتظر مراجعت
بارون التندرف دیده خوشوقت شد

تدارکی که رودلف میدید تماماً در ابنیه و یورتهای طرف یسار قلعه بود عمارات سمت یمین بکلی
غیر مسکون مانده و بنظر می آمد که مشرف بانهدام است

حتی نداشت که گزدرولف محل پذیرائی را در دست چپ قلعه قرار داده جز آنکه مهمانها چند
ساعت دیگر وارد میشدند و کار تعجیلی بود و ممکن نمیشد در مدت قلیل اطاقهای دست راست را
که در زمانی خالی و بایر مانده تنظیف کرده آماده و حاضر نمایند

در تمام ابنیه بسیار قلعه که جای پذیرائی است همهمه و قال و مقال است می آیند میروند تا لوازم ضیافت

باآن

می آرایند روی میزها ظرف می چینند اطاقهای خواب را مهیا میکنند از قرار و مزارع حولها
اذوقه زیاد بقلعه می آورند محشری و هنگامه ایست

اینها مقدمهٔ عیش و نشاط بود خرم و احتیاط هم کاری داشت برای آنکار هم انجام میگیرد
بکلیهٔ دهات املاک الستندرف خبر کردند عده کافی از رعایا برای حراست بقلعه آیند و متحفظ
و قراول باشند نیز خیلی بنارا کار و داشتند که دیوارها مرمت کنند و مستحکم نمایند از یکطرف
لرد دلف فرمان میداد که ترتیبات مزبوره بعمل آید از طرف دیگر هبرت پرلنفت قاتی
امور بود و منتهای توجه را مینمود تا تشریفات و تزئینات را شکوهی شایان و جلوهٔ نمایان دهد
که فراخور شأن والا و مرتبت و مهمان نوازی بارون الستندرف محتشم باشد و از اقدام
او حکایت کند . . . .

لرد دلف وفادر بین راه خیلی باختصار صحبت کردند چه لرد کارهای زیاد در نظر داشت و نیز
بواسطه طی مسافت و متاعب و زحماتیکه تحمل کرده از خستگی مشرف بهلاکت شده میلش اینکه زودتر
داخل رختخواب شود

روز بعد قدری از ظهر گذشته جمعیت مزبور از پل خندق قلعهٔ الستندرف عبور کردند لرد دلف
بتکریم و تعظیم ملکه پرداخت یکدسته سرباز که برای احترام معظمه حاضر بودند سلام دادند و لحظه بیگه
از اسب پیاده شد و پای خود را روی زمین گذاشت موزیک نظامی شروع بنواختن نمود و
و بیرق سلطنتی مملکت بوهم را در بالای برج مرکزی بلند کردند و چون رعایای بارون الستندرف
آن نشانه و علامت دیدند از برج و باره و سقف و بالا و پائین صداها شعف بلند نمودند
اینحال بارون هم از اسب پیاده شده در حضور الیزابت زانو زده عرض کرد
قدوم میمنت لزوم ملکهٔ معظمهٔ مملکت بوهم منزل مرا مشرف ساخت خوش آمدند و صفا آوردند

بازار هر طرف فریادهای شادی بعیوق رفت و از عواطف گذشت چهرهٔ زرد الیزابت سرخ شد بهیچ
تبسم اظهار نمود و این اول دفعه بود که چنین حالتی در او مشاهده کردند بالجمله مشارالیها با صدائی آهسته
و لرزان از بارون الستندرف و پسرش اظهار امتنان نمود بعد خود اشاره کرده و راه اطاقها
و آنها دنبال او را گرفته بطرف اطاقهائی که برای پذیرائی وی مهیا شده رفتند

عماراتی برای این موقع مزین شده بود و شب مهمانی بزرگی در آن عمارات کردند ملکه الیزابت خستگی
بهانه کرده در آن ضیافت حضور بهم نرسانید اما جمعیت زیاد حاضر شدند چه تمام نجبا و بزرگان آن
نواحی را دعوت کرده و طلبیده بودند

زیاده از دویست نفر مرد و زن دور میز بارون الستندرف نشسته و جامها بسلامتی ملکهٔ جدید بوهم
مینوشیدند و برای خرابی و شکست کارزیکا و طابوریون نیز ساغرها میزدند

چنانکه در پراغ در موقع سان قشون طابوریت جنگ داخلی اعلان شد در این شب هم که از لیالی
غریبه محسوب میشد عهدی بستند که سلطنت را حفظ کنند

نصف شب نزدیک شده چراغها هنوز میسوخت و اطاقها و تالارها را روشن میکرد معدودی از نجبا
رفته و باقی بجا مانده و چشمهای آن مدهوشان مانند گوهرها که بر سر داشتند میدرخشید و اهل نظر را
جذب کرده بساحت آنها میکشید پیمانه های می صافی دور زده و کار خود را کرده بود که آن پیمانها
بستند و متفقاً در آن نقطه نشستند که بحمایت سلطنت برخیزند و باخصم این مقام تیغ بتیغی ستیزند
و بارون الستندرف نیز در میان آنها بسمت ریاست و صاحب اختیاری حامیان ملکه قبول
شد

یکی از حاضرین در باطن از این وضع سخت مهموم و دلتنگ بود اما هیچ آنرا ظاهر نمینمود و منتهای خودداری
میکرد و چیزی بروی خود نمی آورد و اسبابی که فراهم آمده و دستگاهی که مرتب شده شان او را مسلکت

وازحشمت وجاه وی میکاست وحال آنکه دولت ونفش مراتب زیاده ازبارون لتسندرف
بود ونسبت باو دعوی تقدم وبرتری مینمود خاصه آنکه چند هفته پیش او را رئیس مجلس شورای نجبا
قرار داده بودند همان مجلسی که مقاصد وترتیبات آن بواسطهٔ کاپیتن ژنرال طابور یتین بهم
خورده سود ودثمری برآن مترتب نشده

البته مطالعه کنندگان ازین اشارات ملتفت میشوند که شخص ناراضی وملول کیست مع ذلک
ما نیز تصریح نمائیم آن بزرگوار مارکوئیس اسکو مبرغ است والبته وقتیکه درحضور او هفتار بارون
لتسندرف را رئیس اداره بزرگی که درنظر دارند میخوانند ولیاقت وقابلیت او را برای اینکار بیشتر
مینمایند وباو ازین باب تهنیت میگویند مارکوئیس اسکومبرغ را انجمنی بی نهایت دشوار می آید
وخیلی باو بد میگذرد ولکن از آن متانت وبردباری وملاحظهٔ که دارد کظم غیظ میکند وتغیر واوقات
تلخی خود را پوشیده میدارد وسعی مینماید که بشره وچهرهٔ او بحال طبیعی باشد نقد کارای آن
شده واقلا درمجلس باید با جماعت همراهی کند این است که خود او هم ببارون لتسندرف
سرتاپا
تهنیت میگوید ولب بشکایت واعتراض نمیکند خون میخورد وخاموش است اگرچه در حقیقت
جوش وخروش

شب نزدیک است نصف شود واما هنوز جشن برپاست اقداح راح لعل فام متوالی ومرتب
ازادت
لیالی وایام دور میزند خانمهای مجلس را ازکثرت مخمور چون ستارگان آسمان فروزنده
وگونه های جوانان ازسورت آب انگور برنگ سوری وطرازندهٔ سرور

ساز وآواز تازه قطع شده بود که یکی ازنجبا برخواسته دست خود را حرکت داده واهل مجمع را ساکت
کرد وخطابه شروع نمود این خطبهٔ فصیح بلیغ مشتمل بود برشرح حال آنکسی که تمام اجزای مجلس بهار وز
اورا ملکهٔ خود خوانده بودند

خطیب بعد از دعا وثنای معظمه وبنای محامد صفات ومکارم اخلاق وعادات مشارالیها گفت
با وجود اوصاف مذکوره ملکه یتیم وبیکس است نه یار ومعینی دارد ونه ناصح امینی ازجنس خود یعنی
اناث او را دوستی نیست که محرم راز او باشد ومعتمد وانباز وی گردد فرد ووحید است
ومحتاج هرگونه معاونت وتائید فی الحقیقه درمیان رعایای ملکه امروز احدی ازخود او بیچاره تر
نیست اگرچه کیست که درراه او جان ندهد وبار گران او را بردوش جان ننهد مقصود صورت
ظاهر است وآن خیانت که می بینید ومی بینیم ملکه ما یکه وتنها وبی خویش واقربات اگر دردی
دارد باید بغیر گوید واگر حتی معاونت از او باعدجوید اصلاح این حال لازم است وعلاج وتعهد

فرض ومحتم

گویند بعد ازاین تقریر بلیغ هم بارون لتسندرف را بشجاعت ووفا ومروت وسخا وحب
وطن وغیرها ستوده وازآنکه قلعهٔ خود را مرکز ومحل اجتماع عساکر سلطنت طلب قرار داده تمجید نمود
وبعد باز عنان سخن را بطرف ملکه منعطف ساخته گفت این وحدت مشارالیها ومنفرد بودن
او چنین اقتضا میکند که بی مسامحه ودرنگ با یکی ازخانواده های نجبا وصلت کند تا متانت آن طاق
اسباب استدامت دولت او گردد وچنین مواصلتی برای نجبا واشراف نیز مفید فواید کلی ومورث
عواید بسیار است پادشاهی ازمیان آنها بیرون می آید که هم پشتیبان دولت است هم حامی
اعیان ودرمصالح خارجه وداخله با جانبین یکدل ویکزبان اختلافات کلیه رفع میشود وکارها
رو به بهبودی میگذارد وتخت تونم بوارث بالاستحقاق خود میرسد واکابر واعاظم هم بواسطه
با اصل محیط ومرکز هردو وصل میشوند شاید سامعین این گفته مرا پسند نمایند وبراستی ودرستی
شانید . . . .

نجبای حاضر زیاده ازحد تحسین نمودند وخانمها نیز بواسطهٔ حرکت دادن دست کفها وشانها

رضای خود را ظاهر ساخته باین زبان آفرین گفتند

در نیوقت اسم لرد رولف بسرعت خیال و هم بدهن در مجلس گشت و آخر الامر همه همداستان شده گفتند پسر بارون لستندرف درخور همسری ملکه است

مارکویس انگو میرغ اگرچه درین گفته هم همراهی کرد و خود را بتکلف بشاش داشت اما این مطلب نمک جراحت او گشته بر سوز درون وی افزود زیاده از آنچه بود وی را متغیر و غضبناک نمود مثل آنکه بر بدن داغ کرده سرب گداخته بریزند و سموم مار از هر کشنده تر خورانند

امتیاز و افتخاری را که این مجلس مخصوص لرد رولف نمود شایان هرگونه تشکر و امتنان بود بنابراین مشار الیه از جای خود برخاست و از تلطف و توجه اهل مجلس بتفصیل شکرگذاری کرد و در نخال گونه های لرد جوان برنگ ارغوان شده و از روی خوشحالی و فرط غرور زیاده از حد لمعان درخشندگی داشت مختصر بارون لستندرف مدتی بگرمی و نرمی سخن گفته همینکه ساکت شد باز مجلسیان مبارک الله گفتند و جامها بسلامتی او پر و خالی کردند

هوشیر و اهل مجلس را به بیهوشی دعوت مینمود خیالات ملکی و اقداماتی که سودمند تصور میکردند برشتی شراب می افزود زن و مرد در ان بخودی دماغی تر داشتند و تخم امید میکاشتند بر مارکویس انگو میرغ مدلل و مسلم شد که بجای بوهم وصلت ملکه الزابت را با لرد رولف تصدیق مینمایند و اگر در محاربات طولانی سلطنت طلبان و طابوریون پیشرفتی آنان را باشد بارون لستندرف در تمام مملکت بر همه کس مقدم است

دقیقه که مهمانان از سر میز برخاستند و متفرق شده بمنازل خود رفتند از نصف شب گذشته بود آن وقت چراغها خاموش شده و نوکرها که از کارهای روز و قال و قیل شب خسته شده استراحت کردند قراولان نیز دور حصار راحت نمودند و بالنتیجه سکوت آن قلعه وسیع را فرا گرفت

فصل بیست و هشتم در باب کشیش و بارون

در شب مهمانی که در فصل پیش بشرح آن پرداختیم ما در بیرین ابتدا حضور داشت اما چند ساعت قبل از آنکه از ازدواج ملکه الزابت و لرد رولف صحبت بمیان آید رفت صبح روز بعد خیلی زود از خواب برخاسته از اطاق بیرون آمد و در یکی از غلام گردشها هبرت را دیده وی را بخوابگاه بارون لستندرف فرستاد تا معلوم نماید ملاقات او بزودی ممکن است یا نه هبرت رفت و بعد از چند دقیقه برگشته کشیش را نزد بارون برد

بارون لستندرف که هنوز از رختخواب بیرون نیامده و چون کشیش را دیده گفت روز بخیر پدر روحانی من شما خیلی زود از خواب برخاسته اید اگرچه شب هم زود خوابیدید قدری بالای سر من بنشینید خوب نفرمائید ببینم تازه ایست مهمی پیش آمده که ملاقات من لازم شده انشاء الله هرچه هست بسلامت است

کشیش گفت خیر خبری نیست عرض محرمانه مختصری داشتم از اینجهت مزاحم شدم

از گفته کشیش معلوم شد نمیخواهد پیش روی هبرت حرف خود را بزند بارون گفت اگر مطلبی است که هبرت نباید بشنود بیرون میرود ولی شما میدانید که هیچ پنهان و پوشیده از او نداریم چه او از بیست و پنج سال است که قسم خورده و مواظب کار ربت رُدُوین است

کشیش گفت از خدمات شایان هبرت بدرستی خبر دارم و میدانم تا چه حد امین و متعهد اسرار است من خود در هر حال همه درجه اطمینان را باو دارم اما چون میخواهم از بعضی کارهای شخصی و خانوادگی صحبت کنم اگر تنها باشیم بهتر است

بارون گفت خیلی خوب هبرت بیرون میرود

خزانه دار که این سخن شنید تعظیم کرده رفت اما از آن نزدیکی دور نشد در اطاق کوچکی که متصل بخوابگاه بارون بود بماند بنابراین اگر حرفهای آقای خود و کشیش را می شنید

همینکه خلوت شد بارون گفت بسم الله بفرمائید و بلاملاحظه سخن سرائید

کارتوزیان گفت جناب بارون اگر زود خدمت ملازمان مشرف شدم برای این بود
که ترسیدم مشاغل مهمانداری و تهیهٔ جنگ عرصه را تنگ کند و فرصت نشود که بعضی مذاکرات بنمائیم

بارون گفت البته میخواهید تفصیل کاری را که پریروز بر عهده گرفتید و بانجام رسید بفرمائید

کشیش گفت خیر از آن بابت مزاحم نشدم و از آن تفصیل باین اجمال قناعت کرده میگویم همان
کسی که شما و مارکوئیس اسکوبریغ و کنت روزنبریغ را از قلعهٔ پراغ نجات داد مانع انجام مرام من

بارون گفت و چه خطر از دلیران ما تلف شد چنین نیست

کارتوزیان گفت بلی افسوس که چنین است شوالیه اطریشی و نجات دهندهٔ شما مثل اژدها
جنگیدند و نتیجه آن شد که میدانید

بارون گفت علی الظاهر باجی من انجیلا ویلدن نام داشت و بخاطرم می آید شما این وعده
داده بعضی اطلاعات درباب آنجوان بمن دهید شاید بهمین قصد حالا نزد من آمده باشید

کارتوزیان گفت بلی قدری باین قصد بوده بنابراین شما میگویم تا بدانید آن کسی که شما را از قلعهٔ
پراغ نجات داد و مانند مردان کاردیده جنگ میکند دختری است بلی دختری است که در آسمان
حسن و گردون صباحت فروزنده اختری است

بارون از روی رختخواب و از جای خود جسته با کمال تعجب گفت دختر است چطور میشود چنین
دلاوری دختر باشد بلی حالا ملتفت میشوم که وقتی او نقاب از چهره برداشت سیمای دلارای دوشیزه
بنای جلوه گری گذاشت

کشیش حرف بارون را قطع کرده گفت جای شک نیست که آن مرد افکن دختری است که از
طلعت زیبا رشک حوری و سمن است و غیرت نوشکفتگان باغ و گلشن و حرف در اینجاست که

پسر شما هم با او عشق غریبی دارد

بارون صدا بلند کرده گفت رودلف عاشق باجی من شده از این قرار با او آشنا بوده و در عالم
آشنائی وی را برای نجات ما فرستاده و این مطلب مهمی است

فادر سیپرین گفت خیر هیچ چنین چیزی نیست انجیلا ویلدن را فوریحی کنت روزنبریغ بدختری
قبول کرده و پسر شما او را دیده و شیفتهٔ آن جمال جمیل گردیده وقتی هم سعی کرد که او را برباید آنها
اطریشی انجیلا را نجات داد و خصومت کردن رودلف با شوالیه بهمین جهت است و بهمین غرض شما
در کاغذ خود از او بد نوشته بود بعد پسر شما در موقعی انجیلا را بچنگ آورده چند روز در اطاق
دولتی حبس کرد

بارون از شنیدن این حرف برافروخته گفت در اطاق دولتی خیلی است که رودلف جرأت
چنین کاری کرده و غریب است که عبرت او را مانع نشده

کشیش گفت جناب آقا آسوده باشید و بیاد آرید که فرزند شما از انجمن بت رو دمن
اطلاعی ندارد و چنانکه از اتفاقات آینده و سوانح بعد خبردار نیست از وجود آن چرخهای وحشت
اثر نیز بیخبر است و از آنجا که میل داشته آن دختر را در اطاق دولتی توقیف نماید عبرت خرابی
او نشده و از عهدهٔ منع او برنیامده

بارون فکری کرده گفت راست است شما میدانید که من عزم خود را جزم کرده ام که اسرار
بت رو دمن را آشکار نکنم اگرچه برای پسر یگانه ام باشد

بعد از آن هیجانی در بارون بلند شده رف پدیدار آمده گفت پسرم را بدست خودم میکشم و با انجمن
بی احترامی نمیکنم

کشیش گفت جناب آقا من میدانم شما چرا رودلف را واقف اسرار انجمن نکرده اید استدعا

میکنم از آن مطالب خشیت زا چیزی بمیان نیاورید سبب واقف نمودن لرد رودلف این است
که بد فرمانیخواهد رجوع کند . . . . .

رنگ بارون مثل قیر شده نگذاشت کشیش حرف خود را تمام کند و گفت نمیخواهم بآن دفتر
رجوع نماید و اسامی آنهائی که قربانی شده اند و در آنجا ثبت و ضبط شده ببیند چه اینفقره زایل
عیش او را مکدر مینماید و مورث آزار و اذیت او میگردد

کشیش بصوت جلی گفت آقای من آرام باشید استدعا میکنم از گذشته یاد ننمائید

بارون باهنگی سخت که حالت سبعیت از آن آشکار بود گفت اگرهم ممکن میشد که بعد از آن
من زنده باشم نمیبایست بشود خلاصه تقصیری کرد و جزای خود را دید من هیچ برای آن زن
دلم نمیسوزد چه بسزای خویش رسیده اما او یعنی پسرم آن را نباید بداند و گرفتار سوء ظن شود

کشیش بطور التماس گفت شما را بخدا حرف دیگر بزنید اینمطلب را رها کنید ما از عشق لرد رودلف
بانجیلا صحبت میکردیم

بارون گفت چطور او جرأت میکند بدختر دهقانی مهر ورزد یقیناً خیال نداشته که وی را برای
اختیار نماید والبته ملاحظه نموده که آن خونی که در عروق او جاریست چقدر پاک است و نباید
آنرا با خون اواسط الناس ممزوج و درهم کرد

فادر سیپرین گفت زمانیکه انجیلا و ویلدن در بند او بود محبت بی اندازه یا عشقش منفر مود که شان
و اسم و رسم و مقاصد آتیه و امید هرچه داشت همه را در راه آن دختر دهقان گذارد اما حالا
که از وصلت جدید سخن بمیان آمده باید دید چه حالت دارد تغییری بیش و کم در عقیده او حاصل
شده باشد

انجیلا سه روز در این قلعه حبس بود مقارن آن ایام من از پراغ باینجا آمدم که بپسر شما هول

دهم و بگویم اگر دراوان شورای پراغ طابوریون بقلعه حمله کنند چه قسم بکار مدافعه پردازد در این
مسافرت من انجیلا را دیدم که گرفتار و حبس است اما بعدها بوضع غریبی فرار کرد اعتقاد لرد رودلف
این است که هبرت براو ترحم نموده و وی را آزاد ساخته اینمطلب را او و یتب در ضمن مختصر صحبتی
که با من داشت اظهار نمود

بارون گفت گمان نمیکنید انجیلا یکی از راههای پنهانی را که بزیر زمینها میرود کشف کرده باشد

کشیش گفت چه عرض کنم همینقدر میدانم که خود را از محبس قلعه بیرون انداخت و بار دیگر که من
او را دیدم در مهمانخانهٔ بود بفاصله چند میل از شهر پراغ چه دردسر دهم من سعی کردم که او را داخل
قصر سفید کنم چه میدانستم که اینفقره اسباب خوشوقتی جناب عالی میشود و از بابت عشق لرد رودلف
بشما رالیها دیگر دغدغه در خاطر عاطرتان نماند اما چکنم که آن کار از دستم بر نیامد
دفعهٔ سیم که با انجیلا ملاقات کردم وقتی بود که جناب شما و مارکونیس اسکومبرغ و کنت روزنبرغ را
نجات داد و از قلعهٔ پراغ بیرون آورده بقصر سفید برد

بارون گفت هیچ حدس میزنید که برای چه ما را نجات داد

کشیش گفت خیر مگر بگوئیم محض خدمت به کنت روزنبرغ که آقای ویلدن قورقچی پدرخواندهٔ
اوست اینکار کرده باشد و آزادی او را در نظر داشته دو نفر دیگر را بالتبع مستخلص خواسته

بارون با حالت تحیر و تفکر گفت یکنفر دختر بلی یکنفر دختر با منظر اقدام بچنین کاری کند البته
بچه نمیشود خوب فرمائید به چه یقین دارید که انجیلا رودلف را دوست نمیدارد

کشیش گفت بنده چه عرض کنم همینقدر میدانم لرد رودلف باوجود اینکه بی میلی و نارضائی شما را
از قراین میدانست میخواست او را تزویج نماید او تمکین ننمود و فرار کرد حالا شما خودتان تمیز بدهید
حکم کنید که انجیلا لرد رودلف را دوست میدارد یا نه

بارون گفت از اینقرار او را دوست نمیدارد

کارتوزیان گفت خیر بعقیدهٔ من او عاشق شوالیهٔ اطریشی است زیرا که او را از دست جلاد
با مراقبت قهرمنید که در انجام خدمت و مجاهدت خود سوگند یاد نموده اند نجات داد و در قسمتی
از راه پراغ با او همسرای کرد بعد غیبت نمود پریروز باز بغتةً پیدا شد و او بود که ماری تیا
از چنگال قهر من خلاص نمود آیا ازین جمله درست معلوم نمیشود که انجلا بیرارنت عشق میورزد

بارون گفت صحیح است حالا بفرمائید به بینم انجلا هنوز درین نزدیکی یا دور شده

کارتوزیان گفت پریروز در خرابهٔ قلعهٔ الید و کارد و بود اما احتمال قوی میرود که همان وقت
عازم منزل خود شده باشد

بارون گفت ممکن نیست همراه آن اطریشی که جانش را خریده رفته باشد در اینصورت
شوالیه او را بتصرف خود درنخواهد آورد اگرچه بنظر محال می آید که وی مشار الیها را تزویج نماید

کارتوزیان از روی تمسخر گفت خیر سوار اطریشی مردی درستکار و شخصی دیندار است از طرف
انجلا هم اینقدر نرم و سست عنصر نیست و اگر هم بود آن جوانمرد با و خیانت نکرد و ازینرو
باید انجلا همراه شوالیه راه منزل خود را پیش گرفته و حالا در خانهٔ خود باشد

بارون گفت بسیار خوب آقا جناب شریعت مآب عالی قصد کرده بودید از این مطلب چه
بمن بفهمانید

کشیش گفت لرد رولف ممکن است باز با انجلا ملاقات کند و شرارهٔ عشق آن ماهپاره بار
دیگر در دلش زبانه کشد و درجهٔ بارونی را با وصال آن معشوقهٔ ممشوقه بر تخت و تاج مملکت انگلیس
و بسر بردن با ملکه الیزابت که شاید مهری هم به لرد رولف نداشته باشد ترجیح دهد

بارون گفت این گفته متین است من دیشب بفراست دریافت کردم که فقرات خطابهٔ

انشخص

انشخص خاصه اینمطلب که میگفت باید برای ملکه شوهری تعیین کرد از نتایج افکار و خیالات عاقلانهٔ
فادر سیبرین میباشد اوست که ملتفت این دقایق است

کارتوزیان گفت درست استنباط کرده اید آن خطابه که دیشب خوانده شد باشارهٔ من بود
و مطالب آنرا من القا کرده بودم بهمینکه دیدم نجبا بنظر محبت در شما می بینند و شما را مؤسس
اصلی این اساس میدانند خیالی بمن دست داد با خود گفتم تا تنور گرم است باید نان را بست
و بیکار نشست مخصوصا این هیجان را غنیمت دانست

بالجمله خیالی فوری مثل برق از نظرم گذشت و بدان مینمود که آتش زنهٔ با سنگ تصادم نموده
و از این اصطکاک اخگری حاصل شده که میتواند پشته های باروط را در آنی مشتعل نماید بعد از آنکه
غور کردم و خود این تدبیر را صائب دانستم با آنکه پهلوی من نشسته بطور رنجوی در این قصد مشورت
نمودم او نیز در حالتیکه از کیفیت شراب سرگرم و تردماغ بود تصویب رای من نمود بلکه وی
بتشویق و ترغیب من پرداخت و مرا برای اقدام بیشتر مستعد ساخت یعنی میگفت من
کمال افتخار را داشتم اگر مبدع و مبتکر این خیال بودم و در میان اقران این حوزه مباهات
مینمودم من از گفتار او زیاده قوت قلب در خود دیده این جاده را درست کوبیده بهمینکه خاطر
جمع شدم رفتم حالا جناب بارون بفرمائید به بینم مساعی من در خدمات شما مشکور است
و این دقایق منظور یا غیر منظور

بارون استندرف گفت ای پدر روحانی و اول بی ثانی تشکر و امتنان من از مجاهدات
شما بحدی است که زبان از تقریر آن عاجز است و بنان از تحریر قاصر بمحض اینکه پسر من برای
پادشاهی بوهم جلوس کند و خود نیز رایت سپهسالاری و صدارت را بلند کنم جناب فضایل
نصاب عالی میتوانید بقدرت و جرات ادعای پاپی نمائید

کشیش جاه طلب با آهنگی که بشاشت از آن هویدا و ظاهر میشد گفت بلی با تقویت شخصی مثل جناب
عالی انگلتره طوری اسان صورت پذیر است که کشیدن موی از ماست و اخراج دروغ از راست
خاصه در صورتیکه من خلیفهٔ اوّل مملکت بوهم میباشم و با چوب کاردینال سرافرازم و البته
فایده این ترتیب بیش تر از خاصیت آن خیالی است که اوّل کرده بودیم و میخواستیم ملکه را بدوک
اطریش تزویج دهیم

بارون نگاهی دقیق بکشیش نموده گفت تمام فرمایش جناب عالی متین و صحیح است و بعقیده
همراه مگر یک خیال که چون خار در دل من میخلد و آن این است که زنی در تصرف دیگری باشد
و بعد زوجه و همسر پسر من شود هرچند آن زن حالا ملکه و صاحب مقام و مرتبی بلند است فادر
سیرن در جواب بارون شتاب کرده گفت لرد رودلف در عصمت زوجه خود تردید و سوء
ظنی نخواهد داشت و جناب عالی هم برای ترفیع و ازدیاد حشمت و جاه خود باید اینقدر را اغماض
و تحمل داشته باشید و الّا تمام آنچه رشته ایم پنبه خواهد شد . . . .

پس ازین گفته کارتوزیان متغیر از جای خود بلند شده با قدمهای تند و کند بنا کرد در اطاق راه
رفتن و از حرکات غیر منتظم او معلوم میشد که از حالت طبیعی خارج شده

بارون گفت بزرگوارا متغیر نشوید و مرا از بابت این عرضی که کردم معاف و معذور دارید زیرا
که تقلبانی تن در دادن و زیر بار دیوثی رفتن کار سختی است مع ذلک برای ترفیع و توفیر رتبه
و ارتفاع درجه باید این چیزها را بروی خود نیاورد و بقول عوام لا بیل گذاشت اگر شخص بخواهد
هر حرفی را بریش بگیرد کار بزحمت و تشویش میکشد چاره بی اعتنائیست رودلف را شوهر ملکه تاج
و عروسی هم هرچه زودتر بشود بهتر است زیرا که حالا بنجبا و جلیله های مخفهٔ آنها همه گرم و طالب
و مصدق این مطلب اند اگر قدری بگذرد ممکن است سرد شوند آن وقت معلوم نیست چه

روی

روی آنها بالا می آید

گذشته از این انجیلا و بلدن هم درین نزدیکی متفق است ملاحظهٔ او را هم باید کرد

کشیش که قدم میزد دیگر تبه ایستاد و چشمهای خود را ببارون دوخت و پس از لحظه گفت بنابراین چرا
نباید انگلتره فردا صورت بگیرد عروسی چون شدنی است فردا بشود بشود چه ضرر دارد

بارون فریاد کرده گفت فردا همین فردا باین زودی چطور ملکه میتواند مهیا و حاضر شود

کارتوزیان گفت شما کلیه کار را بمن واگذارید و کار زنان نباشد امور بسیار مهم نزد من هیچ است
مگر نه من خود ملکه را اینطور مطیع و منقاد کرده ام می بینید حالا مثل آدم مقوائی آلت دست ما شده
همینقدر شما مطمئن و با من همرای شوید که فردا عروسی بشود و دستور العملهای لازمهٔ جشن را بدهید
باقی بر عهدهٔ من شرط میکنم و قول میدهم که فردا شب در موقع مناسب ملکه برای عقد جلو محراب
حاضر شود و از خصایص و منافع انگلتره یکی این است که اهالی بوهم بجنگی که ما شروع کرده ایم یعنی جنگ
و غلبه ما امید وار میشوند چه می پسندند ملکه با مقتدر ترین خانوادهٔ این مملکت وصلت کرده

بعد از آن کشیش قدری صدای خود را نرم و ملایم نموده گفت علاوه بر این تمام افراد بستگان

بت رودلمن از حامیان سلطنت خواهند شد

بارون گفت هر برهان که جناب کشیش اقامه فرمایند قاطع است و گفته ها جمله ساطع و لامع
آنچه بفرمائید مطاع و متبع است و پیروی میشود و با وجود اراده و قصد حالیه لازم نیست بخیال
دور کردن انجیلا ازین حوالی باشیم و در این راه سعی نمائیم

کشیش گفت بلی لزومی ندارد اما اگر جناب عالی نصیحت مرا قبول نکرده و راضی نشدید باین
زودی عروسی شود لابد حمایت برای انجیلا ندبیری اندیشید خوب حالا که قرار کارمان را
گذاشتیم بهتر آنست که یکمرتبه حرفهامان را تمام کنیم

بارون گفت   من یک کلمهٔ دیگر دارم که بگویم آیا گمان میکنید کنت روزنبرغ از ترتیب این عروسی
راضی باشد مشارالیه دیشب جزو دستهٔ ما نبود و یقیناً مشغول استحکام قلعهٔ خود و فراهم آوردن
اسباب دفاع است

دجودکنت   روزنبرغ برای ما بیفایده نیست چه مردی مقتدر است و اگر راضی بترتیب کار نباشد
میتواند مورث خلل کلی گردد

کشیش گفت   کنت روزنبرغ ناراضی نخواهد بود چه او را پسری نیست که طالب مواصلت ملکه باشد
بعلاوه چون او هم از حبس زیچگا فرار کرده ناچار است که با ما راه اتفاق پیماید و از در اتحاد درآید
غیر ما از هوا و آز و طلب تقدم و امتیاز این مرد نباید بترسیم اگر اندیشه و احتیاطی هست از دیگری است

بارون گفت مگر کسی هست که طرف بدگمانی شما باشد

کشیش گفت   بلی چندان حسن ظنی بمارکوئیس اسکومبرغ ندارم

بارون گفت   آیا چیزی از او دیده اید که شما را بخیال انداخته

کشیش گفت خیر اما چون او را خوب می شناسم نمیتوانم از او خاطر جمع باشم بلکه یقین دارم رباب
جناب عالی برهوا خواهان سلطنت مهیج حسد و رشک مارکوئیس اسکومبرغ میشود

بارون گفت   درست میفرمایید اما دیشب را که با همان گرمی سایرین بمن تهنیت و مبارکباد گفت

کشیش گفت با وجود این باید ملاحظه کرد و احتیاط نمود

پس از این مذاکرات کشیش از اطاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد هربرت هم از آن محلی که در آن پنهان شده
بود بیرون آمده با کمک تحتانی آن عمارت داخل شده و از یکی از راههای مخفی بآن زیر زمینها که محل اسرار
و سیاست گاه اشرار بود ورود نمود

فصل بیست و نهم در باب قول و تعهد

خبر ازدواج و عروسی ملکه الیزابت با لرد ولف بزودی منتشر شده و دانستند که فردا شب این کار خیر
صورت میگیرد و برای اینکه جشن عروسی را شکوهی شایان باشد از هر جهت اسباب جلال فراهم
آوردند و تهیهٔ خیلی معتبری دیدند و معلوم شد بارون التستدرف برای عرضه داشتن میل بجای
هواخواه ملکه بانگار در محضر معظمٔ مشارالیها کار توزیان را اختیار و متعین کرده
نیز شهرت یافت که الیزابت بامری که صلاح و مصلحت در آن بوده تمکین نموده و حرفی ندارد
با اینجمله ملکه اظهار داشت که هنوز خستگی او رفع نشده و تهیهٔ کسالت هست و باین بهانه در مجلس شب و
سر میز حاضر نشد

نجبا و خانها روز را بشکار و سواری گذراندند

بارون التستدرف و لرد ولف مراقب سرکشی کلیهٔ اعمال و تهیه که برای عروسی دیده میشد بودند
حالت بشاشت و شادی چهره ها را افروزان داشت   از هیاهو و قال و مقال صدا بصدا
نمیرسید از یکسو آواز و نواهای طرب ساز از یکطرف فرمانهای نظامی که در گوشه و کنار آن محوطهٔ
آن قلعهٔ وسیع داده میشد و انعکاس آن اصوات همه جا را میگرفت یکجا آبدارخانه شراب
ناب بحیاط میکشید جای دیگر توپها را بفرمان رئیس نظام بیرج و باروی قلعه میبردند زمانی
عراده آذوقه از روی پل قلعه عبور کرده هوای محاورغرش برشان میداد ساعتی چرخهای
اسلحهٔ آتشی و آلات قورخانه زمین را بلرزه در می آورد   دسته های رعایا از هر جانب مسلح وارد
میشدند دهاقین و زارعین و زنهای آنها با تفاویم و علوفه می آمدند
نجبا و سلطنت طلبان جدید با همراهان زیاد در هر موقع قدم در قلعه می نهادند مختصر هنگامه
و غوغائی بود و چشم سپهر پیر آن شور و شغب را تماشا مینمود همانا آن سرزمین تا آن روز نظیر این
ندیده و والای داستانی که بدان ماند نشنید

خلاصه شب شد و جمعیت زیاد در اطاق مهمانی جمع آمده و تازه و درجای خود قرار گرفته بودند
که نوکری ورود بارونس هلان را اعلام نمود

مشار الیها کمی قبل از زدن زنگ قلعه که منهی ابتدای جشن بود ورود نموده و بارون لتسندرف
و کارتوزیان و مارکوئیس اسکوبرغ طوری شایسته او را پذیرفتند و لرد رولف را برای وی معرفی
کردند مهمانان اکثر اسما و بعضی رسما بارونس هلان را می شناختند معدودی هم اطلاع کامل
از وضع و حال او داشتند و آنها اجزای انجمن **بت رُوئین** بودند بنابراین بیشتر اهل محفل او را
اهل خیرات و مبرات و صباحت منظر و سعادت مجد میدانستند

بارون لتسندرف بارون هلانس را در طرف یمین خود نشانید و مارکوئیس اسکوبرغ روی
آن صندلی که بعد از صندلی مشار الیها گذاشته بودند قرار گرفت آنگاه بارون ببارونس گفت
خوب بفرمائید ببینیم چه اتفاق افتاده که ما بشرف ملاقات آن معظمه فایز شده ایم و باین نعمت
غیر مترقبه نایل گشته ایم

بارونس گفت زیچگای قمار بمن تهدید نموده و یکدسته ساخلو طابوریت بقلعهٔ من فرستاد
و چون من احساسات از آن جماعت غیر منظم نداشتم نخواستم در میان آنها بمانم و صلاح خود را
در این دیدم که بطور مخفی فرار کرده بقلعهٔ جناب عالی و خدام مهمان نواز تان پناه برم

بارون گفت خیر مقدم خیلی خوش آمدید اما بفرمائید آنها که از راه نیکخواهی در آن دخل کار
دارند چه خواهند شد

بارونس گفت من مجبور بودم که آنها را بحال خود گذاشته چه با آنفقره نساختم اما امیدوارم که اذیتی
بآنها نخواهد رسید زیرا که طابوریون فقط بمن سوء ظن دارند و گمان میکنند با سلطنت طلبان
همدست میباشم

بارون گفت و از برای همراهی و مصاحبت ملکه معظمه احدی بهتر از شما نیست و ما چون
غیرت و حمیت اهالی خوب مملکت تو نهم را در هواخواهی سلطنت دیده ایم گمان میکنیم نه تنها عهدهٔ
حراست خود برآئیم بلکه کار را نیز از پیش بریم

بارونس گفت شنیده ام شما سپهسالار قشون ملکه شده اید جناب عالی و عموم دوستان را
از جناب تهنیت میگویم نیز گفتند معظمهٔ مشار الیها همسری پسر شما راضی شده از جهت این فقره
نیز بآن جناب مبارکباد خواهم گفت

بارون ولرد رولف از بارونس بوضعی مناسب اظهار تشکر نمودند اما مارکوئیس اسکوبرغ از
استماع این کلمات باطناً برآشفته و بدحال شده و نتوانست آن تغیر و تغیر را کاملاً پنهان دارد
و فا در سیپرین که چشمهای خود را بصورت مارکوئیس دوخته بود آثار انقلاب در وی دیده یقین کرد
تمام حدسهائی که در باب مشار الیه پیش از این بزده اند صحیح و صائب بوده است امشب نیز
معانی همان خوشی و خرمی شب پیش گذشت لکن خانمها که از گردش و مشغولیهای روز خسته
بودند زودتر بیرون رفتند و اول زنی که خارج شد بارونس هلان بود و بمحض اینکه او قدم بیرون
گذاشت کارتوزیان هم از عقب سر او رفت و در یکی از دالانها که باطاق خواب منتهی میشد
بمشار الیها رسیده و گفت آیا جهتی که برای فرار خود از پراغ اظهار داشتید حقیقت دارد یا نخواهید
علت واقعی را در حضور جمع بگوئید

محض

بارونس گفت خیر آنچه گفتم صدق است علاوه بر این بدانید که طابوریون با شتاب هرچه
تمامتر تهیه و تدارک می بینند و از قرار تقریر ژان زیچگا میخواهند با نجبای بوهم جنگ کنند
بعد از آن بارونس به کنتش گفت امروز خیلی بسرعت راه پیموده و خسته ام و حالا باید قدری استراحت
کنم فردا انشاءالله موقعی پیدا کرده در باب مقاصد و وضع حال خودمان آنچه باید گفت و شنید

مینمائیم . . .

کارتوزیان گفت   بلی منهم چیزهای عجیب و غریب دارم که برای شما گویم بخصوص درباب مادموازل تیا

بارونس گفت   دریصورت فردا حرفهای دور و دراز داریم که بزنیم

خانم نجیب   پس از ین گفته از کیش جدا شده عاجلاً باطاقی که برای خواب او مهیا شده بود رفت و در بین راه دست در بغل کرد که به بیند سند مخصوص هست یا افتاده آن سند مهم بود و وجود آن مشارالیها را خاطر جمع نمود   امّا اتفاقاً همانوقت که او دست را از بغل بیرون آورد سند هم بیرون آمده روی زمین افتاد و بارونس ملتفت نشد و با دل درست باطاق خواب رسیده لباس خود را کند و بی درنگ داخل رختخواب شد و در کندن لباس هم یادی از سند نکرده و ندانست که آن ورقه قیمتی از چنگ او بدر رفته امّا کارتوزیان که با حالت تفکر در دالان مانده کاغذ را دیده برداشت و بطرف اطاق خود شتافت که در آنجا آن را بخواند چون مشغول مطالعه شد زیاده از وصف متعجب گردید چه فقرات ذیل بنظر او رسید

این سندی است که خانم معظمه بارونس هلان درباب وعده خود داده است

وعدهٔ مشارالیها این است که شاهزاده خانم الیزابت را با خزانه که دارد بمن سپارد در صورتیکه بارونس بوعدهٔ خود وفا نماید شرایط مسطوره در این ورقه منظور است

اوّلا در قلعه هلان سالخوکه داشته نمیشود

ثانیاً باوجود هرگونه اتفاق بارونس مالک املاک و اراضی و خانه خود می باشد

ثالثاً وسایس و اسباب چینی های سابق او همه معفو میگردد

رابعاً شخص نجیب مخصوصی که بعد از این اسم او را میبرد نیز معاف میشود

کارتوزیان دانست بارونس خیانت کار است و از این فقره حالت غریبی باو دست داد بلی برکیش مقصود اصلی مشارالیها و جهت آمدن او بقلعه لسّتند رف معلوم شد و فهمید که غرض بارونس این است که مارکوئیس اسکومبرغ را در مقاصد خویش شریک کند و چنانکه خود معفو شده عفو او را نیز درخواست نماید

بلی مطلب چهارم سند راجع به مارکوئیس اسکومبرغ بود و چون کارتوزیان سوء ظنّ خود را درباره مشارالیه بخاطر آورد و از علامت و دلیلی که در سر میز ضیافت مشاهده کرده یاد نمود برای او مسلّم شد که مارکوئیس تکالیف عاشقی خود را بدنّت قبول مینماید

کیش بدون آنکه در این اکتشاف خویش زیاد فکر کند و آن اسباب تضییع وقت شود یکی را نزد بارون التّستند رف فرستاده و خواهش مختصر ملاقات محرمانه نمود

بارون دانست امر مهمی است بنابراین بی تعلّل باطاق کارتوزیان رفت

کیش در حال سند را ببارون نشان داد و بارون آن را خوانده سرتاپا بهت و تحیّر گردید آخرالامر سر از جیب تفکّر بیرون آورده گفت من اگر این سند را بچشم العین نمیدیدم بهر کس نسبت خیانت باین زن مکاره میداد قبول نمیکردم امّا بفرمائید ببینیم حالا چه باید کرد یقین پشت گرمی بارونس اوّلاً بجالت محکمی است که بعد ستگاران ملکه دارد و ثانیاً باطاعت و انقیاد کاملی که عدهٔ کثیری از خدمه بُت روئین باو دارند و فی الحقیقه بهمدستی و خیل آنها ممکن بود اینکار را انجام دهد و دستگاه سلطنت طلبان را چنان خراب کند که دیگر آبادی آن محال باشد

خوب ای پدر روحانی باید بچاره و تدبیر پرداخت باعتقاد شما چاره و تدبیر کار چیست

کیش با آهنگی که بهم و غم او را ظاهر میساخت گفت فقط یک راه داریم

بارون گفت   آن راه کدام است

درینوقت بارون در اعماق چشم کارتوزیان دیده که جواب او را نفرات وحدس دریابد

کشیش گفت **بت رُوئین و بوسه عذرا**

بارون اگر چه جواب کشیش را بحدس دریافته بود باز از شنیدن این سخن از جای خود جستن نمود

کارتوزیان بهمان آهنگ حرف خود را امتداد داده گفت بلی غیر از این علاجی نیست این مارا

به زیچگا فروخته و باید تنبیه شود ما باید این کار را بکنیم و آلا او کار خود را میکند و اگر ما بخواهیم بساعی

وتدابیر بگذاریم او بمقصود خود نایل شود در مخمصه می افتیم و با وجود این ممکن است او غالب آید ما

مغلوب گردیم و فریب خوریم و اگر اینطور شد کیست بما رحم کند

بارون گفت هیچکس بلی باید نابود گردد و فنا شود

خوب بفرمائید به بینم این سند از کجا بدست شما آمد

کشیش گفت وقتیکه باطاق خود میرفت از بغلش افتاد و ملتفت نشد و من آنرا برداشتم

بارون گفت شاید حالا ملتفت گم کردن آن شده باشد درینصورت ممکن است او را خیال بگذرد

و بترسد و پنهانی از قلعه فرار کند

کارتوزیان گفت بلی ممکن است ولی چاره این کار بدست شماست حکم کنید بدون اسم تب

احدی را نگذارند از قلعه بیرون رود بعد از آن مراقب باشید که مجلس مهمانی نصف شب تمام شود

و پیش از آنکه ساعت یک بزند آن سه نفر جلاد باطاق بارونس روند و او را تسلیم **بت رُوئین** بدهند

بارون گفت همینطور میکنم امّا با مارکوئیس چه باید کرد

کشیش گفت من خود در دالانی که باطاق بارونس میرود می ایستم و مواظبت مینمایم که مارکوئیس

خود را باو نرساند و باهم صحبت ندارند و چون چنین کنیم مشارالیه از رابطه که بارونس با زیچگا پیدا

کرده بیخبر میماند زیرا که میدانم تاکنون آن دو موقع پیدا نکرده که باهم گفتگو و مواضعه نمایند پس بعقیده

که مارکوئیس اسکومبرغ از آن رابطه بیخبر مانده ضرری ندارد که کشته شود

بارون گفت ممکن نیست مارکوئیس اطاق خواب بارونس را بداند و بتواند آنرا پیدا کند زیرا که

سر میز بارونس موقعی پیدا نکرد که مطلبی باو بفهماند پس مشارالیه بخیال است و جهتی ندارد که قصد

اطاق مشارالیها نماید

کشیش گفت ظاهراً همینطور است امّا زنی که اینطور محتاله است ممکن است بنحوی بمارکوئیس رسانده

باشد که با او کاری دارد بهتر این است که ما احتیاط را از دست ندهیم و نگذاریم آنها دیگر باهم ملاقات

کنند تا مارکوئیس سالم بماند میدانید که مشارالیه خیلی ناراضی است و اگر بداند بوسیله میتواند با زیچگا

بسازد البته بخیال می افتد و درصدد نجات خود برمی آید آنوقت بر ما حتم میشود که او را هم قربانی

بت رُوئین نمائیم

بارون گفت صحیح میفرمائید این بگفت و بتعجیل از اطاق کشیش بیرون رفت کارتوزیان هم بطرف

دالان اطاق بارونس روانه شد و در آنجا در گوشه خود را پنهان کرده و مواظب در اطاق بارونس

بهلان گردید بعد از ساعت نور ضعیف چراغ که بسقف دالان آویخته بود و از نظر او ناپدید شد

دانست سایه شخصی حایل آن گشته درست که نگاه کرد دید مارکوئیس اسکومبرغ است که عبور میکند

این شخص نجیب یعنی مارکوئیس با احتیاط قدم زده درهای دست راست را شمرده و چون بهفتمی رسید

آنرا باز کرده داخل اطاق شد کارتوزیان از آنجائیکه پنهان شده بیرون آمده و با خود گفت همان طور

که خیال میکردم بعد بآرامی باطاق خویش بازگشته با صدائی که مسرت و خوشحالی از آن استنباط میشد

گفت بلی بلی امشب برای **بت رُوئین و بوسه عذرا** دو قربانی پیدا شد

فصل سی ام در باب خانم سفید پوش و دو پیشخدمت

حالا باز میرویم در ان زیرزمینها که مطالعه کنندگان با آنها مسبوق اند و میدانند آن اتکه منزله سر منزل

درینوقت بارون در اعماق چشم کارتوزیان دیده که جواب او را نفرات و حدس دریابد
کشیش گفت بت رُوئین و بوسه عذرا

بارون اگر چه جواب کشیش را حدس دریافته بود باز از شنیدن این سخن از جای خود جستن نمود
کارتوزیان بهمان آهنگ حرف خود را امتداد داده گفت بلی غیر از این علاجی نیست این بلا را
بزینجا فروخته و باید تنبیه شود ما باید این کار را بکنیم و آلا او کار خود را میکند و اگر ما بخواهیم بمساعی
و تدابیر بگذاریم او بمقصود خود نایل شود در مخمصه می افتیم و با وجود این ممکن است او غالب آید و ما
مغلوب گردیم و فریب خوریم و اگر اینطور شد کیست با رحم کند

بارون گفت هیچکس بلی باید نابود گردد و نماند

خوب بفرمائید به بینم این سند از کجا بدست شما آمد

کشیش گفت وقتیکه باطاق خود میرفت از بغلش افتاد و ملتفت نشد و من آنرا برداشتم

بارون گفت شاید حالا ملتفت گم کردن آن شده باشد درینصورت ممکن است او را خیالی دیگر
و بترسد و پنهانی از قلعه فرار کند

کارتوزیان گفت بلی ممکن است ولی چاره این کار بدست شماست حکم کنید بدون اسم شب
احدی را نگذارند از قلعه بیرون رود بعد از آن مراقب باشید که مجلس مهمانی نصف شب تمام شود
و پیش از آنکه ساعت یک بزند آن سه نفر جلاد باطاق بارونس روند و او را تبالار بت روئین زند
بارون گفت همینطور میکنم اما با مارکوئیس چه باید کرد

کشیش گفت من خود در دالانی که باطاق بارونس میرود می ایستم و مواظبت مینمایم که مارکوئیس
خود را باو نرساند و با هم صحبت ندارند و چون چنین کنیم مشار الیه از رابطه که با بارونس دارد اینجا پیدا
کرده بیخبر بماند زیرا که میدانم تاکنون آن دو موقع پیدا نکرده که با هم گفتگو و مواضعه نمایند پس بعقیده

که مارکوئیس اسکومبرغ از آن رابطه بیخبر ماند ضرری ندارد که کشته شود

بارون گفت ممکن نیست مارکوئیس اطاق خواب بارونس را بداند و بتواند آنرا پیدا کند زیرا که
سر بزیر بارونس موقعی پیدا نکرد که مطلبی باو بفهماند پس مشار الیه بخیال است و جهتی ندارد که قصد
اطاق مشار الیها نماید

کشیش گفت ظاهراً همینطور است اما زنی که اینطور محتاله است ممکن است بنحوی بمارکوئیس رسانیده
باشد که با او کاری دارد بهتر این است که ما احتیاط را از دست ندهیم و نگذاریم آنها دیگر با هم ملاقات
کنند تا مارکوئیس سالم بماند میدانید که مشار الیه خیلی ناراضی است و اگر بماند بوسیله میتواند باز اینجا
بیاید البته بخیال می افتد و در صدد نجات خود بر می آید آنوقت بر ما حتم میشود که او را هم قربانی
بت رُوئین نمائیم

بارون گفت صحیح میفرمائید این بگفت و بتعجیل از اطاق کشیش بیرون رفت کارتوزیان هم بطرف
دالان اطاق بارونس روانه شد و در آنجا در گوشه خود را پنهان کرده مواظب در اطاق بارونس
هلان گردید بعد از نیم ساعت نور ضعیف چراغ که بسقف دالان آویخته بود از نظر او ناپدید شد
دانست سایه شخصی حایل آن گشته درست که نگاه کرد دید مارکوئیس اسکومبرغ است که عبور میکند
این شخص نجیب یعنی مارکوئیس با احتیاط قدم زده در های دست راست را شمرد و چون بهفتمی رسید
آنرا باز کرده داخل اطاق شد کارتوزیان از آنجائیکه پنهان شده بیرون آمده با خود گفت همان طور
که خیال میکردم بعد بآرامی باطاق خویش بازگشته با صدائی که مسرت و خوشحالی از آن استنباط میشد
گفت بلی بلی امشب برای بت روئین و بوسه عذرا دو قربانی پیدا شد

فصل سی ام در باب خانم سفید پوش و دو پیشخدمت

حالا باز میرویم در آن زیرزمینها که مطالعه کنندگان با آنها مسبوق اند و میدانند آن اتکه سرتیپ سرمنزل

همان شبی

مخافت است و کرسی بلیه و آفت

در ساعت یازده و نیم یکساعت قبل از نصف شب بود که وقایع مذکوره در فصل سابق در آن واقع
شد نیز همان وقتی که کنتس مارکونیس اسکومبرغ را دید خانم سفید پوش که مادام کاربیت باشد
از اطاقی که لئونل و کازید در آن منزل داشتند و در عداد سکنهٔ آن بیت الاحزان معدود گشته
بیرون آمد مشارالیها چراغی در دست داشت و از پیش میرفت و آن دو پیشخدمت از عقب
سر او با لباس سیاه خود حرکت میکردند

چهرهٔ آن دو جوان تیره روز زرد شده و چون برگ درخت در فصل خزان غم از آن میریخت گونه‌ها
فرو رفته چشمها از درخشندگی افتاده خون در عروق آن بیچاره‌ها افسرده و مخصوصاً زردی رنگ صورتشان
بواسطهٔ لباس سیاه و طیلسانی که در سر داشتند بیشتر نمایان بود

خانم سفید پوش چنانکه پیش شرح داده‌ایم حالتی دارد که رنگ آن پریده و آثار حزن و اندوه
در آن حالا بیشتر است اضطرابی هم در وی دیده میشود و چنین مینماید که درد و رنج تازه تولید
شده که چشمهای کبود و ملایمش با حالت اضطراب و زحمت میدرخشد

خلاصه آن دو پیشخدمت در بزرگ را بسته از عقب خانم سفید پوش رفتند و از اطاق مذکور گذشته
به تالار بت رُوئین نزدیک شدند . . .

آن هیکل باشکوه بواسطهٔ نور چراغ برنگ طلا جلوه میکرد و آن دو جوان با خوف و هراس بی وقف
تقریر و بیان بآن مجسمه میدیدند و معلوم است که شر این اسباب سیاست الهی قبلا بر آنها مستور
و مجهول نیست

دو روز قبل دست اجل گریبان آنها را گرفته بود اما لطف خدا شامل شده و از چنگ آن خلاصی یافته
مشاهدهٔ بت رُوئین آن سانحهٔ محنت‌زای غم‌افزا را بخاطر ایشان آورده بر خود میلرزیدند

ویاد آوردند که خانم سفید پوش چقدر حق و منت بر سر گردن آنها دارد و تا چه حد باید از وی شاکر و متشکر
باشند در پی اینکه آن زن آن دو جوان را شتابان بتالار بت روئین میبرد لئونل با آهنگی که شخص را
متأثر میکرد گفت ای ناجی و محسن جلیل القدر ما اگر در مجلسی که از بدبختی در آن افتاده‌ایم خسته و ملول
شده‌ایم عذر میخواهیم ما را عفو بفرمائید

کازید گفت بلی ای خانم عزیز استدعا میکنم که ما را ببخشید اما بنظر داشته باشید که ما چقدر جوانیم و
حیف است در این سن بدرود زندگانی گوئیم ما در دنیا و حیات خود دارای نعمتهای شایان و لذایذ
فراوان بودیم

کاربیت که بی اندازه مرتعش بود هراسان و نالان گفت شما بمن اهانتی نکرده‌اید که من شما را
عفو کنم اگر شما غصه بخورید و متأسف باشید که چگونه هادم اللذات بموقع بشما حمله نموده جای تعجب نیست
بلکه این امر خود طبیعی است من بجای اینکه از شما دلتنگ شوم دلم خیلی بحال شما میسوزد ای اطفال عزیز
من اگر شما را اطفال خود خطاب میکنم صحیح است شما حالا برای من حکم فرزند بهم رسانیده‌اید چه
بعد از این تقدیر برای شما پیش آمد دوستی من بشما بجای خود است من شما را همیشه دوست خواهم
داشت و مثل این است که شما پسرهای من هستید رسم است که سختی و بدبختی مورث مهر و محبت
میشود و خدا امیداند که ما آنقدر بدبخت نباشیم که جا دارد هم عشق پیدا کنیم

لئونل گفت اگر من بدانم شما نسبت بما متغیر نشده‌اید که ما اذن خواستیم چند دقیقه از اطاق او
بیرون آئیم زائد الوصف مشعوف و ممنون میشوم اما رنگ چهرهٔ شما را بیشتر از پیشتر پریده می‌بینم و اگر
بدانم برای شما اسباب رنج و دردسری فراهم آورده‌ام خیلی دلشکسته خواهم شد

خانم سفید پوش گفت ای جوانان عزیز و دوستان با تمیز راست است که هم و غم جدیدی بحال
من گردیده اما هیچ به آن ربطی بخصوص خواهش شما ندارد اگرچه درخواست شما مایهٔ تعجب من گشته

بی حق دارید رفقای جدید شما خیلی جد و جهد کردند که شما را تسلی دهند ممکن نشد آری وضع یکسان
که هیچ تغییر و تبدیلی در آن نباشد شخص را خسته و دلتنگ میکند مسلم است که بشما زیاد بد میگذرد

لیونل از شنیدن این کلمات اشکش از دیدگان جاری شده گفت بلی خانم عزیز همینطور است
که میفرمائید جهت استدعای ما همین بود خواستیم تغییری در حالت خود داده باشیم و از وضع
یکسان خویش را خارج کنیم اگرچه چند دقیقه باشد از این رو جسارت کرده خواهش نمودیم
باختصار ما را در زیر زمینها بگردانید

کارلیت گفت فرزندان بدبخت من شما میدانید که من نمیتوانستم تنها شما را در اینجا گردش
دهم زیرا که خدمه بت رودین از معابری که با کلیسای جنگل اینجا را مربوط ساخته یا از راههای دیگر
قلعه ممکن بود هر لحظه بسر رسند و شما را ببینند و چون شما امکنه مختلفه پنهانی این قلعه را نمیدانید ناچار
دیده میشدید و آنوقت خدا میداند که چه میشد اگر چنین اتفاقی می افتاد و اجزای بت
رودین که شما را کشته میدانند زنده می دیدند نه تنها برای شما خطر داشت بلکه حرف در تمام
مجمع اخوت میرفت پس بدانید ای جوانان عزیز که من مجبورم خود با شما گردش کنم و بمحض اینکه
نوری از دور ببینم یا صدای پائی یا دری که بسته شود بشنوم شما را بزودی در گوشه پنهان کنم
و از هلاک محفوظ دارم

لیونل گفت پس از اینقرار خونخواران این انجمن اغلب باینجا می آیند و میروند

خانم سفید پوش گفت خیر الحمد لله اینطور نیست گاه میشود که چند ماه میگذرد و قربانی برای
بت رودین پیدا نمیشود و بر اجزای اخوت مانعی نمی افزاید بنابراین کسی نمیتواند بگوید که کی
باینجا قدم میگذارند

کازید مثل بید لرزیده گفت از اینقرار شما همیشه نمیتوانید بفریاد فلک زدها برسید و آنها

که روسای انجمن قربانی میکنند نجات دهید

خانم با حالت تاسف گفت بلی بعضی اوقات کشیش کارتوزیان مواظب است گاهی بارون
الفندرف در این صورت نجات محال است و انسانیت و رقت قلب هبرت ثمر ندارد
ای فرزندان عزیز شما خوشبخت بودید که وقتی باینجا آمدید کشیش با شما همراه نبود و اگر کارتوزیان
می آمد کار زار میشد و اجل حتمی میگشت هبرت جرأت نمیکرد برای خاطر شما حرفی بزبان
آرد و نیک نفسی و فتوت خود را ظاهر سازد و آن سه نفر جلاد ناچار کار خویش را میکردند
آه آه خدا میداند آنوقت چه بر شما میگذشت

لیونل در صورتیکه کازید باو چسبیده بود گفت تصور این فقره مغز آدم را پریشان میکند

خانم سفید پوش گفت راست است وحشت انگیز است عاقل را دیوانه میکند
آن سه نفر جلاد که گفتم و شما میدانید که مردمان با مروت خوش نیتی هستند قریب دوازده سال
پیش از این خودشان گرفتار انتقام بت رودین شدند اما از آنجا که آنوقت برحسب اتفاق رئیس
انجمن جلاد نداشت این سه نفر را باین شرط از کشتن معاف نمود که متقلد شغل شنیع جلادی شوند

کازید گفت هیچ احتمال میرود که روزی غضب الهی یا بیچارگی انسان ضربتی باین انجمن زند

خانم با خوشحالی گفت بنظرم می آید بزودی موقع آن ضربت بشود چه این دو روز شنیده ام
در مملکت بوهیما تغییر بزرگی در کار است خدا کند که در این حادثه ریشه فساد بت رودین
کنده شود

زینگاهای متمرد به بخیا اعلان جنگ کرده و بخیا نیز مصمم قتال شده اند این قلعه محل اصلی و مرکز
سلطنت طلبان و منزل ملکه گردیده و احتمال کلی است که زینگاها خیلی زود اینجا را محاصره نماید آنوقت
از خدا مسئلت باید کرد که . . .

کازیمدا با وجد و شوق گفت از خدا مسئلت کرد که فتح و ظفر با ما یار باشد

لونل هم با همان حالت گفت منهم همین دعا را مینمایم و اگر انشاالله رئیس طابور بون فتح کرد تمام سختی از کشیش کارنوزبان و بارون لستندرف میکشد

خانم از آن حالت فکری که در آن فرو رفته بود بیرون آمده گفت ساکت شوید و خیال انتقام نکنید هر چند شما اذیت وارد آمده اما میدانید در میان ما بنی نوع بشر که درین گرفتاری هستیم مردها و زنها یا بعبارة اخری آدمهای معتبر هستند که سالهای دراز تحمل این قید و بند کرده و لب بشکایت آشنا نمی‌نمایند و این صبوری و بردباری را من بآنها آموخته و گفته ام کار انتقام را بآن کسی واگذارید که قادر مطلق است

لونل گفت خانم مهربان ببخشید و اگر حرفی از دهن ما درآمد که منافی طبیعت و حالت شما بود از آن گذشته عفو فرمائید

کاربیت گفت شما گناهی نکرده اید که من از آن بخشم بیش هم شما اینحرفها را زدید دل من بحال شما سوخت و مقصودم تسلی دادن شماست بنابراین میگویم بیاد آرید که من بیست سال است در این مکان زندگانی میکنم و ابتدا در اینجا تنها بودم و در همین اطاق تاریک که حالا قریب پنجاه نفر در آن هستند فرد واحد بسر میبردم

جماعتی که در این اطاق هستند همه شکر میکنند که از قربانی و هلاک شدن نجات یافته و خدا آنها را نان میرساند و بنحوی زندگی شما هم باید همین حالت را داشته باشید و بدانید که من از تمام این پنجاه نفر بیشتر غصه و رنج و درد و محنت دیده و کشیده ام همیشه مراد و عالم مراد در نظر دارید وضع صعب بدبختی شما بر شما سهل میشود مختصر صبر و تحمل کنید و بخیال انتقام نیفتید

لونل گفت ای زن بزرگ تو فرشته یا از زبان فرشته سخن میگوئی نه همین جان ما را در دنیا

نجات میدهی بلکه روح ما را برای عقبی دارای مقامات عالیه مینمائی من هر وقت تو را غمگین می‌بینم و گمان میکنم بلیه و بدبختی تازه اسباب اذیت تو شده فی الحقیقه بی اندازه متأثر میشوم مثل امروز صبح که دیدم هبرت با این زیر زمینها آمد و با شما نجوی کرد من چنین استنباط نمودم که اثر اندوه تازه در چهره شما نمودار شده و بر غم شما افزوده و لهذا خیلی متألم شدم

کاربیت گفت دوست جوان من تو درست فهمیدی اما خواهش میکنم از آن باب گفتگو نکنید و در مقام استعلام نباشی و همینقدر بتو میگویم که من امروز خبر بد نامی شنیدم که فقط راجع بخود من تنها و بانجمن و جمعیتی که تو و کازیمدا جزو آن هستید مدخلیت و ضرری ندارد حالا چون شما را بقبرستان بردم

صحبت کاربیت و دو پیشخدمت از تالار بت روبلین شروع شده و مشار الیها مشار الیهما را با طاق کوچکی که پیش گفتیم برد و در آن اطاق قدری ماندند که حرف خود را تمام کنند آنگاه از پله کان مرمر پائین رفته داخل اطاق چرخها شدند اگر چه خانم میدانست آن دو جوان آلات قطاعه قتاله این محل را که مورث هرگونه هراس و وحشت است دیده اند اما برای آنکه دفع آنها را تازه و کمتر وحشت را جلو چراغ گرفت و بعجله از این اطاق گذشت تا چرخها بنظر نیاید و از نو اذیتی به لونل و کازیمدا وارد نشود

خلاصه خانم سفید پوش جوانان را بقبرستان وسیع مسقفی برد و اول مقبره که بآنها نشان داد اسم بارون ارنستد الابرآن کتیبه کرده بودند و مجسمه مدفونه را روی قبر گذاشته

لونل بمجسمه نگاه کرده گفت البته این زوجه بارون حالیه بوده

کاربیت با صدائی لرزان آهسته طوری که بإشکال شنیده میشد گفت بلی زوجه بارون حالیه بود

کازیمدا گفت گویا بارون خیلی باو علاقه داشته چه از عبارتی که روی قبر مسطور است این فقره معلوم می‌شود

روی قبر نوشته (این خانم در اول جوانی آن وقتیکه آخر صباحش از ازدواج کامل قبابید برود زندگانی

گفت وازشوهری که بی اندازه او را دوست میداشت جدا شد) کازید حرف خود را تکرار کرده
گفت آری بارون محبت مفرطی بزوجهٔ خود داشته باوجود این دلش ازآهن و فولاد بود و با
نفوذ انشاست ریاست این انجمن وحشت افزا را دارا باشد . . . .

خانم سفید پوش حرف کازید را قطع کرده گفت با من بیائید تا مقبره ها نشانتان دهم که
ازحیثیت ظرافت بنا و امتیاز وضع بیشتر قابل ملاحظه باشد

کاربلت پس ازاین گفته با لئونل و کازید در آن سمت که قرارگاه گذشتگان بود زیاده از
یکساعت و نیم گردش نمود بعد بخیال وقت و ساعت افتاده دانست خیلی دیر شده و از روی
حدس دریافت که باید یکساعت از نصف شب گذشته باشد لهذا با دو پیشخدمت آهنگ
مراجعت کرد و در برگشتن چیز سیاهی بنظرش آمد که وقت رفتن آنرا ندیده تحقیق را ایستاد و
نور چراغ را بر آن شیء انداخت و معلوم شد تابوتی است که با مخمل سیاه آنرا پوشانیده و دو بهای
نقره بآن کوبیده و هیچ خط و علامتی روی آن نداشت و بدان مینمود که جسد تازه گذشته درین
تابوت است چه هیچ بوی بدی از آن بدماغ نمیرسید

خانم سفید پوش با تفکر و آشکارا گفت معنی این فقره را نمیفهمم تازگی که در این قلعه مرگ و میری
اتفاق نیفتاده و اگر هم کسی بمیرد رسم نیست نعش او را اینجا بگذارند

کاربلت را حالت کنجکاوی زیادی دست داده حلقهٔ که در آن زمان تابوت را با آن می بستند
باز کرد و در تابوت را برداشت کفنی نمایان شد بدون اینکه جسد مردهٔ در آن باشد خانم به تفتیش
پرداخته با دست لرزان آن پارچهٔ سفید را بلند کرد عوض اینکه نور چراغ بر روی مردهٔ رنگ پریده
افتد بر مبلغ زیادی زر مسکوک و جواهر گران بها و غیره افتاد دفعتاً دو پیشخدمت از این تماشا که
هیچ ترقب آنرا نداشتند مات و متحیر شدند و چند دقیقه در حالت بهت و تعجب بودند که این

ملکهٔ بوهیما

مال و افراز کجاست . . .

کاربلت از روی سرگردانی گفت یعنی چه اینهمه گوهر و زر از کیست بعد بنظرش آمد که چون
در این قلعه منزل دارد ممکن است این نقود و جواهر از او باشد و از آنجا که این معما حل شده دانست
بزودی در تابوت را بست و از آن صورت روز اول در آورده بآن دو جوان گفت بستیم
بفرمائید برویم مراجعت کنیم

کاربلت از پیش و لئونل و کازید از عقب سراو در راه اصلی قبرستان افتاده بطرف اطاق
چرخها رفتند و مطالعه کنندگان البته ملتفت اند که برای رسیدن باطاق اخوان ناچار باید از اطاق
چرخها گذشت از سوء اتفاق بمحض رسیدن باین اطاق در آنجائیکه در نهانی بالای چرخها بود
و نهر کوچک از پائین جاری که صدای بلند زنگی بگوش ایشان رسید کاربلت که مسبوق بود و
میدانست این صدا چه خبر موحشی را اعلام مینماید با اندوه زیادی آهسته صیحه کشید

فصل سی دیکم در باب محاورهٔ نصف شب

حالا باید بشرح اطاق بارونس هلان بپردازیم

مارکوئیس اسکو میرغ که داخل اطاق بارونس هلان شد یقین داشت که احدی ملتفت او نشده
بخبر که کشیش کارتوزیان کینک او را کشیده و مواظب وی بوده مشارالیه بعد از ورود باطاق
معشوقهٔ خود در را باحتیاط بسته برختخواب مشارالیها نزدیک شد و او را در خواب دیده ابتدا خیال
کرد او را بیدار نکند و برگردد بعد یادش آمد که بارونس در مجلس مهمانی موقع پیدا کرده و بنجوی او
گفته مطلب مهمی دارم که باید تو را از آن مستحضر سازم من در فلان اطاق میخوابم آنجا بیا تا بگویم
از این گذشته ورود ناگهانی بارونس هلان در قلعه اشتندرف مارکوئیس را بخیال انداخته با خود
میگفت باید غیر از آنچه مشارالیها در مجلس اظهار کرد علت وجهی پیدا باشد که او بقلعهٔ اشتندرف

آید کشف این مطلب هم برای مارکوئیس اهمیت داشت لهذا بعد از چند دقیقه خیال و تردید مصمم
شد که بارونس را بیدار کند پس دست خود را روی شانه نیکون او گذاشته آهسته او را حرکت
داد بارونس بیدار شده چشم گشوده اول با هراس باطراف نظر افکند اما چون چراغی روی میز
روشن بود فوراً معلوم نمود که مارکوئیس اسکوبرغ او را بیدار کرده آنوقت خوشوقت گشته
آثار تبسمی در لبهای وی ظاهر شد و دست مارکوئیس اسکوبرغ را گرفته با محبت تمام بسینه خود چسبانید
و گفت خیلی ممنون شدم که مرا بیدار کردید

مارکوئیس گفت جای امتنان نیست شما مطلب مهم دارید و باید بمن بگوئید درخصوص تکلیف
من بیدار کردن شما بوده

بارونس قدری بلند شده طوریکه بازوی خود را روی بالش گذاشته و سر را روی دست گرفته
گفت جهة امتنان من از شما این است که در این وقت خواب هولناکی میدیدم و رنج و اذیت میکشیدم
شما مرا آسوده کردید

مارکوئیس گفت چه خواب میدیدید

بارونس مرتعش شده گفت خواب میدیدم مرا قربانی بت روئین و بوسه عذرا میکنند

مارکوئیس را اینحرف مضطرب کرده گفت این خیالات وحشت انگیز را بخود راه ندهید

خانم هلان گفت من باختیار بآن خیال نپرداختم قهراً خوابی دیدم که شمه از آن برای من مکشوف
الحمد لله که شما آمدید و مرا از آن عالم خوف و خشیت بیرون آوردید

مارکوئیس گفت میگویند برخی از خوابها را بعضی تعبیر است و فقط اضغاث و احلام نیست اما
مسلم است که شما کاری نکرده اید تا مبتلا بعقوبت و انتقام آن انجمن شوید و ما خود هر دو از اعضای
معتبر انجمن میباشیم و البته فرار شما از پراغ و ورود بمحل ضیافت در صورتیکه کسی ترقب آن را داشت

ملت خارجی که باید من ندانم ندارد هرچه هست ظاهر میسازید

خانم حالت جدی بهم رسانده گفت بلی از شما پوشیده و پنهانی نخواهم داشت اما فرار و ورود
من جهت خارجی دارد و شما باید با من همدست شوید

مارکوئیس را چین گرفته گفت مقصود شما چیست زودتر بفرمائید

بارونس با تعجب نگاه بمارکوئیس کرده گفت این تغییر حال شما از چیست تازه اتفاق افتاده
که شما را متوحش نموده بلکه رئیس شدن بارون لشتندرف بر قشون سلطنت طلبان اسباب
هیجان شما شده و بلی حق دارید

مارکوئیس گفت درست فهمیده اید آن فقره مرا بخیال انداخته نیز تعجب کردم که شما آنطور
گرم در مجلس برقیب من مبارکباد و تهنیت میگفتید درصورتیکه باید بدانید این ظفر و پیشرفت
او برای من خالی از وهن و کسالتی نیست

بارونس گفت وقتیکه شخص میخواهد بخصم قوی در باطن ضربتی محکم زند در ظاهر باید زبان خود را
خیلی چرب و نرم کند که طرف مقابل کلی آسوده و بیخیال باشد و بمراقبت تدبیر کار نیفتد
پس ازین گفته بارونس هلان چشم خود را به مارکوئیس دوخت تا به بیند آن حرفی که زده چه اثر در
مشارالیه مینماید

مارکوئیس با حالت کاوش و تعجب گفت بخصم قوی در باطن ضربت چه میفرمائید بلکه گوش [illegible]

بارونس گفت خیر گوش شما بد نمیشنود مطلب همان است شما موقع خوبی بدست آورده اید که از آن
رقیب فاتح انتقام بکشید نیز تلافی اعمال آن کشیش کارتوزیان که همیشه از و تنفر داشتید
بپردازید

مارکوئیس گفت برای خاطر حضرت مریم زودتر بگوئید و بی پرده بگوئید معلوم است حرف مهمی

داریه می‌بیند که مرا وحشت گرفته و علت آن را نیدانم این اول دفعه میباشد که من از خوف
میلرزم نمیدانم چیست که اثر غریبی بدل من کرده
خوب درباب بارون لستندرف که مراتب و شئونات مرا غصب کرده بگوئید چگونه من
میتوانم از او انتقام کشم و بتخفیف وی پردازم واگر فی الحقیقه راه این کار بدست من آید ذرهٔ
کوتاهی نخواهم کرد

بارونس گفت شما را منتظر نمیگذارم و دردسر نمیدهم بدانید که من با ریچکا معاهدهٔ نموده‌ام

مارکوئیس با نهایت بیگانگی گفت با ریچکا معاهده نموده اید خیلی غریب است اینکار چطور میشود بلکه
اتفاقی افتاده و یا شما خبط دماغ پیدا کرده اید ممکن است خواب دیده باشید

بارونس گفت نه خبط دماغ پیدا کرده‌ام نه خواب دیده‌ام راست است که از جهة خستگی
برختخواب رفتم و خوابیدم اما شاعرم بجاست بشما گفته بودم اینجا بیائید با شما کار لازمی دارم
حالا هم میگویم تا بدانید این کاری که من بآن اقدام کرده‌ام کار کوچکی نیست

مارکوئیس که خیلی تشنهٔ فهمیدن مطلب شده بود گفت بچه کار اقدام کرده اید

بارونس گفت مطلبان نمیکنم اتفاقات چند متدرجاً بر من معلوم میکرد که قدرت ژان ریچکا
زیاده از آنهاست که ما تصور میخودیم لکن سانی که تازه در پراغ داده شد مسئلهٔ دیگر را اصلاً و کلی
کردنی ثابت و آشکار شد که طابوریون طرف اعتماد و مهربانی عامهٔ ناس میباشند و مردم
در هر حال از آنها حمایت میکنند بنابراین خیال کردم خوبست خود و شما را از مهلکه نجات دهم بنا بر
قصد قلعهٔ پراغ رفتم و با کاپیتن ژنرال ملاقات نمودم خیلی گفتگوهای مهم با هم کردیم و آخرالامر
قراری داده از یکدیگر جدا شدیم

مارکوئیس گفت آن قرارداد چه باشد

بارونس گفت ابتدا فواید آن قرارداد را بگویم
یک فایده اینکه ژان ریچکا سند داده که در املاک من سا خلو نگذارد
دیگر آنکه تغییراتی که بعدها اتفاق می افتد دست درازی بملک و مال من نکند و همه را بگذارد در تصرف
خود من باشد
سیم آنکه تقصیرات گذشتهٔ مرا ببخشید و شخص نجیب دیگر را که بعد اسم میبرم نیز عفو نماید

مارکوئیس با حالت تفکر گفت یقین آن شخص نجیب منم

بارونس گفت بلی شما ئید حالا بفرمائید به بینم این شرایط و قرارداد رئیس طابوریون چطور است

مارکوئیس گفت اگر ژان ریچکا فتح کند این شرایط و قرارداد خیلی خوب است اما اگر سلطنت
طلبان از پیش برند ما را نسبت بخود خائن دانسته و پاداش ما مرگ است

بارونس گفت درست میفرمائید لکن من متقبل انجام کاری شده‌ام و شرطی در این معاهده
کرده‌ام که بواسطهٔ همان سلطنت طلبان مغلوب خواهند شد من قرار داده‌ام ملکه الیزابت را
بالاخره این او به ریچکا تسلیم نمایم

مارکوئیس از جای خود جسته گفت اُه اُه این کار پرخطری است

بارونس گفت بالاخره این چاره نداشتیم اگر با طابوریون نمیساختیم و آنها کار را از پیش میبردند
چه میبایست بکنیم غیر از این بود که باید در بدر و خانه خراب شویم و در غربت بگدائی بیفتیم
و باز شما بگویم هیچ شک نیست که ژان ریچکا غالب میشود

مارکوئیس در حالتیکه با اضطراب در اطاق قدم میزد گفت بلی بلی میفهمم چه میگوئید من هم
همین ترس و تزلزل را داشته‌ام

بارونس گفت مگر شما در خیال کشیدن انتقام نیستید

مارکوئیس بجای خود ایستاده و نگاه مخصوصی بباورنس کرده گفت حرفهای شما مرا خیلی بهیجان آورده است
بی کینهٔ بزرگی از بارون الستندرف در دل دارم زیرا که مرا خفیف و بدنام نموده و اگر حال
بدین منوال است منهم باشما همدست خواهم بود و شما میگویم با این قصدی که شما در بیداری
کرده اید عجب نیست که خیال **بُت روئین** در خواب شما اذیت کند

آنگاه مارکوئیس دوباره نشسته گفت خوب حالا بفرمائید به بینم بچه وسیله میخواهید این کار را
انجام دهید

بارونس در جواب گفت کار من هیچ اشکالی ندارد همه خدمتکارهای ملکه مطیع و منقاد من اند
با آنها دستور العلما میدهم که بمعظمه بگویند ما تو را فرار بدر بار اطریش میبریم و میدانم که خود ایشان نیز
هم این فقره را از خدا میخواهد بهوای اطریش از قلعه بیرون می آید و با شخاصی که طرف اعتماد خدمتکاران
او هستند ملحق میشود ایشان او را بجای اینکه باطریش برند به پراگ برده و به ژان زیچکای سپارند

مارکوئیس گفت اینها همه درست اما بگوئید به بینم خزانهٔ ملکه را چه خواهید کرد

بارونس ملان گفت شما میدانید که وقتی قرار دادند خزانه را با تابوت باین قلعه حمل کنند بارون
الستندرف بر این شد که آن را در زیر زمینها پنهان نماید

مارکوئیس گفت صحیح است همینطور کردند و بعض ورود بقلعه تابوت را بزیر زمین بردند

بارونس گفت پس حل آن آسان است زیرا که نه قسمت از ده قسمت خدمهٔ **بت روئین**
بفرمان من میباشند هر حکمی که بآنها بکنم بی تعلل اطاعت میکنند

مارکوئیس گفت بلی این حرف هم حسابی است شما باینوضع میتوانید این کار را نیز صورت بدهید
حالا فرض بکنیم تمام این خیالات بانجام رسیده بعد از آن از کجا که ژان زیچکا بوعدهٔ خود
وفا کند

بارونس گفت از آنجا که او آدم درستکاری است علاوه بر این بمن نوشته امضا کرده داده است

مارکوئیس گفت خوبست آن نوشته را بمن نشان بدهید

بارونس گفت آن سند را من در جیب کوچک بغل قبای خود گذاشته ام آنست قبای من
شما خودتان آنرا بیرون بیاورید

مارکوئیس از پهلوی رختخواب معشوقهٔ خویش برخاسته بآن صندلی که بارونس لباس خود را بر
روی آن انداخته بود نزدیک شد قبا را برداشت و دست در جیب بغل آن نمود و هر چه جستجو
نمود را جست کتر یافت عاقبت رو بخانم کرده گفت مگر نتوانستم آن نوشته را پیدا کنم
رنگ از روی خانم پریده فریاد کرد پیدا نکردید آنگاه با اعضائی مرتعش از جای خود جسته بسراغ
سند رفت و دید که نیست نالان گفت گم شده است آه خداوندا چطور خواهد شد کار من زار
است بعد از این چند کلمه دستهای خود را بشکل صلیب کرده بر زمین افتاد

مارکوئیس نیز بیحس و حرکت شد آن دو نفر با ترس تمام بهم نگاه میکردند زیاده از یکدقیقه همانطور
مثل چوب خشک ماندند در حالتیکه میلرزیدند آخر الامر از آن حالت که بمرض فالج شباهت
داشت خارج شده بآه و ناله پرداختند

آن خانم فلک زده خود را از آغوش مارکوئیس بیرون کشیده فریاد کرده گفت خراب شد
ضایع شد آشکار شد کاش هرگز من بعراف اینکار که نسبت بانجمن خیانت است نمی افتادم

بارونس گفت نه خیر چه دخلی بشما دارد شما که گناهی نکرده اید

مارکوئیس گفت عبث دل مرا خوش نکنید شما خود گفتید در سند عفو شخص نجیبی را که بعد اسم خواهید برد
شرط کرده اید آیا از این عبارت استنباط نمی نمایند که شخص من مقصود است آیا این فقره برای
من اسباب خطر نیست

مارکوئیس نیز با اضطراب گفت
منهم گرفتار شده ام چه یقین است
که مرا با شما خواهند دانست

شما خیال میکنید که اگر آن سند بدست ارباب اقتدار افتاده باشد آنها را فوراً تدارک کار پرده‌تخم باشند و از همین حالا مواظب حرکات من و شما شده از ما و اعمال ما غفلت نمایند و در این صورت آمدن من باطاق شما در وقتیکه شما خفته اید و راه درازی پیموده‌اید برهان قاطعی است که عهدی مخفی در میان ما هست

بارونس هلان بیچاره گفت خدا کند کم عقلی و بی احتیاطی من شما را دچار خطر نماید بعد از آن مضطربانه پرسید حالا باعتقاد شما ساعت چند است

مارکوئیس گفت وقتی من وارد اطاق شدم ساعت یازده بود از آنوقت تا حالا هم باید تقریباً دو ساعت گذشته باشد مقصود شما ازین سؤال چیست

بارونس گفت وقتی از اطاق مهمانی بیرون آمدم ساعت ده بود و آنوقت من آن سند را باخود داشتم چه در دالان همین اطاق من آنرا از بغلم درآوردم و دیدم پس هرچه شده در همین دالان شده

مارکوئیس ازین حرف قدری امیدوار شده و مانند غریقی بحشیشی متشبث کردیده گفت از بغل در دالان افتاده و باید هنوز آنجا باشد

بارونس هم این احتمال را داده گفت خدا کند چنین باشد

مارکوئیس بطرف در شتافته که خود را بدالان رساند و بلکه در آنجا سند را پیدا کند چه میدانست حیات و ممات او و بارونس بسته به پیدا شدن و گم شدن آن نوشته است اما هزار افسوس که چون بدر رسید آن را از بیرون بسته دید

بارونس که ملتفت این حال شد دوباره بزمین افتاد

مارکوئیس برگشته نزد او آمد و فریاد کرد که خدا بداد ما برسد

خانم بتعجیل مشغول رخت پوشیدن شده گفت فرار کنیم فرار

مارکوئیس بطرف پنجره جسته که ببیند از این روزن مفری پیدا میکند اما نور ماه عالم را روشن کرده و خندقی که دیوارها را احاطه نموده بنظر میرساند و معلوم میشد که راه مسدود است این امیدهم مبدل بیأس گردید

بیچاره مارکوئیس بدبخت مارکوئیس روح میخواهد از بدنش مفارقت کند مثل این است که جان از تنش رفته میخواد در آن ناامیدی گفت کار ما گذشت در گرداب هلاکت افتادیم دیگر امید نجات نیست این گفت و روی صندلی دراز کشید و سرتا پا غرق عرق شده نالیدن آغاز کرد و از آن پس دستهای خود را روی صورت گذاشته مثل جمادی ساکت و بی‌حس و حرکت ماند

بارونس هلان لباس خویش را پوشیده بود که در اطاق باز شد و چند نفر از ملازمان بت روئین داخل شدند ....

مارکوئیس اسکو میرخ از جا جسته دست بقبضه شمشیر برد که اقلاً جان خود را هیچ برباد نداده باشد ولی بها خونش ریخته نشود اما کوشش بیفایده بود مأمورین عرصه را براو تنگ کرده بخت برگشته را دستگیر کردند و دهن بندی حسب المعمول بردهانش گذاشتند

در همانوقت نیز سه نفر جلاد با جبه و طیلسان متوجه بارونس هلان شده او را هم گرفته بردهنش دهن بند نهاده از اطاق بیرون بردند

کارتوزیان و بارون لشتندرف در دالان انتظار میکشند هبرت نیز با آنها همراه بود و چراغی در دست داشت

حالت وحشیانه سختی در کارتوزیان بروز نموده و بارون لشتندرف صورتی بزنگ قیر بخود گرفته اما هبرت رقیق القلب مثل گچ سفید شده و از سرتا پا میلرزید

قلعه

بارونس اجل رسیده را سه نفر جلاد بتعجیل از دالان بیرون بردند و از پله کانی پنهانی پائین رفته داخل نمازخانه گردیدند و از این مکان شریف بهدایت هبرت عبور کرده شتابان رفتند تا به پله کان سنگی تاریکی رسیدند

بارونس خیلی کوشش و دست و پا میکرد با وجود این بزور از پله پائین برده از چندین پیچ و پیچ و دالانهای مسقف گذرانده آخرالامر وارد اطاق مدوری شدند و در آنجا بآن بینوا گفتند روی سنگ سماق زانو زن و طلب مغفرت نما

بارونس نیمه مرده که زبان نداشت بلکه هوش و حواسی هم برای او نمانده بود مع ذلک بقدر توانائی اطاعت نمود با خوف و خشیت تمام چشمهای خود را بصلیب دوخت و دستهایش روی سینه گذاشت

آنوقت صدای فادر سیپرین در آن نمازخانه مدور و دالان مجاور پیچید ابتدا دعای محتضری خواند بعد برای خانم محتضر که دم مرگ بود طلب آمرزش نمود و سه نفر جلاد بار دیگر قربانی خویش را گرفتند

و جلادان

در همان وقت که هبرت بارونس را باطاق **بت رودین** هدایت میکرد از در طرف مقابل مارکوئیس را به نمازخانه کشیدند

بارونس هلان را که بردگان بیشتر شباهت داشت بمکانی بردند که مجسمه **بت رودین** آنجا بود این مجسمه که خیلی با صباحت و ملاحت ساخته شده و چون نسبت هلاکت بعضی باو داده میشود اسباب رعب گردیده و چون نور چراغ بآن هیکل افتاد و بارونس آن را دید حزن و الم بی اندازه عارض او گشت در آن حال دهن بند را از دهن او برداشتند و فریاد سختی آن دهن کشید که گویا عرق و تن شنونده را آن صدا برید پس زن درمانده از هول جان بچالاکی خود را از دست

جلادان

جلادان نجات داده و رو بآنها نموده که التماس کند بلکه باو رحم کنند

در اینوقت طیلسان سه نفر جلاد از روی صورتشان پس رفته بارونس در چهره آنها حالت ملایمت واندوه مشاهده نمود و حال آنکه مترقب آثار قساوت و خونخواری بود چون چنین دید فی الجمله امیدوار گردید و با خود گفت ممکن است این اشخاص بر ما رحم کنند و در این ضمن پنداشت که ایشان بنظر او آشنا می آیند درست در صورت آنها نگاه کرد

شک نیست که غم و غصه و طول زمان در بشره بسا تغییرات میدهد با وجود این بارونس جلادها را شناخته دانست که برادران شوالیه ریز میباشند لهذا از فرط حیرت حرف در دهنش ماند و بجای التماس و درخواست پردازد بجای اینکه چیزی بگوید ناله دردناکی از دل برآورده و با بیحالی اورا بحضور **بت رودین** بردند

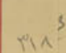
فصل سی و دویم درباب بوسه عذرا

بارونس هلان اوصاف مجسمه **بت رودین** را خیلی شنیده و از اسرار متعلقه بآن بخوبی خبر داشت چه خود از دیرگاهی در آن انجمن داشت سمت عضویت بهم رسانیده اما این اول دفعه بود که درک حضور آن هیکل مینمود

چون خانم را بمجسمه نزدیک کردند و چشمش بآن صورت افتاد رعب او را گرفته عقب رفت که تعظیم کند

بارونس با وجود وحشت مرگ ملتفت شد که صورت ظاهر مجسمه را خیلی قشنگ و زیبا و ساده و باصفا ساخته اند و علایم مهر و محبت در او ظاهر نموده اما چه فایده که آن را اسباب شکنجه و عذاب قرار داده و در این مظهر بلکه بواسطه خود این هیکل بیرحمی سختی بوقوع میرسد

خانم بیچاره که میخواست خود را از چنگ سه نفر جلاد نجات دهد چند قدم برادران شوالیه ریز را عقب



برده از بهرت پیر درخواست کرد که با او رحم نماید و از نجات او مضایقه نکند یعنی اجازهٔ فرار بی
دهد . . . . .

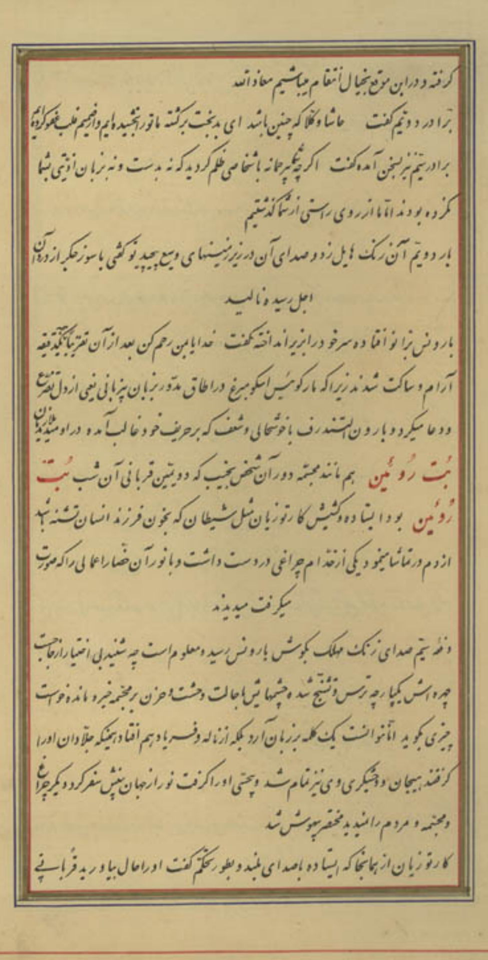
چهرهٔ زرد و بهرت مرتعش حالت غریبی داشت و هر کس آن را میدید متحیر میشد همانا این پیر مرد باز هم
میخواست حرفی زند که با مطلوب بارونس هلان مساعد باشد امّا در اینوقت نظرش بطرف
مقابل افتاد و دید مارکوئیس اسکومبرغ در آنجا روی سجّاده سنگی زانو زده و کشیش کارتوریان
و بارون النند رفع ملازمان **بت رُوئین** در دور و حوالی او هستند ناچار حرف خود را فرو خورد
امّا در همان حال چراغ بدست نفری می آمد که دعا میکنند ناگاه صدای زنگی بلند شد و بر حسب
ظاهر آن از یکی از اطاقهای مجاور بود صدای آن زنگ خیلی سنگین و اعلام مینمود که بدبختی باید
راه سرای دیگر پیماید و بدرود زندگانی نماید خلاصه آن صدا در اطاق **بت رُودین** پیچید و مجمع
کلان هم از آن آهنگ بلرزید چون صدا تمام شد یکی از برادران شوارتزر آهسته ببارونس گفت
خانم شما دو دفعه دیگر صدای این زنگ را خواهید شنید بعد روی ملک الموت را خواهید دید
صدای زنگ بارونس را بوحشت انداخته مبلغی فریاد کرده پس از آن مثل این بود که زبانش
بند آمده و خونش که ابتدا بجوشید منجمد شده باشد

آهنگ صدای ملایم برادر بزرگتر شوارتزر که رقت و ترحم از آن ظاهر میشد حال بارونس را
بجای خود آورده و امیدوار کرده باز بنای التماس را گذاشت و گفت از برای خدا بیائید
و مرا نکشید مرا رها کنید من برای این مرگ ناگهانی حاضر نیستم

همان جلّادی که سابق با او حرف زده بود گفت اینکار از اختیار ما خارج است اگر ما در انجام
تکالیف خود سستی نمائیم سیاست میشویم

ای خانم بیچاره گمان مکن که ما آن رنجها و عذابهائی را که بسبب از دست تو دیده و کشیده ایم در دل

گرفته



گرفته و در این موقع بخیال انتقام میباشیم معاذ الله

برادر دویم گفت حاشا و کلا که چنین باشد ای بدبخت برگشته ما تو را بخشیده ایم و از همه قلب عفو کرده ایم

برادر سیم بسخن آمده گفت اگرچه بکبر جانه با شخاصی ظلم کردید که نه بدست و نه بزبان اذیتی بشما

نکرده بودند اما ما از روی راستی از شما گذشتیم

بار دویم آن زنگ هایل زد و صدای آن در زیر زمینهای وسیع پیچید تو گفتی با سوز جگر از درد آن

اجل رسیده و نالید

بارونس بزانو افتاده سر خود را بزیر انداخته گفت خدایا بمن رحم کن بعد از آن تقریباً یک دقیقه

آرام و ساکت شدند زیرا که مارکوئیس اسکوبیرغ در اطاق مدور بزبان بی زبانی نفی از دل تضرع

و دعا میکرد و بارون لیتشندرف با خوشحالی و شعف که بر حریف خود غالب آمده و در او میدید که از ان

بُت رُوئِین هم مانند مجسمه دور آن شخص عجیب که دویتین قربانی آن شب بُت

رُوئِین بود ایستاده و کشیش کارتوزیان مثل شیطان که بخون فرزند انسان تشنه باشد

از دم در تماشا مینمود یکی از خدام چراغی در دست داشت و با نور آن حضار اعمالی را که صورت

میگرفت میدیدند

دفعه سیم صدای زنگ مهلک بگوش بارونس رسید و معلوم است چه شنید بی اختیار از جا جست

چهره اش یکپارچه ترس و تشنج شده چشمهایش با حالت وحشت و حزن بر مجسمه خیره مانده خواست

چیزی بگوید اما نتوانست یک کلمه بر زبان آرد بلکه از ناله و فریاد هم افتاد همینکه جلادان او را

گرفتند هیجان و جنگیری وی نیز تمام شد و حتی او را اگر فت نور از جهان پیش سفر کرده دیگر چراغ

و مجسمه و مردم را ندید مختصر بیهوش شد

کارتوزیان از همانجا که ایستاده با صدای بلند و بطور تحکم گفت او را حال بیاورید قربانی



بت روئین نباید در عالم عشق و بیخبری باشد باید آنچه مرگ تلخی دارد بچشد
امثال حکم کارتو زبان رایکی از برادران شوارتز ما یی تند و مقوی در گلوی بارونس ریخت و اورا
بهوش آورد و باز آن پیر ملعونت نیتها و بدحالیهای چند دقیقه از آخر عمر خود کرد دیده و نعره دردناکی
کشید برادران شوارتز اورا گرفته شتابان نزد بت روئین بردند و گفتند بگیر بوسه غدر را
آه آه چه منظر جانگدازی چه دستگاه هولناکی گوینده از گفتن این حکایت پرکآبت از عمر خود بیزار
گشته قلم زبان و زبان قلم از قوه تقریر و تحریر می افتد آهن آب میکرد و دریا سراب میشود
بارونس با حرکت مذبوح دست و پا میزد و کوشش بیفایده مینمود همینکه جلاد آن فلک زده را به هیکل
رسانیدند که آن مجسمه مثل اینکه جان گرفته باشد بازوهای خود را که روی سینه داشت باز کرد گوئی
قصد معانقه دارد و میخواهد یار جانی خویش را در آغوش کشد خلاصه تمام قسمت جلو مجسمه تا گردن آن
مانند در باز شد و بارونس نظرش بجوف هیکل افتاد چه دید کافر نه بیند
از طرف پشت مجسمه دو تیغ رو به پیش آمده طوری که بچشمهای قربانی فرو میرفت
تمام قسمت داخلی هیکل مستور در تیغه های تیز نازک که کلیه گوشت بدن را ذره ذره میکرد
زنگی غیر مرئی بعد از زنگ نیم بینی از حالا شروع کرده و صدای آن قطع نمیشود اما مثل سابق
آهنگ بلندی ندارد صدای بارونس که مثل مجانین و وحشیان فریاد میکند باصوت زنگ اختلاط
عجیبی بهم رسانیده در میان این غوغا و هنگامه سه نفر جلاد خانم را در شکم هیکل انداختند بعد بازوهای
مجسمه بسته شد و در عالم تصور میتوان فهم نمود که چه بروز بارونس بیچاره بدبخت آورد
مطالعه کنندگان بخاطر دارند که چون صدای زنگ اول بلند شد خانم سفید پوش و دو بدبخت
وارد اطاق چرخها شدند همینکه آن صدای وحشت زا بگوش مشارالیها چون رسید میدانست [illegible]
صیحه کشیده چنان ضعفی عارض او شد که میخواست بیفتد لونل چراغ را از دست وی گرفت

وکازید بازوی خود را حایل کرده نگذاشت خانم نقش زمین شود اما قسمی بدنش مرتعش شد و وحشت
نمود که بوصف درنیاید در اینوقت میخواست حرفی بزند اما زبانش را یارای آن نبود لونل و کازید
از روی ترس و تعجب بنای نگاه کردن را بهم گذاشتند و نمیدانستند چرا این زنگ این اثر را
بخانم کرده باره دیگر صدای زنگ بلند شد و زیر زنبیلها را فرا گرفت و چرخها را حرکت داد آن دو
شیخه مات فهمیدند این زنگ از واقعه جانگدازی خبر میدهد خانم سفید پوش بحال آمده فریاد کرد و
گفت از اینجا فرار کنیم برگردیم به قبرستان این بگفت و چراغ را از دست لونل گرفت که راه بپیماید
اما دیدان دو جوان بیحس و حرکت میباشند برای اینکه آنها را ملتفت نماید باصرار پرداخت و گفت
عزیزان من جای درنگ نیست شتاب کنید یک لحظه توقف در اینجا جایز نیست بیائید بیائید برویم
از این سرزمین حذر واجب است اما گوئی شنود و ملکه کی ببیند لونل و کازید یکباره محو و مات شده
مثل چوب خشک بیکطرف دیده دوخته اصلا ملتفت خانم سفید پوش نبودند و چنان بیحس شده
که هر چه خانم دست آنها را گرفته میکشید مشعور بآنها نمیشد خانم درین کشمکش بود و جهد و کوشش مینمود
که آنها را حرکت دهد ناگاه صدای زنگ دفعه سیم بلند شد
کارلیت در آنوقت مایوس گشته لرزان لرزان بدیوار تکیه کرد و از زمین گذشت اما هنوز
چراغ بدستش بود
فریادهای بارونس از اطاق بت روئین بطبقه زیرین میرسید و معلوم میشد کی را قربانی میکنند
و آن زن است پس از لحظه زنگ طولانی شروع نمود و صدای فریاد بارونس شدید تر شد چه او را
در شکم مجسمه انداخته بودند و تیغها چشمهای خانم را سوراخ کرده بود و تیغه ها بهزاران زخم بدن او را
آورده و طبیعی است که جزع و فزع نماید تا زنده است و نفس دارد نعره کشد و صدای او [illegible]
بگوش نزدیکان آن دار بوار و قرارگاه خس اشرار رسید

لحظه‌ای چند چون گذشت دری که بالای چرخها بود بواسطهٔ ترتیبات و وضعی که داشت بخودی خود باز
شد و بارونس از شکم مجسمه از سوراخی که نمودار گردید برروی چرخهای اطاق تحتانی افتاد بدبخت
هنوز زنده بود و بجای فریاد ناله مینمود چشم کسی نمیتوانست او را ببیند زیرا که کور شده و هزاران زخم
کاری اعضای وی را سوراخ سوراخ و پاره پاره نموده غرق خون گردیده و در یحال باز صدای زنگ
امتداد داشت همینکه آن جسد مجروح میان چرخها و استوانه‌ها افتاد سنگینی جسد او آنها را بچرخ
انداخت آن پیکر هزار پاره با آن آلات بنای دوران گذاشت

تیغه‌های تیز چرخها جسد را قطعه قطعه کرده باستوانه‌های تحتانی میریخت و در آنجا ریز ریز شده
باستوانه‌های طبقهٔ سیم می‌افتاد و آخر الامر داخل نهری که در پائین جاری بود می‌شد و آب آنها
میبرد این کار تقریباً یکدقیقه طول کشید

بارونس بهلان در چرخیدن استوانهٔ اول جان بداد و از آن مرارت که بیان از وصف آن
عاجز است خلاص شد چراغ عمرش خاموش گشت و مرغ روحش پرواز نمود و این بعد از آن بود
که دانست **بوسهٔ عذرا** چه مزه دارد و انجمن **بت روئین** با قربانی بیچاره چها میکند
صدای زنگ افتاد در مجسمه دوباره بسته شد آب نهر که یک دو لحظه از خون بارونس گلگون
شده بود تمام آثار این فاجعهٔ هائله را برد

چرخهای قتال آهسته رو بجهت مخالف میچرخیدند که باز طنابها را دور استوانه‌ها بپیچانند و مهیای
قبول قربانی بعد شوند

حالا بپردازیم بحال کارلیت و آن دو نفر متحدست و ببینیم آنها چه شدند
شک نیست که وحشت و دهشت و هراس و واهمه و جگرخواری و سوزش دل آنها از مشاهدهٔ
آن مصیبت و بلا و درد و ابتلا باعلی درجهٔ کمال رسیده و جان در جسد آنها نگذاشته هر سه پیکری

بی روح شده بودند
راست است خانم سفیدپوش قریب چند سال است که در این زیرزمینها بسر میبرد و در نوبت
قربانیهای بسیار برای **بت روئین** نموده اند اما او همیشه از دیدن این وضع اجتناب کرده
و خود را دور نگاه داشته تا این دفعه حکم تقدیر وی را باین رؤیت زشت و شهود نامحمود مجبور
نمود مختصر خانم از خود بیخبر چراغ بدست بدیوار تکیه کرده و سرپا ایستاده بعبارة اخری خشک
شده بود

لئونل و کازیدیم از فرط جبن و بهت نمیدانستند آنچه دیدند خواب بود یا بیداری مات و
مبهوت و سوگواری چشمهاشان بچرخها مانده تندباد حیرت و وحشت چراغ مدارک و مشاعر را
نشانده نه چیزی میدانند نه کاری میتوانند

هنوز این سه تن بیجان بودند که باز صدای زنگ بلند شد بلی نوبت قربانی دویم یعنی مارکویس
اسکومبرغ است

خوف این صدا و تصور اینکه باز باید دوچار مشاهدهٔ آن ماتم شوند خانم سفیدپوش و دو متهم را
براه انداخت و شتابان از اطاق چرخها بزیر زمین قبرستان رفتند تا خود را از مخافت دور نمایند
و چراغ را خاموش کنند و از راه احتیاط سالماً به اطاق محل سکنای خود برگردند
این جمله صحیح اما ممکن نبود صدای زنگ قتل مارکویس بگوش آنها نرسد و مبلغی بر تشویش و اضطراب
حال آنها نیفزاید در صورتیکه آن صوت دلخراش در تمام زیرزمینها و سقفها و دالانهای طرف
یمین قلعه التسندرف می‌پیچید . . . .
مارکویس اسکومبرغ هم قربانی **بت روئین** شد اما بعد از آنکه کمال جلادت و مردانگی را از خود
با خدام انجمن ظاهر ساخت جان عزیز خود را باخت تا پر مفت باخت

فصل سی و سیم در تشریفات عروسی

روز بعد از قربانی روز عروسی است از پس سوک سور است و بعد از ماتم سرور ز ساعت از
ظهر آن روز گذشته نمازخانه قلعه التسندرف از بسیاری چراغ چون چشمه هور یکپارچه نور شده
و جمعیت کثیری در آن جمع آمده دیوارها را به دیبای الوان و پرقهای قشنگ آراسته و پنجره ها
با پرده های مخمل درخشان پیراسته فرشی ممتاز نیز از مخمل روی زمین گسترده و صندلیها را قطار چیده
و تشکها و پشتیهای نرم و نازک برای خانمهای مه لقا آماده و مرتب ساخته شرفا و نجبا و شوالیه ها
در عقب صندلیها قرار گرفته بودند

محراب نمازخانه را با شکوهی تمام زینت کرده و شمعهای کافوری در آن روشن نموده
ستونهای زیر سقف نیز چراغان شده و از سقف هم سه چهل چراغ طلا که هر یک بیست چراغ داشت
آویخته از سر و بر خانمها قطعات الماس مثل صد هزار ستاره فروزان یا آسمانی پر از کواکب با آن
مید رخشید و فروغ می بخشید

در جلو محراب دو تخت روی بلندی زده بودند و از زمین تا بالای تخت پنج پله میخورد و گلدانهای
بلور و چینی ممتاز که بعضی از آنها گل داشت دو نمازخانه چیده و هوا را از روایح پر فوایح ریاحین معطر
میساخت در نزدیک درهای بزرگ که به تالار قلعه باز میشد قراولها برای شان و شکوه و گماشته
یک صف شوالیه نیز ایستاده و در جلو آنها علمداری بیرق سلطنتی مملکت بوهمیا را در دست داشت
خانمها چنانکه گفتیم خود را طوری آراسته و غرق در و گوهر شده که مزیدی بر آن متصور نبود و محسنات
طبیعی و زینتهای مصنوعی درهم شده جلوه و بهائی بهم رسانیده و از حد وصف بیرون و از اندازه
توصیف خارج و افزون

نجبا و اشراف اکثر ملابس دیوانی داشتند و بعضی لباس نظامی و با تمام آنها نوکرها و پیشخدمتهای

طرف همراه ملازمان اهل نظام با مغفر و سپر و خنجر بدست بودند
چون کمی از ساعت نه گذشت در نمازخانه باز شد و پنجمر کشیش داخل شدند
مجمرها با زنجیر طلا در دست چهار بچه که در طلعت از شمس و قمر گرو میبردند
این گلرخان لاله اندام هر یک مجمر خود را پیش و پس حرکت داده و از عقب کشیشها می آمده
پنج تن پدر روحانی کشا در پیش پیر رئیس آنها بود با طمأنینه و وقار از پله های محراب بالا رفتند
درین ضمن صدای ارک بلند شد و نغمه از نغمات مقدسه را شروع بنواختن نمود و در حال دسته
از جوانان و دختران طیبات الاد آوازهای خود را با آن ساز موافق کرده سرودی قدسی که بهر
زیاد داشت خواندند چون سرود تمام شد سازنده به تنهائی چند دستگاه مطبوع زد و هنر
نمائی کرد مقامهائی که در ارک نواخته شد همه راجع بملکه بود ابتدا از ورود او تعلمه محسنات ذکر
مینمود بعد تبریک و تهنیت از جلوس او بتخت سلطنت بوهم گفته آنگاه نواها خیلی مغنی دار شده
با کمال ظرافت و لطافت متوجه ساخت که لرد دلف عاشق الیزابت مه لقا گشته از اینجا بنای
عیش و عروسی رفته و آخر الامر منتهی بنوزیک نظامی که بفتح و نصرت اشاره مینمود و غلبه را آشکار
میکرد شد

اثر ساز و آواز هنوز مغزها را در حالت کیفیت داشت و فرح و انبساط از گونه های سرخ و چهرهای
درخشان نمایان که درهای بزرگ را باز کردند و بارون التسندرف داخل شده و فریاد کرد
اعلیحضرت ملکه تشریف آوردند

خانمها برخواستند نجبا و شوالیه ها عقب رفتند قراولها و متحفظین راه را صف نمودند الیزابت وارد
نمازخانه شد ارک سلام داد و نغمه های خوش دیگر مناسب مقام نواخت
در اینجا جلال و شکوه ظاهری روح نبود و بمعنی و ساختگی مینمود زیرا که ملکه رنگی داشت مثل مرده

اعضا و جوارحش مرتعش ترس و حزن از و میریخت همه کس ملتفت کلال و ملال او میشد با تعجیل
آهسته و آرام بطرف یکی از تختها که جلو محراب گذاشته بود رفت
لباسش سفید و با صفا اما افسوس که در روح او انجلائی وجود نداشت
ملکه الیزابت خود گناهی نکرده و مستوجب تعنت و سرزنش نبود او را در قبول شناعت مجبور نموده
بودند و هر کس آن سیما و بشره را میدید بمکنونات ضمیر او ملتفت میشد و بر او ترحم میکرد
در سفری که شاهزاده خانم از پراغ بقلعهٔ لیشتندرف می آمد چهار نفر خدمتکار خدمات او را [illegible]
آن چهار تن حالا خدمهٔ خاصهٔ او میباشند و با او بنمازخانه آمده اند پشت سر آنها دوازده نفر
خدمتکار دیگر حرکت میکنند و بموجب صباحت و ملاحت و شأن و جلالت و هنر و لیاقت
انتخاب شده که خدمت معظمه را نمایند و مواظب او باشند
در اثنای اینکه ملکه از میان نجبا و شوالیه ها و خانمها میگذشت تا خود را بتختی که در طرف راست
گذاشته بودند برساند بسردی جواب سلامی بسلام دهندگان داده و چون در جای خود قرار گرفت
چنان در فکر و خیال فرو رفت که مطلقاً ملتفت حوالی و اطراف خود نشد
فادر پیرین دید بد وضعی است به بهانهٔ اینکه نسبت بمعظمه تکریم و تعظیمی بعمل آرد و تهنیتی بگوید
از بالای محراب پائین آمده چند کلمه در گوش او گفت و آن بیچاره را بر آن داشت که ملتفت
مجلس باشد و با جمع همراهی کند
تازه الیزابت در محل خود قرار گرفته بود که کُرد دُلف داخل نمازخانه شد لباسش نهایت
فاخر و قیمتی جلالش باعلی درجهٔ کمال و دو نفر از نجبا مسلح با شش نفر پیشخدمت حکم موکب او را
داشتند در طی حرکت که جواب سلام نجبا را میداد و با خانمها تعارف میکرد آثار وجد و نشاط
از چهرهٔ او ظاهر و معلوم میشد که از فوز و پیشرفت خود خیلی خوشحال است و تردماغی زیادی دارد

با وقار و تأنی تمام بطرف ملکه رفته یک زانوی خود را خم کرده دست معظمه را که بجانب او دراز
شده بود بوسید آنگاه ملکه از جای خود بلند شد و ردلف او را بالای پله های محراب برد
آداب عقد و نکاح شروع شد و موافق مذهب طریقهٔ کاتولیک کار بآنجا رسید که نزدیک
بود ملکه و ردلف زن و شوهر شوند
در همان وقت که آن جوان حریص خیال میکرد بعد از چند ثانیه دیگر شریک سلطنت بوهم میشود
و پدر آزمندش خرسند که خانواده اش را بسلسلهٔ ملوک پیوند نموده و در همین آن ارتباط خاندانی
بلکه امتزاج و اتحاد حاصل میشود جمعی زانو زده و فادر پیرین جلو محراب ایستاده نگاه همه بآن
دو جوان و منتظر ختم عمل که فریاد هولناکی مسموع شد
آن صدا مانند این بود که از زیر زمین بیرون میآید بلکه فی الحقیقه از زیر زمین بیرون میآمد و نعرهٔ
اموات که روز حشر در قعر مقابر خود میکشند شباهت داشت همه حواسهای خود را متوجه صدا نمودند
تا ببینند چیست و از کجاست ناگاه دیدند ستونی از آتش سرخ از عقب محراب بلند شد و تمام
در انتهای نمازخانه ضبط گردید شعاع آن بر منبر مبارک و اشخاصی که نزدیک آن بودند تافته
آن قطعه را خوب روشن ساخت
شوالیه ها و نجبا و خانمها و سایرین همه از حیرت و دهشت بجای خود مانده و چشمها را بستون آتش
دوخته انتظار کشف مطلب داشتند که هیکل زنی در میان آن شعلهٔ متشعشع ظاهر و نمودار گشت
این زن با وجود نور سرخی که اطراف او را احاطه کرده بود بآسانی تمیز داده میشد که رنگ پریدهٔ
زردی دارد و به نعش میماند و لباسی هم که بخود پیچیده مثل کفن است
خانمها فریاد زنان روی هم ریختند
نجبا و شوالیه ها دست بقبضهٔ شمشیر بردند اما جرأت نکردند بکشند

الیزابت از هوش رفت
رولف از ترس یکپارچه سنگ شد بارون الستندرف که از جای خود برخاسته بود سرتا قدم
میلرزید تو گفتی حالت تشنج عارض او شده است
هنوز آن نور قرمز دور محراب در حالت صعود بود و جایگاه را احاطه مینمود که آن زن بصدا
درآمده فریاد کرده گفت این وصلت و عروسی نباید صورت پذیر شود چه خلاف شرع الهی
و رضای خداست
بعد از این حرف بارون الستندرف نعرهٔ غریبی کشید و زانوهای خود را خم کرده دستها را بطرف
آن زن دراز کرده گفت توئی ارمنسدا توئی
درین وقت هجوم خیال بارون الستندرف را محاصره کرده چیزها بخاطر او آمد تا آنحد که عنان
صبر و سکون را از دست او گرفت آن دلاور دیگر نتوانست خودداری کند روی خاک افتاد
و بیهوش شد پس از آن وضع مغشوش گشت دودی غلیظ ابر مانند دور محراب نمودار آمده نور
سرخ را نابود نمود و آن زن را که در آن وقت و ساعت حکم آدم اللذات داشت نیز از نظرها
مخفی ساخت و پرده بر روی کار او انداخت سر وی بکلی مکتوم ماند و حالش غیر معلوم
اما آنها که لحظهٔ پیش مشغول عیش و عروسی بودند طوری از ترس و وحشت دست و پای خود را گم
نمودند که نمیدانستند چه بکنند بعضی بسمت در میدویدند برخی باهم زد و خورد میکردند چیزی که بنظر
احدی نمیآمد ملکه غشی کرده بود و اگر در آن اغتشاش کسی را خیالی پیش میآمد و اندیشه می توانست
بکند فقط نجات شخص خود را میخواست
مختصر نجبا و آقایان از همه چیز صرف نظر کرده پا در راه فرار گذاشتند
تا نهایت قال و قیل بسیار روی هم ریخته یکدیگر را پامال کردند

ابقی مردان و زینت زنان جابجا افتاده مبلغی جواهر از الماس و یاقوت وغیرها کم شده نه کسی
کمی بود نه احدی دادرسی مینمود

لرد ولف مانند مجانین از چپ می آمد و براست میرفت ملکه راه گریزی برای خود پیدا کند
چه از کلماتی که پدرش بآن هیکل گفت چنین پنداشت که آن هیولای مخیف و صورت ضعیف
روح مادرش بوده و او را از تزویج منع نموده

والحاصل بعد از مبلغی تراحم و تصادم و داد و فریاد و تعرض و تدافع جمعیت و جماعت خود را
بنحوی بیرون انداختند و نمازخانه خلوت شد اما ملکه جوان بکطرف بیحس و حرکت افتاده
و بارون لستندرف دلیر طرف دیگر مدهوش دراز کشیده دیگر در دیار دیاری نیست و متنفسی
و جانداری نه حتی کار تو زبان کشیش هم با آن تهور و جسارت توان و تاب نیست بیاورد و چون
شیطان از خانه رحمن فرار کرده بلی چه روحانی با آنکه معتقد بعضی عقاید نبود از آنجا که مانند لرد ولف
و بعض دیگر اسم اصلی بارونس را میدانست از حرف بارون چنین استنباط کرد که آن منظره غراب
و تمثال اضطراب روح زوجهٔ او بوده که باین شکل غریب و وضع عجیب پدیدار نموده است
در آن ساعت که در معبد جنبنده نمانده و در خانهٔ خداوند هیئت از ورای محراب پیرمردی ظاهر
شده بطرف ملکه دوید و او را از روی فرش بلند کرد که ببیند چه برسر وی آمده

این پیرمرد بلباس رسمی خدمه و ملازمان بارون لستندرف ملبس بود و زود معلوم میشد که
هنبرت است اما بمحض آنکه بصورت ملکه نظر نمود چنان نعره کشیده که عمارت بلرزید و صدا در تمام
فضای آن پیچید بارون التندرف را بهوش آورد و بعد از بخبری با مری ناگوار خبردار کرد
بارون سراسیمه از جا برخاست یک نگاه بجسد نگاه دیگر براست میخواهد ببیند آن هیکلی که اسباب
ازهاق روح او شده و شیر مرد را در آنی پیر کرده باز بجای خود است یا غایب گشته و آن طومار شکل را



در نهشته بی از قضای ملقب به ابو العجبا از آن بقیه و کرّ کبریت چیزی باقی نمانده و باد بلا نشسته و گرد
محنت نشانده و شمع و چراغ نمازخانه هنوز تماما روشن بود و چون دل رئیس انجمن میسوخت و
بجای مصلیان چهره میافروخت

بارون تا فی الجمله حواس خود را جمع کرده ملتفت حال گردید بوی کبریت شنید دانست آنچه
دیده به بیداری بوده نه بخواب مخرّب آن راحت و بانی این عذاب که مجلس را بهم زده جمع را
متفرق کرده کشیشها را بفرار وادار نموده خادم و مخدوم را از بزم سرور دور ساخته اینک اوست
در معبد و بس نمازخانه خالی بی آواز ارگ بلکه بی طنین مگس

بارون التندرف چون درست نگاه کرد دید پر فتهافت در نزدیکی او پیرمردی زانو زده
و خانمی را که در پرنیان سفید است و چهره اش نیز همان رنگ را پیدا کرده در پیش نظر دارد
و مشغول رسیدگی حال اوست

خانم ملکهٔ بیحال است و پیرمرد هبرت کم اقبال که با کمال کلال و ملال آن دست از جان شسته را
در میان دو دست نگاهداشته

بارون التندرف که سراپا اضطراب بود به هبرت نزدیک شده از و سؤال نمود و گفت ای دوست
مهربان بگو به بینم ملکه در چه حال است و چه بر او گذشته زود بگو که سخت مشوشم

هبرت که مثل باران اشک میریخت گفت آقا سر شما سلامت باشد ملکه از سر زندگانی گذشته است

بارون التندرف مانند اطفال ترسید و گفت هبرت چه میگوئی این چه حرفی است

هبرت گفت خلاف عرض نمیکنم

بعد از این گفته پیرمرد آهسته دست خود را از زیر سر ملکه بیرون آورد و از زمین بلند شده سرا پا ایستاد
و گفت بلی دیگر امیدی بسلطنت نو نیست ملکه از تاج و تخت چشم پوشید و بسرای دیگر رفت

و ممکن نیست بر گردد دیگر لاله و جهرش از مروارید تر مزین نخواهد شد و غم و اندوه نهانی انگشت جگرش
نخواهد گشت افسر پادشاهی از فشار خود سرش را سنگین نخواهد کرد و عصای سلطنت دستش را
زحمت نخواهد داد دیگر تملک ملک بوهمیا خیالی خام است و فکری نافرجام حالا باید به اشیای
کنیسهٔ قبر آن ناکام که پیش از سه روز لقب و نام پادشاهی نداشت پردازند و عوض هر کار این
این مهم بسازند هبرت سراپا ملکه میدید و خیالات خود را بنحو مسطور اظهار میکرد اما بارون التندرف
حرفهای او را نمی شنید چه غرق دریای تفکر شده و مشاهدهٔ آن مجسمهٔ مرمرینی قالب بی روح
ملکه حس و شعوری برای او نگذاشته فقط اندیشه مینمود که از گردشهای چرخ کبود چطور یکمرتبه ورق
برگشت در آنی خزان آمد و بهار گذشت پسر خود را که دارای دیهیم میدانست حالا می بیند سرش
بیکلاه است و دستی که میخواست در ایالات و ولایات دراز باشد اینک از همه جا کوتاه است

بارون را این تصوّرات میگداخت و از عمر خود بیزار میساخت

چون در قلعه منتشر شد که ملکه مرده و رخت بجهان دیگر برده طومار سلطنت شرفا در نهشته دگا
بنجا گذشته تمام اهالی مات و مبهوت شدند یأس و بیم همه را فرا گرفت و اسباب تفتیش
بدرستی فراهم آمد و برای اینکه تیره روزی و بدبختی باعلی درجهٔ کمال رسد و هیچ فرو گذار نشود
دو روز بعد خبر رسید که ژان زیچکا با لشکری مثل بلا و مبرم تر از قضا از پراغ حرکت کرده شتابان بطرف خیر میآید

فصل سی و چهارم در ابتدای محاصره قلعهٔ التندرف

چهار روز بعد از غائلهٔ هائلهٔ نمازخانه که تازه شرح آن داده شده یکی از دیده بانان بروج قلعهٔ التندرف
خبر داد که یک دسته سوار بحصار نزدیک میشوند پس از چند دقیقه از سور آن حصن حصین تیر توپی شلیک
شد و شلیک قلعه اعلام نمود که قشون طابوریت بآن سرزمین وارد شده است بلی کار از پیش رفته
بود چه تقریباً نیمی از روز گذشته پیش قراول لشکر زیچکا به تپهٔ نزدیک قلعه رسیده و فاصله

میل در طرف یسار آن بنا قرار گرفتند و خیمه ها و چادرهای سفید خود را روی تپه و جنگل
افراشتند علمها و بیرقها را باز کرده بلند و نصب نمودند و حصاری فوری جلو خیمه های خویش
ترتیب داده توپها در آن گذاشتند تکمن اصل و تجار و عمده قشون طابوریت قدم درین ساحت
ننهاد مگر آنوقت که خسرو سیارگان دیار مغرب را نزول اجلال منور میساخت و الوان
ارغوانی و طلائی و نارنجی در حوالی افق پرتو می انداخت حاصل کلام آنکه عساکر زنیگا مانند
سیل آن صحرا را فرا گرفت و در باغات و مزارعی که گله های بیشمار در آن چرا کرده جای گیر شدند
حتی حدود جنگلهائی را که در سمت یمین قلعه بود در حیطه تصرف در آورد

صدای پای چندین هزار پیاده و سوار غرشی از رعد آشکار میکرد

آوازهای حاکی از آزادی و موزیکهای نظامی از ترنم شادی انباشته میشود

تراق تم و شیهه اسبان و قعقعه سلاح دلیران و صوت مهیب حرکت عراده های توپ و نفیر شیپور
و طبل و بوق بهوا و عیوق میرسید

بالای سر جنگجویان پرده های بیرق و رایت را باد چون موجهای طوفان بنظر میرساند و نقش علمها
طابور و زنیگا بود و بعلاوه چند کلمه دیگر از این قبیل که اقتدار تنجیا معدوم و استقلال و خودرائی
متروک باد آزادی و مساوات پاینده باد

در جلو و پیشاپیش یکدسته سوار و قشون آراسته خود ژان زیگا سردار طابوریون بر مرکبی بادپا نشسته
با نقصانی که صورت او را عارض شده و یعنی فقدان یک چشم هیبت و سطوت و بزرگی و نجابت
از سر و روی او میریخت و همینکه نغمات آزادی سربازهای خود را می شنید همان چشمی که داشت مثل
آتش میشد و میدرخشید و بر سرخی و رنگینی چهره اش میافزود و چنان بنظر میآمد که قامت و بالایش
در حالت رشد و نمو است و باهنگی مانند آهنگ شیپور فرمانهای نظامی میداد و صفوف را مرتب

ومنظم میساخت و از این رو ارباب خبرت میدانستند که این مرد کار دیده در فنون حربیه تا چه حد
مهارت دارد و سربازان خود را بواسطه مشقهای خوب تا چه اندازه تربیت کرده و از کار در آورده
است از آنطرف اندر وی برجهای قلعه و حصار و اکثر رفیقه حسن تماشائیان بتعداد کثیر تماشای
مشق و رفتار افواج طابوریت را که ژان زیگا جابجا میکرد و بنقاط مقتضیه میفرستاد مینمودند و از همه جا
سراپا شگفتی و حیرت بودند

لر در ولف و بعضی جوانان جویای نام که دو قری اظهار داشته میخواستند بدون تعلل و مهلت یعنی
در همان وقت که قشون طابوریت متفرق است بر آنها حمله نمایند ولی بارون الستندرف تجربه
و عقل بخرج داده گفت برای مردی مثل زیگا چه آب بخورد چه برهم زدن یعنی صفوف عساکر خود را
بیاراید و مهیای جنگ شود پس اولی آنکه ما قشون خود را در تحت نظم و ترتیبی درست نگاهداریم
اما اقدام بجنگ ننمائیم بلکه فقط را نیم تا محاصرین خسته و کسل شوند ولی کار خود را روند چه لازم که
بر آنها حمله کنیم و از قوه خود بکاهیم و فایده غیر معلوم بخواهیم

بارون الستندرف در ضمن این مصلحت بینی و اظهار رای از غیرت و مردانگی پسرش لر در ولف نیز
تمجید میکرد و شیر به پستان او میآورد و از آنطرف طابوریون که تعرضی فوری و تدافعی آنی ندیدند
آسوده و بلامانع چون محیط دایره دور قلعه الستندرف را بهر جهت گرفتند

هنگام غروب آخرین اشعه مهر جهانتاب بر خیام سفید با احتشام محاصره کنندگان تابید و سرنیزه ها
و شمشیرهای برهنه درخشیدن گرفت و ضمناً جابجا قراولان و محل مستحفظین را با اهالی قلعه نمود و بعد از آنکه
شام شد پاسبانان آتشها روشن کردند و نورهای قرمز رنگ مخمل مخمل کنارهای جنگل را منور ساخت
و این وضع و محاذات مهیج طابوریت را بخیال نغمه سرائی انداخت چنگ و سنج خوش آهنگ بنا لیدن
در آمدند طبل و بوق شیپور بنای خروش را گذاشتند آواز جنگاوران نیز گوشه سازها را گرفت ترنم

و چغانه طابوریون را مشغول نمود و در هر نقطه خوانند[و] این ابیات سرود

ای خسته دلان با محنت   فرسوده ز زحمت و نقمت   ای کارکنان بی اجرت   از رنج شما چو لرا کنج

از حاصل کوشش شما غیر   بر داشت ظلم گونه گو نخیر   از خیر شما شده هر اگر   با شتر همه را نمود و نهب

تا کی نجبا و این بزرگان   تازند سمند خود بمیدان   هم حق شما کنند پامال   هم خون شما خورند و هم مال

خیزید و حقوق خود بجوئید   در راه طلب بجان بپوئید   دست ستم خسان ببندید   بر ریش مخنثان بخندید

آزاد کنید خویشتن را   یا سرخ ز خون خود کفن را   جز تیغ دگر نماند چاره   ای همنفسان در این شراره

رفت از کف دل عنان طاقت   آمد بتوه جان طاقت

من بعد کشد بود تحمل   ای کامل کاروان طاقت

ای همنشینه عرق نمود   تا بوده ز خوی در آب بود   ای ساعد و دستهای مجروح   با جنبش درد و رنج مذبوح

اطفال شما بناله و آه   افتاده میان راه و چاه   آن کوشش این چنین ثمر داد   هست بنجاتشان گواه

کاوان بچرا و گوسفندان   اطفال شما چو دردمندان   باکندم حساب این بوم   هستند زنان همیشه محروم

آن بیکسان اگر بمیرند   شوهران همه را بهیچ گیرند   هرگز ندهند کینه خواهان   یک لقمه بدست بیکسانان

ور زانکه دهند سنگ شاید   تیره و تیر و تفنگ باشد   کار همه چون چنین بود وا   از شدت ظلم و جور بهرا

رفت از کف دل عنان طاقت   آمد بتوه جان طاقت

من بعد کشد بود تحمل   ای کامل کاروان طاقت

ای یار خدا اگر کار سازی   آگاه و زر از ابل رازی   دانی تو که ما شکسته بالان   افسرده دلان خسته حالان

عمری بجفا و جور زیستان   این بدگهران بد سرشتان   نفی بخطای بیمروت   بر هستن لاله از توت

سر برده برنج و صبر کردیم   سر منزل خویش قبر کردیم   اینک بتوه آمده ستیم   زانروی بود که سرنبستیم

کن یاری ما در این مهمت   ای مالک قدرت و مشیت   تا کار خلاص خود بسازیم   بر دشمن سخت دل بتازیم

وآن سوخته کودکان خود را   آزاد کنیم از این رزایا   آن بیکسان خورد سالان   هستند چو صبح و شام نالان

رفت از کف دل عنان طاقت   آمد بتوه جان طاقت

من بعد کشد بود تحمل   ای کامل کاروان طاقت

ای رنج کشان بار برده   گل داده ز دست و خار خورده   ای هموطنان با حمیت   آگه ز رسوم آدمیت

هنگام درنگ نیست خیزید   با خون معاندان بریزید   یا کشته شوید و جان ببازید   خود را ز جهان خلاص سازید

خیزید که راه کار باز است   امید شما بکارساز است   خیزید که وقت کوشش ماست   دوران خروش و جوشش ماست

خیزید که آفت نشستن   مانده و بره نجات بستن   خیزید و در خطر ببندید   آنگه براد و دل بخندید

خیزید و کنید آنچه باید   از همت و جهد هر چه شاید   خیزید که در دو رنج ایمان   ما را چو نمود سخت بد حال

رفت از کف دل عنان طاقت   آمد بتوه جان طاقت

من بعد کشد بود تحمل   ای کامل کاروان طاقت

این بود مضامین اشعاری که لشکریان طابوریت در خیمه های خود میخواندند و این آوازها که از تمام دو قلعه التندرف بلند و مسموع میشد چون یکمرتبه از چندین هزار دهن بیرون میآمد صدای رعد میکرد و آن قلعه مستحکم و قلعه گیان پردل را یکباره متزلزل میساخت درها و پنجره ها میلرزید دیوارها بجنبش در میآمد بلکه عکس آن اصوات و صوت آن ابیات از اطاقها و تالارهای فوقانی بزیر زمینها و ابنیه تحتانی که جایگاه خبایات و ظلمهای وحشیانه بود راه پیدا مینمود و آن آلات قتاله و ادوات قطاعه خطاب و عتابهای تهیج آمیز میفرمود و آخر الامر صبح روز بعد جنگ شروع شد

پیش گفتیم پلستنیک بارون التندرف علاقه جز این نبود که خود قلعه را حفظ کند بنابراین طابوریون اقدام بکار کردند و از حصارهای که ساخته بودند توپها شلیک نمودند و از قلعه التندرف نیز بنای جواب و دفاع را گذاشتند پس از آن قسمتی از عساکر زیسکا بطرف بعضی خانها که در خارج قلعه و در کنج

جزیرهٔ واقع بود شتافتند

یک دسته از قشون نمچا در آن محل ساخلوی و اقامت داشت و خوب از عهدهٔ مدافعه برمی‌آمد جهت عمده آنکه وضع مکان حصانتی کامل داشت مختصر جنگ سختی در اینجا درگرفت در قلعه هم دست بکار پیکار گردیدند و موزیک نظامی خروشیدن آغاز کرد و پرچمها و علمها افراشته شد و از باد صبحگاهی بجنبش آمد قعقعهٔ اسلحه و صدای پای اشخاصی که روی سنگ فرشها راه میرفتند و در حیاط و بروج و حصار گردش میکردند با آثار جنگ درهم شده اسباب رعب و هول میگشت

خانمها که با شوهر یا پدر و برادر خود بعروسی آمده و مهمان بودند در اطاقها و تالارها مضطرب و خدمتگاران آنها متوحش و منقلب بانو و کلفت نمیتوانستند ترس و وحشت خود را پنهان نمایند و راه صبر و سکون بسپارند

مخصوصا وقتیکه توپها از خارج و داخل بنای غریدن را گذاشتند رنگ از روی مهمانان پرید جابجا جمع شده و از روی یأس بهم نگاه میکردند و نمیدانستند چه بگویند برخی نیز پنهان شده بودند و بعضی طلب تأنی مینمودند

مدت سه روز طابوریون با جزیرهٔ کوچک خارج قلعه زد و خورد داشتند و از طرفین رشادتها بظهور میرسید روز سیم نزدیک غروب قشون نمچا بر جهد و کوشش خود افزودند و کارها کردند که از قوهٔ بشر خارج بود از اینطرف با امید کامل بفتح و نصرت نعره زنان و از آنطرف با حالت یأس و یقین بر انهزام و شکست ناله کنان صداها درهم افتاده و هیاهوئی درگرفته که بوصف درنیاید سیاه زرین این کارزار و مردان این کار و پیکار چندان بعده زیاد نبودند چه عرصه تنگ بود و ممکن نمیشد افواج و دسته‌جات بسیار بر آن جزیرهٔ کوچک حمله کنند

رئیس نمچا بارون التشندرف و پسرش لرد ولف از روی دیوار قلعه جنگ بیرون را تماشا میکردند و منتظر که به بینند کار بکجا میرسد اما وضعیکه سعی و کوشش لشکر طابوریت را دیدند دانستند که پل آنطرف آب است و کار قشون نمچا خراب

در این حین شعاعی از آفتاب که در شرف غروب کردن بود به پهنهٔ حرب و خندق و جزیره و دیوارها روشن نمود بارون و همراهانش از بالای حصار ژان زیچکا را مشاهده کردند معلوم شد سردار خونریز بمیدان آمده و مشغول فرمان دادن قشون است شمشیری صیقلی و ثقیل در دست دارد و چنان آنرا حرکت میدهد که گوئی باد صرصر برگ کاهی را بجنبش آورده است برق تیغش در بقیة السیف اشعهٔ خورشید چشم فلک را خیره میکند و ضربت آن روز روشن را در دیده‌ها تیره مینماید

رئیس نمچا بارون با تحسّر و بیهمائی بی اختیار گفت با این وضع و این حال این جدال و این ابطال الکل عساکر جان باز این سردار سرافراز شک نیست که بخت ما وارون شده و کار دیگرگون و رایت اقتدار سرنگون انا لله و انا الیه راجعون

همانطور که بارون التشندرف پیش بینی کرده بود سربازان طابوریت غلبه نمودند و قشون نمچا جزیره را تخلیه کرده پی کار خود رفتند و تخمین این پیشرفت را فال نیک گرفته دلیل و مقدّمهٔ فتوحات دیگر دانستند و مغلوبین از شکست خود دستخوش یأس کلی گردیدند

خلاصه طابوریون غالب روز دیگر بخیال هجوم و حملهٔ قلعهٔ التشندرف افتادند و بطرف حصار زورآور شدند دست و پا میکردند که از خندق عبور کنند و اسباب دفاع را از پیش بردارند و بقصد قلعه‌گشائی را قوت دهند و موانع را چون ضعف دشمن بی اثر سازند از یکسو داد و بیداد قتّاران و از دیگر جانب خروش و فریاد بیقراران مثل آنکه از بیرون سیلی بنیان کن میرود که قلعهٔ التشندرف را از بیخ و بن برکند و از درون سیل دیگر بجلوگیری می‌آید که آنرا برگرداند

طابوریون چند هزار دار و درخت از جنگل بریده و روی خندق انداختند و بطرف دیوارها
تاختند تیر و سنگ از بالا مثل باران میآمد اما کسی اعتنا نمیکرد جرأت و جلادت در کار رزم
وهمت و مردانگی کار مینمود عاقبت تهور جمعی از خندق گذشتند و نردبانها به دیوار قلعه گذاشتند
و طنابها جابجا آویختند و بالا رفتند آحاد و افراد سرباز بهیجان آمده و مثل سردار کار میکردند بلکه
شاهکار مینمودند اهالی قلعه نیز غیر از جد و جهد بی اندازه چاره نداشتند و هرچه ممکن بود همت میگماشتند
و از صعود کنندگان هر کس را میتوانستند پرت کرده در آب خندق میانداختند و آن لجه را از خون آنها
رنگین میساختند باوجود این طابوریون هلاکت و مرگ اختیار نموده باز بالا میرفتند نه دست
از کار میکشیدند نه پاس میگذاشتند تا راه یکی از ابنیه خارجی قلعه پیدا کردند و داخل شدند و طولی
نکشید که رشته جلو دست چپ قلعه تماماً بتصرف آنها درآمد در آن ابنیه بنای کاوش را گذاشتند
و از هر سوراخی چیزی بیرون آوردند و فایده بردند و همان قسمت مهیج ایشان میگشت از شانه‌های
هم بالا میرفتند که نقطه و رخنه کشف کنند تیشه بزنند و ریشه بکنند و با این حال بازار حرب در اینجا
بود و هنگامه قتال معرکه غریبی میشود صدای توپ قطع نمیشد و فضای وسیع صحرا را لاینقطع
متلاطم میساخت خلاصه تمام آن روز زد و خورد گذشت تا آفتاب غروب کرد و ماه طلوع نمود
طابوریون مردانه کوشیدند که راه بدست آورده را متصرف باشند و از دست ندهند اما میسر
نشد اهالی قلعه آنها را عقب نشاندند قریب نصف شب قتال و جدال را موقوف کردند ولی
از طرفین عده کثیری کشته شده و خون زیادی ریخته بود

قشون نجبا با کمال رشادت و جلادت جنگ کرده و بارون اقتدرف در دفاع و حفظ قلعه خود
منتهای قابلیت و کاردانی را بکار برده لرد دلف در شجاعت تقریباً خرق عادت نموده باوجود
این طابوریون چنان ثبات و استحکامی بخرج داده بودند که احدی از مردم قلعه حتی خود بارون

اقتدرف

اقتدرف امید فتح نداشت مگر در صورتیکه اتفاق خوشی برای قلعه گیان افتد یا بلائی از آسمان
بر طابوریون نازل شود

پس از دست کشیدن از جنگ چند روز متارکه بود اما در این ایام طابوریون وقت خود را
ضایع ننمودند بلکه پل بزرگی ساختند که روی خندق بیندازند نیز وضع و محل خویش را استحکام دادی
کردند که توپهای قلعه بخیمه‌های آنها نتواند آسیبی رساند صفوف را نیز قسمی ترتیب دادند که اهالی این
قلعه و دهات نزدیک آن قطع شد و پس قراول قشون آنطرف کلیسای واقع در جنگل قرار گرفت
و البته مطالعه کنندگان بخاطر دارند که زیرزمینهای قلعه پنهان و از زیر کلیسا مربوط است
راه آمد و شد قلعه بکلی مقطوع است

و راه وارد در ضرورت

در اثنای این احوال ژیچکا یکی از سکنه قلعه را گرفتار کرده و از او معلوم نمود که آذوقه و غله قلعه گیان
درکدام نقطه است تا بآن نقطه حمله نماید

شبی سیاه تر از روی ظالمان که چون قلب نجبا ذره نور نداشت و ماه و ستاره در این ظلمت نبود
از بیراهی قدم میگذاشت ژیچکا چند تن از زبده و نخبه دلیران طابوریون را با خود برداشته
رو براه نهاده ساکت و صامت طی طریق مینمود همراهان سردار چون مقصود را میدانستند
مهر خاموشی برلب داشتند بلکه دستها را روی قبضه شمشیر میگذاشتند که بجائی نخورد و صدا نکند
سکوت ایشان بظاهر حالت حزن و اندوهی وانمود مینمود اما در باطن بشاش و خرم بودند چه نگاه
شمشیرها بر پشت آنها پرداخته و اعتماد و اتکال طابوریون بآن دلاور زیاده از حد وصف است
و جا دارد عصبیت و حمیت جاهلیت نیست

مختصر رفتند تا بکنار خندق رسیدند در آنجا دو نفر حاضر طناب را گرفته شناکنان از خندق عبور نمودند
سرای دیگر طنابها را آنهائیکه در کنار خندق بودند بجو بها بستند به نوعی پلی وجود رسانید

و سایرین از روی آن بآسانی بصعود نمودند اگه اشتند و باید دانست که این دلیران فرزانه جائی را
که دیوار آن از جمله چند روز پیش فی الجمله منهدم گشته و رخنه انتخاب کرده بودند بنابراین بسهولت
راهی پیدا نمودند و بدون همهمه از آن بالا رفتند و زیبکا اول شخصی بود که در ذروهٔ حصار قرار
گرفت در اینحال اهالی قلعه خبردار شدند فریادهای وحشت انگیز از اطراف مسموع گشت و مشعلها
فوراً روشن شد و تابش آنها معلوم نمود که جمعی با شمشیرهای کشیده میدوند صدای شیپور و طبل
بزرگ قلعه آن محوطه را فرا گرفت و قلعه گیان چنان دانستند که تمام عساکر طابوریت پنهانی
بقلعه آمده اند

سربازان ساخلوی آن حصن حاضر شده ولی مات و مبهوت بلکه مضطرب و مشوش بودند که
نمیدانند چه کنند از طرف زیبکا و همراهان کاروانش صفی بقاعده آراسته و از میان سربازان
سرگردان متوحش راهی باز کرده خود را بحیاط قلعه رسانیده و بطرف انبار آذوقه شتافته در انبار را
بزحمت شکسته مادهٔ محترق مشتعلی در آن انداختند و برگشتند اما این بازگشت خیلی آسان
نبود چه مردم قلعه کم کم ملتفت وضع شده و فهمیده که معدودی با زیبکا همراه اند و دفع
آنها مشکل نیست بعلاوه چون دانسته بودند که زیبکا خود بقلعه آمده نهایت اهتمام را مینمودند
که او را دستگیر کنند و کار جنگ را باتمام رسانند و البته اگر زیبکا گرفتار میشد کار قلعه گیان
تیار میگشت

ناگاه ستونی از آتش صعود نمود و همه جا روشن شد تمام اوضاع ابنیهٔ نزدیک و برجها و
در و پنجره وغیره را میدیدند اما از بدبختی اهل قلعه در حال هویدا گردید که انبار غله و آذوقه است
که میسوزد و این شعله از انجاست نعره تکنهٔ قلعه چون دود بچرخ کبود رسید و زیبکا که دانست
کار خود را کرده بهمراهان گفت وقت است که از میان دشمن بیرون رویم ایعجب که این خروج هم

حایلی سخت در پیش داشت و دسته از شمشیرزنان قلعه که برق نیزه و مغفر و تیغ و خنجر آنها چشم را خیره میکرد
و راه طابوریت را بسته نگذاشتند قدم پیش گذارند بلکه آنها را عقب نشانده و آتش نزدیک نمودند کار
زیبکا مثل شیر نبای غرش را گذاشته به پیش فرمان داد توگفتی منجوری در صدای اوست که سلاح
مرتفع میسازد همراهان زیبکا که تقریباً دویست نفر می شدند بفرمان او حرکت کرده از میان سربازان
بنا بکوشش و رنج و کشتار بسیار راهی بریده خود را برود و خون زده از آن گذشته بحصار خارجی
رسیدند این هنگامه یک ربع ساعت طول کشید کاهگاه دود ابر مانند دور طابوریت را میگرفت
بعد باز هوای مجاور باز میشد مختصر پس از وصول بحصار خارج بجانب خندق شتافتند و آنها که
خوشبخت بودند طنابهای سابق الذکر را یافتند معدودی هم غرق یا هدف تیر قلعه گیان گشتند
بر روی هم درین گیرودار هشتاد نفر از جنگجویان زیبکا از جنگ وی بدر رفته تلف شدند
اما سرداری که بیست هزار قشون کاری دارد این عده را هیچ میشمارد خاصه در وقتیکه ضربت
محکمی بدشمن زده و آذوقه و اسباب طغیان او را نابود نموده و میداند که بزودی بهمین تدبیر
برخصم غالب می آید و از نیوتی وی را متهور و مستأصل نماید چنانکه بعد از چند روز بهمین نتیجه نایل
گردد بلائی که باید بر سر حریف بدبخت آورده

فصل سی و پنجم درباب شوالیهٔ ناخوش

اواسط روز بود و حرارت آفتاب تابان را اعتدال هوای پاییز تعدیل مینمود و لمعان اشعهٔ
آن بر خرابه های قلعهٔ ایلد و کاردو باعث حدوث سرور میگردید

سرارنست دکلار که در کلبهٔ محقر بالای برج خفته بود در نوقت بیدار شد و خود را روی فراشی
که هیکل زیبای شیطانه را بالای آن خوابیده و دیده بود یافت و خیالات غم انگیز او را احاطه
کرد ابتدا خواست برخیزد و کسی را پیدا کند و بعضی سؤالات از او نماید و بفهمد آنچه در پیش نظر دارد

همه وهم وخیال است یا جمله حقیقت دارد یا بعضی دون بعضی اما هیچ ممکن نشد که حرکت کند بلکه
بلکه نتوانست سر خود را بلند نماید وبجز اندکی جنبش مانند جمادی روی رختخواب افتاد وخود را چنین
دید ودانست

سرارنست بخاطر آورد که بعد از کشف این مطلب که گلوریا وشیطانه یکی است از هوش رفته اما
نمیداند چه قدر وقت بیهوش بوده آنچه خود او می پندارد چشمی بهم گذاشته وباز کرده ولی ممکن است
فاصله میان آن بستن وگشودن خیلی باشد وهفته وماهها بلکه سالها بکشد ومدت بیخبری شوالیه مدید بوده
ماری تمام هم سرارنست این است که بداند وقایعی که در نظر او واقع شده در عالم رویا بوده یا
در بیداری وزندگانی معمولی ما اما کسی در اطاق نیست که چیزی از او معلوم کند مسئله مسلم این است
که در اطاق برج در همانجا که آن سانحه غریب سانح گشته وکارها با عشق وآشفتگی او کرده خوابیده گاهگاه
هم اسباب حدسی برای او فراهم میآید مثلاً اثاث اطاق را جمع تر ومهیاتر از سابق می بیند وپرده
ضخیم کرمی مشاهده میکند که برای منع جریان هوا در آویخته اند وبعضی پارچه های دیگر بجهة همین
کار بر پنجره وسوراخهای آن اطاق کوچک بسته شده ودر نزدیکی رختخواب روی میز چند شیشه
دوا از مایع وجامد گذاشته

دلاور از طرز شیء این جمله را دید اما بازانکه باید بفهمد نفهمید مثل اینکه ابری تیره روی آفتاب دانش
او را گرفته وجمله مدرکاتش را مبهمات نموده از اوضاع آن اطاق چیزیکه استنباط کرد این بود که
مدت بیهوشی او از چند ساعت گذشته واگر بچند هفته نرسیده اقلاً چند روز مدهوش افتاده چه
دیده میشد که برای استراحت او سعیها کرده اند ودواها مرتب ساخته

شوالیه چشمهای خود را روی هم گذاشت تا مشاهده اشیاء خارجی حواس او را پریشان نکند ودر
ترتیب آن وقایعی که بخاطر دارد بپردازد آنگاه در میدان خیال بنای جولان را گذاشت گاه در اندیشه

گاه اندیشه عشقبازی با شیطانه گاه در فکر آن جنگ که با حریف مجهول الحال کرده وشرایطی که
دلاور با سرارنست نموده لحظه بیاد مسافرتی که از پراغ با گلوریا او را قسمت شده زمانی
از قتل مهمانخانه بتصورات پرداخته وادوانی تخیلات امتداد سفر مزبور با شیطانه وتوقف
در قلعه ایلمدو کاردو وسرگذشت برنارد وتقریرات آخری شیطانه دوردو سربازان ایطالیائی
وگرفتاری جورتیه سوداو پرداز لحظه وسواس انداخته

وآخر الامر کشف این مطلب غریب که شیطانه همان گلوریاست وگلوریا همان شیطانه دو نفر
نیستند یکی است که تغییر وضع میدهد وبدو صورت وشکل در می آید سرارنست را در راههای
پر پیچ وخم راه میبرد وراه بجائی نمیبرد علاوه برانها خیلی طالب است بداند درین کلبه چه قدر مانده
وحال ناخوشی او چه بوده زیرا که طبیعتش احساس مینمود که بیماری سخت طولانی کشیده وهنوز هم
از آن فراغت حاصل نشده است

سرارنست در این خیالات بود که شخصی آهسته در را باز نمود جمیله تمه لقادم در نمودار گشت وچون
سرارنست دکلار را دید که از عالم بیخویشی آمده وچشمهایش نوری پیدا کرده امیدی بحیات ونجات
وی حاصل است از فرط شعف وشیفتگی فریادی غریب کشید بعد از آن حالت اضطرابی
عارض او شده رنگش قرمز گشته روی خود را برگردانید که از اطاق بیرون رود معلوم شد آن
آفتاب که سحاب شرم وحجابش پرده رخسار است انجیلای وفادار است

سرارنست باو نگاه میکرد ونمیتوانست چیزی بگوید اما همینکه دید میخواهد برود هیجان قوت زبان
او شده از بیم آنکه آن شاهد عابد فریب غایب گردد بصدا آمده گفت انجیلا انجیلا کجا میروی
مرو عزیز من مرا تنها مگذار

حرف سرارنست خیلی بانجیلا اثر کرده ولذتی درست باو بخشیده دست خود را بدیوار گرفت

بشوالیه نمود اما در این آن سرخی صورتش بزردی مبدل شده چه در حال نجاتش آمده بود که سرارنست
شیطانه فتانه را دوست میدارد و انجیلا میدانست که شیطانه و کلوریا یکی است و دوست
شوالیه نحیف با صدائی ضعیف و اضطرابی وافر گفت انجیلا مرا میگذاری و کجا میروی
انجیلا نیز با صوتی لرزان گفت میخواستم بروم برنارد محترم را بگویم خدمت جناب عالی بیاید و اگر
مطالعه را اشتغال نماید شک نیست که ملازمان شوالیه معظم بعضی سؤالات هم دارند جواب
آنها را هم بعرض رساند

سرارنست گفت اگر شما خودتان نمیتوانید سؤالات مرا جواب دهید چنین استنباط میکنم که در این
ناخوشی پرستار من شما بوده اید البته قبل از آنکه من تشکرات وافیهٔ خود را بشما اظهار دارم نباید
مرا رها کنید

انجیلا ویلدن گفت من از شما متوقع نیستم که تشکر و امتنانی در این موقع بزبان آرید و خدمت
مرا منظور دارید من در عالم عیسویت خود تکلیفی داشتم بجا آوردم و الحمد لله جناب عالی بشفا و نجات
نزدیک هستید دیگر شایسته نیست که من مخل محضر عالی باشم بنابراین مرخص میشوم

چون حرف انجیلا باینجا رسید خاموش شد و چشمهای خود را بصورت سرارنست دوخت همانا
با زبان نمیتوانست خداحافظ بگوید خواست با چشم گفته باشد

چشم انجیلا چون در چشمهای سرارنست و کلارا افتاد و حالت مهر و محبت او را دید از نو منقلب گردید
خون در عروقش بسرعت تمام جریان گرفت نقش لاله احمر دمانید یعنی گونه هایش باز
گلگون شد و سر درون وی مکشوف گشت این حرکات او و نور تواج چشمهایش بدرستی سرارنست
متوجه و معلوم ساخت که انجیلا دلدادهٔ اوست در دام عشق گرفتار و با تقاضای مهر و محبت
دو چار حیا و حجاب با او میگوید برو اما دوستی و هواداریش را گرفته نهفته رفته و نرفته دو دل مانده

نمیداند چگونه بماند و چه برود

سرارنست پس از اندک تأملی گفت انجیلا حالا وقت رفتن نیست اینطور نباید مرا رها کنی
تو پرستار من بوده من باید ترا خواهر خود بدانم کجا میروی بیا پهلوی رختخواب من بنشین و آنچه را
میدانی که من بکشف آن میل دارم برای من بگو مستور را مکشوف ساز و پرده از روی کار بردار
آن محبوبهٔ جنگل نشین و عقیلهٔ بیقرین که توپی از حیله و تزویر بشام جانش نرسیده و جز طعم انگبین مهر
و صفا نچشیده و بی دغل و خیال خواهش شوالیه را برآورده با حیا و حجاب و نجابت و عصمت
نزدیک شده صندلی را از کناره برداشته پهلوی رختخواب سرارنست گذاشته روی آن نشست
لازم نیست بگوئیم انجیلا در اینوقت مسلح باسلحهٔ قلعه پراغ نبود قرینه خود میگوید اما گوئیم لباس سادهٔ
مخصوصی در برداشت گیسوان بلند خرمائی رنگش روی شانه و پشت ریخته و بر صفحه های سیم
و سمن بزار خرمن عنبر تر و مشک اذفر ریخته سینه اش را پارچهٔ سفیدی خالی از زینت پوشانیده
و رنگ قرمز طبیعی بصورتش عود کرده بیاض گردن و سفیدی پیشانیش را بهتر نمودار میساخت و مژگان
های سیاه چشمهای کبودش تیر نظر بچرخ لاجوردی میانداخت مهربانی و ملایمت از آن
دیده های حقیقت بین پیشتر ظاهر دو لب گوهر فشانش دو قطعه لعل بدخشان و دو رشتهٔ دندانش
دو حقهٔ جواهر دیدار آن فرشتهٔ رحمت که بملائکهٔ مهیمنه شباهت داشت اسباب هیجان سرارنست
گردیده لهذا چند دقیقه گذشت که انجیلا نشسته بود و شوالیه یکی از آن سؤالاتی را که زمانی پیش
باشتاب تمام میخواست بنماید ننمود حواس و خیالاتش کلیه مجذوب انجیلا و دوستی حق شناسی
و مهر و وفای او گردیده و پیوسته در حالت زیبائی و رعنائی و آیت و صداقت و دیده های
حسنه و سادگی و وقار او سرارنست و کلارا بران داشت که حالات او را با عوالم گلوریا تطبیق
نماید و این کرتی دیگر وی را با آنچه رنگ در سنجه و مشتبه گرشود که انجیلا را ظاهر و باطن یکی است

اما اگر هزار شیطان از کلید کلور با خبث مکر از بسیار اندکی

آخر الامر سرارنست دید از نگاههای با ملاطفت که بانجیلا میکند او را خجالت میدهد و بر سرخی چهره

او می افزاید رفت رسر مفاوضت و بنای گفتگو را گذاشت گفت ای خانم مهربان بفرمائید به بینم

من چند وقت است در این رختخواب خوابیده ام

انجیلا در جواب این سؤال قدری تمجمج و تعلل نمود چه میترسید اگر یکمرتبه حقیقت را بگوید اسباب

وحشت سرارنست شود و مرض او عکس کند ولکن بعد از مطالعه گفت از ابتدای ناخوشی جنابعالی

تاکنون شش هفته است

سرارنست حیرت کرده از روی تعجب گفت شش هفته

چطور میشود که من در این مدت متمادی بیهوش افتاده باشم فی الحقیقه این نمونه از مردنست

انجیلا با همان سادگی و صداقت از روی مهر و محبت گفت جناب شوالیه آرام بگیرید منقلب

و مضطرب نشوید

سرارنست گفت ای دوست مشفق و انجیلای عزیز حضور تو خود آرامی و آسایش من است

باوجود تو چه انقلابی و چه اضطرابی اما دلم میخواهد یکبار دیگر درست تصریح نمائی بگو به بینم راستی من

شش هفته در این بستر ناخوش و از خود بیخبر بوده ام

انجیلا در آنوقت رقتی حاصل نموده اشک از گوشه های چشمش جاری شد چه بخاطرش آمد که

محبوب و معشوق عزیز او در رختخواب بیماری چند نوبت دوچار خطر شده و از شدت تب

و قوت مرض بهلاکت نزدیک گشته و برای آنکه راست گفته باشد گفت آری شش هفته

حال شما بدان منوال بود

سرارنست چون وضع انجیلا را دید آهی کشید و دست آن ماه جبین را گرفته گفت ای حبیب.

قلب رقیق ای رفیق شفیق برای من گریه مکن نرگست سیراب باد اما حیرت یاد این آب

نمیدانستم چه بر من گذشته و حالتم چگونه گشته معلوم میشود سخت ناخوش بوده ام و آنقدر

جانها را مشوش نموده

انجیلا دست خود را عقب کشیده گفت بلی ناخوشی جناب عالی سخت بود و پرستار شما را

مشوش مینمود فی الحقیقه چند بار دست از زندگانی شما شستیم و بکلی از بهبود و عافیت شما مأیوس شدیم

الحمد لله که آن یأس بر جا نگشت و آن غم و قهر خود در بهشت شادی آمد و باد آزادی

سرارنست گفت پرستار خود را شناختم و دانستم که بود حالا بفرمائید به بینم کی مرا معالجه مینمود

انجیلا گفت برنارد محترم در طول اقامت و تنهائی خود در این مکان آنقدر در خواص ادویه و گیاهها

تجربه و امتحان کرده که باوجود او مریضی مانند جناب عالی طبیب دیگر لازم نداشت وی این

جای خالی را بخوبی می انباشت

سرارنست با قدری تزلزل باز گفت از اینقرار شما شش هفته پرستار من بوده اید و زحمات

زیاد تحمل نموده

انجیلا از روی صفا گفت من تکالیف دینی خود را بعمل آورده ام و منتی بر سر شما ندارم خدا را

شکر میکنم که خطر کار شما گذشته یک شفا و عافیت در رسیده و امیدوارم که این بقیه

نقاهت نیز بزودی رفع شود

سرارنست گفت بلی از صحبتها دانستم که چند دفعه من بدم مرگ رفته ام و شما مرا از چنگال

گرگ اجل بیرون آورده اید و میدانم تا چه حد دلسوزی و مواظبت کرده اید انشاءالله این

زحمات بی اجر نخواهد بود برنارد مهربان هم مزد خدمتهای خود را دید چه برای من میسر است که تو را

از این پایه که داری بمقامی عالی رسانم اگرچه تو زینت آن مقام خواهی بود و آرایش آن مرتبت

واحتشام برنا ردرا بهم میتوانم طوری کنم که اقلاً باقی عمر را باسودگی و فراغت گذرانده راحت باشید
و در کار لقمهٔ با زحمت باو نخوراند

انجیلا که سرارنست را فقط کنفر شوالیه میدانست ودیده حالا مثل سلاطین و سلاطین زادگان مقتدر سخن میگوید و تصور نمود بقیهٔ ناخوشی باب گفتن هذیان شده و لهذا گفت جناب سرارنست خود را آرام نگاه دارید خیالاتی که مورث هیجان میشود بخود راه ندهید

سرارنست ملتفت خیال انجیلا شده حالت بشاشتی در او بهم رسیده و گفت ای دوست عزیز مترس اختلالی در دماغ من نیست بمأخذ حرف میزنم در هر صورت سخن در جناب جا نیست

زیاده بر آن

سؤال و جوابهای لازم دیگر داریم بگوئید ببینم شما از کجا خبردار شدید که من ناخوشم البته بعد از اطلاع به پرستاری من آمدید

انجیلا از خجالت سرخ شده سر خود را بزیر افکنده با شرم و حیا گفت باید از جواب شما تن زنم بحیله‌ای که در کار شما نموده اقرار کنم

سرارنست گفت حیله تو و حیله هیچ باورم نمی‌آید

انجیلا گفت بلی حیله اما امید دارم که شما آنرا عفو فرمائید

تعجب سرارنست زیاده شده گفت آن حیله چه بوده است

انجیلا گفت ملبس شدن بلباس غیر و مشتبه کردن امر و....

سرارنست بوئی برده لکن گمان خود را نتوانست بیقین متبدل نماید و قوت و برای ازدیاد توضیح گفت مقصود خود را واضح تر بگوئید

انجیلا گفت آنکه در اسلحهٔ صیقلی بود من بودم

سرارنست حدس خود را صائب یافته غرق دریای حیرت شده و نگاههای تعجب آمیز بانجیلا کرده

ضمناً مراتب دوستی و تشکر خود را ظاهر ساخت

اما انجیلا میلرزید و خجالت میکشید رنگ برنگ میشد چشمهای خود را از طرف سرارنست بسمت دیگر میگردانید چه فهمیده بود سرارنست ملتفت عشق او شده و از جناب شرمندگی داشت مثل اینکه گناهی کرده است

سرارنست بعد از تدبر گفت بلی حالا بکنه مطلب رسیدم والدین شما یعنی آنها که شما را بفرزندی قبول کرده اند در خدمت کنت رودنبرغ هستند و مشارالیه در حبس ریگا بود و شما که زنی مرد خصلت و دارای جرأت و شجاعت میباشید فریضهٔ ذمهٔ خود دانستید که در آزادی مطبوع والدین خویش بکوشید از آن رو به پراغ رفتید و او را خلاص کردید پس از آن حسن اتفاق یا خواست حکیم علی الاطلاق شما را بقصر سنفید کشانید تا مرا هم نجات دهید ای انجیلا تو با این زنی خود چه خدمات مردانه بمن کرده‌ای و چه مجتسما نموده‌ای من چه قدر باید ممنون آن مساعد و مجاهد باشم

انجیلا در آنوقت مثل اینکه جانی و جرأتی پیدا کند چشمهای خویش را بطرف شوالیه گردانیده گفت جناب سرارنست چه میفرمائید مگر من نباید از شما امتنان داشته باشم مگر شما مرا در جنگل از چنگ لردرودلف بیرون نیاوردید و در نزدیکی پراغ از خطر غرق و هلاک فارغ نساختید

سرارنست گفت بلی حرفی که میزنید راست است اما آنچه شما برای من کرده‌اید خیلی زیادتر از آنست که من برای شما کرده‌ام شما چندین بار مرا از هلاک نجات دادید

اولاً در میدان جنگ که من بیهوش افتاده و از دنیا بیخبر بودم

ثانیاً در قصر سنفید که در چنگ دشمنان جانی قریب باستیصال داشتم

ثالثاً در زیر دیوار همین قلعه که نیک بموقع رسیدی و ورق جنگ را برگردانیدی وکار گزارنده و همراهانش را ساختی

راجا در مدت همین شش هفته ناخوشی من که خدا میداند چه زحمتها کشیدی و چند دفعه روح مرا از بدن
تن در رفتن مانع آمدی بلی ای انجیلای با مهر و مروت تو حق بزرگی بگردن من داری و از این
خواهر من هستی

انجیلا که معاشقهٔ سرارنست و شیطانه را نتوانست از خاطر محو نماید و رشک رقابت همواره او را
به حال داشت و نمیگذاشت دلی بحرفهای شوالیه به بندد گفت من اگر در قبول فرمایشهای
جناب عالی تأملی نمایم معذورم انشاالله عفو فرمائید و در هر صورت خدا را شکر که بدینقسم
و نیک عافیت شما رسید و دیگر خدا نکند از من باید بخانهٔ جنگلی خود مراجعت کنم

سرارنست که درست ملتفت معنی حرف انجیلا نشده دست او را گرفته با حالت درخواست
در چشمهای او دیده که مقصود وی را کشف کند فهمیده یا نفهمیده که چه قصد دارد تجدید تمنای خویش
پرداخته گفت   ای انجیلای عزیز و محبوبهٔ با محبت و تمیز تا من درست شفا نیابم تو نباید از پیش
من بروی

انجیلا گفت چرا بمانم و در انوقت چون بیاد آورد که چند هفته قبل سرارنست دست شیطانه را
منفشرد باز حالش بگشت و دست خود را از دست شوالیه بیرون کشید

قهرمان اطریشی از این سؤال و حرکت انجیلا مهموم شده گفت چرا نباید چرا نمانید و حال آنکه ممکن
است شما انقدر نزد من عزیز شوید که بمنزلهٔ خواهر من باشید

انجیلا روی خود را بطرف دیگر کرده بجوم خیال باو زور آور شده آهسته گفت خیر چنین مثبت
مراعث امیدوار نسازید و فریب ندهید

سرارنست مدتی سکوت کرده بعد با تأنی و وقار گفت انجیلا از شما استدعا میکنم که دست از من
نکشید بار چند روز طول داد تا من بتوانم ازین رختخواب بیرون آیم اگر در اینمدت این کلبه تنگ

و تاریک را نور جمال شما روشن نکند حال من زندانیان خواهد بود و شل بیمار مختصر زندگانی خواهم نمود
پس ای تسلی قلب امیدوار من قول بده و عهد کن که باز ایامی در اینجا با من بمانی

انجیلا با اضطراب تمام نگاه تندی بسرارنست کرده آنگاه بطرف دیگر نظر نمود و لحظه تفکر و اندیشه
پرداخته بعد باز چشمهای فیروزه فام خویش را بشوالیه انداخته با هنگی دلکش که خاتمهٔ آن حجرهٔ
لطیف بود گفت جناب سرارنست چکنم که خلاف رای و میل شما نتوانم آسوده باشید بیمارم
سرارنست بوضعی تشکر و امتنان خود را از این اظهار انجیلا ظاهر ساخته در این بین آهسته در اطاق
باز شد و برنارد محترم قدم در آن کلبه که واقع در برج بود نهاد

فصل سی و ششم در باب شوالیه و انجیلا و برنارد

در اینجا باید قدری سخن را پیچ و خم داده بیان کنیم که در مدت نقاهت ملکه ناخوشی مزمن سرارنست
چه شد که انجیلا و یلدن پرستاری او آمد

مطالعه کنندگان بخاطر دارند که چون جنگ با همراهان کارتوزیان در حیاط قلعه بانجام رسید
انجیلا بی درنگ سوار اسب خود شده بطرف خانه پدر و مادر خوانده خویش راند و پیدا است که
از آنخانه تا قلعهٔ ایلدو کار و پیش از چند ساعت راه نیست

والدین انجیلا که او را مسلح دیدند زایدالوصف متعجب شدند با وجود آن از ورود وی شعف زیاد
اظهار کرده و کمال مهربانی را درباره او مبذول داشتند

انجیلا سرگذشت خود را برای آنها گفته وجهت مسلح شدن خویش را بر ایشان معلوم ساخته تا دو
گاهی از شب بگفت و شنید آن سوانح مشغول بودند تا نوبت خواب در رسید و دیده برهم نهاد و هیچ
روز بعد انجیلا لباس زنانه که داشت پوشید و از فرط میل بسواری و گردش بر اسب خود که
سرارنست باو بخشیده بود نشسته بنای سیر را گذاشت در آنحال کبکاوی و تفتیش گریبان

گیردی شده با خود گفت بروم قلعهٔ ایلده و کارد و میدان جنگ روز پیش را تماشا کنم
انجلا هیچ فرض نمیکرد سرارنست و همراهانش شب در آنجا مانده و بسر برده تا چه رسد بانکه اورا
در کلبه برنارد بیهوش افتاده بدانند اما قریب ظهر که انجلا بآن مکان رسید مهترهای سرارنست را
دید وآنها مختصراً وقایع را برای او گفتند و آنچه میدانستند نهفتند انقدر شد که انجلا دانست
یکدسته سرباز طابور بت شیطانه را گرفته و بزور برده اند دو خدمتکار روی نیز با او همراهی کرده‌اند
سرارنست هم بواسطه کشف سری غریب از حال طبیعی طوری بیرون رفته که سخت ناخوش افتاده
و بیم آنست که هلاک شود لهذا انجلا شتابان باطاق برنارد رفته گفت من با این شوالیه
آشنا میباشم و برای پرستاری وی حاضرم برنارد خیلی خوشوقت شد که زنی برای پرستاری مریض
محترم آمده و وجود او غنیمت است علاوه بر این کمال میل را داشت که بعضی اطلاعات در باب
سرارنست از آن زن حاصل نماید پس انجلا مشغول پرستاری شده و برای اینکه والدین وی
از غیبتش وحشت نکنند یکی از مهترهای سرارنست را بخانهٔ جنگلی خود فرستاده مراتب را باینان
بواسطه پیغام اعلام نمود و مهتر دیگر را بآن شهری که از همه نزدیکتر بود فرستاد تا هر دوائی که برای
موجب تجربه نافع و لازم میداند ابتیاع نماید و بیاورد
در ظرف مدتی که انجلا مانند فرشتهٔ رحمت گرم مواظبت سرارنست بود گاهگاه در اوان
فراغت با برنارد صحبت مینمود در ضمن گفتگو شنید و دانست که شیطانه و گلوریا یکی است و چون کلاه
زینگاکه از دست سرارنست افتاده بر صحت و صدق این مطلب گواهی میداد انجلا را تعجب و شگفتی
حالی بجای نگذارد خلاصه شش هفته وقت انجلا بپرستاری سرارنست گذشت بعضی شبها کلیهٔ شب بیدار
و اگر گاهی چرتی میزد و خوابی مینمود روی صندلی نزدیک تختخواب بیمار یا بالای جبه که در یکطرف اطاق
گسترده بود زمانی یکدقیقه از کلبه بیرون میرفت که استشمام هوای تازه کند و در حال برمیگشت

که از حالت مریض غافل نشود و اینهمه زحمت را چون بشوق و میل متحمل میشد باکی نداشت و چیزی از دو
نگاشت حسن روزافزونش بجای خود بدن و قوا کاکان قوی رنج میکشید و لذت میبرد و دوا برای
شوالیه مهیا میکرد و باو میخورانید آنی غفلت نداشت و اگر احیاناً بکمک برنارد محتاج میگشت آن پیرمرد
محترم راه مضایقت نمی پیمود و هرچه از دستش برمی‌آمد مینمود نیز مواظبت آن زن جوان را چون
در کار پرستاری سرارنست میدید دست بدعا برمیداشت که شوالیه اقلاً موقتی بهوش آید
و انحراف مزاجش باستقامت میل نماید و به بیند این دختر در خدمت وی تا چه حد جان فشانی نموده
و در پرستاری تا کجا راه مراقبت و کوشش می‌سپارد
این بود آنچه بر سبیل مقدمه در ابتدای این فصل نگاشتیم اینک گوئیم چنانکه در آخر فصل سابق ذکر
شد برنارد داخل اطاق گردیده و سرارنست را هشیار بلکه قریب بصحت و عافیت دید وجد و شعفی
بی اندازه حاصل کرد طوریکه دیگر نتوانست خودداری کند
سرارنست در این لحظه میخواست اظهار امتنانی از انجلا نماید لکن برنارد حرف او را قطع نمود و پیش رفت
و دست انجلا را گرفته خطاب بسرارنست کرده گفت جناب شوالیه شما اولاً باید شکر خدا
بجا آورید بعد تشکر این جمیلهٔ جلیله را پیشنهاد سازید زیرا که اگر لطف باری تعالی و مراقبت زیاده
از اندازهٔ این کریمهٔ حسناء نبود شما مدتی پیش از این بار سفر بسته و بدیار دیگر پیوسته بودید
رنگ روی انجلا از شنیدن این حرف تغییر کرد و نفسش باستنشاق دمی اختلاطی حاصل نمود الماس
زلیان با عقیق یمان و بهرمان امتزاج یافت
این کلمات را برنارد از روی کمال درستی و راستی و صدق و صفا بر زبان آورد اما چون اسباب
انفعال انجلا گردید چندان او را خوش نیامد
سرارنست که ملتفت تمام خیالات انجلا شد بزحمت قدری از روی تختخواب بلند گشته با دیگر

دست انجیلا را گرفته بدامان خود نزدیک ساخته گفت ای عقیلهٔ یکتا من تو را مثل خواهری عزیز دوست
دارم ای برنارد تو هم در این عشق برادری من و انجیلا و یلدن شاهد باش

برنارد با همان هیجان اول گفت بلی تمجید و آفرینی در خور این زن است که از حیز وصف و بیان
خارج میباشد چه بودی اگر او دختر من بودی و روان من باو پیوسته فخر و مباهات مینمودی

سرارنت گفت متین است حالا هم باید باشنائی و دوستی او مفتخر باشی

در اینوقت انجیلا بخاطر آورد که سرارنت در موقع ذکر دادن اجر و ملاحظه پاس خدمت و محبت کرد
اظهار توانائی و قدرت نموده چه در شبی که از قصر سنید فرار کرده در جنگل نزدیک باهم باستراحت
پرداخته حرفهائی از او شنیده بود نظیر آنچه در همین هشیار شدن در قلعهٔ ایلدوگارد گفته اینک بخیال
منی و سر سخن شوالیه افتاد و با خود گفت که این شخص کیست که در بذل عطا دستش طولی و قلبش قوی
و سخی است

برنارد بعد از اندکی سکوت گفت جناب شوالیه را زحمت نقاهت کافی است دیگر نباید ما مزاحم
ایشان باشیم و از حرفهای کهنه که آن بزرگوار را آزار دهیم خوب است ما برویم تا قدری بحال خود باشند

سرارنت گفت خیر خیر ای دوستان همدم و یاران محترم شما نباید از اطاق بیرون روید تا اقلاً یکی
دو سؤال مرا جواب گوئید و خیال مرا از بعضی جهات آسوده نمائید که بتوانم ساعتی چند استراحت نمایم

برنارد رو بانجیلا نموده گفت جناب شوالیه درست میفرمایند فریضهٔ ذمهٔ ماست که حتی الامکان ایشانرا
از خیال آسوده کنیم

سرارنت گفت خیال من وقتی آسوده میشود که تمام سؤالات مرا بی پرده و ملاحظه جواب گوئید
آنگاه هیجان و انقلابی در شوالیه پدیدار گشته گفت اول بگوئید به بینم حال آن خانم بدکردار چیست

برنارد گفت از قرار خبری که در السنه و افواه افتاده شیطانه خانم یکی از صوامع بلاد بعیده رفته که باقی عمر

در آنجا با زهد و اعتزال گذراند بنظر نمی آید که احدی بداند شیطانه همان دختر ایلدوگارد و کار رودهت یا دیگرانی
که این نسبت باو داده اند بر روی هم وقایع و نوادری که در این اطاق واقع شده مستور مانده و کسانی
که از او دیده و باز گو کرده اند

وقتیکه سرارنت این سؤال را از برنارد کرد و او جواب داد انجیلا روی خود را بر گردانید تا نهانگاه
نمود شوالیه دیری ساکت مانده آنگاه گفت خوب بگوئید به بینم وضع پلیتیکی و دولتی مملکت بچه گونه
است این سؤال وضع صحبت را تغییر داد انجیلا دلی بهم رسانیده و بنای نگاه کردن بسرارنت گذاشت
و چون چشم آن دو بیکدیگر افتاد هر یک را حالتی و اضطرابی عارض شد چنانکه هر با فراستی میتوانست ملتفت
آن حال شود و لکه خیال آن مرد و زن را از روی حدس بفهمد اما برنارد که از آن عوالم غفلت داشت چیزی
نفهمید ولی سرارنت اندیشید که از تذکار و تکرار صحبت گلوریا انجیلا را آزرده خاطر ساخته و اذیت
نموده و انجیلا ملول که حسد و رقابتی ظاهر کرده که لایق بحال او نبوده خلاصه برنارد بجواب سؤال سرارنت
پرداخت و آن هر دو را از خیال انداخت

گفت در مدت شش هفته ناخوشی جنابعالی در بهم وقایع مهمه واقع شده اول آنچه اینکه ملکه مملکت
درگذشت

سرارنت با حیرت و تعجب تمام گفت کی ملکه کدام ملکه پرنس الیزابت را میگوئی الیزابت مرد

برنارد گفت بلی همان شاهزاده خانم را میگویم از تاج و تخت چشم پوشید

تقریباً همان اوان که شما در اینجا دچار بعضی سوانح بودید آن بدبخت را بقلعهٔ تشندرف بردند و تمام
نجبای مملکت بهم که در آنجا جمع بودند او را ملکه مملکت خواندند اما همه کارها از روی عجله میکردند شتابی زیاد
از حد داشتند امروز که او را ملکه نامیدند فردای آن وی را در حبالهٔ نکاح گرد زدلف درآوردند و عجبی
کردند چه بگویم جناب شوالیه چنین سلطنتی نصیب کسی شود نه اینطور سوء عروسی آنبید انحراف برشکستی سرارنت

افزوده گفت   یعنی چه ملکه را بزنی بلردر ولف داد

برناردگفت   بلی چندنفر مسافر که بتفاریق از اینجا گذشتند همه همین حرف را زدند بعلاوه در تمام دهات نزدیک این مسئله طرح است ومطرح گفتگو میباشد ولی باین شرح که سه روز پی درپی در قلعه جشن و عروسی وهنگامه غریبی بوده بعد موقع مناکحت واجرای صیغهٔ عقد میرسد درانوقت اتفاق غریبی ومهیبی که هنوز حقیقت آنرا کسی نمیداند از قرارندکور هیولائی ازعقب محراب نمایان میشود آن هیولا بجسد مرده شبیه بود و کفنی نیز بجای جامه دربرداشته این هیکل موحش مانع عروسی لرددر ولف و ملکه شده و حالا دیگر آنچه واقع چه باشد خدا داناست بهمینقدر مسلم است که اتفاق غریبی افتاده و ملکه از وحشت مرده شما سلامت باشید باقی زیاد است

سرارنست را بهت وحیرت گرفته گفت الحق نادرهٔ حزن انگیز است

انجیلا درانوقت بصدا درآمده گفت بلی قصه پرغصه ایست آیا چه شد که درانمدت اینمطلب را برای من نگفتید

برنارد گفت شما چنان مستغرق عالم مواظبت و پرستاری شوالیه بودید که مجال کردن هیچ کار و شنیدن هیچ حرف نمی نمودید ازین گذشته نمیدانستم آن سوانح بشما ربطی دارد و طالب اطلاع آن هستید

انجیلا گفت   راستاست حق با شماست پس ازآن بفکر افتاد و دستش را بطرف پیشانی بلند کرده بعد آنرا بلبهای خود نزدیک ساخت

سرارنست بدقت ملاحظهٔ حال آن دختر را نموده گفت انجیلا داستان برنارد شمارا خیلی منقلب

دارد ....

انجیلا از جای خود جسته گفت جای سؤال وجواب نیست ازمن مپرسید

همانا وقتیکه برنارد این حکایت را میگفت دختر جنگلی خانم سفید پوش را بخاطر آورده و چنین دانست

که اورا در اسرار بهم خوردن عروسی دخالتی است این بود که گفت ازمن مپرسید

مختصر انجیلا از برنارد خواهش نمود که یکبار دیگر بتقریر ماجرا پردازد

برنارد گفت حرف زیاد است باید باختصار آن کوشید همینقدر بدانید که بعد از تشییع جنازهٔ ملکه بلافاصله ریچکا با بیست هزار مرد جنگی دور قلعه لیتستدرف را چون نگین انگشتری گرفت

انجیلا گفت   این را هم که برای من نگفته بودید خوب باقی داستان را بگوئید تا بدانیم بر محصورین بیچاره چه گذشت

برنارد گفت کار محاصره هنوز ناتمام است چند بار لشکریان ریچکا حمله کرده ولی قلعه گیان مردانه دفاع نموده اند چیزیکه مهم است این است که طابوریون آذوقهٔ اهل قلعه را آتش زده و ظن غالب آنکه حالا اهل قلعه دوچار بیقوتی و قحطی شده باشند و مقدمهٔ تسلیم ترتیب یافته باشد

انجیلا را خیال خانم سفید پوش مضطرب کرده گفت   سبحان الله آقای برنارد نفرمائید بهم تقدیر اینکه کارها از همین قرار بوده وهست خاطرجمع و مطمئن میباشید

برنارد گفت   چه عرض کنم من اینهمه حرفها را که گفتم افواهاً شنیده ام و مدعی صحت نیستم گمان میکنم اگر قحطا قلعه را فراگیرد اهالی یکتنان آن پردازند آنچه مسلم است این است که هرگز قلعه باین سختی دوچار محاصره نشده و نیز هیچوقت محصورین باین خوبی دفاع نکرده اند تا نتیجه چه شود

سرارنست گفت   بینچن سردار طابوریون پیش میبرد چه او یکی از بزرگترین دلاوران عصر و زمان است حالا ای پیرمرد محترم بگو به بینیم سایر نقاط و اقطار بُهم را چه حال میباشد

برنارد گفت   باقتضای نوامیس خوبی در همه جا طابوریون مسلط و مختارند حدود شمالی و مشرقی و جنوب مملکت در دست قوای ریچکاست واگر جنوب هم اطاعت کند طابوریون مالک مملکت بُهم خواهند

بود ....

سرارنت قدری فکر کرده گفت دیگر چه خبرها برای ما دارید

برنارد ناگاه چیزی بخاطرش آمده گفت واقعا نیم ساعت است از هم برای شما صحبت میکنیم و حال آنکه اتفاقی که در اطریش خودتان افتاده برای شما یقینا بیشتر اهمیت دارد

سرارنت سراسیمه شده گفت چه میگوئید کدام تازه در اطریش اتفاقی افتاده چه خبر شده زود بفرمائید

برنارد گفت البته شما را منتظر نمیگذارم و مطلبی بشما میگویم که نمیپسندید امپراطور المان وفات کرده

سرارنت چنان از جا جست که تخت خواب بلرزه در آمد آنگاه بیحابا گفت امپراطور مرد

برنارد گفت بلی جناب شوالیه پنج هفته پیش آن امپراطور معظم در شهر اکسلاشاپل زندگانی و سلطنت را بدرود گفت و پس از وی بانتخاب امپراطور و جانشینی برای او پرداختند دیروز نتیجه مجالس آنجا را شنیدم

سرارنت با خوف و رجا گفت نتیجه چه بوده و که را بامپراطوری منتخب نموده اند

برنارد گفت شاهزاده را بامپراطوری انتخاب کردند که خود او طلب نمی کرد حاضر نبود و با وجودیکه او را صاحب گاه و آن اریکه و درگاه نیکخواه خوانده و حالا منتظرند که او از سفر خود باز آید و قبول این رتبت را اظهار و اعلام نماید

شوالیه باز با حالت تردید گفت بسیار خوب آن کدام شاهزاده است

برنارد گفت امپراطور جدید المان شاهزاده قادر مقتدر کریم حسیب و آزاده شجاع دلیر باذل نجیب پرنس البرت دوک معظم اطریش میباشد

سرارنت از شنیدن این حرف خواست از جای خود بلند شود ولی نتوانست تا صورتش چنان سرخ شد که گفتی مشتی خون روی صفحه از برف بیکون ریخته اند لحظه نگذشته آن قرمزی محو و برطرف گشته زردی چهره بجای خود آمد

قصد کرد حرفی بزند زبانش یارای آن نداشت در همان حالت از هوش رفت و چنین بنظر آمد که آخرین حرف برنارد کار زندگانی او را بآخر رسانید ولی فرشته روح بخشا یا پیغمبر مرده زنده کننده یعنی حضرت مسیحا استغفر الله العظیم انجیلا آنجا حاضر بود و تدبیر و علاج آن را پیش نمود

دختر جنگلی با ملاطفت تمام صورت شوالیه را شسته بعضی مایعات در گلوی وی ریخته عطرها بشام او نزدیک ساخت

سرارنت بزودی بهوش آمده نگاهی بچهره آن دلارا کرد و یک عالم شکرگذاری و عشق و دوستی را خاطرنشان او نمود برنارد دیگفی بشوالیه خورانید و او را از کیف زود خوابانید چنانکه چند ساعت خوابید

فصل سی و هفتم در باب بدرود و خداحافظ گفتن

شب بود و چراغ روی میز اطاق برج را روشن مینمود که سرارنت دیگر بار دیده گشود در حالتیکه محبوبه زیبا جنگلی جهان آرا انجیلا هم در پهلوی رختخواب نشسته و دل بخیال وی بسته بمحض اینکه سرارنت بیدار شد انجیلا انگشتری را که از پیش برای وی ترتیب داده آورد که بخورد شوالیه قصد و میل محبوبه خود را مجرا داشت پس از آن گفت ای خواهر از جان عزیزترم بگو ببینم من خواب دیده ام یا اینکه حقیقتا میشنید امپراطور در گذشته و دوک اطریش بجای آن بامپراطوری منتخب شده

خانم جنگلی گفت بلی برنارد محترم که اینطور میگفت اما شما خیالی بخود راه ندهید و فکری نکنید که سلامتی شما را تعلق کند شاید خطر داشته باشد

سرارنت گفت چه نعمت بزرگی بود اگر میتوانستم این نصیحت شما را پیروی نمایم آنگاه مدتی شوالیه سکوت کرده و بعد از مدتی تردیدش گفت چه خوب بود که من حالا بتوانم یکی از نوکرهای خود را بوینه فرستم ای انجیلای بیهمتا بگو ببینم چه وقت شب است

انجیلا گفت باید قریب بنصف شب باشد من حالا میروم برنارد را بیدار کنم او یکی از ملازمان جناب

سرارنست قدری فکر کرده گفت دیگر چه خبرها برای ما دارید

برنارد ناگاه چیزی بخاطرش آمده گفت واقعاً نیم ساعت است از عجم برای شما صحبت میکنیم و حال آنکه اتفاقی که در اطریش خودتان افتاده برای شما یقیناً بیشتر اهمیت دارد

سرارنست سراسیمه شده گفت چه میگوئید مگر تازه در اطریش اتفاقی افتاده چه خبر شده زود در خبر بدهید

برنارد گفت البته شما را منتظر نمیگذارم و بطور اختصار بشما میگویم که پنجشنبه امپراطور المان وفات کرده

سرارنست چنان از جا جست که تخت خواب بلرزه در آمد آنگاه بیحابا گفت امپراطور مرد

برنارد گفت بلی جناب شوالیه پنج هفته پیش آن امپراطور معظم در شهر اکس لاشاپل زندگانی سلطنت را بدرود گفت و پس از وی بانتخاب امپراطور و جانشینی برای او پرداختند دیروز نتیجه مجالس انتخاب را شنیدم

سرارنست با خوف و رجا گفت نتیجه چه بوده و که را بامپراطوری منتخب نموده اند

برنارد گفت شاهزاده را بامپراطوری انتخاب کردند که خود داوطلب نبی حاضر نبوده و با وجود غیبت او را صاحب گاه و آن اریکه و درگاه دیگاه خوانده و حالا منتظر اند که او از سفر خود باز آید و قبول این رتبت را اظهار و اعلام نماید

شوالیه باز با حالت تردید گفت بسیار خوب آن کدام شاهزاده است

برنارد گفت امپراطور جدید المان شاهزاده قادر مقتدر کریم حبیب و آزاده شجاع دلیر با دل نجیب پرنس البرت دوک معظم اطریش میباشد

سرارنست از شنیدن این حرف خواست از جای خود بلند شود ولی نتوانست اما صورتش چنان سرخ شد که گفتی مشتی خون روی صفحه از برف سیکون ریخته اند لحظه نگذشته آن قرمزی محو و برطرف گشته زردی چهره بجای خود آمد

قصد کرد حرفی بزند زبانش یارای آن نداشت در همان حالت از هوش رفت و چنین بنظر آمد که آخرین حرف برنارد کار زندگانی او را بآخر رسانید ولی فرشته روح بخش یا پیمبر مرده زنده کننده یعنی حضرت مسیحا استغفر الله العظیم انجیلا آنجا حاضر بود و تدبیر و علاج آن داهیه مینمود

دختر جنگلی با ملاطفت تمام صورت شوالیه را شسته بعضی مایعات در گلوی وی ریخته عطرها بشام او نزدیک ساخت

سرارنست بزودی بهوش آمده نگاهی بچهره آن دلارا کرد و یک عالم شکرگذاری و عشق و دوستی را خاطرنشان او نمود برنارد دیگنی بشوالیه خورانید و او را اثر کیف زود خوابانید چنانکه چند ساعت خوابید

فصل سی و هفتم در باب بدرود و خداحافظ گفتن

شب بود و چراغ روی میز اطاق برج را روشن مینمود که سرارنست دیگر بار دیده گشود در حالتیکه محبوبه زیبا جنگلی جهان آرا انجیلا هم در پهلوی رختخواب نشسته و دل بخیال وی بسته همینکه سرارنست بیدار شد انجیلا انگوشتی را که از پیش برای وی ترتیب داده آورد که بخورد شوالیه قصد و میل محبوبه خود را مجرا داشت پس از آن گفت ای خواهر از جان عزیزترم بگو ببینم من خواب دیده ام یا در حقیقت پنجشنبه امپراطور در گذشته و دوک اطریش بجای آن بامپراطوری منتخب شده

خانم جنگلی گفت بلی برنارد محترم که این طور میگفت اما شما خیالی بخود راه ندهید و فکری نکنید که شما را قلق کند شاید خطر داشته باشد

سرارنست گفت چه نعمت بزرگی بود اگر میتوانستم این نصیحت شما را پیروی نمایم آنگاه مدتی شوالیه سکوت کرده بعد از تردید گفت چه خوب بود که من حالا میتوانستم یکی از نوکرهای خود را بوینه بفرستم ای انجیلای بیهمتا بگو ببینم چه وقت شب است

انجیلا گفت باید قریب نصف شب باشد من حالا میروم برنارد را بیدار کنم او یکی از ملازمان جناب

عالی را خبر میکند که اینجا بیاید

سرارنست گفت خبر را نمی‌فهمم بگذارید صبح شود چشیدن تلخی صبر گواراتر است تا اینکه بگذاریم
شما در این وقت شب در میان این خرابه‌ها راه بپیمائید

انجیلا گفت شما آن مطلبی را که خیلی میل دارید زود انجام پذیر شود به همین جهت بتأخیر می‌اندازید اگر
فقط علتش این است قصد خود را بهم نزنید راه پیمودن در این خرابه‌ها چه تعلقی دارد این بگفت و منتظر جواب
نشده قدم به بیرون نهاد

این حاضر خدمتی انجیلا و شتاب غیر مصنوعی او در انجام و اجرای میل و خیال سرارنست اثر غریبی
در شوالیه نمود

راست است که قهرمان اطریشی در اینوقت هیچ بنظر نیاورد که بانجیلا عشق دارد یا آنکه نقش صورت زیبا
و طلعت بزم آرای شیطانه از لوحه ضمیرش محو شده ولی از خدمات شایان و زحمات بی پایان خانم
جنگلی طوری خود را رهین منت و شاکر دیده و مهر و محبتی از او در قلب خویش احساس نمود که مزیدی بر آن
متصور نبود آنچه از دستش بر می‌آمد در راه وی میکرد و کوتاهی نمیکرد و خود را بکشتن میداد و رضا نمیداد
که یک قطره اشک از آن چشمهای دلفریب جاری شود

باری یک ربع ساعت بعد یکی از مهترهای شوالیه وارد اطاق برج گردیده و انجیلا بیرون اطاق بانتظار مشغول
تماشای طلوع ماه شد آن مهتر قریب بیست دقیقه اصغای فرمایش و اوامر آقای خود نموده آنگاه بیرون
آمده و یکسر بانجائی که اسبها بسته شده بود شتافته اسبی زین نمود و با عطار خویش خدا حافظی کرده سوار
گردیده از خرابه‌های قلعه خارج گشت و بزودی بشاهراهی که بطرف ونیه میرفت رسید در اینوقت انجیلا
قدم در اطاق سرارنست نهاده چون او را خشنودتر و آسوده‌تر دید خوشحال شد در اینحال شوالیه را
خواب گرفت و دختر جنگلی چون اطمینان بهم رسانید که مریض در عالم آسایش است خود نیز جبه روی زمین

گسترده

گسترده که دراز کشید و چشمی بر هم گذارد

فردا صبح سرارنست بعد از چند ساعت خواب راحت دیده گشود و دید خیلی بهتر است بطوری قوت گرفته
که بی اشکال میتواند از رختخواب بلند شود و بیرون آید غذائی که انجیلا برای او مهیا کرده بود بمیل و اشتها خورد
پس از آن گفت ای انجیلای عزیز و خواهر مهربان من بیا پهلوی من بنشین تا قدری با تو صحبت
کنم انجیلا اطاعت کرد اما رنگش سرخ شد و از این حرف سرارنست قلبش بنای طپش را گذاشت
قهرمان اطریشی گفت ای بهترین دوست بیهمال و محبوبه عدیم المثال دیروز وقتیکه برنارد از محاصره
قلعه کمستندرف سخن میگفت من ملتفت شدم که تو را اضطراب غریبی دست داد کاری با خیال
تو نیست و حالا قصد فهمیدن آن ندارم اما تو میگویم اگر در آن ماجرا حقی داری و از من در آن باب
کاری ساخته است

انجیلا نگذاشت حرف سرارنست تمام شود گفت مرخص فرمائید از جناب عالی سؤالی کنم فرض
کنید بعضی روابط مخفی با قلعه باشد و راهی از حصار به بیرون در آنطرف خندق موجود و مسافت
آن تا داخله قلعه زیاد آیا ممکن است یکنفر مرد شجاع از صفوف محاصرین بگذرد و وارد قلعه شود و فلان
عالی در علوم و فنون نظامی مهارت دارید و میتوانید وضع قشون طابوریت را در قلعه القندرف
بدانید از این جهت این سؤال را از شما مینمایم

سرارنست قدری فکر کرده گفت خیر ای انجیلای عزیز شخص هر قدر جری و دلیر باشد از عهده این کار
بر نیاید از قرار تقریر دیروز برنارد معلوم میشود طابوریون عرصه را بر اهل قلعه خیلی تنگ کرده‌اند و آنها را
ببلای جوع و بیقوتی مبتلا نموده در صورت راه و رخنه برای خروج و دخول نگذاشته و کاری انداز گذشت

انجیلا آهی کشید و گفت پس من درست خیال میکردم و بجا ترسیدم

شوالیه گفت انجانم ولد اولچنین گمان میکنم که کسی در این قلعه هست او طرف توجه و محبت شماست

شما میل دارید داخل قلعه شوید و از او دستگیری کنید

انجلا گفت بلی چنین است گمان میکنم خانمی در این قلعه باشد اگر باشد خیلی بامداد او مایلم اما اینکه
او کیست و حالش چیست دادن آن شرح ممکن نیست

سرارنت گفت ای انجلای با وفا ظن من این است که در این باب بتوانم تو کمکی نمایم
انجلا دستهای خود را بهم چسبانیده گفت چه میشد که چنین کاری میسر میشد ولی پس از لحظه سکوت
بدون ساختگی با حالت ملالت گفت اما در آنصورت باید از شما جدا شوم و پرستاری
شما را به برنارد یا بشتر خودتان واگذارم

شوالیه گفت معلوم میشود شما بخاطر دارید که با من عهد کرده اید و قول داده که تا من بکلی شفا نیابم
از من جدا نشوید لکن برای آسایش خودم مانع نمیشوم که دیگری از پرستاری تو شما سودی و فایده بر خیر
من شما را از آن تعهد معاف میداریم و مناع الخیر نمیشوم اگرچه از جدائی و دوری شما سخت تحاشی دا[ر]
دارم و خود را از دوباره آن حرمان رضا نمیتوانم کرد

انجلا درصورتیکه معلوم بود باختیار تن بمفارقت سرارنت نمیدهد گفت بلی اگر از بهبودی و شفای
جناب عالی اطمینان حاصل نکرده بودم محال بود که از شما جدا شوم اما چون بحمدالله ناخوشی رفته
و عافیت آمده و امیدوارم بتوانید تا هفته دیگر عازم ونیه شوید جا دارد که از دستگیری دیگران
صرف نظر نمایم و از معاونت درمانده براه خود داری روم

سرارنت با حیرت نگاهی بانجلا نمود که یکعالم تحسین و آفرین در آن نگاه بود بعد گفت ای زنی
که خصال مردان با مروت داری منهم راضی نیستم که تو را از کار خیر باز دارم اما اینکه گفتم میتوانم در انجاح
مرام تو کمکی نمایم تفصیل آن اجمال این است این انگشتری را که می بینی ژنرال خود بمن داده و اینها نمود
خاصیت طلسم دارد و اسباب حصول مقصود تو میگردد بگیر این کلید نجاح را و بکار خود شتاب با این انگشتری

نتوانی از صفوف طاوربون عبور نمائی و احدی متعرض تو نشود هر کس گفت در این اردو چه میکنی و کجا میروی
انگشتری را باو بنما او از تو دست برمیکشد اگر کاپیتن ژنرال حکم تازه در باب این خاتم نکرده باشد مفتاح
پیشرفت کار تو خواهد بود تا هرجا و هر درجه که بخواهی و من خود اثر غریب این انگشتری را مکرر دیده
و آزموده ام

انجلا خاتم را از دست سرارنت گرفت و گفت دریافت این انگشتری که بهترین عطیه سودمند است
مرا سرتا پا تشکر و امتنان دارد و خصایص آن هزار گونه منت بر سر من میگذارد

بعد از آن انجلا خواست بسرارنت خداحافظ گوید حالش دگرگون شد و گریه گلویش را گرفته اشکش جاری
شد و گلبرگ طری را بیک برگه گلاب آب داد

شوالیه چون از تسلی و آرام کردن او عاجز بود دقیقه چند او را بحال خود گذاشت تا دل خویش را مختصر
خالی نماید

این زاری و بیقراری انجلا برای جدا شدن از سرارنت طوری طبیعی و از هرگونه ساختگی دور بود که هر کس را
منقلب مینمود انجلا جهدی داشت که این حالت خود را پنهان کند و از فرط حیا روی خود را بر گردانید
که مبادا سرارنت ملتفت نشود اما با سلطان عشق هر قوی ضعیف است و هر تدبیر خفیف عقل ظاهر در نهان
و فکر حکیم چاره نتواند این بود که اختیار خود را در تسلیم آن قهرمان نمود

کار شوالیه اطریشی هم بر آسان بنظر نمی آمد چه انجلا را میدید که تا چه پایه او را دوست میدارد و آن دو
او هم بی اندازه بدوستدار خود محبت داشت اما حالا چگونه با او اظهار عشق کند درصورتیکه پیش از این گفته
بود که انجلا معاشقه پر آب و تاب سرارنت را با شیطانه برأی العین دیده درینصورت اظهار عشق
و مهر فوق العاده شوالیه بانجلا صحیح نیست بعلاوه ملاحظات دیگر نیز مانع اینکار است کار بحیرت
کشیده و مسئله مشکل شده و چه چاره باید کرد آخر الامر چون انقلاب انجلا رو بتخفیف گذاشت سرارنت گفت

ایجواهر گرامی من درست ملتفتم که با عنصری نهایت عالی و نجیب و گوهری پاک و حسب محبت مفرطا من داری
منهم همان طور با تو مودت دارم و از دوری تو دلخون و محزون میباشم و اندوه من بیشتر خواهد بود
چه تو میروی و وقایع غریبه جیپسی و نوا او را مشغول کنند و مشاهده و خیالی آنا من باید در این گوشه انزوا
واعتزال تنها بمانم ولی باید هر دو دل خوش کنیم که بار دیگر را خواهیم دید و شاید قبل از آنکه من از اینجا
حرکت کنم و سفر خود را استداد دهم تو بتوانی باینجا باز گردی و اگر نتوانستی ای انجیلای عزیز خاطر جمع
باش که من چند ماه دیگر باین نواحی خواهم آمد آمدنم برای کاری بلکه فقط برای دیدن تو

انجیلا از شنیدن این سخن چهره اش مانند شقایق سرخ شد و چشمانش بنای درخشیدن را گذاشت و علوی
آثار خوشحالی در او ظاهر شد که نمیتوانست چیزی از آن پنهان کند بعد گفت جناب عالی شوالیه مستدام باشید
من قابل اینهمه مرحمت و التفات شما نیستم

سرارنست گفت چه میگوئی من آنچه قدرت و توان دارم باید در راه تو گذارم تو سزاوار هر گونه
تشکر و تملقی و درخور آنی که دارای وسعت و مکنتی زیاد شوی و بیشتر بکار بیکسان و اعانت و یاری ایشان
آئی من بتو قول میدهم و متعهد میشوم که در خدمت امپراطور آلمان از پاکی ذات و محاسن صفات و حالات
تو سخن گویم و در ازای خدمات شایان که بمن نموده و آن همه زحمات که کشیده تو را با اجری لایق و بخششی
درخور نایل سازم

انجیلا از حرفهای سرارنست مبلغی حیرت کرده گفت من طالب شأن و اعتبار ظاهری دنیا نیستم
هر وقت باشد بخانه جنگلی خود میروم و در زیر سقف آنجا که مرا بفرزندی قبول کرده و در کنف توجه و حمایت
همان آزادگان بسر میبرم و از زندگانی خود کاملا رضا خواهم بود لکن از آنجا که جناب عالی بنا بر سجایای
کریمانه خود در باره این بیچاره قصدهای نیکو و خیالهای خوب بلند فرموده اند از ملازمان شما زاید الوصف
ممنون و شاکرم

انجیلا این بگفت و از پهلوی رختخواب بلند شد و سرارنست دانست که حالا است که غراب البین پرواز
میکند و آن کبک دری را از نظر غایب میسازد لهذا با آهنگی مؤثر گفت انجیلا ای دوست با وفا
من هرگز مهر و محبتهای تو را فراموش نخواهم کرد فقط یک سؤال از تو دارم بگو ببینم در آن خانه
جنگلی که بسر میبری خوشی و خوشوقتی زندگانی میکنی یا نه

انجیلا با صوت لرزان گفت اعتماد من در هر حال بخدای متعال و کارساز بیهمال است و او مرا همیشه
خوشوقت خواهد داشت

شوالیه گفت بلی اگر تو را زندگانی غمناکی باشد العیاذ بالله مرا با عدل بیچون و داد خالق کن فیکون
داوری است و طبعم بی اختیار در تظلم جری و حال آنکه یقین دارم که چنین نیست زلال انصاف ایزدی
در هر جو جاری و در هر جا ساری است و تو با این خوش قلبی و حسن نیت هر کجا که باشی برکات آلهی
تو را شامل است و میامن الطاف او همواره بروزگار تو عاید

خوب ای انجیلای عزیز چند ماه دیگر که باد شبگیری بهار اغصان اشجار و نورستگان طرف جویبار را
متمایل سازد و آفتاب عالمتاب از اشعه تربیت بخش خویش سایه رحمت بر سر دوشیزگان و نوشکفتگان
دشت و دمن و راغ و چمن اندازد اعتدال هوا مرغان نغمه سرا را بترنم آرد و غنچه راه لب خنده و تبسم
سپارد آنوقت اگر آنکسی که خود را برادر تو میداند نزدیک خانه جنگلی تو چون بهار دیدار نماید و مانند روز
خوش بسر وقت تو آید چه خواهی کرد و چه خواهی گفت آیا قبول میکنی که حق شناس است و اهل تمیز و یک
خدمت را فراموش نمیکند زحمت را منظور دارد و از خاطرش نرفته که انجیلا ولیدن چند بار او را از چنگال
مرگ بیرون آورده و در مرض مزمن آسوده و راحت کرده است

معلوم است انجیلا نمیتواند جواب سرارنست را بدهد فرط شرم و حیا غلیان عشق و هوا خیالات گوناگون
و جوش سودا قوه ناطقه برای آن محجوب ببند و مطلوب بیشل و مانند نمیگذارد همینقدر شد که تنش بلرزه

ارغوان گردیده و از زنبق سفیدش لاله نعمان دمید بعلاوه نرگسش کار سحاب کرد و چشم نازنینش یک چشمه
آب آورده و التجی برای سرارنست جوابی ازین فصیح تر نبود و خطابی ازین صریح تر هرگز اصغا نمی نمود با سعی بسیار
در آخر کار انجیلا گفت خدا حافظ آقای شوالیه خدا حافظ امید دارم که بر ضعف و ناتوانی من بخشیده این
و این انکسار و درماندگی را عفو فرمائید و برین خون ناشی از . . . .

سرارنست هم در حالتیکه چشمهایش پر از اشک شده و حالش منقلب گردیده گفت خواهر عزیز برای
چه عذر میخواهی مگر تقصیری کرده با کمال سرفرازی برو خدا نگهدار تو باشد

در اینوقت شوالیه دست انجیلا را گرفته بلبهای خود چسبانید انجیلا هم تا دقیقه دست خود را در دست
سرارنست گذاشت و پیش مهربانیهای او تمکین شد بعد از آن دختر جنگلی با ادب و سکینه دست خویش را
از دست قهرمان اطریشی بیرون آورده بار دیگر بدرود و خدا نگهدار گفت و شتابان از اطاق برج
بیرون رفت

فصل سی و هشتم در باب محاصره قلعه لیتسندرف

بلی گفته ایم و شنیده اند که طابوریون انبار غله و آذوقه قلعه را آتش زده و ذخیره از اذوقی برای اهل قلعه
نگذاشته و حالا قریب پنج هفته است که آن حصن حصین در بند محاصره است و در این مدت یکدانه گندم اهل
قلعه نشده و پس معلوم است که قلعه گیان قحطی زمینی و قهر آسمانی دارند گرسنه و بی توشه اند و در طلب
آن گران بهای لایموت آنا قدر امکان این بلا و گرفتاری و ابتلا را پنهان میدارند که مبادا بر محاصرین
امری مشتبه کنند

بارون لیتسندرف و فادر سیپرین و لرد رولف و نجبای حاضر در حصار جمع شده و بشور او مشورت
پرداخته میگویند اگر طابوریون بدانند ما را دشمنی چون جوع مقهور دارد و مطلقا قوت و زور برای ما نمانده
مثل آفتاب بر آنها روشن میشود که پای ما بزودی از پیش بدر میرود و خوبست اگر ممکن شود چنین منتشر

سازیم که آذوقه و ذخیره قلعه منحصر بهمان نبوده که لشگریان طابوریت سوزانیده و هم الان هر جنس خوراکی
در حصار فراوان و بسیار است اگر این خبر انتشار یابد و بسمع ژیزکا رسد شک نیست که محاصره را
بر حول مینید بوده وقت خود را عزیز شمرده از اتلاف آن اعراض نماید

این خیالها و حرفها پر بد نبود اما صورت خارج و معنی کافی که مکفی حوایج باشد نداشت صحیح مسئله معلوم
شد و بنی از بعضی اسرا که طابوریون در هنگام حمله کردن بقلعه گرفته بودند شنیده و که حال بر چه منوال است
و چوقی در قلعه تا چه حد مورث اشکال در نصورت مغلطه و اراجیف چه میکند و از شهرت در وقوع چه
بر میآید راست است که قلعه گیان یکمرتبه دیگر هم حمله هجوم آوردند کان را دفع کردند و آنها را عقب
نشاندند اما چه فایده که زیرو نهاست است و شبها گرم نیست شکمهاشان میخواهد گرسنگی بینهایت رنگ
میکند و نمیگذارد کسی سر و گوشی بجنباند

از آن شبی که انبار آذوقه قلعه طعمه آتش شد ناچار بنای صرفه جوئی را گذاشتند و قدری از غذای سربازها
کم کردند و صاحبمنصبها بآنها گفتند چون زاد و قوت در قلعه کم شده باید فی الجمله راه امساک پیمود و از آنجا
که بلشگریان نگفتند هیچ ذخیره نمانده و این تدبیر برای زمان خیلی کمی مفید بود اما چه فایده که فقدان جو و [illegible]
و بدست نیامدن اطعمه آن تیر را بزودی کاش کرد سربازان یومیه و جیره میخواهند و نیست چه باید گفت
ابتدا که ملتفت نشده بود کار از چه قرار است با شکم نیم سیر خود دو داری میکرد و پایی در قتال میافشرد
اما بالاخره که نتواند بسازد کجا با دشمن داخلی بجوع نبرد کند کجا با خصم خارجی در اندازد صاحبمنصبها چاره
هم علاجی جز بیان حقیقت امر نداشتند ناچار بنای حقیقت گوئی را گذاشتند قشون را بو اهمی خود پاک
و پوست کنده گفتند رفقا نان نیست برای حفظ جان دست و پای دیگر باید بکنیم حالا باید دید سرباز رشید
که در برابر شیران سیر نخواهد اظهار وجود نماید و از عهده دفاع بر آید چه دست میدهد و چه میکند ابتدا غضب
آلوده بنای نگاه کردن ما صاحبمنصبان خود گذاشتند بعد با یاس و سکنت در یکدیگر دیدند اما سر و صدائی

از آنها مفقود نشد چه بخاطر آوردند که در حویله مبلغی اسب هست و گوشت آنها برای خوراک چند روز کافی است
پس بذبح آنها پرداختند و در مدتی معین خود و اسیر با هم سیر ساختند اسبها تمام شد نوبت خوردن گوشت
سگ در رسید از بیوفائی دنیا آن حیوانات باوفا را هم خوردند و باز محاصره در کار است دیگر چه کار کنند
جمع شدند و گفتند ملاقات بارون لتستندرف لازم است بارون نمیتوانست خواهش سربازان را قبول
نکند لابد پیش چشم آنها اقبالی شد آن بجان رسیدهها ببارون گفتند حالا دیگر تکلیف تو این است که خود
شخصه جلو بیفتی و ما را از میان عساکر طابوریت بیرون بری بارون لتستندرف آنها را نصیحت کرد
گفت اگر ما قدم از قلعه بیرون گذاریم دشمن تمام شما را از زیر تیغ بدر میکشاید اما این حرفها کجا بخرج
برود کیست که گوش کند جوع دانش و هوشی برای کسی نگذاشته حکم حکم جنون و راهنما استیصال است
و هر لحظه بر اصرار سربازان بجز و ج میافزاید در اینوقت فادربیرین قد مردی علم کرده جلو لشگریان آمد
گفت دل خوش دارید که الان الهام الهی در رسید و معلوم نمود که کمکی برای اهالی قلعه خواهد آمد
سربازها از این حرف قدری آرام گرفتند

روز دیگر طابوریون مجدداً حمله هجوم آوردند قشون نجبا بواسطه قوت قلبی که از گفته فادربیرین حاصل
نموده مردانه دفاع کردند و طابوریون را عقب نشاندند بعلاوه شش هفت نفر از آنها اسیر نمودند
فادربیرین خبر فوت سیجیس مند امپراطور المان را از یکی از این اسرا شنید و دروغی هم با قصه بلشگریان
اظهار داشت که در المان امپراطور جدیدی منتخب شده و او با لشگری جرار بکمک محصورین قلعه تهذیب
و تخلیص آنها می‌آید جنگیان قلعه این مزخرف را قبول و باور نمودند و بر آن شدند که هرچه سختی بینند
تسلیم طابوریون نشوند

چیزیکه اسباب خیال است قحطی است که روز بروز بلکه ساعت بساعت شدت میکند و چون
بارون لتستندرف و فادربیرین از علاج عاجز اند متصل خبر جعل میکنند از جمله شهرت دادند که زیجکا
حکم

حکم کرده هر کس از اهل قلعه را اسیر و دستگیر نمایند امان ندهند و در حال بکشند مقصود از این دروغ آنکه
سربازان بترسند و در حفظ قلعه بکوشند و با گرسنگی بسازند

دیگر خدا میداند که در هفته پنجم از تیموتی بر قلعهگیان چه گذشت خواتین با تمکین که از خوردن اغذیهٔ
لذیذه و ابا بمناعت داشتند دست بر سر آسمان و زمین میگذاشتند لقمه از دست یکدیگر میربودند
و بر سر یک سفره با هم نزاع مینمودند شان و رتبه و احترام پیری و جوانی از میان رفته کار تلاش و جنگ
واقعی قلیه و آتش و عزت همراهی شله بریان و یخنی ماش آش حیف که وجود نداشت و آلاچ ...
برسر دوری و کاسه میگذاشت باری هر تن بخیال جان خود بود و احدی ملاحظهٔ دیگری را نمی‌نمود
برخی هم از فرط سختی و فشار از بدبختی پناه بمسکرات میبردند و خود را لایعقل و بیهوش میکردند و هرچه
از این جور مست بخبر گیر سرباز می‌آمد اسباب عیش و عشرت او می‌شد یعنی از دست رفقه را بیجان مینمود
میکشت و میخورد و باکی نداشت چه کار از گرسنگی بدیوانگی و بی پروائی کشیده و رشته نظم لشگر با
هم گسسته اینقدر صبر و سکون نیز بواسطهٔ اکاذیب و جعلیات فادربیرین بود که هر آن دروغی اختراع
مینمود و نمیگذاشت در قلعه را سربازان بروی طابوریون باز کنند

در انتهای هفتهٔ ششم در قلعه در گرفت مردم با هم نجوی میکردند معلوم شد داستان آدمخواری است
این فقره اسباب اضطراب فوق العاده گردید هیچکس نمیتوانست برفیق خود اعتماد کند این آن را بغضب
آلوده نگاه میکرد و آن از این احتراز مینمود هرکس سعی داشت که در تاریکی بدیگری نخورد در بعضی امکنه استخوان
با بقایای اعضای اطفال و نسوان دیده شد و که را جرات که احدی را بآدمخواری متهم کند و این نسبت
بفلان آدمیزاده دهد مختصر پنج هفته تمام از زمان محاصرهٔ قلعه گذشت و آخر این پنج هفته مطابق بود با ایام
شش هفته ناخوشی سرارست که در فصل پیش ذکری از آن رفت در اینوقت زیجکا هم شنید که کار اهل قلعه
به آدمخواری کشیده و دانسته وقت است که زور بسینه آرد ضربت محکمی باهل قلعه زند و آنها را به تسلیم

و تمکین راضی یا مجبور نماید تا کار یکسره شود پس در همان روز که انجیلا و لیدن با سرارشته کلارو داغ کردو خدا انگهدار گفت طابوریون با بیجان تمام بیورش پرداختند و قلعه کیان را در عسر و حرج انداختند آدمخواران حصار نیز ملتفت شده که این جد و جهد آخری است یا تماما براه عدم میروند یا قشون طابوریت از میدان بدر میکنند چون عزم هردو طرف جزم انجام کار و اختتام مسئله بود واقعه هولناکی دیدار نمود جنگی خونریز درگرفت با علی درجه سختی با هزار کلفت و بدبختی

فصل سی و نهم در باب جنگ

آفتاب شروع بدرخشیدن نمود و آسمان چنانکه غالبا در آفاق جنوبی خود می‌نماید کبود و نیلگون بود درچنین وقتی دسته جات و صفوف زیاد از قشون طابوریت بطرف قلعه لیتندرف حرکت کردند که از هر سمت بآن حصن حصین حمله نمایند این جنبش سپاهیان ژیژکا طوری منظم و بر طبق اصول فنون حرب بود که میبایدلابد کار خود را از پیش ببرند و حصار را مسخر نمایند اما محصورین هم بواسطه استیصال و جوع خیلی سخت شده و از روی بیباکی و ناچاری میکوشیدند و معلوم است کار از جان گذشته چه قدر پیش میرود

از یکطرف ژان ژیژکا نخبه و عمده قشون خویش را فرمان میداد که کار را تمام کنند از طرف دیگر بارون لیتندرف و لرد رولف سربازان قلعه را بجلوگیری و دفاع تحریض مینمودند . خلاصه محاصره کنندگان از جنگلهای نزدیک تیرها بریده وی خندق انداخته بعضی با نوعی عبور کردند و بپای دیوار حصن رسیدند

دسته دیگر هم دل بدریا زده در آب افتادند و شناکنان از خندق گذشتند دو ساعت از آفتاب گذشته که عیاپی حمله کردند بازرو با مها بدیوار بلند حصار گذاشتند و بصعود پرداختند اما منع و دفع دشمن نمیگذاشت کاری از پیش ببرند بیچاره محصورین مانند دیوار دور قلعه را گرفته شدراه طاقت

میشدند و از هول جان دست و پا میکردند چنانکه موقتا کار هم از پیش بردند و خصم قهار را عقب نشاندند لکن ژان ژیژکا میدانست این کمی و عقب نشستن لشکریان او مفرقی ندارد و قلعه کیان نیز ازین قهرمانی اضطراری خود سودی نمیبرند ظفر آنها چون وجود حباب بر روی آب دوامی ندارد و کسر و خطر اینها فورا راه جبران و ایمنی می‌سپارد بنابراین تشویش و اضطرابی نداشت و جز در هیچ باید قدم نمیگذاشت

مطلب از همان قرار بود که سردار طابوریون فهمیده و کنه آن رسیده چه محصورین محاصرین را کمی پس نشاندند در تعاقب نمودن آنها اصرار کردند بارون لیتندرف اینکار را درست نمیدانست و از نتیجه و خیم آن میترسید اما علاجی هم غیر تمکین نمیدید لشکر نجبا چون چندان منعی از رئیس کل ندیدند جنگ بسیل طابوریون صحرائی شد و از تنفید و اشکال بیرون آمد فشون در مزارع و باغات و شوارع و جنگلها باهم برابر شدند فی الحقیقه آنجا جای کارنمائی ژیژکا است

از قلعه بیرون دویدند

سردار طابوریون بالای پشته رفته از آنجا وضع تمام دسته‌جات قشون خود را ملاحظه مینمود و هرجا میدید در جمعیت ضعفی پیدا شده و قوتی برای آنها میفرستاد هر دسته را سرگردان و در تکلیف خود متحیر میدید یکی را برای رهنمائی ایشان گسیل میکرد و دستور العملها میداد و این فقره‌ها طوری اثر داشت که هیچ باقی نمیگذاشت مهیای فرار را در حال مستعد کار و پیکار مینمود از هر نقطه چیزی میکاست او فورا بجای آن می افزود با این صف طولی کشید که قشون طابوریت در سه طرف قلعه صفهای منظم مرتب بستند و از نو بدرستی آغاز جنگ شد گرد و خاک دشت را تاریک نمود و دود جنگیان را گرفت توپها مانند رعد غریدند و گلوله‌ها چون برق درخشیدند اما هرجا ابلق ژیژکا بر هوا متموج میشد جدال و قتال را صورت و شکل دیگر حاصل میگشت میکشت و میبرد و میانداخت میبرد و میتاخت گاه از این سر بآن سر میتاخت و در آنجا کار رهتی میساخت همه دل بود و جرأت

مردانگی و جلادت سد آهن در جلو او ثباتی نداشته آب و آتش وقعی نمیگذاشت از جوی خون میگذشت و دیو

و اژدها هشت مشت میکشت

بارون التندرف و لرد ردلف هم کم کار نمیکردند نقشی میزدند و هر طور بود آبی روی کار میآوردند
مخصوصاً لرد ردلف را غیرت گرفته و تهور بر آن داشته که با ژان پیچکار ابرو شود و دست و پنجه
نرم کند آخر الامر بارون زاده مغروری بر مرکب زده پیش راند و جمعی را پس نشاند تا با حریف روبرو
شد دو مرد دلیر یکی برنا و دیگری با تنه پیر دست به نیزه و شمشیر بردند آتیغ پیچکار بیک جنبش حربه را

از دستش بیرون نمود و بخت جوانمرد را وارون

بارون التندرف دید پسرش در چنگال قدرت و استیلای پیچکار زبون است و قاید قضا او را به
گرفتاری رهنمون است تاخته خود را در میان آتش جنگجو انداخت ولی سردار مرد افکن طابوریون مهلتش
نداد فوراً از باره سرازیرش کرد او و پسرش بر دو راند نهاد بارون التندرف و لرد ردلف گرفتار
شدند و در حین پیکار عاطل و بیکار گشتند خبر گرفتاری آن دو دلاور را بر دو لشکر در یک آن شنیدند طابوریون
جری و خوشحال و قشون نمسا مأیوس و بیجان گردیدند دستهائی که چون شعله آتش بالا رفته بود تا
دلهای سرداز کار افتاد و پائین آمد و سنگ صفت بجای خود خشک شد

برق سلطنتی ثم که با وجود فوت ملکه افراشته گشته سرنگون بخاک افتاد رایت طابوریون بر خلاف
رو با قتلا نهاد عساکر پیچکار روز اخری را زده و سر خصم را یکباره بزیر آوردند و قشون نمسا را یکباره منهزم
ساختند و اکثر را بوادی بوار انداختند بقیة السیف بر آن شدند که باز خود را بقلعه رسانند و از دست
و شمشیر طابوریون آسوده شوند غافل که در آنجا امروزه تولید قوت و غذائی نشد و شل و بیروز لشکر جوع
بر سر آنها میتازد و سوختگان را از نو در آتش بلا میاندازد باری مغشوش و درهم برای فرار دویدند
بحصار دویدند و خود را بسمت خندق کشیدند بعضی از روی پل و برخی از بالای تیرهائی که طابوریون روی



"AND NOW THE ATTACK COMMENCED IN DESPERATE EARNEST." (See p. [illegible])

خندق انداخته عبور کردند و بسیاری درین ضمن گرفتار و کشته شدند مختصر از تمام آن لشکر و سرباز که بارون اتفندرف را سرباز خود میخواندند کمتر از هزار نفر بار بقلعه مراجعت نمودند و حصاری کردیدند و آن گوشه امیجی بر گوشه گزیدند

برای زیگالاسیل مطلبی بود که بی درنگ برای شتی ضعیف تازد و یکباره کار آنهارا بسازد و رایت طابوریون را در بالای قلعه برافرازد اما دنبال اینکار نرفت و همان قدر خونی را که از روز ریخته کافی دانست با اینها بجنگ و جدال نزد و خورد رحم و رقت گریبان گیر او شده و از مهار در قلع و قمع در گذشت و جای تعجب نبود چه سردار طابوریون بارون اتفندرف و لرد ولف و بعضی از نجبای دیگر و بسیاری از مادون رتبه آنها را گرفته در دست داشت با وجود این مفاتیح کار گاه در مشت او بود دیگر برای چه تعجیل مینمود پس بلشکریان خود فرمان بازگشت داد و حکم کرد بار دو مراجعت نمایند و لشکر طابوریون اطاعت فرمان سردار خود نمودند آفتاب در شرف غروب بود با این اشعه آخری خورشید در باغها و بستانها و مزارع و صحاری و جنگلها چه دیده میشد معلوم است اجساد کشتگان و نعش بخون آغشته کان که در ظرف آن روز ازینجهان بجهان دیگر رفته و ترک زندگانی گفته بلی چیزی که فی الجمله از تألم انسان میکاست این بود که زخمی ها در میان نعشها دیده نمیشد چه زیگالای اقتوت حکم کرده که هر کس زخمی شده و نمرده او را بچادر ها و خیمه ها برند و آسوده دارند

خلاصه نور آفتاب بر چهره و پیکر مقتولین منظری غریب ظاهر میساخت و دلها را بوحشت و ضعف میانداخت مرغکی که را کشبان گشته گفته یا از دست طابوریون فرار کرده میده و هراس و بیم بلا گشته در آن سرزمین میدویدند و نعشها را لگد کوب میکردند و لاشخورها و کرکسهائی را که بدور طعمه خود گرد آمده ترسانیده و پرواز میدادند

نیز در میان اجساد کشتگان انواع اسلحه از تیغ و سنان و مغفر و تبر و خنجر و سپر افتاده بود و سینه بندها

و علمها جا بجا و متفرق آن انتعاش وضع را تجمیل مینمود آلات و ادوات حرب بعضی شکسته و برخی درست
زانوی سخت دلاوران است میکرد این یکی برنگ یاقوت رمانی میدرخشید و آن دیگری چون لعل کانی
بالالهٔ ارغوانی میکفت بلی از تمام آن منظرها هول تر و حشتافزاتر نهرها و مردابهای خون را باید شمرد وکلاها
و مغزها و استخوانهای خورد شده در آن شناور گشته و نفس قادر به امتناع دیدن آنرا پرده بر دیده بسته
زبان از تقریر آن شرح قاصر و بیان از توصیف آن وضع عاجز و در میان این محشر که جن و بشر را دیوانه
داشته و هوش و توانائی برای احدی باقی نمیگذاشت انجیلا ولیدن با تأنی و آرامی راهی پیش گرفته
میرفت گاهی حزن و ملال او را عنانگیر و سد راه میشد زمانی ترس و تشویش وی را از خیال خویش دور
میانداخت آفتاب بزرد شده و نزدیک غروب چهره و تابیده جلوه غریبی باو داده نقاط اطراف نیز
بانوار نیلگون نهاده در هر حال دختر که جنگلی پی کار خود میرود و این انقلاب حشر و نشر با نهایت
و قهد ام او میشود

فصل چهلم در باب انجیلا و قشون طابوریت

بلی فی الحقیقه انجیلاست انجیلای دلاور آن دختر ماه منظر که چند ساعت قبل از سر ارنست وکلاها
مرخصی گرفته و از بستر بیماری او دور شده که کار خیر دیگر صورت دهد از اقدام بحسنات خاتمه معاونت
بی نوع خود داری نمیتواند دلدارات و دلیری او را محرک کار از میان اموات و اجساد میکند
و خیالات وحشت انگیز و حزن و خوف او را میگیرد چندین بار چشمهای خود را روی هم میگذارد که آن
عرصهٔ دهشت زای غم افزا را نبیند از دیدن کشته و خون و اسلحه شکسته و دلیران سرنگون گشته
بی اندازه منقلب و متأثر میشود گاه بکاء و از فرط انقلاب و اضطراب وی کننده زخمی یا عراده پاره‌ای شنیده
که خود را قدری بحال آرد آخر الامر بعد از چند دقیقه تقرا و بی میرسد که شمشیرش در آخرین اشعه آفتاب شعشعه
سرباز میپرسد کیستی



انجیلا بصدای ضعیف میگوید آشنا بعد انگشتری زنجگاه که بسرارنت داده بود تیر اول نشان میدهد بمیگوید
برق خاتم چشم سرباز را روشن میکند از سوال و جواب صرف نظر نموده میگوید بفرمائید انجیلا چون آن اثر
نیک را با شربت نوشش مشابه دید بخاطر دلخوش شده و باز قدم در مرداب خون و میان نعشها جوخه
مردهای سابق الذکر میگذارد و پیش میرود و با قراول دیگر تصادف میکند و نحو مذکور از منع و گرفتاری
او آسوده گشته همینطور چند متحفظ را جواب میگوید و باردوی طابورتیون میرسد و از آن معسکر نیز بدینی
گذشته بطرف نمازخانه کوچک که بطرف جنگل و در سمت دست است میباشد میشتابد چون بمعبد میرسد
داخل آن میشود و زانو بر زمین زده شکر باریپرورد کار را بجای میآورد که او را سلامت باینجا رسانده
اما محرابهای صلیب می بیند چه طابورتیون علامات مذهب کاتولیک را برداشته بودند انجیلا بعداز
حمد و شکر باریتعالی باطراف می بیند که مبادا کسی از عقب وا آمده باشد نمازخانه زیاده از چند ذرع وسعت
نداشت و فقط بواسطه نوریکه از وسط درختهای بی برگ بآن میتابید روشن میشد و در نیوقت چندان
تاریک نبود که انجیلا از دیدن وضع داخل و خارج معبد مانع آید انجیلا خاطرجمع شد که کسی او را دنبال
نکرده آنگاه خم شد تا در مفرعی را که در مدخل دالانهای مسقف زیر زمین قلعه لستند رف محسوب میشد
پیدا کند آن پرورده جنگل در زیر البسه بلند خود بسته داشت و آن را از روی سنگ فرش اطاق و بر زمین
گذاشت چند دقیقه گشت و اثری از در مفرع بظهور نرسید و از آنجا که میدانست در نصب کردن این در
سلیقه هنر بخرج داده اند که مستور ماند و مکشوف نشود و آنوقت که خانم سفید پوش او را از اینجا میبرد
ملتفت این دقایق گردیده و از پیدا کردن در مأیوس نشد و دست از کاوش نکشید اما حرف دربجات
که اگر هم پیدا شود دربان سنگینی را آن دختر خانم جوان چطور بلند میکند این خیال لحظه او را مشغول
داشت ولی زود بیادش آمد که دفعه پیش چه دید و ملتفت شد که در از بیرون در بالا و پائین فرو داده
و بآسانی بلند میشود این امیدواری برخستگی افزوده دقیقه در محل مظنون جستجو نماید باز آنرا

پیدا کرد و کم کم شب شد و ظلمت بیرون و درون را فرا گرفت حالا آن بیچاره چگونه چراغ از کجا بیاورد
و در تاریکی هم کاری از پیش نمیبرد و در این اثنا در جنگل صدائی بلند شد گوش داد و شنید یکی میگوید دیگر
کجا باید رفت آیا این طرف جنگل متحفظ نیست در جواب دیگری اظهار میدارد که سلطان صاحب تجیبا
در نمازخانهٔ کوچکی که در این نزدیکی است حسب الرسم قراول گذاشته میشود پس از آن انجیلا دید صدای
چندین پا میآید دانست قراول اند و نزدیک میشوند خود را بگوشه کشید و مخفی شد ملکه او را نبینند
و چنین اندیشید که اگر هم دیدند نقلی نیست انگشتری حاضر است طولی نکشید که مقدمات نور به
نمازخانه رسید و سربازی طابوریت مشعل بدست داخل معبد گردید معلوم است با روشنائی مشعل
انجیلا پنهان نمی‌ماند و دیده میشود قراولها او را دیده فریاد کشید که این کیست سلطان سربازان
صدای قراول را شنیده با چند نفر سپاهی وارد شد و نزدیک انجیلا آمده از اسم و رسم او پرسید
خانم جوان گفت من یکی از سکنهٔ این سرزمینم و با طابوریون خصومتی ندارم شما اطمینان میدهم
نشان انگشتری هم آفتابی و مرئی شد و طرز سخن گفتن و مطلب دانی انجیلا نیز او را در نظر سربازان
درستکار موقر و محترم ساخت

سلطان قراولان گفت متعرض این خانم نشوید او طلسمی دارد که باطل السحر تمام امر و نهیهات
بگذارید بحال خود باشد متحفظین بگفتهٔ صاحبمنصب از انجیلا صرف نظر میشود اما سربازی در اینوقت
فریادی ناگهانی برآورده گفت عجب عجب طرفه اتفاقیست آیا فی الحقیقه چنین چیزی میشود
این بگفت و پیش دوید و مبلغی در چهرهٔ دختر خانم خیره خیره دید
انجیلا هم باو نگاه کرده آشنا بنظرش آمد اما نمیداند کجا با او ملاقات کرده
سرباز باز صدا را بلند نموده گفت بلی همانست اگر در آخر دنیا هم او را میدیدم باوجود تغییر لباس
البته وی را میشناختم تعجب در این است که زن است من غریب اشتباهی کرده بودم خوب خانم جان

شما خیلی ممنونم
سلطان خم شد و بسته را برداشته باز کرد و دید یکدست لباس دهقانی و قدری خوردنی در بسته بوده
است بنابراین دوباره آنرا بانجیلا داده گفت بسم الله برویم بسربازها اشاره نمایید که لازم
نیست پرند خبر نزدیک شوند

سلطان قراولان مردی مهربان بود انسانیت داشت نمیخواست پرطول و تفصیل بکار بردن بیجا
دید و اداب و رسوم ظاهری برای خالی کردن دل گرفتار جعل آرد خلاصه بی سرگونه ساختگی درست
و حسابی رفتند تا باردو رسیدند

چادرهای اردو را مرتب و منظم زده بودند چنانکه شهر مانند آن معسکر دارای خیابانها و کوچه‌ها شده
سلطان و انجیلا و سربازان داخل آن شوارع شدند در خیمه‌ها قراولان برای طبخ غذا آتش روشن
کرده و با نوران صاحبمنصب امیدیدند و سلام نظامی میدادند سلطان هم بجواب سلام میپرداخت
و با انجیلا راه می‌پیمود خانم جنگلی را خیالات حزن انگیز گرفته اندیشه‌های جانگزا مینمود و مضطرب بود
عاقبت بچادر کاپیتن ژنرال رسیدند سلطان از سردار پرسید گفتند در چادر و تنهاست پردهٔ
مخمل جلو در چادر برداشته شد کاپیتن ژنرال که جلو میزی نشسته بود در نور چراغی که در سرا
پرده میسوخت دید زن جوانی را بحضور او میآورند لهذا از جای خود برخاست که ببیند چه
داستانی است

انجیلا ویلدن وقتیکه در قلعهٔ پرانع مهمان گلوریا بود سردار طابوریون را دیده و اما باین نزدیکی که پهلوی
او ایستاده باشد در اینوقت درست بشرهٔ زنگار را مشاهده و ملاحظه نمود و چندان نتوانست تعلیق
وی امیدوار شود

همیشه آثار مروت و فتوت در سیمای کاپیتن ژنرال دیده میشد اگرچه سختی و صلابت هم داشت

از روز چون بخون ریزی و جنگ پرداخته چه نواورا آن وقایع نامحمود منقبض و متغیر ساخته عجب و هول از آن سربخت و مردان پردل را با ابهمه میانداخت مع ذلک آن زن خود را ناجات خیال درستی کرد که با او از چه راه برآید و مسئله را چگونه طرح نماید

خلاصه سردار رو را بانجیلا کرده گفت خانم مطلب چیست و در ضمن سؤال و جواب با دختر محکم مرد جنگی سعی میکرد که آهسته صدای خود را ملایم کند مبادا اسباب خوف آن زن جوان گردد علاوه بر آن حیثیت زیچگا در طلعت انجیلا هم چیزی بود که همه کس را برقت و مدارا بلکه بمهر و محبت او وادار مینمود

سلطان بجواب مبادرت کرده گفت خدمت سرکار شوکتمدار عالی عرض میکنم که این خانم مقصر است زیچگا از روی تعجب گفت مقصر آیا چنین چیزی ممکن است صاحب این شمایل نجیب و خصایل حمیده با طابور تو چگونه خیال ضدیت و مخالفت کرده است

سلطان گفت همین مه پاره را که می پسندید و هر دیده که او را دید مجذوب او میشود و کمیوی هم براعمال نیدهد دلاوری بی نظیر است زنی مرد افکن بلکه شیرگیر

کاپیتن ژنرال بسلطان گفت مرحبا بر نجابت تو که محاسن گرفتار را مستور نمیداری حالا بگو ببینم این خانم را کجا دستگیر کردی

سلطان انسان کش گفت چون اعتماد بمکارم اخلاق سردار عالی در جاست میدانم در صورتیکه این خانم مستوجب ملامت و توبیخ باشد جز مهربانی و تلطف از ملازمان عالی نخواهد دید بی پرده میگویم نجات دهندهٔ باردون القندر فه مارکو پیش شو برغ و کنت و زنبرغ از قلعهٔ پراغ همین خانم است ....

زیچگا غرق دریای شگفتی شده گفت چه میگوئی گریزانندهٔ آقایان زن بوده

سلطان

که سلاح دربر داشتند راستی آن لباس مردان جنگی چقدر بشما برازندگی داشت

سلطان قراولان که این خبرها را از سرباز شنیده و ضع او را دید متحیر گردید بلکه از بی احترامی او بخانم متغیر شده گفت چه میگوئی چرا آشوب میکنی مگر این زن کیست

سرباز گفت این همان شخصی است که مرا فریب داد و سه نفر محبوس دولتی را که من نگهبان آنها بودم گریزاند

سلطان گفت چه حرف غریبی است این زن آن گرفتاران را از اخلاص کرد چنین چیزی ممکن است بلکه رفیق خواب می بینی

سرباز گفت خانم میخواهد اقرار کند میخواهد انکار نماید برای من جای شک و شبهه نیست من او وقت که او را دیده و شمایلش را در تهٔ نظر گرفته و اگر صد سال بعد هم او را به بینم میدانم کیست و اشتباه نمیکنم خانم هزار قسم هم که در برائت ذمهٔ خود بخورد بی ثمر است

سلطان گفت سرباز من راست میگوید این صورت از آن صورتهائیست که آدم یکمرتبه در عمر خویش به بیند دیگر آنرا فراموش کند پس از آن نگاهی بچهرهٔ خانم کرده دید آثار حیا و خجالت در آن آیت لهذا مشار الیها را مخاطب ساخته گفت ای محبوبه محترمه ببخشید بشما اذیت شد شخص شما در خور هرگونه احترامست اگر شما دارای انگشتری هم نبودید من شما را محترم میداشتم تا چه رسد بانکه هستید و من مجبورم که نسبت بشما شرایط هرگونه ادب را مرعی و منظور دارم خوب نفرمائید به بینم در باب حرفیکه این بار میزد انجیلا با صدای لرزان گفت حرف حق را نمیتوانم منکر شوم تکذیب قول او نمینمایم اما اگر چنانکه گفتید این خانم را ازوه ثمری است خواهش میکنم بگذارید من از اینجا بروم

سلطان گفت پاردون عفو فرمائید تفصیل دارد سردار با افتخار ما ژان زیچگا این او اخر شرحی برای اثر این انگشتری ایراد نموده و حکم اولی خود را تغییر داده چه باد خبر داده پنج یا شش هفته

قبل شو الیه این خانم را مانع دستگیر کردن

در اینجا سر بازطابوریت حرف صاحب منصب را قطع کرده گفت بلی مانع دستگیر کردن همین خانم که در آهن و فولاد غرق بود قرار داده و همانا آن امروز یکی از مهمانخانه‌های سر راه اتفاق فتنی شخصی موسوم به سرارنست دکلمار انگار کرده و قاضی محترم که حضور داشته مجبور شده که محبوس را رها کند چون این خبر بسمع زیچکا رسیده و انگشتری خود را مانع اجرای احکام عدلیه دید قرار داده است برای مقصری که تقصیرش ثابت باشد این خانم سودی نداده و ترتیب اثر بر آن نشود

سلطان گفت بلی منهم همینطور شنیده‌ام چون جرم به درجه ثبوت رسید انگشتری از درجه اعتبار ساقط است حکم عدالت مقدم میباشد و باید مجرا شود بنابراین ای دختر جوان و خانم ذیشان ببخشید تکلیف من این است که شما را گرفتار نمایم و با مستحفظ و قراول بحضور کاپیتن ژنرال زیچکا برم چاره جز این ندارم

انجیلا از در تمکین در آمده گفت چه ضرر دارد رئیس طابوریون کریم و عادل است هر چه انصاف او حکم کند مرا در آن حرفی نیست سرکار سلطان بفرمائید

بفرمائید تا منهم از عقب شما بیایم این بگفت و حرکت کرد و طرز گفتار و طمانینه و قار او مدلل کرد که خود سر براه است عنف و جبری لازم ندارد و امتثال امر مینماید

سلطان هم راه افتاد اما پیش بسته که انجیلا روی زمین گذاشته و فراموش کرده بود خورد گفت این چه چیز است قراولان صبر کنید تا من این بسته را باز کنم و ببینم چه در آن است بعد رو را به انجیلا نموده گفت ای خانم رشید ببخشید من هیچ میل ندارم که بتحکم با شما راه روم اما چکنم که تکلیف من مرا باین کار وادار میکند

انجیلا با رامی گفت عذر خواهی لازم نیست شما وظیفه خود را عمل آرید و غم ندارید من از تجسس

سلطان گفت بلی همین دختر آنها را از حبس و زندان بکاخ و ایوان فرستاده و چون اینجا از کمال نجابت و مردانگی او حاکی است و اسباب افتخار او میباشد خود او هم انکار میکند

زیچکا یکمرتبه چشم خود را بصورت انجیلا دوخته بعد از تأمل و تدبر گفت خانم همینطور است که سلطان میگوید

انجیلا از شرم چون گل سرخ شده گفت بلی جناب سردار همینطور است

زیچکا گفت ای زیبا روی دلجوی چه شد که خلاف منع و نصایح من تو را پسند آمد بچه موجب و علت خود را در این خطر انداختی

وقتیکه زیچکا این سخنان را بر زبان میآورد در حالت تبسم بود و وضع او بسلطان معلوم مینمود که تقصیر معفو خواهد شد باری انجیلا با صوت لرزنده در جواب سردار گفت شهامت شعار امیدوارم که حق شناست گرفتار خود را استنطاق کنید و من در صورتی میتوانم توقع اغماض از شما داشته باشم که جواب سؤالات شما را بدهم اما جواب این سؤال مخصوص را نمیتوانم بدهم

سردار از تبسم بخنده افتاده گفت یقین یکی از آقایان محبوس عاشق بوده

انجیلا خود را جمع کرده با کمال متانت و استواری گفت خیر هیچیک از آنها عشق نداشته‌ام

زیچکا گفت خوب در اینباب اصراری نیست

بعد بسلطان گفت این خانم کجا بچنگ شما افتاده

سلطان گفت در نمازخانهٔ کوچک که در وسط جنگل در طرف دست راست قلعه واقع است

زیچکا با انجیلا گفت نمازخانه داخل در حدود اردوی طابوریون است تو آنجا چه میکردی و چطور قراولهای عرض راه گذاشتند بانجا برسی

سلطان بجای انجیلا گفت سرکار سردار خانم انگشتری جناب عالی را با خود دارد

انجلا درانوقت خاتم زیچکا را درآورده نشان داد و گفت   این پاسبرت شریف همه جا را پیش
پای من باز نموده و امیدوارم جناب سردار هم مرا باین علامت محترم بخشند و عفو نمایند
زیچکا بی اندازه متعجب شده گفت   من این انگشتر را بشوالیهٔ اطریشی داده بودم چطور شده
که پیش تو آمده مگر با آن مرد بزرگ رابطه داری
انجلا گفت   بلی آن بزرگوار بمن همان محبت را دارد که برادر بخواهر دارد و بهمین جهت این خاتم را
بمن داده که در گرفتاریها وسیلهٔ استخلاص من باشد
زیچکا گفت   مگر شما میخواستید چکنید و کجا روید که احتمال گرفتاری برای خود میدادید
انجلا گفت   میخواستم وارد قلعهٔ القندرف شوم   آنا بفرمائید ببینم جناب سردار درست
ملتفت اند که چطور در جواب سؤالات ایشان صداقت و راستی را منظور دارم
سردار گفت   بلی حقیقت و صدق مانند مشک و عنبر رایحهٔ فائحهٔ خود را همه جا ظاهر و آشکار میسازد
بعد از آن زیچکا تأملی کرده بسلطان اشاره نمود که بیرون رود سلطان بیرون رفت و زیچکا و انجلا
تنها ماندند وقتیکه سلطان از سراپرده خارج میشد دختر جنگلی نگاهی باو کرده باو معلوم نمود
که از طرف فداریها و حرفهای بقاعدهٔ صاحبمنصب در این اتفاق چقدر شاکر و ممنون است
سردار با اقتدار طابور تون چون چادر را خلوت کرد بانجلا ویلدن گفت حالا من و تو اینجا بلا
ثالث و تنهائیم و بملاحظه میتوانیم گفتگو نمائیم   در کار تو اسراریست که من باظهار آن مایلم بگو ببینم
تو کیستی و چرا برای نجات محبوسین و تنی خود را ابرار ساختی و اقدام بکاری کردی که احتمال
خطر بزرگ داشت   و با آن بزرگ اطریشی که این انگشتر را بتو داده کجا و چطور آشنا شدی و آیا
برای چه میخواستی بقلعهٔ القندرف روی
انجلا گفت   جواب مقرون بصواب جناب سردار اینست که عرض میکنم

من

من فرزند خواندهٔ مرد و زن دهاتی نجیب حسیب میباشم   و از مهر و محبت پدر خوانده و مادر خواندهٔ
خود همواره ممنون بوده و هستم   اسمم انجلا ویلدن است
زیچکا گفت   من این اسم را شنیده ام چنین بخاطرم میآید که دختری باین اسم سرارنست کلما
از آبهای رودخانهٔ مولداو آفت غرق نجات داده و او چند روز در قلعهٔ پراغ مهمان کلما

خانم بوده

انجلا گفت   بلی من همان دخترم   و جواب یک سؤال سردار هم در ضمن فرمایش خودشان
مندرج بود یعنی معلوم شد   دوستی من با شوالیهٔ اطریشی از کجا و برای چیست   او احیاکنندهٔ جنت
و طبعاً فدوی آن قهرمان ذیشانم
اما اینکه فرمودید بچه قصد میخواستی بقلعهٔ القندرف روی بپوشید و نباشد که در آنجا خانمی است که
با من سابقهٔ لطف دارد و در حق من احسان کرده میخواستم خود را بآنجا رسانم و اولاً این خوردنیها
باو چشانم که از ضعف جوع آسوده شود بعد این لباسهای دهقانی را باو بپوشانم و متنکراً او را از آن

محل خلا و دار بلا بگریزانم

انجلا ویلدن این بگفت   و بسته را باز کرده زاد و قوت و جامه های دهاتی که در آن داشت
بزیچکا نشان داد کاپیتن ژنرال از عبارت انجلا و مشاهدهٔ اسباب بته و خیال دختر در جنگل بزرگ شده
و علو همت و کرامت نفس او حیرت کرد و گفت   آفرین برین نهاد نیکو و بزرگواری خوب بگویم
آنزن که اینقدر طرف توجه و محبت تو شده کیست   باید از عقایل و کریمه مرضیة الخصائل باشد
من همین حالا منادی میفرستم جار بزند که فلان زن بآزادی میتواند از قلعه بیرون آید و هیچکس
باو آزار و اذیتی نماید   ای انجلا چنین زنی هر قدر هم که بطابور تون خلاف کرده باشد
محض خاطر تو معفو میشود   و از تقویتهای او به نجاحیتم میپوشم   اسم و رسم او را بگو تا زود

او را آسوده نمایم



انجلا بواسطهٔ حس حق‌شناسی چشمهایش پر از اشک شده گفت ای سردار محبت‌ شعار ای ولیّ
نیکوکار الحق این مکرمت و مهربانی که دربارهٔ من مبذول میداری خیلی قدر و قیمت دارد اما من در
اینمورد دوچار اشکالی شده‌ام خانمیرا که اینقدر با او مودت و دوستی دارم نمیشناسم و اسمش را نمیدانم
از رسمش نیز آگاه نیستم و علت بدبختی و ابتلای او بر من مجهول است کار این زن بمعما شباهت دارد
و من اگر نترسیدم که آن بینوا در این خلا از بیقوتی و گرسنگی بمیرد هرگز باینکار پرخطر اقدام
نمیکردم ....

زیچکا از حرفهای انجلا مات شده گفت نه همین کار دوست تو معماست گفتار تو هم رمز و
از آن مقوله معماست این دوست غیر معروف تو در کدام نقطه از نقاط قلعه منزل دارد و منادی
من باید بچه عنوان او را بخواند

انجلا سراپا مرتعش شده گفت جناب سردار اگر خلاف و خطائی می‌بینید از آن درگذرید
بعد مثل اینکه خانم دوستش آنجا حاضر باشد گفت ای عقیلهٔ جلیله حالا من کاری خواهم کرد
اگر گناه میکنم معذورم چه ناچار و مجبورم قصد من همه نیکی است جنایت و خیانت نیست این گفت
و کیسهٔ مخمل کوچکی از بغل بیرون آورد و سر آنرا باز کرد انگشتری را که خانم سفیدپوش باو داده از کیسه
خارج ساخته جلوی پای کاپیتن ژنرال زانو بزمین زد و خاتم را پیش چشم او گرفت و با صدای لرزان
گفت هاتف عقل و سروش غیب بمن میگوید و الهام میکند که تو از این انگشتری بیشتر از من درک
مطلب میکنی و چیز میفهمی

مشاهدهٔ آن خاتم در سردار معظم مورث قلق و اضطرابی شد که صاعقه در وجود وی اینکار نمیکرد
آن علامت اسرار نهانی را شتابان گرفت و بیک نظر دانست که پیش هم این انگشتر را دیده
و در آنی هزار چیز بیادش آمد و مطلبها فهمید آنگاه با انکسار صوت و ارتعاش اعضا گفت انجلا



انجلا آیا آنکسی که این انگشتر را بتو داده زنده است

خانم جنگلی باوقار تمام گفت بلی زنده است و باختیار در قلعهٔ هولناک استندرف محبوس میباشد

زیکا دستهای خود را روی هم گذاشته گفت الحمد لله چگونه زنده است

پس از آنکه تمثیل برقی که بجهد خیالی بخاطر او خطور کرد و بطرف انجلا دوید دست او را گرفت و او را

از حالت ضراعت و درخواست بیرون آورد بدقت در چهرهٔ او دید و گفت درست است همینطور

باید باشد شباهت او

جای تردید نیست خوب خانم هرگز دانسته پدر و مادر تو کیست

انجلا مثل انکه مترقب کشف و اکتشاف بزرگی است با اضطراب تمام که خود نیز جهت آن از امید است

گفت هرگز راد مرد ابزرگوار امن از کجا میتوانستم این مجهول را معلوم کنم و بدانم چه مراد در طفولیت

بآن دو نفر که گفتم سپردند

اینجا زیکا باعلی درجه رسید گفت چند سال داری

انجلا با صدای لرزان گفت بیست و سه سال

زیکا با شوق و شعفی که بوصف در نیاید گفت بیا انجلا بیا تو دختر منی طبیعت درست حکم میکند من

فهمیدم بیا در آغوش من پدر خود را در کنار گیر خدای مهربان و خالق منان من و تو را بهم رسانید بیا

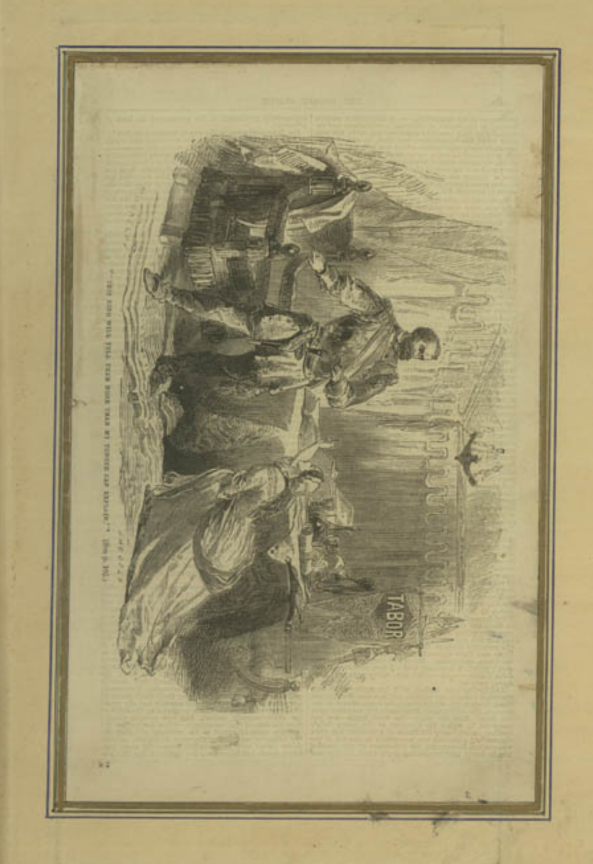
ای دختر عزیز من خود را بسینهٔ پدر جهان تا دل او قرار گیرد

انجلا از وجد یکباره منقلب شده صیحه کشید رو را ببر دار کرده و گفت تو پدر منی تو موجد وجود من بود

تو اسباب بودن من گردیده این بگفت و خود را در آغوش سردار باقتدار طابوریون افکند آسمان

هم از شادی و خرسندی آن پدر و فرزند شاد و خرسند

فصل چهل و یکم در باب آخرین ملاقات با زیر زمینها



نیم ساعت بعد از آن مجلس که آخری چون آوّل جوانی و بهار کامرانی نشاط بخش و روح افزا بود
و ما در فصل پیش شرح دادیم زینگا و انجیلا باهم از سراپرده بیرون آمدند
سردار طابوریون پالتو بزرگ نظامی در بر و کلاه مخمل پالتی سیاه در سر داشت
پدر و دختر شتابان از دو گذشتند و بکلیسای کوچک سابق الذکر رسیدند قراولی که در آن
محل قرار داده بودند آغا فا همان بود که انجیلا را شناخته و مانع رفتن او از نمازخانه شده و سربا
دید سردار خیلی با تلطف نسبت بانجیلا رفتار مینماید و دانست آن جانانه جای خود را پیش کاپیتن
ژنرال درست باز کرده لهذا انبد دلش پاره شد با خود گفت ایندختر تلافی آن اشکال که من
برای او تراشیدم پست از سر من میکند کاش من نگفته بودم آزاد کننده محبوسین و وقتی
این گرفتار کننده دلهای با درایت است و او را رنجیده خاطر نساخته انجیلا از وجنات حال
منقت خیال قراول شد یک نگاه باو فهمانید که با او دل بد ندارد و سر بسر او نمیگذارد سربا
آسوده و مشعوف گشت

زینگا و انجیلا بکار خود پرداختند چراغی روی طاقچه بود سردار آنرا برداشت و باروشنائی آن
بملاحظه کف اطاق پرداخت و مبلغی دقت کرد یعنی چراغ را نزدیک بزمین برد بلکه در مفرغی
پیدا کند و خطوط اتصال بانگهای سنگ فرش نمازخانه به بیند اما هرچه بیشتر جست کمتر یافت
لهذا آهسته از انجیلا سؤال کرد و گفت فرزند عزیز تعیین داری در موقعی که از اینجا عبور نمودی
در همین محل از زیر زمین بیرون آمدی

انجیلا گفت همانطور که تعیین دارم خداوند کارساز است و پدرم در میان بلند مرتبه مردم
سرفراز در مفرغی همین جاست دور نروید و شک نداشته باشید

زینگا گفت ممکن است در ابتدای محاصره محض احتیاط آنرا مسدود کرده باشند انجیلا حرف

حسابی است و این اندیشه پر نا صواب نیست در خیال بود از پدر خود سؤال کند که اگر چنان شد
باشد چه باید کرد ناگاه قراول طابوریت قدم در اطاق نهاد زینگا دانست سرباز عرضی
دارد گفت هان بگو ببینم چه میگوئی چرا هواس ها را پرت میکنی و نمیگذاری بکار خود برسیم
قراول گفت ببخشید آقا موقع نیامد اما می فهمم که در تفتیش هستید و چیزی را جستجو مینمائید البته پی
در مفرغی و فوران میکردید

کاپیتن ژنرال گفت مطلب همین است اما تو از کجا فهمیدی سرباز گفت از وضع شما
سردار گفت خوب از بودن در مفرغی در اینجا چطور خبردار شدی

قراول گفت حقیقتا مراین است که من دو روز پیش یک شب مثل امشب اینجا کشیک داشتم
شمع و چراغی در نمازخانه نبود اما ماه چنان میتابید که نور آن از میان برگ درختها در اطاق میتافت
و فی الجمله روشنائی میداد و وسط اطاق را با دیوار طرف مقابل روشن میکرد و لکن من در
تاریکی نشسته و از جنگ روز خسته در پای پله محراب قرار گرفته فکر میکردم که این محاصره تا کی
طول خواهد کشید و عاقبت کار بکجا خواهد انجامید آیا ممکن است ما بواسطه غلا قلعه کیانرا تسلیم
نمائیم و حصار را بگشائیم

زینگا گفت خیالات مرد سپاهی باید همینطورها و از همین قبیل باشد آفرین بر تو خوب بگو ببینم
آنوقت چه شد

سرباز گفت عرض میکنم در لجه اندیشه شناور بودم که صدائی مخل حال من گردید و مضطرب
نمود متوجه شدم ببینم چه تولید میشود مردی را دیدم مثل اینکه درختی است و یکمرتبه از زمین
بیرون دید باشعاعت نور دیدم چهره اش رنگ پریده دارد و پیکرش ضعیف است و مواظب بود
بطرف پائین رنجه چشمها تند و باد جستا اطراف می بیند

انجلا گفت اینکه میگوئی ببرت خزانه داراست همه کارهٔ این قلعه اوست جای شک نیست که
پیرمرد باین وصف همان مرد خیر اندیش بوده

قراول گفت البته خانم درست میفرمائید آن پیرمرد را بیش از چند لحظه ندیدم اما انوقعه طوری
مهیب و درخور دقت بود که تمامی آن حتی الساعه در من اثر کلی نمود و در دل من نقش شد بشکل
اینکه یکساعت تمام من در صورت او نگاه کرده باشم

ریگا گفت یقین او هم انوقت ناپدید شد سرباز گفت آری ناپدید شد یعنی تا من از حالت
بهت بیرون آمدم فریادی کشیدم و آن پیرمرد غایب گشت اما صدای عظیمی هم بگوشم
رسید همانا صدای در مغرغی بود در هر حال واقعهٔ هولناکی مشاهده کردم هنگامهٔ غریبی
بنظرم آمد جناب سردار میدانند که من جبان نیستم اما در این مورد اعتراف میکنم که خیلی ترسیدم

ریگا گفت تو مرد دلیری هستی وضع رفتار تورا در جنگ دیده ام و بیباکی و جرأت تورا
دانسته بخیال باش حرفت را تمام کن باقی داستانرا بگو

قراول گفت بعد از غیبت پیرمرد چشمهای خود را مالیدم که ببینم خواب می بینم یا بیداریست
و حقیقت دارد بعد بنا کردم بکاوش کف اطاق و دست مالیدن آن بلکه علامتی چیزی پیدا
کنم و بفهمم آن وارد غریب و صادر عجیب از کجا آمد و بکجا رفت چون پس از مدتی کردش هیچ
نیافتم یقین کردم آنچه دیدم یا حرف بوده یا وهم و خیال مجسم شده بنابراین دیده را ندیده و شنیده ام و خود را
عدم انگاشتم با هیچکس آن راز نگفتم و در دل گفتم چه بسر رسیدم بروز دهم و مضمون بدست رفقا
بیفتد باستهزا و مسخرهٔ من بپردازند و مرا انگشت نما سازند

صبح روز بعد هم باز اینجا آمدم و در روز روشن دقتی تفتیش کردم اثری ظاهر نشد و چیزی بدستم نیامد
ابا غیر از اینکه یقین کنم خیال نابود و عدم بی وجود مرا بوحشت انداخته و ترسانده چاره

ریگا دید از این تقریرات قراول چیزی که بکار آید نفهمید با حالت یأس و اوقات تلخی گفت قصهٔ تو
همین بود

ریگا حق داشت متغیر شود چه سرباز بی‌مطلب آب و تاب میداد و جان کلام را نگفته سردار را
در دست داده در انتظار میگذاشت آخر الامر چون قراول تغیر سردار را دید گفت خیر هنوز داستان
باقی دارد ببخشید طول دادم حرف اینطور است تقصیر من نیست سکوت کردم که نفس تازه کنم
باری چون دیدم امشب باید سه ساعت در اینجا کشیک بکشم و تنها هزار بلا بسر من خواهد آورد
و هزار صورت خیالی برای من خواهد ساخت و به هزار وادی هولناک مرا خواهد انداخت
گفتم بهتر اینست باز قدری در کف اطاق کاوش کنم بلکه چیزی بدست آرم و آسوده شوم
و شب خواب پریشان نه بینم و عبث خود را نبازم از خوشبختی یا حسن اتفاق این دفعه کاری
صورت دادم در ضمن جستجو دستم بفنری خورد و سنگ فوراً بخودی خود بلند شد

ریگا دیگر نتوانست خودداری کند با کمال بیصبری گفت کدام سنگ کجاست میتوانی
نشان بدهی

سرباز گفت بلی میتوانم اینجاست در این نقطه سنگ را بقوت بفشارید مقصود حاصل میشود
در این ضمن قراول خود آنکار را کرده و در مغرغی را بلند نمود تغیر رفت و خوشوقتی آمد ریگا
و انجلا از روی انبساط بهم نگاه کردند

بعد از آن سردار طابوریت سرباز را نواخته گفت رفیق شفیق من تو خدمت شایانی بما نمودی
بدانکه این زحمت تو اجر درستی خواهد داشت عجالةً بگذار در مغرغی باز باشد و کشیک از آن
ما از این راه میرویم اگر تا یکساعت دیگر برنگشتیم بدانکه حادثهٔ برای ما روی داده آنوقت رئیس
قراولان را خبر ده و بگو فوراً بی معطلی با دسته قشونی از همین در مغرغی داخل زیر زمین شود

قراول طابوریت گفت باشد الان حکم سردار مطاع است امتثال میشود

پس ازین مقدمه زیچگا بانجیلا گفت حالا برویم پی آنکار مهم بلکه بیاری خدا صورت بگیرد و این گفت
وباچراغ از پله ها پائین رفت و دخترش نیز از عقب سر پدر روانه شد و افتادند درپستی و بلندی
بعد رسیدند بمقابر از حسن اتفاق در قبرستان باز بود و الا مانع شخص بجور ردند نور چراغ بر
ابنیهٔ مرمری افتاد و حالت غریبی بروز داد هوا سرد و خیلی موثر بود صدای پا در دالانهای مسقف
بواسطهٔ انعکاس احداث هول مینمود

انجیلا و زیچگا هردو میلرزیدند اما نه از ترس چه هردو جگر شیر داشتند و دل مردان دلیر
زیچگای نامدار خیال میکرد حالا با شخصی ملاقات میکند که سالهاست او را مرده پنداشته از جهت
چیزها بنظرش میآمد و مرتعش میشد

انجیلا هم درباب خانم سفیدپوش مطالبی از زیچگا شنیده که تذکر آنها موجب ارتعاش وی
گردید اینک ما از خیال و اندیشهٔ پدر و دختر تن میزنیم چه شرح آن داستان از ابتدا تا اینجا موقع طولانی میکند
مطالعه کنندگان البته بفراست چیزی دریافت میکنند حالا واجب تر اینست که چند کلمه
هم از اتفاق و سانحهٔ کلیسای کوچک یعنی همانجائی که قراول طابوریت در آن کشیک میکشد
بزبان آریم . . .

از مطاوی کلمات معلوم شد که چراغ کلیسا را زیچگا برداشته با خود برد و قراول نیم تاریک
ماند باین معنی که ماه طلوع کرده قسمتی از اطاق را با نور ضعیف خویش نیمه روشن ساخته و پرتوی
در آن ساحت انداخته . .

سرباز قراول داشت فکر میکرد که مقصود کاپیتن ژنرال و انجیلا از دخول در زیر زمینها چیست
میخواهند آنجا چه بکنند چه قصد و نیت کرده‌اند و چه خیال دارند گرم اندیشه بود که سایهٔ در میان

داخل

داخل اطاق ظاهر شد دانست شخصی نزدیک میشود گفت کیست که میاید ضمناً آن سایه معلوم
نمود از بلند بالائی متناسب الاعضاست که جبههٔ بلندی بخود پیچیده

صاحب سایه با تأنی آفتاب بصدا درآمده گفت آشنا اما آن طیب لهجه و حسن صوت لذتی
بقراول داد که آواز داود علیه السلام بامت حضرت مسیح نبید

گوینده برای اینکه سرباز را از هر کار باز دارد در کلمهٔ آشنا حرفی چند افزوده گفت شما را خاطر
جمع میکنم که از دوستانم و در خیل هواخواهان

قراول گفت یقین است جای شک و تردید نیست من این صدا را نیکو میشناسم وحدت
خانم صاحب آواز بندگی دارم

خانم روبندی را که بر صورت داشت دور کرد و عارض را در نور ماه گرفته گفت البته بجال
اینچهره هم معرفت دارید طابوریت باشعف هرچه تمامتر گفت بلی بلی معرفت کامل خوب خدا را
شکر که شما باز پیش ما آمدید درباب شما خبرهای بی قاعده منتشر شد الحمد لله که اصل نداشت معلوم است
سربازان کوه طابور راضی باذیت شما نمیشوند و بقدر امکان خود نمیگذارند موئی از سر شما
کم شود

خانم مثل آدمهای دلگیر گفت خیر همه اینطور و مثل شما مهربان نیستند خوب بقدر وجود
شما غنیمت است بگو ببینم کاپیتن ژنرال با زنی که همراه داشت کجا رفتند من سردار را تا اینجا
دیدم و ملتفت شدم که داخل نمازخانه شد دیگر خارج شدن او را ندیدم

طابوریت گفت خارج که نشده‌اند در ضمن اینحرف قراول بدر مفرغی باز نگاه کرد بنابراین انقطاع بدان
نظر دقت خانم شده گفت دوست مهربان من این سوراخ چیست اینحرف شما و نگاهی که بسوراخ
کردید چه معنی داشت بعد تأملی نموده گفت ممکن است این در مفرغ بدالانهای معابر یکطبقه

القندرف راه دارد مرتبط و متصل باشد

سرباز گفت البته چنین است و جز این نیست و کاپیتن ژرژال و خانم همراه او هم از همین راه بهمان معابر رفتند

خانم بمحض اینکه این خبر را از قراول شنید گفت پس منهم از عقب آنها میروم این بگفت و برقعه خود را باز بصورت انداخت و بسوراخ نزدیک شد که خیال خود را صورت دهد

قراول گفت راست است که شما میل دارید از دنبال سردار بروید اما من جرأت نمیکنم که بشما اذن بدهم و بگذارم بروید

خانم نرم و ملایم گفت رفیق این وهن را بد خواندی جرأت ندارم یعنی چه

قراول گفت ببخشید از شما عذر میخواهم اما بگوئید به بینم تکلیف من چیست آیا کاپیتن ژرژال میداند شما دارید میروید و اگر میداند شما چرا اینهائی اعمال ورا مواظبت نمائید و از پشت سر او میروید

خانم گفت اینهمه روده درازی چرا تو حالا دوستانه با من سخن میکنی

قراول گفت خدا نکند هرگز غیر از اینطور با شما حرف بزنم هرچه باداباد هر کجا میخواهید بروید اما استدعای من از شما اینست کاری بکنید و راهی بدهید که من مقصر و مسئول آن نشوم

خانم گفت نترس بخیال باش این بگفت و شتابان از پله های سنگی زیر زمین پائین رفت

فصل چهل و دویم در وقایع شتی

زیکا و انجیلا در قبرستان وسیع راه می پیمودند و بعد از چند دقیقه بقبری سیاه از سنگ مرمر رسیدند این مقبره بیادگار بارونس ارمنسد از وجه بارون القندرف ساخته شده بود انجیلا توقف نمود که زیکا را ملتفت آن بنماید

کاپیتن ژرژال بعد از ملاحظه قبر و خواندن کتیبه آن با حالت آشفته گفت چه بازیها چه حیله ها چه تزویرها چه مزورانه کتیبه چه سخریه چه استهزائی آنگاه بتعجیل از آن محل دور شده با انجیلا قدری پیش رفتند ناگاه نور چراغ بر تابوتی افتاد که روی زمین در میان دو سنگ مرمر گذاشته بود انجیلا که مرکب مردگان را دید خود را از وحشت عقب کشید اما زیکا که جنگی با مرگ و موت و قتل و فوت انس داشت لهذا بدون استیحاش بتابوت نزدیک شده سر آنرا باز کرد انجیلا روی خود را برگردانیده که چشمش بر مرده نیفتد چه فرض کرد نعشی در تابوت است و قاعده هم همین بود لکن از آنجا که قلعه القندرف مخزن اسرار است تخلف از قاعده در آن بسیار است درینحال صدای تعجب آمیز زیکا بلند شد و انجیلا بطرف او توجه کرده دید تابوت بجای جسد مرده شامل جواهر گرانبها و فلزات قیمتی و مبلغی گزاف مسکوکات و سایر اشیاء نفیسه است

سردار طابور توتن گفت عجب این همان خزانه ایست که ونزویل پادشاه مرحوم برای دخترش بمیراث گذاشته بود افسوس که آن بیچاره هم درگذشت واقعی بارونس هلان که قول داد ملکه و خزانه اش را بتصرف من دهد نمیدانیم چطور شد درضمن این گفته زیکا سر تابوت را پوشانید و باز براهنمائی انجیلا پا در پیش گذاشت و پس از چند دقیقه باطاق چرخها رسید انجیلا مرتعش شده و بازوی پدر خود چسبیده بچرخها اشاره کرده گفت امان ازین دستگاه چه اوضاع بدیست چه بلا و مصیبتی است بمحض اینکه شخص این آلات منحوسه را که مخصوص شکنجه و ایذا و صدمات است دید میداند که برای چه ابداع و اختراع شده و اسباب اعدام نفوس محترم است و دوام رزایا و الم و وسیله متاعب و نقم مشاهده آن عذاب میدهد و بدون آن انسان را از عمر خود سیر مینماید

زیکا هم از رؤیت آن آفات و ملاحظه آن بلیات بی اندازه مشمئز شد و مو بر بدنش راست گشت

شک نیست که ما او را در این امکنه مظلمه خواهیم دید

پدر و دختر هر دو داخل تالار مجسمه رویین شدند بمحض اینکه نور چراغ آن پیکر جان شکر را روشن کرد زیگا
آنرا دید با آنکه طرز عمل آنرا نمیدانست نیز قلبی قوی داشت قدمی قدم در وادی دهشت و تزلزل
گذاشت

کاپیتن ژنرال همینقدر شنیده بود که آن پیکر قدس آلت خبث شده و صورتی فریبنده و درخشان
دارد و معنی نکال و عذاب و نار و نیران ظاهرش بیت معمور و بهشت است و باطن دوزخ کوفت
پیدا معصومه روحانی پنهان مطرود شیطانی بنابراین آن شنیده و این دیده را اکروه میساخت
و از نظر صاحب نظری انداخت

انجیلا به آستین پدر آویخته گفت باید از اینجا برویم این هیکل خون مرا در عروق منجمد میسازد
و بخیالات بد می اندازد

زیگا گفت خیلی خوب برویم رفتند و داخل اطاق مدور شدند اما زیست نکردند که سجاده
مرمر و صلیب را تماشا کنند چه در اینحال صدای دری شنیدند و باطراف دیدند جهت صدا متشخص
شد متوجه آن جهت گشتند در بزرگی آهسته باز شد. نه زیگا و نه انجیلا فرصت یک کلمه حرف
ننمودند زیرا که مردی چراغ بدست داخل شد و چون بار روشنی آن دو نفر را دید از ترس و تعجب
فریادی کشید و خواست بر گردد انجیلا او را شناخته پیش دویده گفت هبرت هبرت مترس
احتراز مکن ما دوستیم دشمن نیستیم

هبرت آن صدای معتاد را طوری مطبوع یافت که گویا مدت العمر چون روح با وی دمساز بوده
جلو آمد و گفت انجیلا را و غریبی پیش گرفته اینجا چه میکنی این رفیق راهت کیست
انجیلا دست هبرت را با محبت فشرده گفت این پدر بزرگوارم زیگا رئیس با اقتدار طاغیان

بعد از آن گفت بلی انجیلا اینها نتایج خیال آن ابلیسهای پرتلبیس است که صورت بشر دارند و جز
فتنه و شر هیچ در نظر ندارند

انجیلا ترسان لرزان گفت بشما عرض کردم برای آمدن باینمحل باید خود را مهیای تحمل ظلمت و کدورت
نماید و با امید دیدار آن معشوقه و بر و آغوش وی بپیه دیدن این چرخهای مهول و مجسمه رویین را مالید
ای پدر عزیز بزرگوارم نگفتم اسرار قلعه التندرف فوق شرح و بیان است سر در آوردن از آن محال
شهود و عیان

زیگا گفت چرا گفتی اما منهم بتو میگویم بدان خدایی که ذات پاکش را عدل اعظم صفات است
و کمتر نمونه قدرتش ارضین و سموات که این قلعه را با خاک یکسان میکنیم و چون دود مان ظالمان
را بی نام و نشان مینمایم

انجیلا بدقت و آرامی در چهره پدر نامدار خود دیده و گفت ای بزرگوار بعد منقلب نشوید مقصد
حالیه ما دفع انقلابات و رفع اضطراب میخواهیم خسته را راحت کنیم و بسته را آزاد و اسراحت
نمائیم

زیگا گفت راست میگوئی عزیز من بیا از این مکان شوم خود را دور سازیم و بکار مهم خویش
پردازیم آنگاه پدر و دختر راه افتادند و در ضمن سردار طاوریون میگفت پناه بر خدا انجیلا تقصیر
کلوریای بیچاره حق داشت که اینقدر از خیال مجسمه رویین هراسان میشد

انجیلا در اثنای راهنمائی گفت خدا کند ارا که می طلبیم زود بیابیم
زیگا گفت بلی اگر در قلعه التندرف باشد شاید هم ..... خدا نکند .....

انجیلا دانست پدرش چه می اندیشد گفت امید بلطف خدا داریم که علاوه بر قوتی کار او نساخته باشند
این بگفت و بر خود بلرزید و باز بحرف آمده گفت انشاالله نمرده است زنده است و اگر هم مرده

باشد

بباشد

هبرت باخوف وهراس گفت از اینقرار ملتفت مطلب شده و یقین آن انگشتر را که در وقت لزوم باید بنمائی به کاپیتن ژرزال نموده اما افسوس که دیر آمدی کاش قدری زودتر آمده بودی
این بگفت و دستهای خود را روی صورت گذاشت که گریه کند

انجیلا حدس زد که مصیبت و سانحه روی داده خروشان گفت الحکم لله خوب هبرت [illegible]
مقصود از این حرف چیست

زینگا هم ترسید که امیدش بیأس متبدل شود گفت حرف بزن پیرمرد بگو ببینم چه میگوئی

هبرت با صدای خفه گفت چه بگویم خبرهائی که من برای شما پدر و فرزند دارم هیچ خوش نیست

انجیلا از پدرش دست کشیده به هبرت آویخته گفت بگو که بیش ازین طاقت صبر کردن ندارم یقین حادثهٔ گریبان گیر مادرم شده آری ارمنتدا مادر من است مجهول معلوم شده بگو زودتر بگو

زینگا با ملالت و حزن گفت انجیلا شک نیست که خبر بدی است نمی بینی پیرمرد در گفتن مسامحه مینماید و غصه گلویش را گرفته اشک میریزد مطلب واضح است محتاج بتوضیح نیست بگویم
پیرمرد خیرخواه

هبرت گفت خیر خوب و درست ملتفت شده اید همانطور است که فهمیده اید ای رئیس با اقتدار آن خانمیرا که بسراغ آن هستید در اینجهان نخواهید دید

زینگا یکپارچه هم و غم شده گفت نخواهیم دید

انجیلا هم همین حرف را تکرار کرده بر زمین افتاد

کاپیتن ژرزال شتافت که دختر خود را از زمین بلند کند مقارن اینحال چند نفر از اطاق بزرگ که هبرت از آن باینمکان آمده بود بیرون آمدند همانا ناله انجیلا را شنیده و در اثر آن شتافته مردهای

آنها جبه‌های سیاه و بلند پوشیده و زنها لباسهای سفید راهبه های ترک دنیا گفته کار رهبت را دربرداشتند این جماعت همه دور هبرت و زینگا و انجیلا جمع شدند اما باصرار سردار طابوریون این اجزای انجمن اخوت تماما باطاق بزرگ مراجعت کردند زینگا و انجیلا هم آنجا رفتند پیرمرد خزانه دار در راست

کاپیتن ژرزال به آرام کردن دختر خود پرداخت انجیلا هم حتی المقدور سعی کرد که خودداری کند اما سیل اشکش را چیزی جلوگیر نمیشد و حسرت الام بهرطور بود با دستهای روی هم گذاشته و قلب منقلب و صدای گرفته گفت هبرت از شما استدعا میکنم جواب سؤالهای مرا زود بدهید بگوئید به بینم چند وقت است خانم سفیدپوش وفات کرده و علت فوت او چه بوده یا چیز دیگر کجا دفن شده و شرائط تدفین او خوب بعمل آمده یا نه

پیرمرد خزانه دار گفت اگرچه اهالی قلعه ازین زاد و قوتی خیلی تنگی و رنج کشیدند اما خانم محترمه ما از گرسنگی نمرد بلکه درد و غصه چندساله او را کشت و چیزیکه در هلاکت او تعجیل کرد سبب واقعهٔ شش هفته قبل یعنی قربانی شدن مارکویس اسکومبرغ و بارونس هلان بود و این عائله هایله را دید و خود را باخت

زینگا گفت امانته معلوم شد بارونس هلان قربانی **بت روئین** شده اما از آنجائیکه زینگالن سردار متوجه جای دیگر بود گفت خوب رفیق محترم حرفرا تمام کن و من و انجیلا را از زحمت
انتظار فارغ دار

بت روئین

هبرت گفت مرحومه تازه گذشته سه روز است که از مرارت و درد دنیای فانی آسوده شده و هنوز نعش او بر زمین است یعنی نبودن قوت و غذا نگذاشته است جسد او را بخاک بسپاریم و مراسم آن را بشایستگی بجای آریم مع هذا گمان نکنید خانم بیکس است متعدد عزادار و نوحه کننده دارد این بگفت و بمرد و زنهای حاضر اشاره کرد یعنی اینها همه سوگواران او میباشند

آن جماعت درانوقت از روی تعجب و با خوف و هراس بزیچگا نگاه میکردند چه لوئیل وکازید که
از اجزای انجمن و دو تن از حاضرین بودند بنظر اول سردار طابوریون را شناخته و به نجوا از رفقا گفته که
این مرد کیست

زیچگا گفت بلی مرحومه خیلی توجه کرد و ارد کسی که تمام اینها برا او گریه کنند و نذر نمایند و برای او طلب
مغفرت بردازند در آخرت مقام بلندی خواهد داشت هبرت گفت بخصوص که بهره از صدق دل آمرزش و اعلای درجه او را مسئلت مینمایند زیرا که تمام
آنها از زن و مرد جهت اقدام مشار الیها از قربانی شدن نجات یافته اند

در این مورد یکی از برادران شوا از نگاه تشکر آمیزی به هبرت کرده گفت و از مساعی جمیله شما
اگر همراهی و اقدام و خیرخواهی شما نبود شاید مرحومه نمیتوانست جان جمعی را بخرد

انجیلا با چشمهای پر از اشک دست هبرت را گرفته گفت فرمودید نعش خانم در آن اطاق است

هبرت دانست منظور انجیلا چیست گفت بلی دختر عزیز عرض کردم در آن اطاق است و از برای
شما ممکن میشود دیگر بار دیگر آن چهره مرمر فام را ببینید این بگفت و بطرف آن اطاق روانه شد

انجیلا و کاپیتن ژرال نیز با او رو براه نهادند

برادران و خواهران انجمن اخوت هم آنها را پیروی نمودند

هبرت آهسته در اطاق را باز کرد

نعش خانم سفید پوش روی تخت خوابی در انتهای اطاق نمایان شد آن پیکر را در همان لباس سفید
که مدت العمر در بر داشت پیچیده بودند

حالت تسلیم وقت جان دادن هنوز در آن عارض مشاهده میشد و آخرین خیالش در صورتش نقش
گرفته . . . .

انجیلا بطرف تخت خواب مایل شد پیشانی مادر را بوسیده اشکی گرم بر آن رخام سرد پاشید

سردار طابوریون هم روی تخت خواب پشت را خم کرده بر آن چهره نظر نمود دید در روی که سالها

از نظر او محجوب بود و گمان نمیکرد دیگر آن را ببیند دلاور انقلاب ساخت و قلبش را طپش انداخت
کاپیتن و دخترش پهلوی تخت خواب بزانو افتادند

هبرت چون پیشوایان بطرف آن مردان که جبه های دراز سیاه پوشیده و آن زنان که جامه های
سفید داشتند دست خود را دراز کرده گفت بیائید برادران بیائید خواهران بیائید تا برای روح
باروش ارشند التندرف بزانو بنشینیم و دعا بخوانیم و طلب مغفرت نمائیم حضار اطاعت نمودند
و در ضمن بعد از دیرگاهی فهمیدند خانمیکه مدتها بپرستاری آنها پرداخته همان زوجه بارون التندرف
بوده که از بیست سال قبل او را جزو مرحومین میدانستند و بیادگار او مقبره مرمر ساخته و هم
او را روی قبر با شرحی کتیبه کرده

تقریبا ربع ساعت آن جماعت تمام زانو زده دعا میخواندند و زیچگا و انجیلا هم در دو طرف تخت
همان حال را داشتند چون دعا و رسوم احترام خانم بعمل آمد همه از آن اطاق بیرون رفتند
و در را بستند پس از آن زیچگا فکر کار کردنی افتاده گفت نعش بارونس را همین امشب باید دفن
کنیم و آن مقبره که تا کنون دروغی و اسباب استهزا بود حالا باید قرارگاه آن جسد شود و صورت
حقیقت بهم رساند اینک من بمعسکر خود مراجعت میکنم و هرچه زودتر ممکن شود بر میگردم دویست
نوکرها آذوقه برای تمامی آورم و چند نفر تابر میکویم بنا آن مقبره مرمر سیاه را بشکافند و نقش ها
در آن که نوشته بار دیگر از آن بپوشانند انجیلا تو اینجا بمان و باز اگر در باب مرحومه ات سئوالی
هبرت داری بکن آن پیرمرد خیراندیش از جواب مضایقه نخواهد نمود نیم ساعت دیگر که من مراجعت میکنم
تشییع جنازه را اول همت مینمائیم بعد بآزادی این اشخاص که حال اسیری آنها بر من معلوم است
میکوشیم

سردار طابوریون وقت گفتن حرف آخری بحضار نظر کرده همه را سرتا پا تشکر یافت و حالتهای مختلف

درآنجا دید بعضی از شادی آزادی غشی علیه افتادند برخی زانو زده بنای عارا گذاشتند جمعی گریه
آغاز کردند گروهی یکدیگر را در آغوش گرفتند زمرهٔ هم از فرط شعف مرگ خانم را از خاطر برده میرقصیدند
اطاقیکه سالیان غمکده بود و ظلمت و کدورتی ثقیل داشت اینک طرب سرا شده وقلبی چون دل
امیدواران روشن یافته همانا روح تازهٔ در آن دمیده اند و باید دانست که از تمام آن جمع گرفتار
احدی قبعدر نوکرهای جوان سرارنت یعنی لونل و کازید شاکر و شادمان نشده

خلاصه ریچگا از اطاق بیرون رفت و ابخیلا بانتظار بازگشت او ماند اجزای انجمن اخوت خواستند
در معابر زیرزمینیها ریچگا را راهنمائی کنند آن یگانه قبول نکرد چه اولاً اطمینان داشت که تنها خود
میتواند برود ثانیاً میخواست رفیق همراه نداشته باشد و بتنهائی بخیال بپردازد و بازدیدی از افکار خود نماید
بنابراین چراغی بدست گرفته از اطاق انجمن اخوت بیرون رفت و از اطاق مدور گذشته تا لاریکه
مجسمهٔ رودین در آن بود رسید و کنجکاوی او را بر آن داشت که صندوق بلا وجهه غار نزدیک شود
و هیکل شکنجه را درست تماشا کند ولی همین شروع بملاحظه صدای پای چند نفر را که بتعجیل از پله ها
پائین میآمدند شنید پشت سر خود نگاه کرده دید اطاق مدور پر از مردمان مسلح است و بسرعت بطرف
او می آیند اینها مسلم است که قطعاً زدگان قلعه میباشند و رئیس ایشان فادر سیبرین است که با اتباع خویش
دیده خود همراه میشتابد چراغیکه ریچگا در دست داشت اسباب شناسائی او شده بلا دیده کان گفتند
ریچگاست ریچگاست بپائید خود بدام اجل آمده تا سزای خویش را ببیند و عقوبت رنجهائیکه داده
بکشد معلوم است ریچگا که آنهمه صدمه باهل قلعه وارد آورده و آنطور از بیقوتی و گرسنگی ایشانرا
دوچار زحمت و تعب نموده و عساکر آنها را در میدان جنگ مغلوب و منهزم ساخته چه قدر طرف خشم و غضب
آنقوم است و تا چه حد بخون او تشنه اند و اگر دستش بیابند چه با او میکنند و چه بر سر خصم قهار خود می آورند
دارو انتقام میکشند فادر سیبرین با جمع مثل اینکه خدا دنیا را باو داده گفت عجب عجب ریچگاست

وامی

وامی ریچگا اینجا آمده قضا او را آورده و حکم تقدیر آن سرکش طاغی را اسیر خواسته است
پوشیده نباشد که فادر سیبرین چون از هر جهت مأیوس شده بود و میترسید بجنگ کاپیتن ژنرال قسم
سی چهل نفر از سربازان گرسنه را روبخود کرده میخواست در تحت حراست آنها از قلعه بیرون آید
و در آن دل شب و تاریکی از میان صفوف طابوریون بگذرد و جانی بسلامت بدر برد و راه فرار خود را
از معابر زیرزمینیها قرار داده که از منفذ انبار زخانه خارج شود ولی کار خود را دو سربازان همراه او همه
از خدام بت رودین بودند که با قید قسم راه خدمت می پیمودند
نیز این جمع قصد کرده که مجسمهٔ رودین و چرخهای آن را که در زیر بود بشکنند و نابود کنند تا اثری
از آن نماند و اگر طابوریون قلعه را متصرف نمایند آن آلات قتاله و ادوات عار و ننگ را نه بینند و از قضیه
اسرار جان او بار هصار نگردند

باری فادر سیبرین و همراهان او باین قصد حرکت نموده اتفاقاً حالا با ریچگا تصادف کرده و
او را مقهور و شکار رو گرفته و بسته خود فرض نمایند

سردار با جلادت چون دید سلاح داران رو باو میآیند و ویرا شناخته اند چراغ را انداخت و دست
بشمشیر کرد ولی از جهت حرکت ناگهانی تکانی بقاعده خورده پایش لغزید و پیش از آنکه شمشیر خویش را
بکشد روی زمین افتاد و فوراً سربازان گرسنه او را دستگیر نمودند و چندین تیغ تیز برای هلاک او
کشیده شد اما فادر سیبرین فریاد کرده گفت نه رفقا او را اینطور نکشید الحمد هصام و اعداعدو بدفرجام
نباید اینطور آسان جان بدهد او اگر هزار جان داشته باشد دیگر یکی از آنها را نمیتواند از دست بدر
باید خیلی عذاب و شکنجه ملاقات مرگ و تلخی جان کندن فائز آید اقلاً این یکی هم آخرین قربانی
بت رودین باشد و از آزار او بدیار عدم شتابد اما باید در انجام آنکار تعجیل کنید
و مهلت را جایز نشمارید و نفر بجلادی بپردازد و یکنفر هم چراغ افراز نزدیک سازد تا دشمن بخت



تا درست به بیند چه می‌پسند

فادر سیپرین فطرتاً خونخوار و سنگدل بود و در اینمورد که هرچه کند حق دارد دلش از کینه مملو است و بغضا
و انغاض از تفضیح لهذا با کمال تحیر و تنفر نگاهی از بیچکا و تشفی قلب را بآن دو نفر که جلاد شده بودند
فریرا که مجسمه بواسطه آن باز میشد نشان داد آنها کار خود را کردند و بازوهای مجسمه به آرامی باز شد
و تمام قسمت جلو آن که مشتمل بر قناله‌های قطاعه و بعبارة اخری مقراض زندگانی بود نمودار گردید
کشیش کینه توز عالم سوز از غایت غیظی که نسبت به بیچکا داشت و میخواست هرچه عذابست تکثیر
باو بچشاند گفت بگذارید به بیند چشم تیغه‌های دندانها خوب تیز است یا نه بعد رو را بسردار طابوریان
کرده گفت ای اعور ای مصدر شر تو با اینکه از یک چشم کور بودی نور بودی اینهمه فتنه برپا نمودی
حالا آن چشم روشنت را هم کور میکنم و جانرا در جهان بینت تاریک مینمایم

از اینحرف فادر سیپرین صدای خنده خدام **بت رومن** بلند شد

اما زیچکا با آن گرفتاری همان مناعت و وقر و طمأنینه خود را داشت و هیچ وقعی بو آنها نمیگذاشت
فادر سیپرین برای اینکه یقین کند تیغه‌ها و چرخها تیز است خم شده و بملاحظه داخله مجسمه پرداخت لکن
اصل مقصود او این بود که باز چند دقیقه طول کشد و زمان نجح امتداد یابد و زیچکا بیشتر اذیت بیند
اما مقارن اینحال شیرزنی از طرف در مثل عقاب و شاهین که بر عصفوری حمله کند با چابکی که غزالی
دنبال نماید پیش دوید لباس بلندی که در بر داشت بطرفی انداخت برقع از چهره برگرفت
معلوم شد گلوریا ابلیه و کاردو جیاشد بوقت و موقع رسیده است سلاح داران فریاد بر آوردند
اما هنوز صدا تمام از دهن آنها بیرون نیامده که آنجانانه مثل برق بجانب **بت رومن** دوید خرمن
گیسوی مسلسلش بر روی شانه‌های سیمین چون آل ضحاک میلرزید کشیش کارتوزیان که گلوریا و چالاکی
او را دید خواست سر خویش از درون مجسمه بیرون آرد و کاری کند اردستهای سفید و خرجلال

وافتخار



واقعه از سیماب دار حرکت کرده گفت سر بدر میارکه بلای عارات است و تحمل آن دشوار مختصر برای
راحت و مسرت را و مردان نیکوکاران آن مکار را گرفته بقوت جلو راندکه کار کارتوزیان رساخت
آن سیه روی تیره روز را در مجسمه انداخت قضی الامر فنسه خوابید بلا سر خود را گرفته رفت
بازوهای مجسمه بهم آمد در آن پیکر بروی کشش بدکوهر بسته شد فریاد و نعره او بآسمان رسید آنانچه بسود
که چرخهاتند و تیز کار خود را نمود دو نفر مرد مسلح که نزدیک **بُت رُوئین** بودند مثل سنگ
بی حرکت بجای خویش ماندند آب بدهن سایرین خشک شد تو گفتی روحها از بدن پرواز کرد
در بنوقت گلوریا خود را بجنبانده و بجماعت اشارت نموده گفت

چنین است رسم سرای درشت　　خوردشتن ز آخر کار زشت

چو بد کردی بد پسند از روزگار　　ز بد پیش تو هم چشم نیکی مدار

حرف گلوریا تمام نشده صدای پای گروهی مسموع گردید و در حال معلوم شد که سربازان طابور بوده اند
قراول نمازخانه چون دیده است نیمساعت گذشته و رفیقها برگشته آنها را خبر کرده آمده و بیجا
آمده ....

رسیدند و بمعطلی دست بکار شدند بانوقت که کارتوزیان بسزای خود میرسیدند عذاب میدید
سربازان طابوریت هم کار سلاح داران **بُت رُوئین** را ساختند که درصدد کشیدن انتقام
کشش از گلوریا برنیایند و دست و پائی نمایند
کاپیتن ژنرال فرخنده اقبال از شنید بلاجت چرخهای هایل کار خود را کرد اند چشم ها را بیرون
کور نمود بعد رگهای او را کشود و پیکرش را محو و نقش را ریز ریز ساخت و در رودخانه زیر انداخت زبان
آب چرخهای آمد از بد ذات وجود آن آتش خوی خاکی نژاد مبرد همانا از جمله میگفت تو بودی که را
ظلم و جور میرفتی در رو که رفتی

فصل چهل و سیم در باب مجازات

یکساعت بعد از وقوع واقعهٔ مسطورهٔ در فوق تغییرات زیاد در قلعهٔ القندرف حاصل شد بیرق
نجبای متعددی را که در وسط قلعه در بالای تیرچی نصب بود و چون بخت صاحبان آن خوابانیدند و در عوض
طابوریت در نور مهتاب مانند فروزندهٔ لامع نمای شروق و فروغ را گذاشت خوردنی و آذوقه
زیاد بقلعه آوردند و گرسنه‌ها را خوب سیر کردند از سربازان طابوریت برای انجمن نوگشاده
مأمورین معین نمودند نجبائی که در ضدیت و مخالفت زیچکا پافشرده در اطاقی جمع شدند و قراول
بحراست آنها گذاشته شد زنان نجبا با نسوان و دختران اهل قلعه در اطاق دیگر جای گرفتند
و پهلوی در اطاق آنها قراول قرار گرفت
اجزای انجمن اخوت که بعضی از آنها سالهای دراز رنگ بیرون را ندیده و از زیر زمینها بالا آمده
در بهترین تالارهای قلعه حلقه زدند
کلوریای جانانه هم بحکم خالوی خود کاپیتن ژنرال در اطاقی منزل کرد فی الحقیقه آنجا حبس شد اما دل
شاد داشت و غصه نمیخورد چه بمراد از کشش انتقام کشیده و دلی خالی و خنک نموده بود
در یک یورت قلعه هم کاپیتن و دخترش انجیلا و هبرت خزانه دار نشستند
زیچکا بتعجیل کاغذی به کنت روزنبرغ نوشته با سواری چگوی فرستاد
چاپار دیگر هم بطرف خانهٔ دهقانی ویلدن رفت و سریع ستیم بجانب قلعهٔ ایلید و کادو
تمام این ترتیبات یکساعت بعد از سانحهٔ غریب قربانی آخری تب روئین مرتب شد و اینکارها
لازم صورت گرفت بعد از آن زیچکا که با دخترش و هبرت یکجا نشسته قراولی عقب بارون
القندرف فرستاد و طولی نکشید که مشارالیه آمده وارد اطاق گردید
بارون خبر شده بود که طابوریون از معابر زیر زمینی داخل قلعه گشته و آنرا تصرف کرده‌اند نیز

میدانست

میدانست تب روئین و چرخهای قتال آن مکشوف گردیده و پرده از روی کار برافتاده و اهل
میداد و خودش بهمان بلائی که جمعی را مبتلا نموده از عمر فرزند کانی دست کشید ولی از آنجا که طبعا
جبان نبود خود را نباخته با دل قایم همراه قراول می‌آمد و با همان کبر و غرور عادی بحضور سردار
طابوریون شتافته ولی بمحض اینکه چشمش بانجیلا افتاد او را شناخت و دانست این آن کسی است
که او را از قلعهٔ پراغ نجات داد و از قرار گفتهٔ کارتوزیان پسرش رودلف باو عاشق است
وجود این خانم در قلعهٔ القندرف اسباب تعجب بارون بود و همراهی وی با کاپیتن ژنرال بر حیرت او
میافزود اما تحیرش باعلی درجه رسید وقتی دید هبرت خزانه دار و پیشکارش ثالث آن دو نفر است
و حاضر آن محضر
زیچکا قراول اشاره کرد که برود بعد ببارون القندرف گفت پهلوی میز بنشین سه نفر شدند چهار
نفر....
بارون پس از نشستن نگاهی از روی دقت بانجیلا و خزانه دار خود نمود گویا میخواست بفهمد
برای چه باین مجلس احضار شده و از چهرهٔ آن دو استنباط کند که زیچکا با او چه معامله خواهد کرد کشتنی
است یا بستنی ماندنی یا رفتنی
هبرت از نگاه آقای چندین سالهٔ خود شمه‌ای نگرانی داشت و انجیلا که از سوانح کثیرهٔ آن شب تمام
بود بپدر خود از روی توجه نظر مینمود معلوم میشد خود بارون القندرف را درخواست مینماید غایب
زیچکا بسخن آمده با صوتی ناشی از علو مقام و بزرگ منشی و صلابت گفت بارون القندرف شما را
در زحمت انتظار نمیگذارم طول نمیدهم بدان که زنده و سالم خواهی ماند اگرچه جرم و خطای تو سخت
بزرگ است و فوق بخشش اما من گذشتم و یکمو از سر تو کم نخواهم کرد ولی بتو میگویم تکلیف بعد چیز
قبل است باید خیال آزار و اذیت مردم را بکلی از سرت بیرون کنی در حقیقت تو را حبس مؤبد مینمایم

لکن این حبس را طوری قرار میدهیم که چندان با مذاق و مشرب تو مخالف نباشد و بر شما بد نگذرد
اینست حکم من درباره شما بارون التندرف از روی کراهت و بی اعتنائی گفت این زندگانی
که شما وعده آنرا بمن میدهید قابل تشکر و امتنان نیست

زیبگا بطور نصیحت و ملامت گفت بارون زود خیال بد مکنید و ناشکری خود را ظاهر نسازید بگذارید
من بعضی چیزها بشما بگویم که قدری حس انسانیت شما را بیدار کند چه انسان هر قدر با اعمال بد انس گرفته
باشد باور نمیکنم یکباره دل سیاه و بهیمه خوی شود

بارون التندرف برای انکه خود را از انتظار و اضطراب خلاص دهد گفت این تمهید مقدمه از برای
چیست

کاپیتن ژنرال گفت عبث وقت خود را ضایع نمیکنم و حرف مفت نمیزنم بدان آن خانمیکه بیست
سال پیش مرگ او را اعلام و منتشر ساختی

بارون را قلقی فوق العاده دست داده نگذاشت زیبگا حرف خود را تمام کند گفت آه زوجه مرحومه من
انگاه رو بهبرت کرده گفت ای بد اصل براه خیانت رفتی آن سر را فاش نمودی

زیبگا گفت هبرت درستکار خیانتی ننموده و سر را فاش نکرده اتفاق سبب شد بلکه حکیم علیم او را مطلع
خواسته که من واقف بعضی امور نهانی کردم در اینصورت انکار یا مغلطه ثمری ندارد و حاصلی نمی بخشد
ایمرد بدگمان عبث کسی را متهم مکنی و حرف مرا قطع منمائی و قدری ملتفت حال شوی خبر داری
که بر تو هم مطالب غریبی کشف میشود آیا هوش از سرت نخواهد رفت اگر بتو بگویم آن خانمیکه زوجه تو بود
و تو بیست سال پیش فوت او را منتشر نمودی و بنائی بیادگار او برپا کردی تا سه روز قبل حیات
داشته

بارون التندرف از شنیدن این حرف مثل نقش دیوار بیحرکت شد تو گفتی از نفس هم افتاده بعد از

انگه

انگه یکدقیقه مات و مبهوت بکاپیتن ژنرال نگاه میکرد و چیزی بخاطرش گذشت آنوقت تبسمی
نموده گفت فهمیدم جناب سردار مطلب از همان قرار است که شما فرمودید

بعد روی خود را بهبرت کرده گفت این کار رشت تو مرا گول زدی و او را نجات دادی بلی آن
هیولائی که نزدیک محراب پدیدار شد که دام روز آنروز که بنا بود سلطنت بنم را بپسر من بدهند همان
ارقند ابوده بلی او بوده بارون التندرف بعد از گفتن این کلمات سرتا پا مرتعش شده بجای خود
نشست ....

زیبگا گفت بارون اگر میتوانی خود را آرام کن و بدقت گوش بده چه از برای انکه شرایط انصاف
درباره مرحومه بارونس منظور شود باید باظهار مطلبی بپردازم و نجات خود من نیز در آنست
بارون التندرف گفت مطلب دیگر باز بخاطرم آمد و آن اینست که شما زوجه من عاشق بوده
زیبگا با هیجانی ناشی از صداقت گفت بلی او بمن میل و محبت داشت و منهم مفتون او بودم اما
خدا گواه و آگاه است که در این دوستی هواهای نفسانی دخالت نداشت راست است که او قبل از
قبول همسری تو تقصیری کرده اما بعد از آنکه بزور در محراب او را واداشتند که با تو عهد ازدواج ببندد
بدارای جهان و دانای آشکار و نهان سوگند میخورم که در وفاداری نسبت بتو و احتراز از هر گونه جنایت
و خیانت ثابت قدم بوده و تو میدانی که من مردی نیستم دروغ در اینموقع در راه کسی نمیگویم
بارون التندرف باز بر خود لرزیده گفت بلی او بیگناه بوده است حقیقة تقصیری نداشته بیخشیده
و بیجا حکم قتل سختی درباره او دادم اما خدا را شکر که او مقتول نشد و از چنگال آن مرگ هایل خلاصی
یافت و زنده ماند و حکم ظالمانه من مجری نشد

زیبگا روی خود را بسوی هبرت نموده گفت بلی زنده ماند و این یکی از خیرخواهی های هبرت بود
در اینوقت هبرت مثل باران اشک میریخت

زنگچا گفت بلی خیلی مطالبست که باید شرح داده و معلوم گردد اما حالا وقت و موقع آن نیست انشاءالله
فردا صبح به ترتیب آن کار میپردازیم عجالةً خلاصه آنرا از هبرت شنیده ام با تفصیل آن برسیم بعضی
حرفها هم هست که خودم باید بزنم آنوقت هبرت نیز بشرح آن سوانح مبادرت نماید بعد تعلیقی در میراث
که از فرایض دینی بشمار میآید باید آنرا انجام دهیم دفن و کفن اموات خوب نیست بتأخیر افتد و شرعاً
مذموم است بنابراین مقدم بر هر کار تدفین بارونس الفندرف است بارون الفندرف البته شما هم

در تشییع جنازه همراهی نمائید

بارون الفندرف گفت بلی من میدانستم ارنفدا قبل از مزاوجت با من عاشق بوده وقتیکه در محراب
حاضر شد و قبول همسری من نمود من از آن تقصیر گذشتم بعد خلجانی برای من دست داد که آنوقت در صدد
تحقیق بر نیامدم غیظ و غرض و رشک و حسد چشم مرا بسته ندانسته در عقاب شتاب کردم اینک
بتلافی آن اذیت و آزار حاضرم که تکلیف شما را قبول نمایم و تا سر قبر با مشایعین جنازه بیایم و روح رنج
دیده بارونس ارنفدا را خرسند و راحت سازم

زنگچا گفت من خیلی مشعوف شدم که در حال و خیال شما تغییری حاصل آمد چیزی بوقت تشییع
جنازه نمانده من قاصدی عقب کنت روزنبرغ برادر بارونس مرحومه فرستاده ام شرط ادب
و انسانیت اینست که او حاضر باشد طولی نمیکشد که میآید بعد تا او بیاید خوبست قدری از حالات
این خانم که در طرف راست من نشسته برای شما بگویم

زنگچا در وقت گفتن این حرف نگاهی از روی محبت بانجلا کرد اما آن دختر مادر مرده بواسطه صحبتی که
پیش از مادرش در میان بود هنوز مروارید تر بر گلبرگ طری نثار میکرد

باری زنگچا حرف خود را امتداد داده گفت این جمیله دلاور که می بینید شما را که بارون الفندرف
هستید از محبس پراغ نجات داد دختر من و فرزند بارونس ارنفدا ایشانند

بارون الفندرف گفت عجب رودلف هم با او عشق داشته و میخواست او را در حباله نکاح خود درآورد

اما

اما بهتر که آن بی اعتدالی صورت گرفت لکن باید دید رودلف چه خیال میکند وقتی بداند مادرش تا همین
ایام زنده بوده و از دنیا برکنار و بی نصیب و همین زندگانی سخت را هم از دولت رحم و مروت
هبرت داشته البته پسر من که واقف این ماجرا گردد بمن لعنت مینماید و حق دارد و زیر بار این
ننگ نیز کاری دشوار است و من چاره ندارم جز آنکه این داستانرا برای او بگویم

زنگچا گفت بلی باید بگوئید زیرا که خیلی اشخاص از این واقعه باخبرند و میدانند بارونس الفندرف
تا سه روز قبل زنده بوده میگویند و بگوش او میرسد پس بهتر است که خودتان بگوئید

بارون الفندرف گفت صحیح میفرمائید اما مرگ برای من خوشتر از اینست که پیش پسرم
اقرار کنم که من بیست و پنجسال رئیس انجمن تب روئین بوده ام چه او تا بحال از آن اسرار آگاه
خبردار نشده بلکه هیچ نمیداند زیر زمین و چرخ و مجسمه وجود دارد و نکال و هلاکی در کار بوده است
ریاست این انجمن از پدرم بمیراث بمن رسید و الحق مرض و ناخوشی بدی بود و منهم نمیدانم
از چه جهت در اجرا و انجام تکالیف این مأموریت زشت و منصب ملعون بجان و دل میکوشیدم
و سر موئی تعلل و اهمال را در آن از سست عنصری و بیباکی طبیعت میدانستم و فرض میکردم اگر
غیر از این کنم دنیا آخر میشود و عالم بهم میخورد مع ذلک کراهت و بیزاری سخت از آن داشتم و نمیخواستم
آن میراث را برای پسرم بگذارم و هرگاه امر دایر میشد که فرزندم را بدست خود بکشم یا او را رئیس
انجمن تب روئین قرار دهم شق اول را اختیار میکردم باری صورتی از اسامی کسانیکه
قربانی تب روئین شده اند موجود است و رودلف لابد اسم مادر خود را وقتی باید در آن فرد
ببیند پس خودم تفصیل را باو بگویم بهتر است

زنگچا گفت سخن در این باب دراز شد بس است باقی حرفهای خود را بزنیم و از آن جمله یکی اینست
که اتفاقات مرا بسر وقت تب روئین آورد و آن هیکل بوار را تماشا کردم و فهمیدم ملاذ آن

سفاک آن با این آلت خونش ظاهر به باطن چه با جانهای پاک کرده اند

بارون با تعجب تمام گفت شما آن پیکر قیامت اثر را تماشا کرده اید

زیگا گفت بلی تماشا کردم سال است چیزی نمانده بود که از سوء عمل آن کشیش کافرکیش خونریز

در آن ها وبه افتم و قبل از رسیدن بهشت با ماکت و زرح هزار دست کفتی بکیرم

بارون القندرف گفت فادر سیپرین را میگوئید او چه

زیگا گفت بسزای عمل خود رسید گلوریا ایلدو کاردو خواهرزاده رنج کشیده من او را در همانجا

ویل انداخت و عالمی را از شر او آسوده ساخت

بارون القندرف گفت غریب عجیب میشنوم کار تو زیان بمن میگفت گلوریا ایلدو کاردو چند

سال است مرده حالا معلوم میشود زنده است و خواهرزاده شماست

زیگا گفت نمیدانم چرا کشیش این دروغ را بشما گفته و مطلب هم قابل نیست که در آن فکر کنم و سبب را

معلوم نمایم

بارون گفت من جهت آن را خوب میدانم حالا بفرمائید ببینم واقعی گلوریا خواهرزاده شما

است . . . .

زیگا گفت بلی همانقدر که ثابت است شما در حق پدر او نهایت ظلم را کرده اید محقق است که آن

کریه خواهرزاده منست شک نیست که پدر من بارون جرجی است و خرابه قلعه آبا و اجداد وی

من تا اینجا چندان مسافتی ندارد

بارون گفت امشب شب اکتشافات و ظهور شگفتیهاست ولی ما از خودمان حرف نمیزنیم

زیگا با آن زبردستی که داشت باز رشته مطلب را گرفته و گفت جمله های معترضه بمیان آمد صاحب باز

بت رو دین میگردم عقوبت و زرح شکل آن را دیدم شما حق دارید که خجالت میکشید به پسر خود

سررودی

اظهار کنید که از اجزاء بلکه رئیس انجمن بت رو دین بوده اید و تیر رسید که او بعد از اطلاع از ماجرا و آن

دختر بیا با شما الفت نماید اما راهی هم برای پنهان کردن آن اوضاع اظهار نمانده چه امشب وقتی

سربازان من در قلعه ریختند مجسمه و چرخها را دیدند که در حرکت و گردش بود و برای خدمت

بکیش کار خود را میمود بنابراین این خبر بزودی در تمام مملکت منتشر میشود و بر سر تمام زبانها

میافتد شما چطور چنین امر را از پسر خود مخفی میدارید گذشته از آنکه اشخاص که تاکنون این

دستگاه را مشاهده کرده جمعی فردا صبح خواهند دید زیرا که من قول داده ام بامداد این اساس بیدادگر

از بنیاد براندازم مهندسین قشون من علی الطلیعه هدم این بنای شر میپردازند خود می پسندید و عالم

هم واقف میسازند آن وقت تنها کسیکه ازین داستان بیخبر میماند جناب خواجه حافظ و حضرت شیخ

سعدی شیرازی است و بس

زیگا مشغول تحقیق بود که در اطاق را بشدت کوبیدند بسرعت پرشتابان در را باز کرد و یکنفر

سرباز طاهر برت منقلب و نفس نفس زنان داخل اطاق شد

زیگا گفت هان چه اتفاق افتاده

با صدای خشن

سرباز گفت جناب سردار لرد دولف پسر بارون میخواست دست و پا میکرد که ...

بارون القندرف سراسیمه شده گفت پسر من چه میخواست بکند چه شده چه بر سر پسر عزیز من آمد

سرباز گفت میخواست فرار کند قراولها مانع شدند با آنها حمله کرده یکی را کشت یکی را زخمی

کاری زد ناچار . . . .

بارون با اضطراب گفت ناچار چه طول مده با او چه کردند چه بر او گذشت

سرباز گفت هیچ گلوله خورد

بارون گفت چطور بتیر زخمی شده و عقب من فرستاده راست بگو مرده است کو حرف

بزن بگو زنده است

سرباز گفت دروغ برای چه بگویم تیر آخری را داد و سر شما برای پای دار سلامت باشد

بارون دو دسته توی سر خود زده گفت آه رودلف رفیق مردی جانداری خداوندا چه بکنم

چه بگویم مکافات عمل است مجازات تخلف پذیر نیست کشته خود را میدوم داده خود را

باز پس میستانم . .

بارون التندرف نوحه گری میکرد و گناهان خود معترف میشد که کنت روزنبرغ در اطاق

نهاد . . . .

فصل چهل و چهارم در باب خالوی انجیلا

کنت روزنبرغ میدانست که خبرهای غریب خواهد شنید چه قبل از ورود قاصد زیچکا جلبه

او مطلع شده که بخابگلی شکست خورده اند بنابراین هر قدر ممکن میشد پول و جواهر و اشیاء نفیسه

جمع کرده و مهیا گشته که با خواص اصحاب و ملازمان صدیق خود با طرشیس فرار کند قاصد زیچکا

رسید و او را از آن خیال باز داشت

کاغذی زیچکا بخط خود باو نوشته و اطمینان داده که هیچ قسم آزار و اذیت و خلاف شان او

باو نماید از هر جهت این است با دل درست و اعتماد تمام بیاید که حضور او لازم و واجب میباشد

کنت روزنبرغ چون یقین داشت زیچکا مرد درستی است و هرگز خلاف گفته خود نمیشاید

بی تزلزل و تردید با قاصد راه افتاد و همشاد در بین راه از همراه خود بعضی سوالات و تحقیقات

کرده دانست از قلعه التندرف چیزها معلوم شده و در زیر زمینهای آن اسرار عجیبه موحشه کشوف

گردیده اما آنچه از قاصد میشنود اجمال است و تفصیل آن موقوف وصول قلعه مزبوره بی نهایت

انتظار شرح آن خلاصه را داشت ولی چه میدانست آن سوانح چه قدر بخانواده او ارتباط دارد چه

حد حیرت انگیز است

مطالعه کنندگان اگر توجه کنند میدانند چه حالی به کنت روزنبرغ دست داد وقتیکه آن نوادر را تمام

و پشت سر هم شنید و فهمید سبحان الله تعالی بی اسرار بود که اظهار آن بشگفتی میافزود و کشاف وی

اکتشاف تو ظهور بالای تو ظهور او تا چطور مطالبی که در باب انجمن بت رؤمین در مملکت منتشر

بود بتحقیق پیوسته معلوم شد آنچه از اسرار باید زیر زمینهای قلعه التندرف میگویند حقیقت

دارد

ثانیاً اشخاص عدیده که در ظرف مدت بیست سال بطور ناگهانی بی تمهید مقدمه مفقود و ناپدید

میشدند کاشف بعمل آمد که در یکی از اطاقهای متعلقه بآن زیر زمینها منزل داشته اند

ثالثاً بارونس التندرف خواهر خود کنت روزنبرغ نیز یکی از آن اشخاص زنده بگور و تا سه روز پیش

زنده بوده و هم اکنون نعش او بر زمین است و منتظم دفن و کفن وی میباشند

رابعاً ژان زیچکا همان کسی است که در جوانی او از منشدا در حالت دوشیزگی بوی عشق میورزیده

و میل داشته

خامساً انجیلا فرزندی است که معاشقه زیچکا و ارمنشدا او را بوجود آورده

سادساً همین انجیلا است که کنت روزنبرغ و بارون التندرف و مارکویس اسکوبنرغ را از قلعه پراغ

و حبس نجات داده

سابعاً بارون التندرف مغرور متکبر که دیری رئیس انجمن خونخوار بت رؤمین بوده چطور بواسطه

مرگ پسر عزیز یگانه خود بسزای اعمال خویش رسیده و حالا مثل شیر پشیمان است

این خبرهای تازه برای کنت روزنبرغ کم حیرت انگیز نبود و بعد از مبلغی تعجب اول کاری که نمود میانی

پاکیزه انجیلا را بوسید و او را خواهرزاده خود خواند راست است که این فرزند بدون عقد و نکاح

ظاهری قدم بر صفحه هستی نهاده لکن در معنی او را ولد حرام نباید خواند و زیگا و ارمستد ارا زانی و را
نباید دانست مانع مفقود بوده و مقتضی موجود و معدوم صورت وجود گرفته و بعد از بطن خواهر کنت
روزنبرغ است و چون اینکه خواهر زاده او باشد اختیاری نیست علاوه بر این کو هر ذاتی نموده و
در کمال دلاوری خالوی خود را از حبس قلعه پراغ بیرون آورده

خلاصه زمانی انجلا در آغوش کنت بود و از درّ و مروارید اشک صفحه ابریشم را مکلل و مزین مینمود
انجلا اگرچه درین شب دارای پدری مهربان و خالوئی کریم و ذیشان شده و باید منتهای شعف
و امتنان را داشته باشد اما محبت شوالیه اطریشی طوری در دلش جای گیر گشته که در عالم خوشی
او منتظر بجوئی آن آزاده مرد میباشد و بی او در میان جمع تنها و فرد است

کنت روزنبرغ دست خود را بطرف زیگا دراز کرده گفت ژنرال با اجلال از امروز دیگر در دل
من از آن عشقیکه سالها در میان شما و ارمستدا بود چیزی نیست و از آن کاریکه ننگ داشتم
و زشت میپنداشتم شکایت و ملالتی ندارم بلکه افسوس میخورم که چرا آنوقت کار بکام
خواهرم نشد و خیالات پوچ بیمعنی دنیا گذاشت تا معشوق برگزیده خود را بشوهری اختیار کند
همان برگزیده که آنوقت موسوم به زکتیس بود و پشیمانی پشیمان بنظر میاید و حالا معروف
به زیگای نامدار است و یکعالم سربلندی و افتخار از آن از اوهام باطله و افکار ناقصه و غرورهای
بد عاقبت و سوداهای بی سود و منفعت اگر آنوقت سر میگرفت اینقدر وقایع نامحمود واقع
نمیشد و آنهمه بدبختی گریبان گیر نمیشد و چقدر تفاوت کار روا آسودگی داشتیم دردا که از نادانی تلخ
راحت میپنداشتم چه فایده که گذشته و پشیمانی حاصلی ندارد

درینوقت کنت روزنبرغ به بارون التندرف نگاه کرده و شمارالیها دستهای خود را روی سینه
گذاشته و سر خود را بزیر انداخته بود کنت گفت بلی باید بارون همین درجه متأثر و متألم و پشیمان

باشد

باشد اما من او را هم ملامت نمیکنم حکم حکم قضاست و چاره تسلیم و رضا
همینکه حرف کنت باینجا رسید یکی از خواص ملازمان زیگا داخل شده گفت تهیه تشییع جنازه
بارونس التندرف حاضر است .

کاپیتن ژنرال متوجه بارون التندرف گردید تا معلوم کند خیال همراهی دارد یا تردید
، رای او را از آن قصد منصرف ساخت

بارون که از کرده های خویش پشیمان و از مرگ فرزند دلشکسته بود ظاهر نمود که در گفته خود پایدار است
و در آن قول استوار پس همت چراغی برداشته پیش افتاد پشت سر او بارون التندرف و بعد
انجلا که بر بازوی پدر و خالوی خود تکیه کرده همه راه دالانرا پیموده از پله پنهانی پائین رفتند و بنماز
خانه قلعه رسیدند دری در عقب محراب باز شد و آن پله های سنگی زیرزمینها بود روندگان
دور میزدند و معابر تو در تو طی مینمودند و آن معابر منتهی بقبرستان گردیده بدون اینکه از تالا
بت رومین و اطاق چرخا گذشته باشند

سه رومن

در قسمت عمده از راه قبرستان دو رشته شمعها روشن کرده و شاخه های آهنین نصب نموده و آنها
بستونهای سنگی سقف بسته بودند این وصف چراغ به درجه پله کان نمازخانه کوچک میرسید
این نمازخانه زیرزمینی برای آنکه هر وقت کسی از خانواده التندرف بمیرد قبل از آنکه تابوت و لوازم دفن
حاضر شود شرایط تغسیل و تکفین را در آن بجا آرند

همینکه انجلا باین در که حالا باز است رسید بیادش آمد که مادرش با و گفته که اینمکان برای چه است
و چه معنی دارد نوکرها در اینجا حاضر بودند و لباس عزا آورده زیگا و انجلا و بارون التندرف و
کنت روزنبرغ و همت فورا آن جامه ها را پوشیدند و آئین عزاداری با سکوت کامل بعمل آمد بعد از آن
جماعت از پله های مرمر بالا رفته به نمازخانه رسیدند

پرده‌ها و پارچه‌های سیاه به در و دیوار نمازخانه آویخته بودند و چراغها روشن کرده ترتیبی که شأن
حزن و عزاداری را نمود تابوت هم چیده در پارچه سیاه در وسط نمازخانه بود
در یکطرف زنهای انجمن اخوت سابق صف کشیده در طرف دیگر مردهای آن حوزه اینها همان
لباس سفید فرقهٔ منت کاریلیت را پوشیده اینها لباسهای سیاه بلند خود را در بر کرده
کاپیتن ژرال بملاحظهٔ شوهر و برادر و دختر بارونس مرحومه حکم کرده بود رسوم تشییع جنازه بهمان
سبک طریقهٔ کاتولیک باشد

کنت روزنبرغ از این ساحت و همراهی زیگکار زیاده از حد اظهار امتنان و تشکر نمود چه میدانست سردار
طابور توین چه قدر دشمن نجبا و طریقهٔ آنهائی که کاتولیکی باشند و آن خانواده نجیبه و ظاهرسازی و جلال
چیزی میباشد پس این حکم از کمال جوانمردی و قصد موافقت است و اگر کنت مشارالیه تا آن وقت
در خوش قلبی و نجابت و بزرگواری زیگکار تردیدی داشت آن زایل شد و تعیین کرد که بی
رادهت و سروری عالی نژاد

خلاصه نماز میت را خوانده و کشیش و اجزای انجمن اخوت ادعیه معموله را قرائت کرده آنگاه تابوت را
از نمازخانه به بیرون حرکت داده از پله‌های مرمر پایین آمده بمحل قبور رسیده و جسد را آنجا در بنائی که [illegible]
سال قبل باسم و یادگار خانم برپا نموده بخاک سپردند همانا حکم تقدیر بود که بارونس ارغندای پنجاه
در آن مقبره و قبر یکه از سنگ سیاه مرمر ساخته شده مدفون شود

رسوم تشییع جنازه تمام شد نوحه‌گران و عزاداران از زیر زمینها بیرون گشتند چراغها خاموش و روشنی
فجر از بالای برجهای سیاه قلعهٔ القندرف نمودار گشت
انجیلا با طاقیکه مخصوصاً برای او مهیا و مرتب گشته رفت
بارون هم تنها بطرف اطاق خود شتافت آنا زیگکار و کنت روزنبرغ و هربرت در مجلس با هم

که بآزادی قدری درد دل کنند وقایع متعلقه به ارغندای بدبخت را که تازه بخاک سپرده بودند در
و تمام معلوم نمایند با جمیع حرفهای آنها را که غم بر غم میافزاید شرح نمیدهیم و ذکر نمیکنیم لکن اصول
مطالب را که از آن گفت و شنید نمودند مرتباً یادداشت مینمائیم

فصل چهل و پنجم در سرگذشت ارغندا

بیست و پنج سال قبل از تاریخ وقایع مذکوره کنت روزنبرغ پدر در یکی از جنگها که با همسایگان خود
میکرد کشته شد و یک زن و دو فرزند از او باقی ماند ارشد پسر بود و آن دیگر دختر
پسر جانشین پدر گشت و او همین کنت روزنبرغ است که درین کتاب مکرر اسم او را برده‌ایم
و چیزها از او نگاشته

دختر ارغندای ماه روی بدبخت بود که خواهر کنت روزنبرغ باشد
کنتس زوجهٔ کنت روزنبرغ پدر و مادر کنت روزنبرغ مذکور در کتاب ارغندا از زنهای بزرگ
آن شأن نجیب دنیا بشمار میآمد شجاعت و علوهمت و جلال و حشمتی ذاتی داشت با وقر و طمأنینه حرکت
میکرد و از طرز نگاه و هیئتش حالت شاهزادگی ظاهر و هویدا میشد از یکطرف نسب عالی او که از خانواده
معتبر با تمول بود و از طرف دیگر مواصلت و مزاوجت وی با کنت روزنبرغ بلند قدر مشارالیها را منزلت
و مقامی رفیع میداد و با آن پسر و دختر که از روزنبرغ پدر بهم رسانیده نیز مفاخرت و مباهات
مینمود مختصر از نساء جلیلهٔ محترمه آن زمان یکی کنتس را محسوب میداشتند
دختر که کنت روزنبرغ اول درگذشت پسرش کنت جوان بیست سال و دخترش ارغندا پانزده سال داشت
کنت ثانی زیبا و ملیح و ارغندا رعنا و صبیح ولی هیچیک از این دو نورسیده کبر و نخوت و غرور و تفرعن
مادر نداشتند کوچک دل و مهربان و مأنوس با زیردستان نسبت باتباع و خدم و رعایا با چشم مرحمت
مینگریستند و جز راه مخالفت و ملاطفت نمیسپردند بنابراین طرف میل و رغبت عامهٔ اهالی از اول زمان

دخترا بودند وجهه لطف و مرحمت مینمودند کنتس مادر مشار الیها گاه‌گاه و بلاقشان میپرداخت و
اند در امور دقت میساخت که اینهمه انس و الفت با خادم و تابع سبب رازایل کند و مهابت را
باطل و شخص در انظار با غفلت نیاید و مختصر نماید سبک و خفیفش دانند بلکه او را بچیزی نخوانند اما
این لوم و نصح خطر را تغییر نیداد و شنوند و وقعی بگفته نمی نهاد بالجمله کنتس چون در عهد شباب و
ریعان جوانی سواری قابل و صیادی پردل بود میخواست دخترش ارغند انیز در آداب فروسیت
بکمال رسد و از مجلیان حلیهٔ جلال گردد بنا بر این قصد هر روز آن جمیله را با یکنفر پیشخدمت
نجیب که در اسب تاختن و صید انداختن عدیم المثال بود بجنگل میفرستاد تا در سایهٔ اشجار
بشق آنکار یعنی سواری و شکار پردازد و خود را امکمل سازد
پیشخدمتیکه کنتس برای همراهی ارغندا انتخاب کرده موسوم به ژان اکتیس جالی بکمال داشت و
از اعتدال قامت و حسن صورت مشت بحر و سمن میگذاشت با صفات نجیب‌زادگان و بزرگان
و سخاوتمنش کریمان و آزادگان جری و دلیر شکار افگن و دشمن گیر مرد جنگ و میدان زینت بزم
و ایوان حامی عدل و انصاف خصم جور و اعتساف چنانکه در اختلاف و نزاع دو تن پیشه طرف
حق و ضعیف را میگرفت و براه استقامت و نصفت میرفت با این حسن صورت و سیرت و لطف
طبع و بجهت البته دلها بمهر او مفتون میشد و محبتش را مرهون و از آنجاکه کنتس فرزندان خود را از اختلاط
و امتزاج ملازمان و خدمتگذاران منع کرده و این آمیزش و جوشش را شنیع و رکیک شمرده هرگز
بخیالش نمیگذشت و معتقد نبگشت که دخترش دل بچاکری پیشخدمت با جلو دار ماند ده و دل
بر جوانان با اسم و رسم که سمت همشانی و همسری وی دارند فرقت نهد اما چه میدانست که عشق
سرکش لاابالی است و منزه از قیاسات خیالی شاه و گدا نمیداند و حکم و نامهٔ قیصر و خاقان نمیخواند
و عامل مختار است و در انتخاب اختیار خود سر و صاحب اختیار هر جا مجذوبی دید جاذب است و

و هرگوشه مطلوبی طالب نه در قید خطا و نه در بند خطل فعال لما یرید و لا یسئل عما یفعل
جمال و کمال ژان اکتیس و سادگی و دوری او از هرگونه نمایش و آرایش و ساختگی در دل ارغندا
جا گرفت و مصاحبت هر روزهٔ او در جنگل و اوقات سواری دختر خانم ساده لوح را طوری با تمام
خالص العقیده و ملازم این خیال مأنوس کرد که بی قصد و رویت کار انس بمهر کشید و از مهر
گذشته بعشق انجامید لکن مشار الیها خود غافل است که عاشق شده و دل خویش را از دست
داده همدم سواری و شکار خود را دوست میدارد و نمیداند در صورتیکه تحمل جدائی او را نمیتواند
میسوزد و از آتش خبر ندارد بلی این آذر نمرودی چون گلستان حضرت خلیل شد اثر ندارد
اما ژان اکتیس باید دانست که او هم دلی فارغ و خالی از هوا نداشت و بخیال وقت نمیگذاشت
سودای ارغندا در سر او جا گرفته بود و حشم و حشر سلطان عشق در اقلیم وجودش غوغا مینمود
نه همین مرکب تاختن میدانست دل باختن هم میدانست شکار شیر میکرد و آهو و صید غزال گشت
نخجیر افگنده ولی خود کشته تر از نخجیر گشته هر روز مهرش آن ماه روی مشکین موی چون بوی گل از گلشن
میافزود و هر دستیکه آن محبوبهٔ دلدار حرکت میداد غنچه تازه بجای دل او میبود و شکفته
میشد که آن یار وفادار نیز پای بستهٔ گرفتار او ست این آنرا خواهان و آن این را دوست بیار محبت
سرشار هر دو را رگ و پوست) و با اینحال محب و محبوب هر دو از غرض و شهوت عاری و بری منظور
تجربه نمایی و بخبری سالک مسالک صدق و صفا از هرگونه هوا و هوس جدا پاکیزه و پاک چون
آینهٔ افلاک

کنتس مادر ارغندا البته شرایط حزم و احتیاط را منظور نداشته و از روی غفلت و عدم التفات دختری
مه طلعت جوان را با برازنده خوش‌خو و دستان هر روز بتنهائی بجنگل میفرستد و اسباب اجتماع آنها را از اینها
در جه فراهم میآورد در اینجا عشق کار خود را میکند کجا کند و خیمه و شادروان خویش را در کدام ساحت

بزند این نهال در این چمن چگونه نرویده و این لاله بچه رونبویده این شاخ نودمیده بی نشو نما از چه تا بجا
عندلیب شیدا با هزار دستان میشود که در چنین بهاری نخواند

بعد از دیر زمانی ارمنسدا دانست که ژان آکتیس عشق و محبت دارد و دل شوریده اش راه محبت
می سپارد و چنانچه این اتفاقات که معشوق دلارام او روزی در شکار گراز زخمی شد ارمنسدا بی
اندازه پریشان گردید مانند ابر بهاری گریست و دانست این زاری و بیقراری بموجبی نیست خود
عاشق است و معشوق او نیز در ارادت و میل صادق چگان آن آفت قرار یعنی عشق قهار از دو راه آمد
~~آن آفت قرار یعنی عشق [illegible]~~ و طرفین را گرفتار نماید تا عاقبت کار را بکجا کشاند و طفلک
کی مطلوب رساند چون ژان آکتیس بهبودی یافت و باز یار با یار ملاقات نمود سرخی چهره ارمنسدا
از شرم حکم باظهار مطلب فرمود در احداق چشم هم دیدند و با عماق دلها رسیدند هر دو متذکر
حال خود شدند چند کلمه مبهم در آن باب حرف زدند پرده را از روی کار برداشتند بنا را به
اظهار گذاشتند عهد و میثاقی بستند و در کوی وفا و مشکوی صفا نشستند بوسه بی آلایش
داد و ستد کردند مختصر عقد مهری منعقد گشت و شکر لبان شیرینی خوردند

هفته ها و ماهها گذشت و ارمنسدا و روزبرغ و ژان آکتیس باهم بخوشی وقتی میگذراندند و از در
وفاق و لوحه اتفاق حرفهای دلاویز و عبارات نشاط انگیز می خواندند و چنان از یکدیگر خرسند بودند
که یاد از جنت موعود نمینمودند که ام میوست که در خرمی باحدیقه وصال برابر باید و عاشق را نعیم وصل
است البته اتفاقی بهشت عدن تمام

پس از چندی رعایا و تبعه گنت روزبرغ از عشقبازی خادم و مخدومه خبردار شدند و واقف اسرار تا
کسی را یارای اظهار نیست بعلاوه چون حدیرا با این عاشق و معشوق اول بد نبود با فشای راز آنها
باقدام نمینمود همه میدانستند جز مادر و برادر ارمنسدا که نمیدانستند و از پیش خود تصور فهم چنین

مطلبی نمیتوانستند و پس از طول زمان میان عشق و عفت شکرابی شد و عنان از دست رائض عصمت
رفت عقل زبون مغلوب گردید هوا قاهر و غالب آمد شیر با شکر از بس جوشید یکی گشت امتزاج
بیم و بیمار طوماردونی درنشست مستسقی عطشان چون بآب حیوان رسید لب تر نمود دوست
عطار سر حقه مشک ناف گشود بعد از آنکه کار بجان و کارد باستخوان رسید نخل برومند بارور گردید
هان و هان ای مدعی پارسائی و پرهیز تا از خویشتن داری و صیانت نفس ملافی و طامات نبافی
که کار سخت است و جگر شیر در این پیکار لخت لخت بالطبیعت که بر آید و چون بوالبشر سپر انداز
بشر ضعیف چه نماید از آتش درخواست کند که نسوزاند با آب التماس که نم پس نده و شعله کش
نباشد لجه طوفان نزاید ابر نگرید گل نخندد مل نجوشد بلبل نخروشد این تکلیف ها همه شاقی است

ومالایطاق

بار شهور و ایام آمد و رفت و ارمنسدا را سال هفدهم عمر نزدیک به کمال رسید در یخال گرد صبح
کنتس مادر آنده خبری را فرستاده او را بحضور خود خواند و با طاق پذیرائی قلعه روزبرغ دعوت نمود
خانم جوان سراپا مرتعش گردید و ترسید که رازش از پرده بر ملا افتاده باشد و نعاش راه انکار
گرفته مادرش فهمیده باشد که آبستن است و سر عفافش نمانده و ترا از پرویزن اما چنین نبود و غبو
غفلت پرده داری مینمود اگرچه وقت و نوبت پرده دری رسیده و کار بجای نازک کشیده ان بطن
باریک که چون حقه انار شکم دار شده باید تا آن روز گفته باشد کار را چه قرار است و آن بطن بجای خود
زیر بار حیا شد باری امر مستور مانده خوانده نخوانده و ولی این خبر را دیر یا زود از ظهور چاره نیست آن آتی
و شد نی شدنیست حالا ما را با آن چکار ارمنسدا با رنگ پریده و قلب پر طپش ترسان لرزان باطاق
پذیرائی قلعه رفت کنتس که در نیوقت پنجاه سال داشت ملکه مانند با کمال شوکت و جلال در جای خود
جلوس کرده پسرش گنت روزبرغ در طرف یسار او ایستاده در سمت یمین وی مردی قلندر بالا

برپا بظاهر خوش سیما و در باطن نازیبا بمانا تاریکی از چهره اش تراوید و همه کس آن امر مغویرا بچشم
سرّ یا بخبر میدید خلاصه غیر از این سه نفر کسی در اطاق نبود و ارمنسد بزودی تفرّس نمود که حرفی
از او در میان است و مطلب راجع بآن آشفته حال پریشان ابتدا بعبوست برادر نگاه کرد و دید پیشانیش
مملو از مهر است ولبش بسام وضع ملاحظه و برخوردش درست بنظام بعد از آن بچهرهٔ مادر دید کنتس
نیز چون امپراطریس مقتدری که بخواهد رعیتی را برعایتی سربلند دارد و تاج عنایتی بر سر او گذارد
نظر مرحمتی بدختر نمود و روان ارمنسد آسود دانست آن سر نهفته است و آن در نسفته و در همان
آن ملتفت شد که مجلس برای گفتگوی عروسی و عقد و نکاح او تشکیل یافته و نساج قضا طراز تار و پود

برای او بافته

حدس ارمنسد اصاب بود و کنتس ابتدا خطابه که بیان نمود و در آن شرحی از ازدواج دخترش تمجید
کرد بعد بتوصیف خواستگار پرداخت و پس از مقالات مفصل و تقریرات مشبع مطول بلند شده دست
آنشخص ظاهر صبیح باطن قبیح را گرفته رو بارمنسد آورده گفت طفل عزیز من بر تست که بخوبی
و خوشی خواستگاری و خواهش جناب بارون القندرف را قبول کنی و بپذیری و هیچ قسم

ایراد و خورده نگیری

در مدت تقریر کنتس ارمنسد بهزار زحمت بر روی دو پا ایستاده و با مرارت و مشقت تمام دل
و گوش بگفته های او داده و چنان مستعد افتادن که گفتی بموئی بند است و بیماری نژنده اما بمحض
اینکه مادرش اسم بارون القندرف را برد آن بیچاره تکان شدیدی خورد مثل بید از تند باد
لرزید و دلش طپید و هوش از سرش رفت و پرید و پر و حرکات مجانین گردید روی زانو افتاد
با داد و فریاد گفت نه نه نه من میترسم زن این مرد شوم من حریف این پیمانه نیستم من دل پیش
دیگری دارم من تخم مهر صنوبر بیاد در مزرع تنها میکارم من شاخ گل گلشن آرائی را طالبم من بیدلان

زانکس

زانکس عاشقم مرا بخیال خود گذارید و عبث میازارید
ارمنسد در صورتیکه دستش بطرف کنتس مادرش دراز بود این کلمات را ادا نمود و بیهوش افتاده
بر سر عقل و مشاعر و حواس نهاد و با این شرح و تفصیل که داد کنتس روزنبرغ و نه کنت روزنبرغ
ملتفت نشدند که چه میگوید و چه در نظر دارد مرادش چیست منظورش کیست و بارون القندرف
بطریق اولی مطلب را نفهمید چه بکلی از مقدمات آن دور و از ادراک نتیجه مهجور بود و آن یک دو تن
که اجزای این انجمن بودند چون دیدند ارمنسد غشی کرده فرستادند طبیب مقیم قلعه را آوردند
که در حال آوردن بهوشش کمک کند و تدبیر نماید طبیب ملتفت شد که غشی طبیب بارونرا هم
بیمن بر خلاف عادت با ثمر بی پرده و ملاحظه در حضور بارون القندرف آن سر را فاش کرد
حرف نه گفتن را بر زبان آورد حیرت و تعجب یاد ها از آن شد که بوصف آید و گوینده بیان نماید
کنت روزنبرغ متغیر شده گفت طبیب را بیرون کنند اما مادرش او را بحوصله و سکون فرمان داد
و چیزی نگذشت که راستی گفتار طبیب مدلل گشت بهم حمله واحد شد که باخفای مطلب کوشند
و بر آن کرده پرده پوشند چه آن بدنامی اختصاص بدختر نداشت همه خانوادهٔ کنت روزنبرغ
سرشکسته میشدند مثلاً بارون القندرف در اخفای سرّ از همه ساعی تر بود و چون حسن و جمال ارمنسد
او را بی اختیار کرده کوشش و خواهش مینمود که کسی بآزار آن بیچاره نپردازد و او را هدف تیر ملامت

باذیت نسازد ....

طبیب را هم برشوه و تعارفی راضی ساختند که دیده را ندیده پندارد و بیت را نبیت انگارد.
ژان زکتیس را نیز فوراً از قلعه بیرون کردند و چون صفات حمیده و متانت و درستی و سرپوشی او را
میدانستند لازم نبود باو بگویند آن سر نهفتنی است و آن حرف نگفتنی
چند روز از این ماجرا گذشت و مصلحت را کنتس روزنبرغ و کنت پسرش با آن دختر دل شکسته بعنوان

دیدن قلعهٔ التندرف رفتند این دیدنی در انظار فقط برای اظهار دوستی و مودت بود اما مقصود
اصلی آنکه حتی الامکان سرّ ارغندا را پنهان دارند و نگذارند آشکار شود و آن بدبخت بر سر زبانها افتد
بنابراین او را از زنها و دخترهائیکه در خدمتش بودند جدا نمودند و گفتند در قلعهٔ التندرف هوا
بکار بسیار است و از قلعهٔ روزنبرغ بردن آن کاری نابجا و از آنجا که در قلعهٔ التندرف هوا
و دختر بیشتر و بهتر بآزادی و تنهائی نایل میشد در نوقت آنحال و آن وضع مطلوب و پسندیده و نمو
دیدن و اقامت خانوادهٔ روزنبرغ در قلعهٔ التندرف سه ماه طول کشید و در ظرف این مدت وقت
و ساعت وضع ارغندا رسید و دختری آورد و داستان تولد را بحد مخفی داشتند و مولود را
خزانه دار قلعه دادند که بخانوادهٔ فقیری بسپارد و آنها از آن طفل بیگناه پرستاری و مواظبت
نمایند او را بزرگ کنند هبرت متعهد شد که اینکار را انجام دهد باین تدبیر حمل و وضع حمل ارغندا
و داستان کودک پنهان ماند چون این مقاصد حاصل گردید خانوادهٔ روزنبرغ بقلعهٔ خود مراجعت
کردند و چند هفته بعد بارون التندرف باسم بازدید بقلعهٔ روزنبرغ آمد حالا باید ملتفت حال ارغندا
شد آن بدبخت در این دنیا یکنفر را بدوستی اختیار کرده و با او عشق ورزیده و اسباب چنین فراهم
آمده که از او دور و جدا شده است طفل نو آوردهٔ او را هم که اسباب تسلی بود از او گرفته و مخفی
نموده اند دیگر دلخوشی آن بیچاره چیست اندیشه بکنید

ارغندا طوری از مهاجرت ژان زکتیس درهم و منقلب بود که درد و وضع حمل چندان نمودی
باو نمود و طفلش را که از او گرفتند فی الجمله بر بدحالی و انقلابش افزود چیزیکه حالا رنج و عذاب را
بدرجهٔ کمال میرساند اصرار و اظهار پی در پی بارون التندرف در خواستگاری است که فرصت
نمیدهد و حوصله را زیاده از آنچه هست تنگ میکند

دوری یار غم و صحبت اغیار بلا — کاشکی این برود و یکنفس آن آید

آنچه

آنچه باید بسر شمع ز نیران شب — بسر عاشق بیچاره ز هجران آید

بارون التندرف نه تنها مفتون حسن ارغندا است بلکه چون مال و مکنت زیاد از پدر بمیراث با
رسیده و حرص و طمع وی را بر آن داشته که آن اخایر و نفایس را نیز ضمیمهٔ ذخایر خویش سازد
که دست بر نمیدارد و با آنکه بظاهر عصمت ارغندا بر باد رفته از خواستگاری صرف نظر نمینماید
اما از اینطرف دختر هم بر خود در انداخته و خویش را از تنگ و تا انداخته جواب میدهد و میگوید
من با پدر آن طفل عهد بسته ام که غیر از او کسی را بشوهری اختیار نکنم خلاف پیمان نمینمایم و جز
با او بطرف محراب و محل عقد نمیآیم

تدبیری که برای اینکار کردند این بود که چند هفته بعد کنتس یادداشت ارغندا باو گفت آن طفل مرده
و راوی هبرت را اقرار داد ارغندا ناله و زاری بسیار نمود و هنوز آسوده نشده مصیبت دیگر
بر غمهای وی افزود دیگر روز مادرش گفت دخترم خبر بدی برای تو دارم آن بدبخت حکایت
زده بر خود ملرزید و یکپارچه آتش گردید منتظر شد که از ژان زکتیس فاجعه یاد گوید و مطلع
شد مادرش کاغذی باو نشان داد که از ایطالیا باو نوشته بودند مابین اهالی تسکان و روم
جنگی در گرفت و شخصی از اهالی بهم موسوم به ژان زکتیس با چند تن دیگر از مردم خارجه در این جنگ
کشته شدند ابتدا ارغندا این حرف را باور نکرده اما بعد از دیدن کاغذ اقلا متزلزل گردید و در
بر حال از درد و غم بیچاره بر خود می پیچید

نه طفل ارغندا مرده نه ژان زکتیس کشته شده غرض از این اراجیف آنست که او را از یار محبت
مأیوس و باینطرف راضی کنند ارغندا متوسل بلطف خدا شده با جگرخواری صبر میکرد و قدری
از تمام دردها را کاسته و بروی خود نمیآورد طولی نکشید که کنتس روزنبرغ مبتلا بمرض موت شد
و چون پیک اجل را نزدیک دید عقب بارون التندرف فرستاده از او پرسید آیا در خیال

ارغنداست یا منصرف شده بارون کال میل خود را ظاهر ساخت کنتس در نفس بازپسین
دختر خود را سوگند داد که بشوهری و همسری بارون القندرف تمکین کند و گریان بر طور بود
ازو قول گرفت و جان داد و در حالتیکه بانخوت تمام تبسمی نمود یعنی اینکار را هم صورت دادم
و پا از جهان بیرون نهادم غافل از اینکه منتهای ظلم و ستم را بدختر بخت خود کرده و بدترین
بلاها را بسر او آورده یکسال گذشت و در انمدت بنائی عالی بر سر قبر کنتس روزنبرغ برپا داشتند
آنگاه ارغندای زیبای دلارا را گفتند وقت است تعهدی را که با مادر پهلوی بستر مرگش نمودی وفا
کنی و بارون القندرف را کامروا نمائی بیچاره ناچار با بارون بمحراب رفت و آن طوق مذلت
ابدیرا بگردن گرفت لکن باید گفت که بارون القندرف همیشه اعزاز و احترام ارغندارا
منظور میداشت بلکه بمهربانی با او رفتار میکرد و هرگز اشاره بسانحهٔ سالفه نمود و عصمت او را
درستی نمود ده ماه بعد از عروسی از بطن ارغندا پسری قدم در عرصهٔ عالم نهاد و موسوم
به لردولف شد و وی را وارث املاک وسیعهٔ القندرف دانستند
ارغندا با آنکه از حسن سلوک بارون اطمینان داشت اما درد و غم درونی او را بهیچوجه آسوده نمیگذاشت
لهذا اغلب از قلعه بیرون میآمد و در جنگل رفته در جاهای خلوت و تنها هر قدر ممکن میشد بسر میبرد در جاهای
طویل سایه دار جنگل که فی الجمله تاریک بود راه میرفت گاه روی کندهٔ درختی یا تپهٔ بلندی نشسته
فکر میکرد و گذشته های غم افزا را بخاطر میآورد در یکی ازین مواقع بود و یکسال بعد از تولد رودلف
که روزی ارغندا مسافری بلند بالا پیاده در شاهراه کنار جنگل دید معلوم بود رنج کشیده و تعب
دیده است باو نزدیک شد و چون یکدیگر را دیدند و شناختند از حال طبیعی خارج گردیدند هم را
در آغوش کشیدند با صیحه های شادی و نشاط و نعره های ناشی از حیرت و تعجب و
و خوشوقتی و انبساط

فصل چهل و ششم در بقیهٔ احوال ارغندا

البته مطالعه کنندگان ملتفت شدند که مسافر بلند بالا زکتیس معشوق ارغنداست طالب و
مطلوب بعد از آنکه هم را شناختند و بوجود یکدیگر تعیین کردند بی اختیار بوسه ها بر سر و روی هم
دادند چون صفا و بوی بهار بآرامی در آن گوشه و کنار قرار گرفتند این گفت زکتیس عزیز
تو ئی آن گفت ارغندای دلربا شمائید بعد از مبلغی کنار و بوس و اظهار تحسر و افسوس قرار
شد که هر یک سرگذشت خود را برای دیگری بگوید و براه درد دل پوید
اول ارغندا بشرح حال خویش پرداخت و گفت بعد از آنکه از تو جدا شدم و ببلای هجر مبتلا آن
برسرم چون سنگ آسیا گشت و روزم تیره به تیرگی مثل شب گذشت در قلعهٔ القندرف وضع
حمل شد و طفلم را از من گرفتند پس از چندی خبر مرگ طفل را بمن دادند و داغی دروغ با آن
بر دلم نهادند باین شداید و مکاید اکتفا نکرده گفتند تو هم در جنگ کشته شده و بجهان دیگر رفته
و از این سرا کناره گرفته و مقصود ازین تلبیس و تدلیس آنکه من از وجود و بود تو مأیوس شدم
و بشوهری بارون القندرف تن در دهم چنانکه مادرم وقت جان دادن از من برای این تمکین
و قبول قول گرفت و یکسال بعد از مرگ او ناچار بوعده وفا نمودم و آخر الامر بارون از من
دارای پسری شد موسوم به رودلف زکتیس چون دانست ارغندا زن دیگری است زیاده
از حد متاثر و بدحال شد و سراپا هم و غم گردید مع ذلک بجاده و زحمت جلو اضطراب و انقلاب
خود را گرفته حواس خویش را جمع نموده وی نیز بسرگذشت و سوانح و عوارضیکه عارض او شده
پرداخت و گفت بلی چون سر عشق من و تو مکشوف گردید کنت روزنبرغ مرا باطاق خلوتی
طلبید و گفت سر و کار تو با ارغندا معلوم شده و تو باید فوراً از اینجا و ازین قلعه بروی میدانی
که شان و رتبهٔ خانوادهٔ ارغندا اقتضا نمیکند که او را بزنی تو دهند و محال است تا در من رمقی

باین مواصلت شویم تو خود بمن گفتی معرفی بحال پدر و مادر خویش نداری درینصورت چگونه میشود دختر کنت روزنبرغ را بمردی مجهول النسب دهند تو را بنا بتقریر خودت کولیها بزرگ کرده اند راست است که بزرگی ذاتی و شجاعت داری اما چون ملاحظهٔ ظاهری از امور حتمی است اگر ارغندا بخواهد تو را بشوهری اختیار کند ناچار مادرم باید او را از فرزندی اخراج نماید و از و دیگر نام نبرد پس من تو را بآن نجابت و مردیکه داری می بخشم و بآن عشقی که بارغندا میورزی سوگند میدهم که ننگ تازهٔ بر آن عیب و عار که برای خواهر بدبخت من درست کرده بیفزائی و ارام در نگشتاو نمائی این یک صره زر است که مبلغ آن برا قابل نیست بگیر بهترین اسبهای طویلهٔ خود را نیز بتو میدهم تو بی گفتگو بسلامت ازین ساحت برو

من جواب دادم اطاعت میکنم و میروم و راضی نمیشوم ارغندا از خانوادهٔ خود دور شود یا از و چشم بپوشد و این بهترین ادلهٔ ثبوت عشق من باوست

اسب التفاتی جناب عالی را هم قبول مینمایم اما پول را نمیخواهم و هیچ دست بآن نمیزنم چه ممکن است کسی تصور کند من برای مبلغی پیش پا کم از ارغندا و عشق او گذشتم و حال آنکه آن محبتیکه مرا باوست قیمت ندارد و به بهای ملک دی زمین مهر او را نمیفروشم و آن آلام جدا با من هست ....

پس از ین گفته من که آنوقت جوانی بیست و دو ساله بودم بی تعلل و تامل از قلعهٔ روزنبرغ عزیمت نمودم و بزودی بدستهٔ از جنگجویان داوطلب که با یطالیا میرفتند برخوردم و با ایشان ملحق شدم بعد از آنکه از جبال آلپ عبور کرده وارد ایطالیا شدیم آن دسته قشون بحکم دوک نتکان رفتند و منهم با آنها همراه و هم خیال بودم دوک مشار الیه باز هم بجنگ پرداخت و من و آن دسته بمحاربه مامور گردیده قدم بمیدان قتال نهادیم شکسته نفسی لازم نیست من

درین جنگ از بهادری و شجاعت آن کار کردم که ریاست و سرداری دستهٔ مزبوره بر عهده من قرار گرفت آنوقت این شرح را بکنت روزنبرغ نوشتم و استدعا نمودم مرا از حال اینطفلکه که غربت من بار غندا در رحم داشت بعد قدم بعرصهٔ عالم گذاشت خبر دار نماید

احتمال قریب بیقین اینست که همین نوشته بدست کنتس روزنبرغ افتاده و از حال من خبردار شده و از او کشته شدن مراجعه کرده و تو گفته بار بیچ از فتوحات و کارهای نمایان که من درین جنگ کردم در خدمت دوک نتکان صاحب شئونات و امتیازات گشتم آنگاه بمراجعت پرداختم از جبال آلپ باز گذشتم و در راه بدستهٔ از راه زنان برخوردم آنها مرا خواستند بعدت خود نمایند قبول نکردم لهذا متغیر شده آنچه داشتم از من گرفتند و عریانم کردند ناچار چند روز پیاده راه پیمودم و در بعضی دهات توقف مینمودم و از اهالی بتکدی چیزی میگرفتم و بمصرف معاش خود میرسانیدم و بهمه امیدم این بود که بقلعهٔ کنت روزنبرغ برسم و بشنوم که تو هنوز شوهر نکردهٔ افسوس که امیدم بیأس مبدل شد و روزگار مرا بهجران و اندوه دائمی دوچار نمود چیزیکه من داشتم عشق تو بود و با اینحال که پیش آمده مجبورم آنرا در کمون دارم و هیچ نپندارم دیگر در دنیا لذتی برای من نیست حرص و آزی ندارم مال و منالی نمیخواهم در بند جاه و مقام و رفعت و احتشام نمیباشم حال تابع و متبوع را دیده ام و وضع رئیس و مرئوس را سنجیده ام از جمله بیزارم و آنحوالم میلی ندارم . . .

درانوقت چهرهٔ ارغندا کیتس حالت فرزندی بهم رسانیده گفت بلی چیزیکه احتمال میدهم و ممکن است این است که خداوند عالم مرا آلت قدرت خود قرار دهد و اوضاع حالیهٔ اینجهان را که سخت ناپسند شده تغییر دهیم

ارغندا خود را ببازوی محبوب عزیز خویش چسبانیده فریاد کرده گفت خداوند بمن میگوید

از حالت طبیعی خارج شده است

زاکتیس گفت نه ارمنسندا هذیان نمیگویم بلکه خیالات تازه و مطالب مهمه بمن الهام و القا
میشود تاکنون عشق تو مرا مشغول داشته و در آن اندیشه و سودا بودم حالا که آن سبو شکسته و
آن پیمانه ریخت بعد ها بیکار و خالی از افکار مهر و مواصلت و میل و معاشقت میمانم اگر در تغییر
اوضاع عالم جد و جهدی نکنم و در راه آسایش و ترقی و رفاه ابنای جنس اهتمام و اجتهادی
ننمایم وجودم از حلیه فایدت عاطل است و بودم نابود و باطل اما هنوز نمیدانم این کار از من چگونه و چه
قسم ساخته خواهد شد و خدا میداند چند سال طول کشد تا من دست بکار اینکار شوم و شروع باین
مقاصد نمایم لکن بهر طور باشد شروع خواهد شد و بانجام خواهد رسید

ای ارمنسندا ای عزیز تو هنوز معنی این حرفها را نمی فهمی شاید روزی بیاید که بفهمی حالا تا تو بدیگری
شوهر کرده و مرا امید نیست که از وصال تو بهره و حاصلی داشته باشم مگر وقتی آن دیگری هم
از میان برود و ما باز بهم بپیوندیم پس حالا با تو خداحافظ گوییم و راه جدائی پوییم پیش از این طول ندهیم
چه بودن من و تو با هم مدتی مدید اسباب مضمون و دستاویزی بدخواهان و بدگویان است نه
برای سلامتی من خوبست نه بجهت آبروی تو اگر تمامی عمر مرا بپسندی و نخواهی پسندی گوید بارونس
در جنگل با شخص جوانی دیدم راه هرگونه سوء ظن باز میشود و دست و زبان تهمت دراز

ارمنسندا با ملالت تمام گفت میفهمم و میدانم چقدر ملاحظهٔ حال مرا مینمائی و خیر مرا میخواهی اما حاضر
دیری حرمان و مدتی هجران چطور میشود باین زودی از هم جدا شویم و ساعتی بفراغت هم را نه بینیم

زاکتیس از روی دلالت و ملایمت گفت

ای ارمنسندا تو خود اندیشه و فکر کن و ببین چرا اینکه من میگویم رائی و راهی هست تو حالا زن دیگری
هستی اگر تمام عالم را بمن دهند من از تو قصد تمتع نخواهم کرد اهل خلاف و خیانت نیستم تو هم تکالیفی

داری که باید نسبت بشوهر خود بعمل آری عشق من بتو مقتضی است که برسوائی تو راضی نشوم و تورا
از هرگونه ننگ و شین دور سازم و براه راست اندازم یکبار شتابزدگی کردیم و دیدیم پیروی
نفس چه بلاها بر سر ما آورد دیگر بس است و آن تجربه برای ما کافی است عشق تو بمن نقد دارائی
سته و مانعی شده و محبت من بتو چیزیست که اظهار آن برای ناموس تو و من و طفل در گذشته تاثیر

دارد ....

ارمنسندا گفت در کجا که طفل ما در گذشته باشد آیا ممکن نیست آن خبر هم مثل جعل داستان شما باشد
و خواسته باشند مرا فریب دهند و بکلی از صرافت تو بیندازند باعتقاد من همه این اراجیف برای این
بوده که موانع عروسی مرا با بارون بشکنند و رفع از پیش بردارند من از تو مایوس شوم و برای قبول
مزاوجت بارون عذر نیارم

زاکتیس گفت ای عزیز با تمیز تو بمن گفتی بهرت خزانه دار مرد نیک نفسی است که او خود بشما گفته
که طفل ما مرده

ارمنسندا در لجهٔ فکر فرو رفته گفت بلی بهرت با جمودت و سردی ظاهر آدمی خوش باطن و مهربان
مع هذا امکان میکنم مرا بدستور العمل دیگران بازی داده باشد باری بهرجهت .....

زاکتیس مثل اینکه چیز تازه بخاطرش آمده گفت ای ارمنسندا گوش هوش خود را بمن دار شرط
رستگاری اینست که ما حالا از هم جدا شویم من برای آسودگی و سلامت تو باید بی درنگ از اینجا بروم
ای آنکسی که بتو عشق داشته ام و تا جان دارم خواهم داشت ببین من چه میگویم مرا مخلوقه انگشتری
مال دنیا هست که دزدان ندیده و نبرده اند آن را بتو میدهم نگاه دار و از عاشق خود یادگار دان که
خداوند اسبابی فراهم آورد که ممکن شد بی مانع و خطر بدیدار هم فائز شویم تو آن انگشتر را برای من
بفرست من ملتفت میشوم که کار از چه قرار است و سعادت یار بملاقات تو شتابم با آنکه رجب

وجهان

اتفاق اگر وقتی فهمیدی که طفل نمرده و زنده است این علامت را باو داده تا که روزی وسیلهٔ شناسائی او گردد

ارغندا در صورتیکه بازوی زاکتیس را گرفته و صفحهٔ سیم را از بیماب سیراب مینمود گفت بلی آنوقت انگشتری را بفرزند تو میدهم که با آن نشانی نزد تو آید و با وثیقهٔ معتبر تو را پدر خطاب نماید اما کو به بینم حالا کجا میروی و قصد تو چیست کدام راه را پیش خواهی گرفت

زاکتیس گفت حالا بدرستی نمیدانم چه هنوز مقاصد خود را معین نکرده ام و نقاط توجه مشخص نشده همینقدر بتو میگویم هرجا و هر راه که روم از صراط حقیقت و دیانت و درستکاری منحرف نخواهم شد از حرام اجتناب خواهم کرد و جز نان حلال نخواهم خورد بهر شغلی که اختیار کنم آبرومندانه خواهد بود ممکن که تنها در این دنیابی اسم و رسم مانم و کسی مرا نشناسد ولی چنانکه پیش گفتم عاقبت موقعی بدست میآورم و خود را سربلند مینمایم و پنهان خدمات شایان میکنم

اینهم ممکن است که حوادث و تصرفات عالم وقتی مرا بتغییر اسم مجبور سازد اگر اینکار کردم بدان که اسم جدید من باز از حروف نام حالیه مرکب خواهد شد بعبارهٔ اخری همین اصول تغییر شکل میدهد تو این راه و بانو ضع مرا بشناس مفتاح معرفت را بدست تو دادم بدینجهت که در میان هرگونه اغتشاش و جنگ و نزاع و کشمکش و گفت و شنید تو باز بدانی مسمی بفلان اسم که هیچکس او را نمیشناسد و نمیداند کیست همان عاشق دیرین تست در تحصیل سموات و تکمیل علوتی سرفراز را گرفته و دنبال کار سازی رفته حالا دیگر خدا نگهدار خدا حافظ تا آنوقت که بجائی بهتر از این رسیم و دیداری تازه کنیم و اگر نشد خدا حافظ تا روز نشور و هنگام نفخ صور

بارونس ارمنندا و ژان زاکتیس یکدیگر را در آغوش گرفته وداع و خدا حافظ نمایند ناگاه یکدسته شکارچی در جنگل پیدا شدند بارونس ارغندا چون درست نگاه کرد دید شوهرش بارون التندرف

جلو شکارچیان است او را با زاکتیس دست در آغوش دیده و بیک تهمت و سوء ظن تخت بموقع رسیده معلوم است در چنین حالی کار بکجا می انجامد بی اختیار فریادی برآورد بارون قصد دستگیر کردن زاکتیس نموده و شکارچیان همراهان او برای اجرای خیال و امتثال امر رئیس خود دست در آویختند ژان زاکتیس هم شمشیر خویش را از نیام کشیده با تمام آنها برابر شد و بمدافعه و مقاومت پرداخت ارغندا از صدای زد و خورد و قعقعهٔ سلاح از هوش رفت و معشوق و حامی شجاع او نیز بدرد گرفتار گردید

بارون التندرف فریاد کرد هردو را بقلعه برید چند نفر ارغندای بیهوش را بدوش کشیده بقلعه میبردند همچنین زاکتیس را و بارون التندرف که از غیظ و غضب یکپارچه آتش شده نزدیکیها و آمد آهسته در گوش او گفت ای بد اصل ناجنس تو دوباره مرا رسوا کردی و بی آبرو نمودی سزای تو مرگ است اما مرگی مشتمل بر تمام شکنجه ها و عذابها که فکر و خیال بنی نوع بشر میآید بعد از آن بآواز بلند گفت ببرید زاکتیس بلند و بطور تحکم گفت تعجیل کنید این بدگو هر را زود بقلعه رسانید که دیر است ژان زاکتیس دید اگر او را وارد قلعه کردند کار بد میشود کوشش و اهتمامی کرده خود را از چنگ مامورین بارون نجات داد و بچستی بر روی یکی از اسبها که از آن پیاده شده بودند جسته بی برمرکب دوانیدن رفت .....

بارون التندرف و همراهانش چند دقیقه بسرعت تمام او را تعاقب نمودند اما باو نرسیدند یکساعت بعد اسب زاکتیس را مرده یافتند و امید وار شدند که چون پیاده مانده باو برسند لکن هیچ در آن جنگل و آن نواحی جستجو حاصلی نبخشید عاشق ارمنندا با آسمان صعود نموده یا بزمین فرو رفته بدست نمیآید

ژان زاکتیس در همان نقطه که او را میجستند بود اما طوری حرکت مینمود که کسی او را نمیدید نه تنها او

کرد

بلکه چند روز دلاور با جلادت در جنگل میگشت و متصل تقلا نزدیک میشد بلکه خبری از ارغندا حاصل کند آخر الامر شنید معشوقه ناکام او در گذشته لکن علت چه بوده غصه او را کشته یا شوهرش اسباب مرگ او را فراهم آورده این فقره را کسی نمیدانست در هر حال آن عاشق پاکباز در همان حدود در جنگل ناله و زاری میکرد و نوحه و بیقراری تا با ملازمان و مأمورین بارون الفندرف او را مجدداً قصد دستگیری وی نمودند زاکیس تدبیری بکار برده از چنگ ایشان بدر رفت و تجلیداً (?) بکاردو رفته پناه خواست

در سرگذشت برنارد شرح داده ایم که بارون الیدو کاردو چگونه آن بخت برگشته یکس را التجا (?) قبول کرد ولی باید گوئیم در این موقع بود که آن تیره روز اسم خود را تغییر داد تا بارون الفندرف نداند او در این قلعه میباشد و از شر آن رئیس مقتدر محفوظ ماند پس همان طوری که با ارغندا قرار داده بود بدون آنکه حرف اصلی اسم خویش را عوض نماید بقلب آن پرداخت و زاکیس را زیکاک (?) کرد و آن همانست که در تلفظ ما محض سهولت زیگاک شده و این تغییر اسم بعقیده او جز همان فایده و سودی نداشت لکن دل خود را باین خوش مینمود که از قرارداد با معشوقه خود تخطی ننموده اگرچه آن محبوبه باوفا از این سرا بدار بقا رفته باشد اما ارغندا که مرگ او مشهور شد فی الحقیقه نمرده و بیان واقع حال وی اینست که شوهرش بارون الفندرف عقوبت و جزای او را در این قرار داد که قربانی بت رُؤین شود و چون هبرت خیراندیش مباشر امور بت رؤین بود این کار را باو محول نمود هبرت از آنکه نفس خانم بیگناه را از آن عذاب و عقاب معاف داشت و از وقول گرفت که مثل مرده ترک دنیا گوید و از آن زیر زمینها منزل گرفت و از هبرت خواهش نمود هرچه میسر شد از اشخاصیکه قربانی بت گرم میشوند نجات دهد و خدا را از این پاک فطرتی و نیکوکاری خویش خشنود نماید معلوم است هبرت نیکو قلب هم این مطلب را طوعاً قبول نموده و چون چند تن بدین موضع از آن هلاک و عذاب نجات یافتند رستند

خارج نشود و گوید در اداره ها کافی دارد اهمیت ... جان پیمان در یکی از اطاقهای زیر زمینها

بیکدیگر پیوستند انجمن و اتحادی از زن و مرد تشکیل یافت و بعد موسوم بانجمن اخوت گردید و بارونس برای آنکه در میان آن زنان و مردان بهم پیوسته پاکی و پاکدامنی در کار باشد وضع دینی و مذهبی بآن مجمع داد و بنای صومعه نهاد و چون لازم بود در میان این جمعیت اقیانی (?) ظاهر و تشخیص شأن و مرتبت باشد ذیشأن بر بی شأن و غنی بر فقیر تحکم و اظهار برتری ننماید و خانم عالی رتبه بر ادنی زنی تفوق نداشته باشد و بعبارت دیگر آن شد بینند همچنین مرد متمول بر شخص مفتقر پیشی و بیشی نجوید لباسها را یکی کرده قرار داد مردها جبه های بلند سیاه پوشند و زنها لباس بلند سفید در بر نمایند خلاصه ارغندا نظمی بآن مجمع داد که اسباب آسایش جمیع شد و اجزای انجمن اخوت قدر این سعی و دانش او را دانسته زاید الوصف از او شاکر و ممنون بودند و همه طوری رفتار مینمودند که مرضی و مقبول آن منظمه باشد

البته در اینجا مطالعه کنندگان ملتفت شدند که با چه مناسبت بارونس ارغندا را از ابتدا خانم سفید پوش گفتیم و مقدمات زندگانی این زن بدبخت بدست آنها آمد برای آنکه این شرح را انجام و اختتام رسانیم گوئیم مشار الیها غالباً در باب دنیائی که حکم تقدیر بهانه کج فهمی بارون الفندرف او را از آن اخراج کرده بعضی چیزها از هبرت میپرسید و باستعلام میپرداخت و البته طبیعی است که از بزرگ شدن پسرش ردلف و ترقی او بیشتر سؤال نماید و از در تفتیش درآید وقتی از هبرت شنید شخصی موسوم به زان زیگا در خدمت ردلف پادشاه نهم است و روز بروز بر اعتبار و حرمت وی میافزاید بقرینه فهمید این همانست که صورتش در دل او نقش شده و هرگز محو نمیشود ولی بارونس درست استنباط کرده زیگای بالیاقت و قابلیت در حضرت سلطنت نهم ترقیات سریعه میکرد و اطوار او آشکار میگفت این مرد باهمت و اقدام و دلیر فرخنده ضمیر هم در تاریخ مذهب و هم در تاریخ سیاسی جائی بزرگ و مقامی عالی برای خود مرتب خواهد ساخت بنابراین عاشق پاکدامن نیکوکار

او ار خداوند همواره دعای وی میمود و مسئلتش از درگاه احدیت سعادت و اقبال آن مرد بود.
قوت و غذا لازم زندگانی اجزای انجمن اخوت را هبرت تهیه میکرد و مهیا مینمود و چون این مرد
در کارهای داخله و امور مالیه و دخل املاک بارون التندرف مختار مطلق بود هیچوقت از هیچ جهت
اسباب سوء ظنی فراهم نمی آمد پس از چندی بجهة ماندن و طول اقامت بارونس در اطاقهای زیر
زمینی مزاج لطیفش از استقامت منحرف گشت لهذا هبرت باو اجازه داد که گاهگاه در اطاقهای
فوقانی طرف دست راست حیاط قلعه گردش کند و ضمناً تدبیر کرده که اهالی قلعه هیچوقت
در آن امکنه قدم نگذارند مع ذلک دو سه مرتبه ناگاه اهل محل بارونس را دیدند و چیز یکه اورا
از دیدگانی و تجسس آنها محروس داشت لباس سفید او بود که بواسطه او را جن پنداشتند و
بزودی معروف شد که جنها در عمارات طرف دست راست قلعه جا گرفته و جمع شده اند و هبرت
هم تا باید این مطلب را داخل خوب آنرا بر سر زبانها انداخت تا اهالی بترسند و بآن سمت نزدند و را
آن ابنیه بکلی مسدود شود و بارونس بآزادی و بدون واهمه و اندیشه در اطاق دولتی و ابنیه مرطوب
بآن تفرج کند و قدم زند اما این حرکت و سیر برای طبیعت ارغنداس بود و کفایت نمینمود هوای
خارج احتیاج داشت لهذا باز مطلب را با هبرت در میان گذاشت و بعد از ابرام و الحاح پیرمرد
پاک طینت رخصت داد که مخفی بموقع در جنگلهای دود استنشاق هوای جدیدی نماید در آنجا هم
بارونس دیده شد و بواسطه بیشتر مردم یقین کردند که جن در بعضی از امکنه قلعه سکنی گرفته است و چنانچه
خواننده ملتفت میشود که آن سیاحی که وقتی سرارنست دکلمار و نوبتی انجیلا و یلدن از پنجره اطاق دولتی
دیدند چه بوده و که بوده
پیش اشاره نموده و حالا تصریح میکنیم که بارونس در مدت گردش هرگز در جائی توقف نمیکرد و از خط
مشی خود بر نمیگشت و در حرکت عجله داشت چه بارونس بر حسب عادت سکین و با وقار راه میبرد دیگر

گفته ایم یکمرتبه ناپدید میشد مثل انکه در زمین فرو رفته یا در هوا صعود کرده جهت آن عینت دخول
نمازخانه بود که از در مخفی آن نمازخانه بزیر زمینها میرفت
در یکی از فصول سابقه در ضمن صحبت بارونس با دو پیشخدمت سرارنست ملتفت شدیم که هبرت
با وجود نیک نفسی و خیرخواهی همیشه موفق نمیشد محکومین بقربانی بت روئین را نجات دهد
بلی اکثر باستخلاص فایز میشدند از نیرو رفته رفته اجزای انجمن اخوت رو بازدیاد نهاده و تقریباً
هشت سال بعد از ورود بارونس بزیر زمینها برادران شواتزر در دایره انجمن اخوت داخل
شده و از اجزا او گردیدند
این سه نفر را هم میخواستند قربانی نمایند اما اتفاقاً وقتی بقلعه رسیدند که جلادان بت
روئین مرده بودند بنابراین بارون التندرف بآنها تکلیف نمود که شغل منحوس جلادی انجمن
بت روئین را قبول کنند ابتدا از این اظهار متنفر شده براه تحاشی و ابا رفتند ولی هبرت
به ایما و اشاره بآنها فهمانید که مصلحت در تمکین است پس بمیل هبرت حرف خود را تغییر داده و انکار را
قبول نمودند و بعد از آن پیرمرد نیک اندیش بآنها گفت من شمارا از چنگال اجل برای آن نجات دادم
که در خلاص سایرین یار و معین من باشید برادران شواتزر بی اندازه ممنون هبرت شده مبتدا نشستند
بچه زبان شکرگذاری پردازند و چون بتوسط آن پیرمرد محترم در مجمع اخوت قبول و پذیرفته
شدند بجان و دل زیر بار آداب و رسوم آن رفتند و در استخلاص قربانیهای بت روئین با
هبرت همدست بودند و بندرت که کار سخت میشد و ناچار باید بجلادی پرداخت مثل واقعه قربانی
بارونس هلان و مارکویس اسکومبرغ خود صد جان میدادند تا جان دیگری را میگرفتند ....
علت محکوم شدن برادران شواتزر بقربانی بت روئین در شرح اسرار قصر سفید و قلعه هلان
نیاید حالا باید بگوئیم چرا هبرت و بارونس ارغنداس آنهائی را که از قربانی نجات میدادند در آن

زیر زمینها محبوس نگاه میداشتند و نمیگذاشتند پنهانی فرار کنند و بسیار ممالک روند
اوّلاً ممکن بود همان برادران که آنها را محکوم بقربانی کرده اتفاقاً ایشان را ببینند آنوقت
معلوم میشد هبرت آنها را رها نموده و در حال پیرمرد خود بپاداش این عمل محکوم بقربانی میشد
ثانیاً بعد از کشف این مطلب لابد در زیر زمینها جستجو میکردند و بارونس ارغندا هم دیده و دستگیر
میکردید و باز همان عقوبتی که شوهرش ابتدا الحکم کرده مبتلا میگشت
ثالثاً معاهدین و مخالفین انجمن **بت رُوئین** بقدری زیاد شده که در ممالک مجاور و همسایه هم
بسیار بودند اگر فراریان منتهای احتیاط را هم مینمودند باز جاسوسین پی بحال ایشان برده و گاه
منقوش میگشت پس بوجهات مذکوره اشخاصیکه از قربانی شدن نجات مییافتند باید از نیک
بگذرند و در همان زیر زمین موافق شرایط اجرای انجمن اخوت زندگانی نمایند و منتظر فرج عظیم
یا مرگ باشند
سالها گذشت و هبرت خیلی پیر شد و ترسید زودی بمیرد و دین بزرگ دیگر بگردن او بماند
و آن مغلطهٔ کار دختر ارغندا بود لهذا آن امر نهفته را آشکار نمود و بیارونس گفت فرزند
تو مرده زنده است و چشم آن زن و مردیکه او را بفرزندی قبول کرده‌اند بجمال با کمال خود
روشن دارد و آن نور دیده و میوه نورسیده پیش از چند میل از تو و از این قلعه دور نیست .
مطالعه کنندگان حالا خوب ملتفت‌اند و میدانند که آن دختر همان انجیلا و یادگار عشق ارغندا
به ژان ریچکا میباشد بارونس که این خبر شنید چنان بهیجان آمد و منقلب گردید که چند سال بود
چنین حالی عارض او نشده و ابتدا خیال نمود خود را بخانهٔ دهقانی رساند و دختر را بسینهٔ خود چسباند
دل را قوت دهد و روح را تازه کند بعد انگشتری ریچکا را باو سپارد و با آن نشانی و دیرا براغ فرستد
که پدر خویش را بشناسد و در ظل حمایت وی جای گیرد اما هبرت برای سلامت خود و انجمن اخوت

بارونس را از اجرای آن مقاصد مانع آمد و گفت اگر انجیلا انگشتری را برداشته بپراغ رود و نزد ریچکا
بباید او بدیدار دختر قانع نمیشود و مقدمات مطلب و تفصیل آنرا میخواهد و در صدد کشف اسراری
بر میآید که انجیلا نمیداند و کار بانجا منجر میشود که بودن بارونس ارغندا در زیر زمینها و وجود
انجمن اخوت و دخالت هبرت در آزادی قربانیها معلوم شود و انجمن **بت روئین** انجمله را با
همان جزا معاقب سازد و در چنگال اجل اندازد و فرضاً هم که ریچکا بان انجمن تهدید نماید و فتح
و غلبه نایل آید قبل از آنکه مختار و مسلط در کار شود انجمن **بت رُوئین** کار خود را کرده و آن
گرفتاران بدبخت را نابود نموده خلاصه دلایل هبرت اسباب اسکات ارغندا شد و از دیدار
دختر خود و خبر دادن پدر او چشم پوشید
چون وضع حمل ارغندا شد و یادگار عاشق او از بطن او قدم بعرصهٔ عالم نهاد چنانکه پیش گفته‌ایم
بارون اشتند رف آن طفل را به هبرت سپرد و هبرت او را به پیرزنیکه در آن حوالی منزل داشت داد
که بزرگ کند پیرزن فقیر هیچ نمیدانست آن کودک از کیست و بچه جهت باو سپرده شده و چون
خود از وسایل لازمه محروم بود بزودی طفل را بزن و مردی تسلیم و واگذار نمود و آن مرد
و یلدن نام داشت این مرد و زن چون فرزندی نداشتند بمیل و رغبت کودک را قبول کرده
دختر خویش خواندند پیرزن فقیر چند روز بعد درگذشت و ویلدن و زنش نتوانستند
نسب طفل و حال او چیزی معلوم نمایند هبرت میدانست اما آنها چه میدانستند که کلید این
قفل اوست . . . .
گنتس و زنبرغ طفل را برای اجرای مقاصد خود نزد ارغندا مرده قلم داد تا بعد از چند سال که دوستی
خاصی میان ارغندا و هبرت درگرفته خلاف آن مطلب ظاهر شد و ارغندا دانست دخترش
زنده است لکن نمیداند او را خواهد دید یا نه و چون هیجانی برای او داشت هبرت محض آسایش

وی از حالات فرزندش با و خبر میداد و ضمناً ارغنداو نهشت تن مرد که دخترش را بفرزندی قبول کرده بسمت اسم انجلوکشیش پیر با قدس و تقوی که از طفولیت با آنها دوست بوده دختر خوانده خود را انجیلا نامیده اند و پس از آنکه این دختر تمیزی و ادراکی بهم رسانیده بمواعظ انجلوی کشیش فایز گردیده و کلمات سودمند مرد خدا در آن لوح ساده با صفا نقش شده و اثر خوبی در وجود مستعد او کرده با تدین و تقوی نیکوکار و درست رفتار بار آمده و اگرچه آن کشیش در همان اوان مرده

بارونس ارغنداد از استماع این خبرها خیلی خوشوقت میشد و خوشحال بود امّا وقوع واقعهٔ اورا بزودی مشوش نمود تبیین آنکه هبرت شنید لرد رودلف انجیلا را در جنگل دیده و مایل و عاشق او شده و چند روز برای ملاقات وی در حوالی خانهٔ دهقان پدرخواندهٔ دختر گردیده و پیرمرد محترم تکلیف خود را در این دید که ارمنسندا را از ماجرا خبردار کند چون ارمنسندا دانست رودلف بخواهر خود عاشق است با هبرت مشورت نمود و قرار دادند کاغذی بدختر بنویسند و با و برسانند و اورا از معاشقه و مواصلت کنت زاده تحذیر نمایند پس ارمنسندا مطالب را تقریر کرد و هبرت وی پارچه پوستی نوشت بارونس نامه را در کیسهٔ کوچکی گذاشت و با نجیلا ایصال داشت و مضمون آن نامه را ما در فصل بیست و ستم از جلد اوّل کتاب ثبت کرده ایم اینک تجدیداً آن میپردازیم وهو هذا

ماه ژوئیه ۱۴۳۳

انجیلا از رودلف حذر کن ستارهٔ تو اینک در آسمان فروغ بخش و درخشان است و فرشتهٔ موکّل تو با تو بنام و خندان اگر سخنان شیرین پسر بارون انقدر ف بخرج تو رود و تو را مفتون نماید آن فرزندهٔ پاک آلوده بخون شود و آن تبسم و خنده حزن و اندوه راز بون گردد . .

ایدختر جوان بمن که دوست ناشناخت توام اعتماد کن و نصایح مشفقانه مرا بپذیر و بهرچه که از من تو میرسد بدان واثق باش و بدستوریکه میدهم عمل نما و بدان که تو در عنفوان شباب بمیری صدبه از آنست که رودلف را دوست و عاشق خود گیری

ای انجیلا زنهار که با او بمحراب نروی و هم بالین وی نشوی و گرنه خداوند جهان تو را لعن نماید و از باغ جنان طرد میکند ای خانم جوان این کاغذ را با حدی نشان مده و اگر صلاح دانی از انا بودکن امّا مطالب آنرا نصب العین خود ساز که وسیلهٔ نجات ابدی تست

این نامه را کسی بتو نوشته که پنهانی اعمال تو را مواظب است اگر مضامین و فقرات آنرا فراموش کنی ببدبختی سختی خواهی افتاد و از قاتلی که حکم قتل او را داده باشند بدحالتر خواهی بود . . . . .

این کاغذ برای انجیلا حکم متمای لاینحلی داشت نمیدانست کدام شفیق صدیق این عنایت نموده و باب این هدایت گشوده و چون چندی از آن تاریخ گذشت یکشب هبرت به بارونس خبر داد که انجیلا در اطاق دوتی محبوس است و رودلف برای الزام او بقبول مزاوجت بیگاه کرده ارغندای بیچاره از این خبر خیلی درهم و پریشان شد و حالت حیرانی و سرگردانی او را دست داد و بخیال افتاد که چکند آیا باید گذاشت خواهری ندانسته مقهور برادر باشد و بزور او را بجبر کشانده و نداند که عروق آن دو پر از یک خون است انکه سخت بدکاری است

امّا بخواهند انجیلا را از اطاق دوتی بگریزانند اینهم سبب میشود که رودلف از وجود آن زیر زمینها و لی برد و بتفتیش آن راه مخفی که انجیلا را از آن بیرون کرده اند بپردازد و کشف آن موجب مخمصه گردد باری سه روز بارونس و هبرت برای این مسئله در چگنم بودند و بواسطهٔ معابر پنهانی که زیر زمینها با اطاق دوتی مربوط میساخت همه وقت ارغندا از دخترش مراقبت داشت و عاقبت دانست

زن گرفتار خود آمده گفت بفلان و فلان سوگند که تو را از در خواهی نخواهی بمحراب میبرم و کام دل را حاصل مینمایم

بارونس که این شنید و اصرار پسر را در مزاوجت خواهر خود دید کار سخت برای او مشکل گردید ناچار هبرت را بر آن داشت که انجیلا را از آنجا بگریزاند و در همان شب اینکار را انجام پذیر شد و ما جزئیات اینواقعه را در یکی از فصول سابقه شرح داده ایم و اینجا تکرار آن محتاج نیستیم

پس از آنکه انجیلا از چنگ قهر رودلف خلاص شد بارونس خیال کرد دختر خود را در تحت حمایت برادرش گنت رونبرغ قرار دهد تا از شر رودلف محفوظ ماند مقارن اینحال هبرت با گفت گنت مشارالیه و بارون التندرف و یکنفر دیگر را زیر نگاه گرفته و در برج حبس کرده ارغندا بر آن شد که انجیلا را بنجات این سه نفر محبوس وادار کند برادر و شوهرش و آن دیگری هر که باشد بسعی دخترش آزاد شوند

هبرت که خیلی مقید باخفای انجمن بزرگ فنی و مکشوف نشدن آن بود بقاعده باید از خیال ارونس جلوگیری کند اما بدل او چنین اثر کرده که این ماموریت انجیلا نتیجه بزرگی می بخشد بلکه ممکن است اسباب برانداختن انجمن بت رونین گردد و در نصورت بمنع نپرداخته سکوت نمود .

دیگر چندان مطلبی از بارونس ارغندا نداریم که بذکر آن پردازیم جز آنکه مداخله او را در عروسی ملکه الیزابت ولر در رودلف باید توضیح نمائیم

مطالعه کنندگان شاید بنظر داشته باشند که وقتی بارون التندرف با کارتوزیان در باب عروسی صحبت میکرد هبرت در نزدیکی اطاق ایشان ایستاده حرفهای آنها را گوش میداد در ضمن آن گفتگو پیرمرد درستکار ملتفت شد که ملکه بدبخت از دو شیرزگی و عصمت خود محروم گشته انمطلب را نزد بارغندا رسانید بارونس نخواست پسرش برای مال و جاه و حرص و طمع شوهر بانت

ظاهری که صرف مزخرفات زنی را در حباله نکاح در آورد یا شوهری او نایل شود و آن زن گوهر شرافت خود را که از تمام جواهر سلطنتی وی در رشته عفت گرانبهاتر است از دست داده باشد برای منع اینکار بتدبیر پرداخت و هبرت را نیز با خود متفق ساخت و در انوقت بود که بارونس بلوئیل و کاتزیه میگفت نخستین برای من دست داده و نکی که بشخص خودم راجع میشود

بارونس ارغندا چه میدانست تدبیر هبرت در منع عروسی رودلف و ملکه نتایج وخیمه حاصل میکند و کار خیلی بد میشود یکی از اجزای انجمن اخوت دوا ساز بود دوائی برای اینکار آماده نمود که آتش قرمزی بنظرها میرسانید و آن غرابتی داشت این آتش رنگین که حالا در تماشاخانها معمول است ابتدای استعمالش آنوقت بود

این یک تدبیر کار تدبیر دیگر آنکه برادران شوارتز قرار دادند در وقتیکه در نمازخانه میخواهند صیغه عقد را جاری کنند و ارغندا خیال منع با آتش قرمز خود را بجلسیان بنماید آنها هم فریادهای سخت که موجب وحشت شود بر آورند تا از خوف انجمن متفرق شود و کار صورت نگیرد ......

دند پرستی یا اصلی همان ظهور ارغندا و نمود خویش را بجمع باید دانست

پس بارونس که او را از بیست سال قبل مرده میدانستند با لباس سفید از راههای مخفی زیر زمین عقب محراب با آتش و دود سرخ بر انجمن ظاهر شد و غوغای برادران شوارتز که نعره های اموات که روز حشر از قعر قبور برآرند میتاید شباهت داشت کمک نمود و تمام حضار نمازخانه را از بیم و بعضی را بحالت غشی انداخت و تدبیر سودمند گشته فایده را که میخواستند داد ولی ملکه هم از دهشت و خوف زیاد و برگ فجاء درگذشت چنانکه پیش هم نگاشته ایم ارغندا میبایست از حصول مقصود مسرور شود اما مردن ملکه او را مهموم و بدحال کرد و با کمال تألم بمنزل تاریک خود

بازگشت .....

واقعه جانگداز مرگ بارونس هلان بهم خیلی اورا منقلب و متأثر داشت
پس از آن قلعه محاصره شد و بهم کشف انجمن اخوت و قربانی شدن آنها بود چند روزان انجمن در اضطراب
و انقلاب گذراندند و علل مذکوره بارونس را از پا درآورد جانی برای او نگذاشت و بهمراه که
گذاشت تسلیم کرد و زن و مرد اجزای انجمن اخوت عزادار و سوگوار شدند یأس غریبی بآنها دست
داد چه امیدگاه آنها از دستشان رفته بود و در اسوء احوال وقت میگذراندند تا کاپیتن ژرژل
و انجیلا بشرح مسطور در اوراق سابقه بزیر زمینها آمده و ایشان را نجات دادند این بود تمام
گذشت از قضا و دیگر از اسرار زیر زمینهای قلعه القندرف و خانم سفید پوش ما چیزی نگفته
نداریم نهفته ها را تماماً ظاهر ساختیم و پرده از روی کار برانداختیم

فصل چهل و هفتم در جوانمردی و عدالت زیگچا

پیش گفتیم طلوع فجر از بالای برجهای سیاه قلعهٔ القندرف مشاهده میشد که ژان زیگچا و هربرت
پیر و کنت روزنبرغ باهم در یک مجلس نشستند تا از وقایع گذشته آنچه بخاطر دارند برای هم
بگویند و یکدیگر را از حوادث ماضی با خبر سازند بنابراین هر یک آنچه بخاطر داشتند گفتند
و ما معلومات آنها را روی هم ریخته از آن جمله دو فصل سابق را نگاشتیم حالا باید برویم بر سر
نقل باقی داستان اما قبل از آن یک دو فقره مطلب را که باز میتوان گفت مستور مانده مکشوف
میسازیم بعد به تتمه حکایت میپردازیم
اولا باید دانست در مدت شهرت زیگچا که صیت او آن اقطار را گرفته کنت روزنبرغ و بارون
القندرف هیچ ملتفت نشدند و تصور نکردند این همان زیگچا است که چند سال پیش خدمتکار همان
بود و ارمنسدا او را دوست میداشت و حال آنکه میبایست این فقره را قهراً دریافت نموده

باشند

باشند .....

همچنین وقتیکه رئیس باشوکت و اقتدار طابوریت داخل اطاق شورای پراغ شد حق آقایان این
بود که زیگچا را بشناسند و بدانند این واحد العین که حالا چشم و چراغ مملکت بُهم گشت و از کجا
بکجا رسیده اما غفلت بی حد و نهایت با حکم تقدیر و مشیت مانع این معرفت آمد
ثانیاً در هنگام مذاکرهٔ زیگچا با نجبای بُهم درباب شاهزاده خانم الیزابت وارث تخت و تاج این
مملکت و خزانهٔ او سردار طابوریون شرایطی اظهار داشت و قرارداد سه نفر از نجبا را حبس کند و
بطور گروکان نگاه دارد تا شرایط منظوره را مجرا دارند و گفت اگر در آن باب تعلل ورزند آن
سه نفر را خواهد کشت در این مورد میتوانم بگویم رئیس طابوریون صدماتی را که از قضا معشوقهٔ او
از برادر و شوهرش کشیده بخاطر داشته و در انتخاب سه نفر نجیب چندان بقصد قرعه باسم
کنت روزنبرغ و بارون القندرف که دو نفر از آن سه نفر شدند پروا نداده و بعید نبود
که این سه نفر بحکم کاپیتن ژنرال از زندگانی محروم گردند در صورتیکه زیگچا هم مرد درستکار و نیکو
اطواری بود و هرگز قدرت و اقتدار خویش را وسیلهٔ انتقام و تلافی ننمود اما در مقامیکه نجبای
بُهم از راه دیگر متقرر شدند و آن سه نفر گروکان واجب القتل میگشتند چه ضرر داشت که یکی
از آنها آن برادری باشد که از روی بی انصافی محض حرص و میل با درخواهرش را دو چار بدبختی شدید
نمود از عاشق و معشوق خود جدا ساخت و بدام کید بارون القندرف انداخت یکنفر دیگر هم
بارون باشد که وقتی زوجه اش بخیر اندیشی بهتر از قتل و بیرحمی او رست چاره جز این نداشت
که زنده در گور باشد پس زیگچا اگر در این معامله این دو نفر را منتخب کرد که در صورت کشته شدن
یک کار دو کار شده باشد ایرادی بر رئیس جلیل القدر طابوریون وارد نمی آید و از بزرگواری
او چیزی کم نمیشود و شخص نبیل و بی را نمیتوان اهل غرض گفت

ثانیاً گفت روزنبرغ چیست دو سال قبل وقتی شنید خواهرش بمقدمه طلوع زناکهانی در گذشته
باید سوء ظنی دربارهٔ بارون القندرف حاصل نماید نمود یا ننمود در جواب گوئیم خیر چون بارون
القندرف در پنهان داشتن عشق از غنچه ابی زیچگا و لواتی آن کمال همراهی را با خانوادهٔ روزنبرغ
کرد بعد از آن با انکه میدانست بارونس عاشق زاکتیس است و از دوشیزگی محروم ملکه ام
الولد او را بزنی گرفت و اگر خیلی مهر و محبت با وی بسر نبرد از احترام او هم چیزی نکاست و
پاس خاطر او را داشت درینصورت گنت روزنبرغ هیچ از بارون دربارهٔ مرگ خواهر خود
بدگمان نشد و اظهار وی را که گفت بارونس مبتلا بمرضی شبیه بطاعون شد و بعد از چند ساعت
مرد پذیرفت .....

حالا بریم بر سر داستان تا یکساعت و نیم از طلوع آفتاب گذشته ژان زیچگا و گنت روزنبرغ
و هبرت پیر مشغول صحبت بودند آنوقت حرفهای آن سه نفر که عمده راجع بارشیندا بود تمام
شد و گاه آن آمد که زیچگا بسایر مطالب مهمه پردازد لهذا سردار طابورتون مشخصاً حتی را طلبید
از او پرسید احکامی را که دربارهٔ **بت رُوئین** و چرخهای قتال ناشی از اختیال آن نموده
بودم اجرا داشته اند یا نه مشخصات در جواب گفت بلی مهندسین عسکریه چنان بنیاد آن پیکر والا
فساد را از ابرانداختند و جزء بجزء معدوم ساختند که گویا هرگز وجود نداشته معلوم شد طابورتون
فرد فرد زشتی و بدی آن دستگاه شیطانی را باعلی درجه احساس کرده و باطبیعتی زاید الوصف
متغیر و متنفر اعدام آن را همت گماشته و جدی بلیغ در انجام اینکار مبذول داشته اند مجسمه را با چکشهای
عظیم خورد کرده و چرخهای هایل را قطعه قطعه نموده تمام را در کوره گداخته تیغه ها و پنجها و استوانهای
شکسته را سوختند و فلز مجسمه در آتش آب شد و باشارهٔ هبرت فهرست سایر دفاتر انجمن غیر مرئی
از آن صندوق آهنی که بارون القندرف در آن میگذاشت بیرون آوردند و باتش دادند و

بوسه عذرا

اقتدار و تلبیس ابلیس بسر رسید و شیطنت و تدلیس بار خود را بر خر نهاد و نام انها که از **بوسه عذرا**
کام حاصل کرده بودند چون جان ایشان بسوخت

تازه خبر انهدام و انعدام دستگاه شیطان را به ژان زیچگا و گنت روزنبرغ و هبرت داده بودند
که انجیلا داخل اطاق آنها شد پدر و خالوی دختر خانم او را با تعشق تمام پذیرفتند و هبرت شرایط
احترام او را منظور داشت آثار رنگ آن یگانه دلبند میل بزردی نموده و در جواب تعارفات
و محبتهای آن سه برگزیده صدایش میلرزید و معلوم میشد که هم منقلب است هم مهموم و جهت
آن هجوم خیالات مختلفه بود

مرگ مادر از یکطرف او را غمگین ساخته یافتن پدر از طرف دیگر وی را خوشحال نموده فوت
بموقع رودلف که میخواست او را در آغوش گیرد و برادر خود خوانده اسباب تألم و حدوث غصه
دیگر برای او گشته شناختن خالوئی که از دیرگاه صفات حسنه او را میدانست مورث مسرت
وی گردیده از شنیدن هدم و زوال مجسمهٔ مطرودهٔ و خرابی چرخهای **بت رُوئین** و
برطرف گشتن اقتدار انجمن آن خوشحالی باو دست داده و اگر داستان عشق شورانگیز او را
بشوالیه اطریشی نیز بیاد آریم و بگوئیم این خانم مه لقا را عقیده اینست که آن قهرمان دلی باین دلدار
دلستان نبسته و این جمله را نیز برنجل سابقه بیفزائیم میدانیم چرا از عنوان خانم جوان تک گهر باکره
و با وجود نشاط طبع زعفران فته وسخن در این است که بانحال نماند بلی سرای کهن نه غم گذارد
نه شادی نه گرفتاری نه آزادی هر آنی حالی است و هر دقیقه موجد حالی چون زیچگا و یاران او
بشتاب لقمه الصباحی صرف کردند سردار عدالت شعار اجزای انجمن اخوت را از زن و مرد طلبید
و گفت دوستان من زمان قید و بند شما منقضی شد از این ساعت آزاد و مختار نفس خود میباشید
و میتوانید بار دیگر بد بنائی که از آن ممنوع و محروم بودید بازگشت کنید و بدوستان و اقوام خود

خود ملحق شوید و برآنها که درگذشته و از دیدار ایشان بی بهره گشته اید چونده به نمائید مختصر خوشبا خود
میباشید هرچه میخواهید بکنید و هرجا میخواهید بروید آن جماعت تشکر این عنایت گفتند ولی
بعضی اظهار داشتند که املاک آنها در تصرف دیگران است یا خراب و ویران و وسیلهٔ معاش ندارند
با اینحال چه کنند و چگونه وقت گذرانند ریچکا دید آنچه میگویند مقرون بحسابست و حرف بیجواب
پس از تدبر و تفکر حکم کرد آن مال بیقیاس و خزانه که در زیر زمینها بدست آمده و متعلق بگلاد جو
الزابت بوده بیارند و بعدالت درمیان اجزای انجمن اخوت قسمت کنند اینکار بمباشرت
ببرت صورت انجام یافت و خدا میداند که آن آزادی یافتگان الی بیاز شده تا چه حد
ممنون سردار طابوریت گردیدند و بچه زبان عرض تشکر نمودند

دو نفر پیشخدمت سرارنت دکلاررا ریچکا براحم مخصوصه نواخت و آنها را بکناری کشیده گفت
عزیزان آقای شما در قلعهٔ ایلدوکاردو ناخوش افتاده است بخدمت وی شتابید و بتیمار
او را دریابید لئونل و کازید چون شنیدند آقای آنها اینقدر با ایشان نزدیک است زایدالوصف
خوشوقت گردیدند اگرچه خبر ناخوشی او مایهٔ ملالت و اسباب خیال بود آن دو جوان هرچند
خواستند باشتاب تمام عازم قلعهٔ ایلدوکاردو شوند ولی قبل از حرکت از یک مطلب نتوانستند
صرف نظر و خودداری نمایند و آن گرفتن سراغ شیطانه خانم و دو دختر مکار راولندا و لطرس بود
که با خجالت و شرمساری یاد از ریچکا جستجو نمودند سردار طابوریت را این سؤال چندان خوش
نیامد و نخواست جوابی بآنها دهد که دنبالهٔ حرف مقطوع شود و دیگر چیزی نپرسند درانحال
در اطاق بازگشت و سربازی داخل شده گفت گلوریا خانم فرار کرد بمحض استماع این خبر
باطاق او شتافتند که بتحقیق پردازند بعد از رسیدگی معلوم شد او خود را از پنجرهٔ روی راهرو
باریکی که تقریبا چهار قدم از اطاق پائین تر بوده پرت نموده و از آن محل در گودالی که وسعت

چهار

چهار قدم جسته و خود را بیکی از برآمدگیهای حصار رسانیده و از سوراخهائیکه گلولهٔ توپ بآن نقطه کرده
و فرورفتگیها از دیوار راست پائین رفته است باری بطور یقین معلوم شد دلاور خانم کاری
بسیار بزرگ و باخطر نموده و عملی ازو ناشی شده که پردل ترین شکارچیان کوههای آلپ جرات
اقدام بآن ندارند

ریچکا ازین اتفاق سخت متغیر شده و مأمور از هر طرف فرستاد که فراری را پیدا کنند و سپرد
که اینواقعه را حتی الامکان مخفی دارند چنانکه تغیر خود را نیز تا آنجا که میتوانست پنهان داشت مصلحت
حال مقتضی بود و مطالبی در کار که جنایت آنچه متعلق به گلوریا ایلدوکاردو میباشد در پردهٔ
خفا مستور ماند

تا این گفتگو بانجام میرسید خزانه هم تقسیم شد و کاپیتن ژنرال از روی سخا و عدل اسباب
عزیمت اجزای انجمن اخوت را بدلخواه آنها فراهم آورد مردها و زنهای جوان اسب و ارابهای
پیر یا علیل که نمیتوانستند سوار اسب شوند باعطای تخت روان کامیاب شدند و در میان
روز اجزای انجمن اخوت تماماً از آن قلعه که در آن از مرگ پر درد و رنجی خلاصی یافته و بعد از سالها
حسب اللزوم محبوس بودند قدم بیرون گذاشتند و حیات تازه یافتند و درجهٔ شادی و
شکرگذاری آنها را بوجدان مطالعه کنندگان راجع مینمایم و ازین آزاد شدگان لئونل و
کازید بیش از همه تعجیل داشتند چنانکه در راه قلعهٔ الیتسندرف بقلعهٔ ایلدوکاردو که از میان
جنگل میگذشت طوری اسب میتاختند که باد بگرد آنها نمیرسید

ریچکا پس از آنکه با جوانمردی و حسن انصاف اجزای انجمن اخوت را مرخص و روانه فرمود بکار
بحبا و خانهائی که خود او حبس کرده پرداخت دبیرترا چون در کار همه بصیرت داشت حکم
و مصدق قرار داد اشخاصیکه بتصدیق پیرمرد درستکار اجزای انجمن بیت رودمین بودند

حکم کرد از سرحد بهم بگذرند و بخاک اطریش روند و بآنها گفت اگر دیگر اشیا نراد در مملکت بهم ببیند
سرتن هیچیک نمیگذارد

ملازمان سوگند خورده نبت رودمن را هم همین مجازات داد ولی اشخاصیکه فقط در جنگ آخری
بانجا بهدست شده و جز این گناهی نداشتند همه را از بزرگ و کوچک و زن و مرد و صغیر و کبیر
و وضیع و شریف بخشید

شب پیش کمیرا احضار پدرخوانده و مادرخواندهٔ انجیلا فرستاده بودند که آنها نیز از این مسرت
محظوظ گردند در وقتیکه زان زیچگا احکام خود را در باب مقصرین صادر نموده بود و بلدن و زوجه‌اش
رسیدند انجیلا ایشان را در آغوش کشید و پس از بوس و کنار تمام آنچه بر او معلوم شده
با آن زن و مرد نجیب اظهار داشت و شعف آنها را باعلی درجهٔ کمال رسانید

تازه این ترتیبات را سردار طابور تون مرتب ساخته و انجیلا پدر و مادرخواندهٔ خود را به پدر حقیقی
خویش معرفی کرده که چاپاری وارد قلعه شد و خبر داد هسپانیه‌ای المانی لهستان قدم
در خاک بهم نهاده و با لشکری جرار شتابان بطرف شهر پراغ می‌آیند که دستگاه زیچگا را بهم
زنند و مملکت را تصرف کرده بکاشتهٔ پاپ تسلیم نمایند

زیچگای رشید از این اتفاقات باکی نداشت لکن تاخیر و تعویق را هم در کارها جایز نمیدانست
لهذا دختر خود را نوازش بسیار کرده باز او را به پدر و مادرخواندهٔ خانم سپرد و بجمع‌آوری لشکر
پرداخت و حکم نمود رایت منت طابور را افراشتند و عازم استقبال و جلوگیری هسپانیائیها و
المانی گردید و گاه حرکت ساخلوی کافی در قلعهٔ لتستدرف گذاشت که بحراست و حفظ
آن مشغول باشد و انجیلا خانم را نیز صاحب اختیار آن قلعهٔ باعظمت قرار داد

کنت روزنبرغ که در وقایع و سوانح مزبوره بزرگواریهای رئیس طابور روتزراد دیده صفات

حسنه و جلالت قدر وی هر لحظه بر شگفتی و حیرتش افزوده بدون استنکاف در تحت رایت کاپتین
ززال آمده و بسمت نیابت در دفع حمله‌کنندگان با آن سردار جلادت شعار همراه شد
اما بارون لتستدرف در آن قلعه که قرنها با جداد وی تعلق داشت و نطع و عرصه جنایات او
گردیده تا روزش را چون بخت جاهلان بدکار سیاه کرده محبوس و اسیر نمود

فصل چهل و هشتم در باب مرد دلیر در قلعهٔ ایلدوگارد

مرد دلیر سر ارنست دکلار است که در قلعهٔ ایلدوگارد و با نقاهت بسر میبرد
بعد از آنکه انجیلا و بلدن با شوالیه خداحافظ و وداع کرده رفت کسالت و ملالت آن مرد زیاد شد
و چون ضعف ناخوشی او را مجبور داشت که در آن اطاق بماند و بیرون نیاید قدمی نزد وی
نمی‌آمد دلتنگی باو زور آور گشت چه انیس و مونس مشغول‌کنندهٔ وی رفته و تنها مانده اطاق بکلی
و کلبهٔ احزان بنظر او میآید و غیبت آن محبوبهٔ دلارا که صدای غمزدای وی هر آن او را مشعوف
میساخت دلگاه جانفرسایش از صرافت هرگونه رنج و تعب میانداخت حالا خوب باو اثر نمود
نمیماید فی الحقیقه مثل مرغ بدام دل گرفتار است و آشفته و بیقرار

سر ارنست در آن عالم وحدت و دار غربت مبتلی در پاکی گوهر و فطرت نجیب و صفات عالیه
و عادات متعالیهٔ دختر جنگلی فکر میکرد و حیرت مینمود و از دوری او سخت تلخ و بد میگذرانید اگرچه
چند ساعت برنارد محترم بهمدمی او پرداخت اما در این موقع آن پیرمرد کاردان کاری نساخت
آفتاب غروب کرد و شب پردهٔ ظلمت روی آسمان کشید و ماه هسکام با نور رنگون ضعیفی
طالع گردید

شوالیه که مطلقا اسباب تسلی نداشت و به اندیشه و فکرت وقت میگذاشت ناچار دیده
بر هم نهاده خوابید و در تمام مدت خواب در عالم رؤیا خود صورت جهان‌آرای انجیلا چیزی

گاه بنظرش میآمد که فرشته متحفظ او در پهلوی آن رختخواب متصل که در آن خفته ایستاده و چون درست
در آن چهره عرشی نظر مینمود میدید انجیلاست زنانی بشکل موقر درخشنده و با کمال صباحت و ملاحت
بالای سرش متشکل میشد و آنرا در حالت پرواز با لباسهای بلند لاجوردی و سفید و اکلیل مکلل مشعشع
مشاهده میکرد باز چون بنای دقت را میگذاشت غیر از انجیلای دلارا نبود لهذا احترامات کرده با آن
پیکر سماوی تبسم مینمود او هم بلب خندی جواب میداد و این جوابها اسباب خستگی و زحمت برای او نمیشد
نمیشد بلکه نوعی تسلی و سرور برای او حاصل میگشت

سرارنت وقتی بیدار شد که آفتاب در اطاق برج تابیده و خود را بعد از این خواب خوبتر و خوشتر
و قویتر از روز پیش یافت چند دقیقه بعد بزبارد محترم داخل اطاق شده نامه بشوالیه داد و گفت
حامل این نوشته کمی بعد از طلوع آفتاب باینجا رسید چون جناب عالی در خواب خوش بودند
من استراحت را برای مزاج شریف نافع و غنیمت دانستم لهذا شما را بیدار نکردم شخص مزبور سبدی
بزرگ مشتمل بر انواع خوردنی و آشامیدنیهای مقوی که مناسب حال و طبیعت شما میباشد و در عالم
نقاهت سازگار است آورده و منتظر است ببیند که غذا و جواب دارد یا نه

سرارنت آن نامه را که با ابریشم بسته و سرش را مهر و لاک کرده باز نمود و دید نوشته است
منکه کاپیتن ژنرال طابورتون میباشم بآن کسی که محض احتیاط اسم او را نمیبرم سلام میرسانم
و این احتیاط از آنست که مبادا نامه من بدست آنهائیکه نباید بیفتد بیفتد پس از سلام بطور
وضوح اظهار میدارم بر شما پوشیده نباشد که وقایع مهمه واقع شده و مستورات غریبه مکشوف
گشته چه رازهای نهانی بود که حالا آشکار است قشون بنجاب شکست خورده منهزم گردید و بنیان
اقتدار آن فرقه غدار منهدم شد بارون الفندرف در جنگ من گرفتار است اسرار مخفی
بر آزار زیرزمینهای قلعه او صورت ظهور یافت این جمله در جنب یک مطلب که از نوادر و عجایب

روزگار بشمار میآید هیچ است و آن مطلب اینکه انجیلا جگرگوشه و فرزند دلبند من میباشد او درین
تنگی وقت و عدم فرصت چیزها بنحو اجمال و اختصار بمن اظهار کرده از جمله گفته است آن جناب در قلعه
الفندرف کار دو ناخوش افتاده اند معین است که انجیلا از حقیقت حال حضرت عالی بیخبر میباشد هنوز هم
با او چیزی نگفته ام بلکه با جدی در جناب حرفی نمیزنم و امر را پوشیده میدارم تا از سر حد ملکت بگذرند
بعد ممکن است از آن محل ناراحت با لارای قلعه الفندرف نقل مکان نمایند
این نامه را من از همین جا بشما نوشته و تاکید امیکویم اسباب آسایش و خوشی در اینجا از هر جهت
فراهم است لازم نیست در آنجا زحمت سر کنید و اگر میل داشته باشید بدون معطلی بوطن
خود باز گردید اسباب سفر مناسبی در اینجا برای شما آماده میشود
عجالةً سبدی ماکول و مشروب مناسب حال از آنچه در معسکر من هست میداد انفاذ حضور
عالی داشت خیلی قابل است از حقارت آن انشاءالله چشم میپوشید

نور دیده من انجیلا بشما عرض سلام مشتاقانه میرساند دوست خیرخواه شما ژنرال دیکا
مسطورات این نامه زیاده از اندازه اسباب تعجب سرارنت گردیده با خود گفت انجیلای دلارام
خانم جنگلی چطور شد که دختر کاپیتن ژنرال طابورتون در آمد حرف از بس غریب است قابل
قبول نیست و باور کردنی نمیباشد اما کاغذ بخط و امضای خود ژنرال دیکاست و آن دلاور
نه مرد هزل است نه مهمل مینویسد قلعه الفندرف را هم که گرفته و خبایای آنرا معلوم کرده
بلی همه نو ظهور است و تصور آن از پیش غیر مقدور سرارنت که اینهمه تعجب مینمود بخیال
ب روئین و حجرها و اطاق مدور و سجاده سنگی و مغار تاریک قبرستانها بود
و هرگز خیال نمیکرد علاوه بر این جمله چیزها کشف شده یکی از آنها اینکه بارون ارغند تا چند
روز پیش زنده بوده و انجیلا از بطن او بوجود آمده

باری شوالیه کاغذ را به برنارد نشان نداد چه یک کلمه از آن باو راجع میشد لکن باقی مطالب آنرا
باو فهمانید و بازبانهای تعجب را گذاشته گفت خیلی کاغذ است مطلب کوچکی نیست انجیلا
دختر ژان زیچگا میباشد بلی چنین باید باشد این گوهر از آن کانست این گل از آن گلستانست
این سنگ از آن نافه است این شکر از آن مصر است چه بهتر از این من از این فقره خیلی خوشحالم
آن والا را خانم بزرگی است کمال زیبندگی را دارد شاهزاده خانمهای اصیل شبیه است آن
اصالت را از پدری دارد که او هم بپادشاهی میماند ای بسا سرها در حضور آن کسیکه دیروز
خانم جنگلی بود فرود خواهد آمد و پشتها پیش او خم خواهد شد

هاها برنارد معنی حرف سرارنت را ملتفت شده درست در چهرهٔ او دیده گفت بزرگوارا
همان مه طلعتی که چندین هفته بمیل خود مثل ادنی خدمتکاری بپرستاری شما میپرداخت ممکن است
بهمسری بزرگترین پادشاهی از پادشاهان فرنگ نایل شود چه هیچ سلطانی نیست که طالب
مواصلت و قرابت زیچگای مقتدر نباشد

سرارنت گفت اگر انجیلا همان خانم جنگلی بی اسم و رسم هم بود باز با این گوهر ذاتی [illegible]
بزرگترین افسرهای اروپا میشد این حرفرا سرارنت خیلی با معنی و مغز دار ادا نمود و تقریبا
یکدقیقه در غیاب مشغول تدبر و تفکر شده و از روی واقع این خیال در ذهن جای گرفت
و آنچه در غیاب انجیلا میگفت از روی عقیده بود نه محض تعریف و توصیف
برنارد دید فرستادهٔ زیچگا منتظر و معطل است باید او را راه انداخت ناچار در خیال
سرارنت دویده گفت حالا بفرمائید ببینم بجای نامه و دستبند چه جواب میدهید
سرارنت گفت باید شفاها جواب اهم چه بسلو ژرگو اسطه ضعف نتوانم چیزی بنویسم
تنها بگماشته کاپیتین ژرال بگوئید از قول من بسردار بگوید از مراتب محبت و مهربانی زیاده از

آنها اظهار داشته بودید کمال تشکر و امتنان را حاصل نمودم
در باب نقل مکان میترسم از اینجا بانجا شوم دوباره احوالم بهم بخورد و مسئلهٔ صحت و عافیت
بتأخیر افتد بهتر آنست چند روزی باز همین جا بمانم و با بابا و کاپیتین ژرال و موتوتهای خالصانهٔ
او و دختر پاکیزه گوهرش بسر برم

گذشته از این دیشب مهری بوینه فرستادم که مراجعت بی تعلل مرا آنجا خبر دهد و اسباب حرکت
و مسافرتی بقدر لزوم برای من بیاورد در صورت لازم نیست در قلعهٔ القندر ف زحمت
افزا شوم اینست جواب سردار طابورتون پیرمرد فهمیده یعنی برنارد از اطاق بیرون رفت
که پیغام شوالیه را برساند و سرارنت کلمار چندی در اطاق تنها ماند و در باب اطلاعات
مختصر حیرت انگیز زیچگا مشغول فکر شد اما حکم تقدیر این بود که بعد از ظهر آنروز اسباب تعجب
دیگر مخلوط بشادی و شعف برای شوالیه فراهم آید و آن ورود لئونل و کازیدا است که ابتدا
برنارد خبر آمدن آنها را بسرارنت داد بعد خود آن دو جوان داخل اطاق برج شده و پهلوی
تخت خواب آقای خویش زانو بزمین زدند و آنچه بر آنها گذشته بود بر آقای آنها معلوم
و مکشوف شد ....

شش روز بعد تخت روان قشنگی که چهار اسب از او حرکت میداد از وینه رسید سرارنت
هم بکلی شفا یافته از خرابهٔ قلعهٔ ایلدو کارود انتهاض نمود و از صمیم قلب از برنارد محترم خواستار
شد که با او همراهی کند و با او وعده داد اسباب آسایش و راحت باقی ماندهٔ عمر او را فراهم
خواهد آورد و پیرمرد را هرطور با جمعیت کمی که همراه داشت بوینه برد

فصل چهل و نهم در مبادرت بجانب خاتمه

چند ماه گذشت زمستان آمد و درختها را عریان کرد برگ ریزان شد و نهر کوچک قشنگی را که [illegible]

مانند اطفال قرار نداشت و در حال بازی بود از حرکت انداخت و منجمد ساخت برجهای سیاه
قدیمی قلعهٔ التندرف از برف سفید گشت بعد از انقضاء شهور شتاء و رفتن سرما بهار روح
افزا و بیدار نمود و جنگل را بسبزه و گل آراست جوی مزبور بنای جنبش و جریان را گذاشت برجهای
سفید شده باز سیاهی خود را بنظرها رسانید یعنی ماه آوریل است دشت و دمن از نغمه مرغان
و آواز عندلیبان پر قال و قیل باد ربیع از مشک تر و نافهٔ اذفر در نکهت گرو میبرد و گوزن
و گور در سنبل و لاله میچرد در همین فصل است که سرارنت شوالیهٔ اطریشی با انجیلا وعده ملاقات
داده و اگر میتوانستیم بگوئیم آن محبوبهٔ با وفا آنی این مطلب را فراموش کرده میگفتیم وقت است
که گفته شوالیه را بیاد آرد و چشم در راه انتظار او دارد شک نیست که آنچه سرارنت در قلعهٔ
التندرف گاه رود بر زبان آورده و وعده کرده از همان وقت الی الآن نصب العین انجیلاست اما
حالا او کجاست و پدرش کاپیتن ژنرال کجا باید بگوئیم سردار دلیر طابورتون چنانکه ذکر شد
بجلوگیری اسپنیالیه‌ها رفته جمعیت ایشان را متفرق ساخت و سردار و چند صاحب منصب آن قوم را
با فرستادهٔ پاپ گرفته در حبس انداخت لکن بار دیگر از همان طایفه گروهی از مملکت لهستان
بهجوم حمله کردند و باز در جلو جلادت و عزم زیچکا و قشون ظفرنمون او حکم پشه را داشتند
که با باد ستیزه و مستور با حریف برابر نشده و در اسپه گریزد و از آنجا که هنوز عدهٔ کثیری از
اسپنیالیه‌ها در خاک لهستان خود را صاحب و جوئی میدانستند سردار طابورتون خواست
کار آنها را یکسره و تمام کند و این شغل شاغل را چون سایر مشاغل انجام دهد و انجمل موقوف
بگرفتن سرباز جدید بود در مدت گرفتن سرباز زیچکا ایالات شمالی مملکت را بازدید نمود و در این
اثنا چند نفر مأمور با مبلغی پول از جانب پاپ بحضور زیچکا آمدند که تقصیر را تسلیم کنند و فرستادهٔ
پاپ را از او بخواهند کاپیتن ژنرال بمأمورین گفت ما را به پول حاجتی نیست اگر پاپ آزادی

فرستادهٔ خود را میخواهد باید دست از سراهای بوهم بر دارد و کاری بکار آنها نداشته باشد پاپ
ناچار قبول این شرط و مطلب نموده فرستادهٔ وی آزاد شد آنگاه زیچکا لشکر بر سر اسپنیالیه‌های
باقی مانده که در خاک لهستان بودند کشید و چند هفته جنگهای سخت با آنها کرد و عاقبت خاک
آنها را بباد داد و اثری از آنها نگذاشت چون آنها از میان رفتند آن حدود و نقاط امن و منظم
گردید و زیچکا مظفر و منصور مراجعت نموده در میان شاباشهای شادی و فریادهای تحسین و
آفرین مردم وارد شهر پراغ گشت

اما بارون التندرف که محبوس زیچکا شد ابتدا او را در همان قلعهٔ التندرف نگاه داشتند
لکن پس از قلیل زمانی وی را به پراغ بردند و قرار دادند در مدتیکه کاپیتن ژنرال مشغول مصاف
و قتال است قلعهٔ التندرف اقامتگاه انجیلا و در تحت حکم و اختیار مشار الیها باشد و از آنجا
که گفت روزنبرغ به نیابت زیچکا با او حرکت کرده ممکن که اگر انجیلا توقف در قلعهٔ التندرف
رغبت نکند بقلعهٔ روزنبرغ رود و در آنجا بسر برد و در هر حال این دو حصن منیع با قصور رفیعهٔ آن
برای انجیلا از متملکات شخصی شمار میآید ولی خانم جوان از یک دو سه هفته بعد هوای خانهٔ
دهقانی ویلدن بسر افتاد چه در آنجا چند سال بخوشی و شادمانی گذرانده و بنابرین با همت
و پدر و مادر خواندهٔ خود بآنجا رفت که تا حصول امنیت و فراغت کاپیتن ژنرال از مقابلهٔ خصم
در آن مکان طبیعی با حالی که بدان مسبوق بود زندگانی کند و بعد از مراجعت پدر بزرگوارش بجانب
پراغ در آن شهر بحضور وی نایل گردد و در ظل عنایت آن والا منزل گزیند چه گمان میکرد
محل توطن آتیه او پراغ خواهد بود

ازین مقدمه معلوم شد که چون بهار نزهت آثار عود نمود انجیلا در خانهٔ دهقانی ویلدن اقامت
داشت و اند و قلعهٔ بزرگ عالی را که در حکومت و اختیار مشار الیها گذاشتند هیچ پسندید

حالا باید وبدین اختیار وانتخاب انجلا وماندن در خانهٔ دهقانی سبب وجهی هم دارد یا فقط مبنی
برانس وعادت ومیل طبیعت است .

البته آن روح پاک وگوهر مصون از آلایش تصورات وامید وار بجا بوده وفرض وخیال مینمود
که خانهٔ دهقانیست که میعادگاه او وشوالیه هرتیمی میباشد وآن مرد جلیل القدر مقید بمهر ومحبت
انجلا ووعدهٔ که باو داده نباشد وخود بسر وقت وی نیاید اقلاً نامهٔ پیامی برای پرسش از دوست
دیرین خویش میفرستد وباظهار مهر ومحبتی او را دلخوش مینماید

هفتهٔ ماه آوریل در کار بسر رسیدن بود که کاغذ مفصلی از کاپیتن زرال برای دخترش آوردند
درین نامه سردار جلادت شعار شرح مبسوطی اظهار مهر وملاطفت واشتیاق با انجلا کرده وهم الام
دستورالعمل داده که بزودی بجانب پراغ بشتابد چه اقتضی که منظور بود حاصل شده ودیگر
دوری مشارالیها از پای تخت پدر بزرگوار کاری ناهنجار است باید تا پذیرائی شایسته
از وی نماید

خانم جوان درین مکان منتظر معشوق با جلالت وشأن خود بنفس سرارشت دکلا راست چطور
از اینجا حرکت کند وبپای تخت بهم رود آنجا که میعادگاه او نیست آنجا اگر دوست عزیزش
بمنزل دهقانی آمد واو را ندید چه خیال میکند وچه اندیشه او را دست میدهد این ملاحظات
درکار است وکوچ کردن از خانهٔ دهقانی کاری سخت وشوار اما حکم پدری شل رنگارنگی با مدا
چنان مطاع است وحتمی الاتباع که جز اطاعت چاره ندارد ودانا جز راه امتثال نسپارد آخر الامر
بالیت ونقل بنای انجلا بر این شد که مهیای حرکت شود وروز بعد پا در راه نهد لهذا حکم داد تهیه
واسباب عزیمت را فراهم آورند وبا دل پرخون واشک گلگون فردا از اینجا طبل رحیل زند
هبرت وپدر ومادر خوانده اش با او همراهی کنند نیز مقرر شد دوازده نفر از سربازان طابور

که در قلعهٔ التسندرف ساخلو داشتند برای کوکبهٔ دختر فرخنده اختر سردار معظم انتخاب کنند
کارهای مسافرت وحرکت انجلا از خانهٔ دهقانی تا پنج ساعت بعد از ظهر مرتب شد وآن عقیله را
فراغتی حاصل آمد ونوبت رسید که بخیال خود پردازد پس آهسته با دلتنگی از در خانهٔ دهقانی
بیرون رفت که در بیرون سرای دلی باز کند وبا جنگلهای آن حول وحوش وداع نماید
نیمکت کوچکی روبروی در منزل گذاشته بودند روی آن نشست وتا آنجا که چشم کار میکرد تعطیر
در آنجا نظر گرفت نگاهش بهر قطعه وصفحه که میافتاد چیزی بخاطرش میآمد وآهی طولانی میکشید از این
یکجا یاد مینمود که در سایهٔ این درختان نشسته ومواعظ ودرسهای سودمند فادر انجیلو را گوش میداد
در جای دیگر بز قشنگ خویش را با علف سیر کرده وسر وگردنش را باصناف گلها مزین ساخته
در یکی از خیابانها اسبی را که خود تربیت نموده دوانده تا آن زمان که سرارشت اسبی باد پا باو داد
وجای مرکب اولی را گرفته در خیابان دیگر پیاده هر روز راه رفته که بنفشه دریاچین آن یکجا
کوب ستم اسب نگردد باری انساحت سبز مقتفا بر قدمش برای انجلای مه لقا حکمی داشت
وبا آنکه از اینجا بسواد اعظم وخدمت سردار اکرم پدر بزرگوارش میرفت کم کم هم وغمش رو
بزیادتی میگذاشت وجان کلام در اینجاست که ماه آوریل رسیده بلکه مبلغی هم از آن گذشته و
از سرارشت خبری نیست

اشعهٔ آفتاب عالمتاب صحرا وجنگل را سبز وخرم مینماید ونسیم بهاری بوی نافه های تاتاری میآید
الحان طیور همموم را مسرور میسازد گلهای نورسته دلها را می نوازد اما انجمله بچه کار انجلا که در
زحمت انتظار است می خور واشب هم میکند وفردا باید از اینجا برود وچطور برود چکند در آن وقت
که آن دلداده سراپا تحیر بود وغرق دریای تفکر صداها بلند شد که مرغان را از آواز انداخت
از جاجست که ببیند چه خبر است اسباب امید واریست یا هیاهوی بی ثمر مانند کوزتی اسان

کر سر چشمه آب میخورده و غوغای سگهای شکاری او را سراسیمه کرده بهر طرف می‌بیند که دفع بلا
و ایمنی کند و از تزلزل و تردید بیرون آید بلی از آثار و علایم بر ده بنظر میاید صدای پای اسبان
و یراق مراکب بگوش انجیلا میرسد رجائی است و احتمال شروق و فروغ نوری و ضیائی
عجب آنکه تا آن چشم براه خواست دلخوش شود و فال خیری زند صداها یکباره قطع شد سخافتی
قوه واهمه انکار نمود یا فی الحقیقه چیزی بود این همه باید از جمعی سوار باشد پس چه شدند چرا فقط
توقف کردند باز خون انجیلا رو بانجماد گذاشت و گفت یقیناً راه خطا رفته ام و فریب وهم را
خورده میخواست مایوس شود که پیک امید در رسید یکنفر سوار با شکوه و جلالی فوق کمال
در میان اشجار نمودار گشت با کمال چالاکی نگاهی بسوار کرد همان بود که میخواست مراد و
آرزو منظور و مقصود آزاده مرد دوست همانکه دلش دربند و انتظار اوست انجیلا از خوشحالی
صیحه کشید و از حال رفت قوه تحمل آنهمه شعف و خوشی بنای اختلال گذاشت در کار افتادن
بود که سوار از اسب بروی زمین جستن نمود او را گرفت و در آغوش کشید دل بدل پیوست و جان
بجانان رسیده بجانان دمید.

معلوم است سوار سرارنست میباشد که بوعده خود وفا کرده و بموقع آمده با انجیلا چنانکه گفته
بود در جلوخانه دهقانی ملاقات نمود و ثابت شد که حق شناس است و ناسپاس نیست باحدی
خدمات آنکسی را که چندین بار رویرا از مرگ نجات داده میدارد و را غفلت و بیحقوقی نمینماید.
انجیلا در آغوش سرارنست دکلار حال آمد با هم بطرف نیمکت رفتند و آنجا پهلوی هم نشستند
آنگاه شوالیه بآن دلارا گفت عزیز من بگو به بینم منتظر من بودی یا نه
انجیلا از محبت و ملاطفت سرارنست منتهای شعف و خرسندی را حاصل کرده و میخواست جواب
معشوق وفادار خود را بدهد لکن در نیحال کار حرف زدن مشکل شده آخر الامر بزحمت زبان گفت

جناب شوالیه بلی من خیال میکردم و گمان مینمودم یعنی امیدوار بودم که شما مرا فراموش نکرده‌اید
چهره سرارنست از جواب انجیلا بیش از پیش شگفته و بر وجاهت او افزوده گفت
مگر چنین میدانستی که من میتوانم ترا فراموش کنم خیر هرگز معاذ الله استغفرالله چنین چیزی
ممکن است خیر محال است خیال تو آنی از سر من دور نشده و حالا نیز همین برای تجدید دوستی
و مودت آمده ام و نه تنها برای اظهار تشکر از اینکه تو مرا اگر از چنگ اجل نجات داده‌ئی خیر انجام
عزیز مقصودی از آنجمله اسنی و اهم دارم که بخانه جنگلی تو قدم نهاده ام
ای انجیلای یکتای من آمده ام تو بگویم من بی تو و بی صحبت تو زندگانی نمیتوانم بکنم
پیش از این دلبری بلطایف الحیل دل مرا رام خود کرده بود و عقل مرا آشفته و خیال مرا از دیده
بعد چیزها دانستم که دانستم آن هوا ناشایسته و نسنجیده بوده چراغ گشت جای نور بهشت
چشم مرا روشن نموده بناء علی هذا آن عرض زوال یافت و آن نابود بساحت عدم شتافت
اینک عشق و محبت پاک و منزه تو آمده و جای آن گرفته صفات حسنه و محامد آداب و عادات
عالیه و اطوار متعالیه تو کشور دل مرا مسخر ساخته و جز تو هر که را دیده‌ام از نظر انداخته پس حرف
و مطلب آخر اینست که همچنانکه من بتو عاشق و مفتونم اگر تو هم مرا دوست میداری این دست را
بگیر چون آن دل بتو میدهم و مردانه سوگند میخورم که غیر از تو کسی دلدار من نیست و من از آن
توام ....

یقین است که انجیلا جواب این سخنان را نمیتواند بدهد ناچار بجای جواب نگاهی بسرارنست
کرد و از حیا تنش بسرخی از شقیق و من عقیق برگذشت و عارضش بقطعه یاقوت احمر گشت
و خود را پشت سر شوالیه پنهان نمود هزار زبان بلکه هزاره فرو دیوان نمیتواند بیان کند که
در نگاه انجیلا چه بود همینقدر معلوم شد و موجه ساخت که این اظهار سرارنست او را طوری

شاد و خرسند کرده که در پوست نمیگنجد و غیر از این چیزی نخواسته و نمیخواهد شوالیه
که این حال دریافت با وجد تمام و شوق مالاکلام بآن فریدهٔ عصر و یگانهٔ ایام گفت پس تو هم
از آن منی از آن من و روان منی در آن حین پدر و مادر خواندهٔ انجیلا از خانهٔ دهقانی بیرون آمدند
و آن دلاور را دیدند و فوراً شناختند و دانستند این همان است که سال پیش انجیلا را ازین
جنگل از چنگ لرد دلف خلاص کرد. حیرت بچم از پشت سر آن مرد و زن نجیب میآمد
در حال دانستند این آن شوالیهٔ اطریشی است که لرد دلف در موقعی او را در اطاق دولتی قلعه

اشتند رف منزل داد

حیرت و پدر و مادر خواندهٔ نیک فطرت انجیلا در کار این دختر و اتکال و اعتقاد قلبی او بآن
دلاور تعجب مینمودند و از علایم و آثار جلالت و بزرگی و نجابت و شهامت که در ناصیهٔ سرارنست
میدیدند بآن بر حیرت خویش میافزودند غافل از آنکه شگفتی دیگر هم در پیش است و آن
آنکه در همان وقت جمعی از سران و سروران محتشم و خانهای متشخص معتبر با ثیاب ثمینه فاخره
از جنگل بیرون آمده بطرف کلبهٔ محقر دهقانی شتافتند و در آن نقطه که سرارنست دکلار ایستاده
و بازوی انجیلا را گرفته نزدیک شده در برابر شوالیه کلاههای ابلق دار خود را برای عرض احترام
از سر برداشتند و زانو زدند و در برابر خانهٔ دهقان نیم دایرهٔ منظم تشکیل دادند
البته باید از این وضع اسباب هرگونه تعجب شود آیا چه حکایتی تحقیق است مگر سرارنست پادشاه یا امپراطور
است نوادهٔ خاقان یا بنی عم فغفور است اینها که در برابر او زانو زده و با او احترام سلطنتی بجا مینمایند
نزدیکان سلطان و خواص و امنای امپراطور شده‌اند عجب داستانیست و طرفه کاری چه نوازی

چه اسراری

در آن وقت سرارنست دکلار مثل گل سرخ رنگ برآورده با فرح و انبساط و وقر و احتشام وعظمت

خسروانی

وقدرت جهان داری از روی تحکم و فرمانفرمائی گفت
ای آقایان ای خانها این دختر یگانهٔ با اقتدار است که می‌بینید من او را هم بالین و زوجهٔ
خود قرار داده‌ام اگر من باید در این رتبهٔ امپراطوری خود وقتی شغلی داشته باشم آن حالات
که میخواهم رفیعتر و منیعتر تخت پادشاهی روی زمین را عزیزتر و رشیدتر و پرهیزکارتر زنی از زنهای
دنیا قسمت کنم یعنی او را در شأن و رتبهٔ خویش شریک سازم
انجیلا را این وضع خیلی غریب میآید و سرگردان مانده است و بعد از آنکه با صورت سرخ
شده و سر بالا میکند و باطراف می‌نگرد از یکسو آقایان را می‌بیند کلاه بدست تعظیم میکنند
و خانها احترام مینمایند از طرف دیگر پدر و مادر خواندهٔ وی که اینها را از سرارنست شنیده
بزانو افتاده‌اند مثل آنکه در حضور سلطان مقتدری هستند دختر جنگلی غیر از وحشت چکند
ناچار بآن کسیکه او را زوجه و همسر خود خوانده نگاه میکند تا به بیند از و چه میفهمد
سرارنست دکلار گفت بلی ای عزیز گرامی من وقت آن نیست که چیزی در پرده بماند بلکه
روز آنست که رازها همه آشکار شود پاکی فطرت تو بحکم تقدیر باید وسیلهٔ اجری شایان که تا وقت
آن در جهان متصور نباشد گردد و ترا برتبهٔ بسیار بلند رساند مسرتی بزودی آن رتبه میری
و دارای آن قدرت و توانائی و تمکن و تمول میشوی هرچه نیکی میخواهی میتوانی بکنی و هرچه احسان
دربارهٔ همجنسان قصد نمائی برای تو میسر است دست کرامت و عنایت تو باز باشد و از مشرق

تا مغرب دراز .....

پس از آن سرارنست دکلار تبسم کرده گفت انجیلای عزیز ملتفت من شدی یا تصریح کنم آن
کسی را که تو کسی نمیدانستی و گمان میکردی سرارنست دکلار است و او را دوست میداشتی
او خیلی کس است رقاب سرکشان در پایهٔ سریر او خاضع است و قلوب قهاران متواضع تنها

هر روز پیش او خم میشود و دستها باشاره را و صاحب طبل و علم میکرد و سرا رنست و کلاه رشول یا
و فرستاده شهریار اطریش میشت البرت امپراطور اعظم جلیل القدر ممالک فسیحه المسالک
المانست

انجیلا آهسته با صدای ضعیف گفت خداوندا خواب می بینم بلی خواب می بینم اما خواب
خیلی خوشی است نکند که زود بیدار شوم درانوقت آن کریه مفخمه راستی عارض شده
خواست بیفتد امپراطور او را گرفت و گفت ای مونس عمر فرزندکانی من آسوده باش
خواب نیست آنچه می بینی همه بیداری است کار بکام است و شادی بخواست و
یاری ملک علام پاینده و مستدام
انجیلا دیگر درباب سعادت و اقبال و خوشبختی بیزوال خود تردیدی ننمود و بر تعیین او افزود و وقتی
دیدامنای حضرت و نجبا و آقایان و خانمهائی که دور او و امپراطور جمع اندیکرتبه از روی
شعف و خوشحالی صداهای خود را بلند کرده متفق الکلمه میگویند انجیلای معظمه امپراطریس
آینده آلمان سلامت باشد

فصل پنجاهم درباب شهر اکسلاشاپل

بزودی دو ماه از واقعه طرب افزا که ذکر کردیم گذشت و ماه ژون در رسید و هوا چون
دل عاشقان و پشت معشوقان گرم شد حسن و عشق بازار گرمی خود را ظاهر خواستند و
آشکار ساختند دو مجلس بزرگ در اکسلاشاپل که آنوقت پای تخت آلمان بود منعقد گشت
یکی بزم سور و انجمن عروسی با نشاط و سرور اعلیحضرت امپراطور با انجیلا زیچکا خانم که امپراطریس
المان گردیده دیگر محفل طرب و مجمع کثیرالانبساط تاجگذاری آن دو جوان نجیب و جلوس و
دبرقراری آنها بالاتفاق براریکه پادشاهی و تخت

دوشنبه

کلیسای جامعی که آبائی آثار آلمان بسیاری از سلاطین و بزرگان در آن خفته و باشکوه ترین ابنیه
و اکنه شریفه محسوب میشد جای اجرای رسوم جلیله عروسی با صیغه عقد است موقع اظهار هرگونه
تجمل و جلال و بروز مقدمات و نتایج میمنت و اقبال حالات هرچه کنند کم کرده اند و هرچه بیارند
کم آورده اند میتوان گفت چیزی فروگذار ننموده اند هیچ نکاسته بلکه همه را افزوده و از آنجا که
قرار داده اند آن آداب شب بعمل آید صحن کلیسای وسیع را از بسیاری چراغ طوری روشن ساختند
که پهلو بنور میزد از هر ستونی شاخه های طلای شمعدانها از جلوه و برق چشمها را خیره میساخت و بوی
شمعهای کافوری بلطافت عود قماری میسوخت محراب هر نمازخانه و مضاجع پاکان و پیشوایان
منور ساخته و از مخملهای ارغوانی روی زمین فرش گلرنگ انداخته پردها و بیرقها و دسته های
ریاحین و الوان لاله های نوشکفته دیوارها را مزین نموده و نکهت خوش و عنبر با بوی مشک و
عنبرهای اختلاط را که داشته نور قنادیل و مصابیح برالماسهای سرو برخانهای صبیح و انضج
ان نقش خوانده البسه فاخره تماشائیان اطلس و دیبای آسمان را کهنه کرده لمعان چشمهای آنان
زینتهای محراب آراسته شده اوضاع مؤثر مذهبی احتفال و اجتماع جمعا و فردا جلوه غریبی
بآن حوزه بانزهت داده و اسباب سیری فراهم آمده که دیده روزگار نظیر آنرا ندیده
و مثل آن صفا از امکنه مصفا و حدائق دلگشا نشنیده
صاحبمنصبان بزرگ مملکت و شاهزاده کان خانواده سلطنت آلمان همه حاضر و آن انجمن عشرت
مجمع و جامع منظور و ناظر گردیده از نجبا و شوالیه ها و پیشخدمتهای خاصه در خدمت امپراطور
و دسته دیگر از خانمها معتبر و دختر خانمهای ماه منظر با انجیلا زیچکا خانم همراه
و در جزو کوکبه امپراطوری کنت لوئیل آرتن و بارون کازید و بیرنا هم تماشی داشتند و ملاحظه
کنندگان حالا ملتفت میشوند که آن دو جوان رعنای زیبا که تاکنون باسم نوکر و ملازم سرا رنست

وکلا رنام برده شده و فرض جاه و مقامی برای آنها نموده صاحبان رتبه و شان واعزه و اجله میباشند یکی کنت محتشم است دیگر بارون محترم و این کنت و بارون باظاهر آراسته قدری کسل بنظر میآمدند وجهت آن نیز پوشیده نیست چه کنت لوئل در خیال لندا و بارون کازید بهوای بطرس میگذراند و هر کس از معشوق و محبوب خود دور افتد چنین است و رسم عشق و محبت این بار ی در صف جلو نشیمنها که دایره مانند در طرف یمین محراب ترتیب داده و یلدن انسان منش کاردان و زوجه اش نشسته و شیپور طلائیکه بکمر بند مرقع آویخته معلوم مینمود در تبهٔ عالی میرشکاری و ریاست تمام جنگلهای آلمان نایل شده است این زن و مرد لباسهای فاخر مناسب شان رفیع جدید خود پوشیده و فی الحقیقه بواسطهٔ دیانت و تقوی استحقاق اعتلای آن منصب گردیده و خیلی خوشوقت بودند اما نه برای آنکه دارای مرتبتی منیع گشته اند بلکه چون خویش را در بزرگترین مجلس جشن با جلال و افتخار میدیدند و آن طفل فقیری جهانها داشت که او را بفرزندی قبول کرده و چند سال بمهر و محبت پرورده و کار آن عزیز گرامی آنجا حالا باین عزت و عظمت کشیده زاید الوصف شادی و خوشحالی میکردند

برنارو محترم نیز در همین ردیف قرار گرفته چه او را هم امپراطور بمنصب نظارت خود مفتخر ساخته و انیک مانند ویلدن از نجبای عالیقدر بشمار میآید

روی نیم تخت دیگری دوستی که برف پیری بر سرش نشسته و صفات حمیدهٔ انسانیت رویش را سفید کرده جا گرفته معلوم است این سالخورده سرد و گرم روزگار چشیده و هم هبرت نیکو نهاد است که سالها نظارت قلعهٔ اقندرف داشته و حالا بفرمان امپراطور صاحب اختیار و کل قصر امپراطور را کسلاشاپل میباشد

بلی آن ایام که ویلدن و زوجه اش بانظر عشق و مودت آن مه پاره رهبر کار میدیدند آن

وقتیکه

وقتیکه هبرت از روی حدس میگفت این دختر نجیب جبیب پیشانی گشاده و سر نوشت بزرگی دارد و آن روز یکه برنارد با حیرت و شگفتی اظهار میکرد که مقتدر ترین پادشاه فرنگ باید همسری با مبادات نماید هیچیک تصور میکردند فروزنده ترین افسر سلاطین عیسوی انتظار این سر بلند و فرق فرقد پیوند را میکشد و نامی ترین سریر بی نظیر دولت آنجای رفعت آنها را میوسدیها در حقیقت هواخواهان انجیلای باحیا بودند و در عشرت و عروسی و همراهی مینمودند پدر پیر زان ریکا که وی را از جان بیشتر دوست دارد کجاست که این جوش خوشدلی و خرمی را ببیند و در پایان چیز فراغت و ایمنی مسکن گزیند کو آن آزاده مرد وجوهر فرد در اکسلاشاپل که منت در این حوالی و نزدیکی است خبر در پراغ در مقر دولت و حکمرانی خود قرار و آرام دارد مگر از عروسی دخترش و وصلت با امپراطور عظیم الشان المان ناراضی است و خشنود نیست حاشا و کلا بی اندازه خرسند است و رضا باین پیوند با آنکه از استقلال امارت و باستبداد خصم محارب در اینجا دوست صدیق است و شفیق شفیق .....؟

دختر خود و یادگار ارجمند را دلخوش و کامروا میخواهد مانع خوشبختی و عشق و میل او نشود بزرگواری و طینت پاک و علو همت و سمو فطرت البرت امپراطور المان نیز او را مجذوب ساخته و داماد خود را بخوبی شناخته از این نسبت استنکافی ندارد بلکه آنرا وسیلهٔ سعادت و پیشرفت کار میشمارد چنانکه برای حصول اجازه چون باو اظهار کردند بی درنگ قبول نمود و راه تردید نپیمود با روی گشاده و خوشحالی جواب داد و ذرهٔ استخوان لای زخم ننهاد بلی امور کلیسیائی نگذاشت در این جشن و محفل عروسی و انجمن تا جگذاری حاضر شود چه عقد مزاوجت باید بطبق قوانین و آداب کاتولیکها منعقد گردد و طابوریون بخون این فرقه تشنه اند در خصوص رئیس طابوریت چکند جز آنکه از جمع کناره گیرد سر خود را پایین اندازد و در دور دست بکار خویش



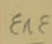
پردازد اما پیش از آنکه انجیلا از خاک سم قدم بیرون نهد بیگاه دعائی که باید در حق او در موقع
عروسی نماید نموده و برکات آلهی را درخواست کرده است

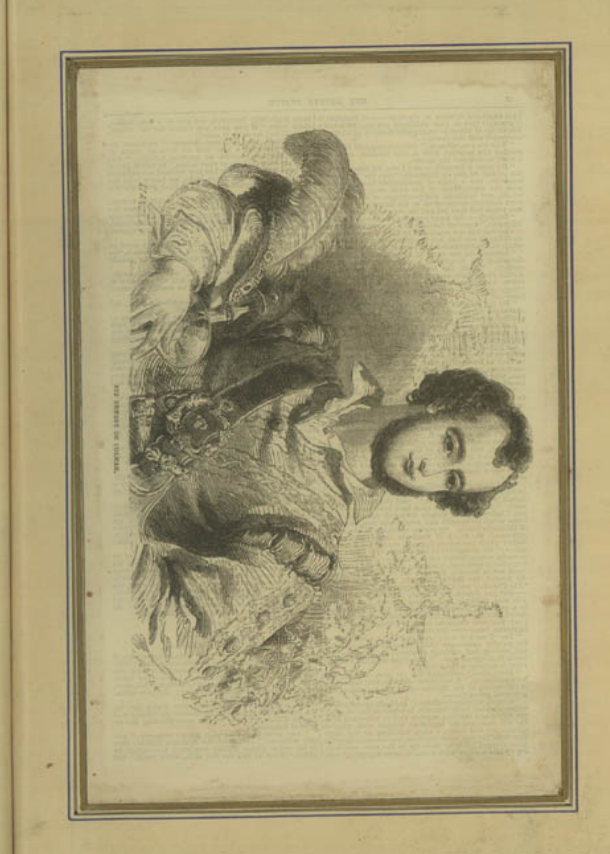
انجیلا در محراب کلیسای مقدس اکسلاشاپل ایستاده و خالوی او کنت رودنبرغ هم مهیاست
که آن عقیله را بدست امپراطور خواستگاری سپارد سبزه را به چمن و گل را بگلشن واگذارد
کاردینال خلیفه و نیز هم با شش نفر از کشیشهای درجه اول و بعضی کشیشهای پائین تر حضور بهم رسانیده
که رسوم مقرره را معمول دارند

عروس در لباس سفید غرق مروارید غلطان و الماس لبان
داماد نیز سراپا شهامت و لمعان و مهر صفت درخشان آن در خوی شرم و این منبع آزرم
نه هرگز انجیلا این جلوه داشت و نه البرت بخود چنین عظمی میگذاشت منظر خوشی است و وضع
دلکشی دختر حجلگی و سرارنت دکلمار پرده از روی کار برداشته یکی امپراطور المان است
آن دیگری زاده جان پهلوان در محراب معبد ایستاده که با هم عهد مودت بندند و پیمان
مخالصت را محکم کنند بالاخره بستنی را بستند و سنبل و سمن بیکدیگر پیوستند

انجیلا زیبگا بر زانو نشست صیغه عقد جاری شد دعا برای شمول برکات بر سرش خواندند و بعد از
اجرای این رسوم و درک شرف این مزاوجت و وصلت امپراطریس المان گشت

صبح روز بعد ترانه شادی و آواز مسرت تمام شهر اکسلاشاپل را فرا گرفته بلی کار که تمام شده است
تاج گذاری هم داریم و آنرا نیز اهتمام و اقدم کارها میشماریم باری خلایق تر دماغ و خوشحال راهها
و کوچه ها پر قیل و قال از اول روز جمعیت زیاد رو بکلیسای قدیم میرفتند در معابر گل ریخته
از دالان قصر تا در کلیسا پرده های نفیس و زینتهای زیبا به پنجره ها آویخته در میان قصر
و کلیسا چندین طاق نصرت افراشته در بالاخانها و ایوان تماشائیان جا برای مور نگذاشته





در معابر سربازان صف کشیده زنگهای کلیسا صداهای شعف آمیز برآورده نغمات موزیک
نظامی با آوای دلربای زنگها مخلوط گشته و هوار استلاطم ساخته و کارها از هر جهت پرداخته
ناگاه شلیک توپی اعلام نمود که کوکبهٔ امپراطور از قصر بیرون آمد و موکب معلی براه افتاد جمعیتی
از شوالیه ها و نجبا و خانمهای صاحب جاه و دخترهای ماه جبین ستاره کلاه و مشخدمهای
خاصه و جلودارهای مخصوص حرکت کردند و امپراطور و عروس با شرم و حیا از میان جمعیت
بکاغت دیدار نمودند و از راه خیابان معتبر شهر بکلیسا رفتند غرش توپ سلام قطع نمیشد
زنگها علی التوالی میزد الحان موزیک هنگامه میکرد صدای مبارکباد و تهنیت گویان باوج
آسمان میرفت و بگوش کهکشان میرسید چهرهٔ تابناک امپراطور بهرت جمال با کمال انجلا
زیبا خانم امپراطریس از پشت بادپان نازی نژاد مهر و ماه تاب میداد و با وقر و جلال بحساب
تبریکهای عامه را جواب میگفت

بدینوال آمدند تا زیر سقف عالی آن کلیسا که هفتصد سال از زمان بنای آن گذشته و چو
پیرایهٔ جلوه زیبها گشته در اینجا باید امپراطور و امپراطریس تاجگذاری کنند و رایت فیروزی
و سرفرازی بربام گردون زنند .....

همان بزرگان و شاهزادگان و اعیان و عظما و اکابر دوستان و ملازمان که دیشب و دیروز
هم بستند و در حضور آنها کاردینال خلیفهٔ وینه روغنی را که پاپ تبرک کرده برای تقدیس بر سر امپراطور
و انجیلا مالیده و با آب و تاب تمام تاج و دیهیم با احتشام امپراطوری را بر سر آنها گذاشت و عصای
سلطنتی را با آن دستهای فیاض داد و ملبوس مخصوص امپراطوری با بطانهٔ خز که بدست آقایان
دخانها بود روی دوش ایشان انداخته شد و شرح و تفصیل این تاجگذاری با مبارکی همان روز
در دفاتر آلمان نوشتند و اسامی و القاب این دو شخص شاخص جلیل و دو فرد اکمل نبیل را

در آن دفاتر ایطور ثبت کرد

البرت ارنست لوئی شوالیه کلمار بارون دهربورغ دوک و سلطان اطریش پادشاه
مجارستان و امپراطور المان

انجلا ویلدن زیچکا خانم کلمار بارونس دهربورغ دوشس اطریش ملکهٔ مجارستان
و امپراطریس المان

تشریفات تاجگذاری تمام بعمل آمد امپراطور و امپراطریس با کلیهٔ همراهان و آن کوکبهٔ درخشان
و نمایان که دور و نزدیک را مبهوت و حیران داشت از کلیسای بزرگ بیرون آمده شاد
کام و مقضی المرام بقصر اکسلا شاپل مراجعت کردند و در مدت بازگشت از توپ و صدای
زنگ فال نیک میزد موزیک دلنوازی میکرد و آواز دسته سازی و خلق یکدل و یک
زبان بدعا و ثنا و مبارکباد رطب اللسان گشته

همه فریاد کنان میگفتند امپراطور و امپراطریس سلامت باشند

یکماه گذشت و چنان امپراطور و امپراطریس با هم خوش بودند که گویا یکدقیقه چشم از یکدیگر
بر نزده شبی نخفته و روزی نخورده این بدیدار آن شاد آن در کنار این آزاد جان و دل
در یک سرا منزل گرفته روان و تن جمله صفا گشته و کلفت از میان رفته پس از آن روزهای
سعید که بصبح عید شباهت داشت شبی البرت و انجلا در یکی از باغهای مخصوص قصر بفراغت
گردش میکردند و از هوای لطیف آن ساحت و بوی خوش گلهای معطر بهجت و دیدار
میسر لذت و بهره میبردند و طیب وقت و خاطر را مخصوصاً از تجمل و جلال و شکوه همراهی [illegible]
دلا زمان دوری میجستند ناگاه دیدند کنت لئونل آرلن از طرف قصر بسمت ایشان میآید و دقیقه
بیک دقیقه بر میدارد چون نزدیک شد دانستند اتفاق خوشی افتاده چه آن جوان مؤدب

طوری بشاش است که گاهگاه مقتضیات ادب را فراموش میکند و با امپراطور و امپراطریس ساختی
و بی پرواخته حرف میزند آن کریم و کریمه بملاحظه کیهای کنت را بدل گرفتند و از شعف او خوشوقت
گشته بر شادی او بخشودند

امپراطور گفت هان لئونل باوفای من چه سعادت رخ نموده که ابواب فرح بر روی تو گشوده؟
بعد فوراً البرت رو بانجلا کرده گفت حال حالتیکه این آقا دارد غیر از آنست که روز جشن ما داشت
تغییر کلی کرده آنوقت از سیمای او ولرد گازید دیدیم آثار ملالت و کسالت مینمود..؟
انجلا با تبسم و حالی خوش گفت مگر اعلیحضرت امپراطور آن دو دختر را که با ماه و مهر دعوی
برابری دارند یعنی لندا و لطرس را فراموش فرموده اید آنها را بیاد آرید متمامل میشود

امپراطور گفت درست میگوئی بعد بکنت لئونل پرداخته فرمود البته از آن دو خواهر خجسته منظر
خبری بشما رسیده که شگفتگی دارید

آن جوان نجیب عرض کرد اعلیحضرتا جسارت میکنم آن دو دختر حالا در همین قصر میباشند
من با آنها ملاقات نمودم و بزودی دست از صحبت آنها نمیکشیدم و اینطور بموقع دیگا عده بحضور
اعلیحضرت امپراطور نمیشتافتم و ایشان را از حال خود باز نمیداشتم اگر . . . . . .

در اینجا لئونل مثل اینکه غفلةً چیزی بخاطرش آمده و تمام کردن حرف خویش را درست نمیدانست
یکمرتبه سکوت کرد و با حالت سرگردانی و تندی نگاهی بامپراطریس نمود

امپراطور اجالةً ملتفت وضع گفت شد و گفت دانستم یقین آن دو خواهر پیغامی برای من دارند که با کسلا
شاپل آمده اند و خواهرزادهٔ زیچکا که عمه زادهٔ اعلیحضرت امپراطریس است آنها را باینجا فرستاده
در ضمن این حرف امپراطور نگاهی بصورت انجلا نمود که ببیند از حرفهای تغییری در حالت و چهره‌اش
پیدا شده یا نه . .

کنت لئونل عرض کرد لندا و بطرس پیامی برای اعلیحضرت نداردند اما خانم ایشان گلوریا خانم ... کنت باز در اینجا دنبالهٔ حرف خود را رها نمود

امپراطریس گفت اگر عمه زادهٔ من بقصد ملاقات بقصر آمده باشد باید او را بطور خوب و شایسته پذیرفت ....؟

بعد سر را نزدیک گوش شوهر برده بنجوی گفت امپراطور عزیز من نمیدانم گلوریا مقصر و خطاکار باشد یا نباشد اگر هم باشد بی اختیاری عذرخواه اوست پس باید مثل گنهکار با او رفتار نمود ...؟

امپراطور از این حال و خیال انجلا وجدی کرده گفت الحق تو از نیک فطرتی و رقت قلب و رحم و مروت فرشته آسوده باش که همواره مقصود تو حاصل است

پس رو به کنت لئونل آرلن نموده گفت گلوریا خانم را بیکی از اطاقهای مخصوص اعلیحضرت امپراطریس برند ما هم چند دقیقهٔ دیگر بآنجا میائیم کنت تعظیم کرده رفت و پس از لحظهٔ امپراطور و امپراطریس تنها بیملازم و خدمتکار بطرف اطاقی که گلوریا ایلدوگارد و با کمال بیطاقتی در آن انتظار ایشان میکشید رفتند

لباس گلوریا تماماً سیاه و رنگ صورتش بکلی پریده مثل اینکه روح از بدنش مفارقت کرده اما چشمها همان جلا و درخشندگی سابق را داشت و لبانش از سرخی آب یاقوت میبرد از برق و شفافی مویش هیچ کم نشده و آن جامه و روبند مشکین که از کلاه خویش آویخته لطافت عارضش را زیاد کرده اعلی درجه نمایش و جلوه را مینمود اما مهموم بود

هنگام ورود امپراطور و امپراطریس با اضطراب و سرعت نگاهی بایشان کرد و حالت تشنج و جرئی زیاده از اندازه در چهره اش نمودار گشت ....

امپراطور

امپراطور هم در نظرهٔ اولی منقلب شد و بیاد آورد که این همان مه لقای خورشید سیماست که با تیم شیطانه دل او را چنان برده که برای او آرام و قرار نداشت و عشق و محبت او را سرآمد خوشبختی عالم می پنداشت بلی اغوا و ضلال گلوریا باید رنجش آرد و طرف مقابل تلافی را قدری سربسر او گذارد اما امپراطور البرت مردی کریم است هیچ آن وقایع را بکرقته و بخاطر نیاورده بر آن فتانه رحم میکند

امپراطریس هم در باب این ملاقات شوهرش با عمه زاده اش حرفی ندارد و حسدی نمیورزد زیرا که میداند اگرچه وقتی البرت سخت پابند و گرفتار حیلهٔ گلوریای سحار بوده اما حالا از آن خواب غفلت بیدار شده و ملتفت مفاسد و معایب آن کار گردیده علاوه بر این خود مالک و صاحب اختیار دل امپراطور است و دست دیگران از آن حقهٔ مهر و محبت دور ولی چون امپراطور در این موقع در تکلیف خود درمانده و گلوریا درمانده تر امپراطریس پاکیزه گوهر بآسوده کردن هر دو پرداخت و خود را درمیان انداخت باکمال صفا و مهربانی و انسانیت و ادب دست فرزند جلال و افتخار را گرفته گفت دختر عمهٔ عزیز من انشاء الله ملالی ندارید و اگر دارید و علاجی دارد ما برای معاونت حاضریم اگر دشمنی داشته باشید ما بدفع آن میپردازیم اگر فکر منزلی افتید که در آن راحت کنید زیر همین سقف است و قدم شما بالای چشمها خلاصه هرحاجتی که برآوردن آن ممکن باشد اینجا برآورده میشود تمام این حرفها را که من بشما میزنم از زبان خود البرت میزنم

امپراطور گفت حقیقةً همینطور است گذشته گذشته و فراموش شده فقط باید فکر آینده بود بلکه از حال که نقد و موجود است خیال نمود

گلوریا آهنگی چون صدای نغمهای طلا خوش نما و لرزان گفت آری سخن همین است اما آینده در زیر این سقف و در صحبت شما بسر بردن از لطف و کرم امپراطریس و امپراطور و نجابت و بزرگواری

هردو بی اندازه شاکر و ممنونم و شفقت محبت و مردمی شما هستم

ای انجیلا وقتی بود که من از تو بیزاری داشتم بلکه گاهی بخیالم میگذشت قصد جان آن مرد مامور که ترا خال و تو را افرخنده و پدرات نمایم اما آنوقت گذشت من حالا شما را دوست میدارم و برتبهٔ بلندی که رسیده اید حسد نمیبرم و براین تخت امپراطوری و تاج سلطنت که دارا شده اید رشکم نمیاید چیزی که مرا پریشان ساخته عشق آن شخصی است که دلش در دست شماست و شما را باین مقام عالی رسانده از خدا مسئلت میکنم که هردو خوشوقت و خوشبخت باشید نگاه کنید و ببینید چگونه کلوریا الیه کار دو میباشم در حق شما دعا مینمایم

در اینجا ارتعاش صوت کلوریا زیاد شده روی خود را بر گردانید و یکدامن مروارید زیر فرش قرمز نثار کرد امپراطریس هم متأثر گشته چشمهایش را اشک گرفت و بدیهی است که البرت هم رقتی حاصل نمود کلوریا بعد از سکوتی مختصر حواس خود را بجا آورده گفت این دیدنی که از شما مینمایم موقتی است و بقدر امکان میخواهم طول ندهم اگر لباس سیاه اختیار کرده و پوشیده ام برای کفارهٔ است تا از خیالات دنیوی و آرزوهای آن که اسباب ارتکاب معاصی و سیه روئی و تیره روزی است بیچ باشم و با خود قرار داده و عهد کرده ام تا یکسال این جامه ها را از خود دور نکنم هر صبح که این لباس را در بر مینمایم وقایع گذشته را بخاطر آورده و بر بسیاری از اعمال خویش گریه و زاری میکنم و چون شب آن را از بر بیرون میآورم ملتفت میشوم که کسی هست و اوست که مرا از میان خطرها بکنار آورده بدعا و شکر میپردازم و روان خسته را امیدوار میسازم و گمان میکنم از سابق عاقل ترم و همین تغییر حال مرا بر آن داشته که برای دو مقصود باکسلا شاپل آیم .....

کلوریا در اینجا سکوت کرده انجیلا گفت دختر عمهٔ عزیز آن دو مقصود را بگوئید اگر خدمتی است که از دست ما بر میآید البته کوتاهی نخواهیم کرد

دختر جلال و افتخار گفت ای دوستان صمیمی من بگوئید به بینم کنت لونل ارلن و بادن کارید دیرنا با اعتقاد شما از روی واقع و حقیقت بخدمتکاران پرهیزکار من شدند او و لطریس مهر و محبت دارند

امپراطور گفت بلی آن دو جوان بآن دو دختر عاشق اند و در صورتیکه شما نخواهید از ما دور شوید گمان نمیکنم آن دو نوکر مقرب من بگذارند خدمتکاران شما با شما همراهی نمایند

کلوریا دست امپراطریس را گرفته گفت پس من با کمال میل و شعف آن دو خدمتکار باوفای خود را که بی اندازه دوست میدارم بشما میسپارم که در خدمت شما باشند و ضمناً مسئلهٔ مواصلت و مزاوجت آنها با آن دو جوان صورت پذیر شود

ای خانوادهٔ عزیز من یکی از دو مقصودی که در آمدن باکسلا شاپل داشتم حاصل شد و مسرت خود را ازین رهگذر مخفی نمینمایم

حصول قصد و مطلب ثانی موقوف باینست که آن نوشته را که در بغل دارم در دست اعلیحضرت کبیر امپراطور گذارم ...

این بگفت و لوله کاغذی از جیب بغل خود در آورده با امپراطور نزدیک شده آنرا باعلیحضرت داد آن نوشته بخطی خوش بود و معلوم میشد که زن نوشته و با امپراطور خطاب نموده اعلیحضرت امپراطور پس از گرفتن نظری بآن کرده پرسیدند این چیست

کلوریا در جواب گفت بعضی از شرح زندگانی و سرگذشت من هنوز بر شما مستور مانده بود و آن درین مکتوب مسطور است برخی وقایع متعلقه بخود شما را نیز حاوی است .....

بعد از این گفته کلوریا لحظهٔ سکوت و تردید گذرانیده آنگاه باز بسخن آمده گفت بلی حالا هر دو کار من صورت گرفت و از سعادت و فراغبال دو خدمتکار خود مطمئن شدم مقامی هم برای کشف اسراری چند بدست شما دادم دیگر وقت بدرود و خدا حافظ است ...

دختر جلال و افتخار روی خود را برگردانیده آهی کشید و دلی خالی کرد دست بلورین خویش را نیز بطرف
چشم برده اشکی که در آن جمع شده بود پاک نمود و دست امپراطور و امپراطریس را در دست گرفته
مدتی از روی محبت و مهر فشرده گفت خدا نگهدار خالو زاده عزیز من خدا حافظ البرت المان

گلوریا بعد از ادای رسوم وداع نظری با امپراطور و امپراطریس کرده و دست آنها را بوسیده شتابان
از اطاق آنها بیرون رفت و داخل اطاقی شد که لوئیل و گازرید با اندلو و بطرس نشسته صحبت میکردند
در آنجا به نجوا و مختصر بخدمتگاران خود گفت که بعد ها آنها باید در ملازمت امپراطریس باشند مشار الیها
با حالت تعجب ملتفت نکته مطلب شدند .....

گلوریا خواست با آنها خداحافظی نماید آن دو دختر با شوق مهربان خانم خویش را در آغوش کشیده
و او را رها ننمودند و نخواستند بدوری وی راضی شوند و بی آن جانانه بسر برند اما امر مفارقت
حتمی بود لهذا دختر جلال بزحمت خود را از دست آنها خلاص نمود و در جواب التماس ایشان
که میگفتند در آنجا بماند دلایل اقامه کرد و متوجه ساخت که اینکار نشدنی است و اسباب فراغت
او فراهم نیست آخر الامر گلوریا روی بند خود را بصورت کشید آفتاب در سحاب رفت ستاره
سوخته براسبی که او را باین سرزمین آورده سوار شد یکسره تنها با درد فراق احباب گریان و نالان
چون سیل سرشک خود روان شد

وقتیکه دختر جلال و افتخار از دروازه شرقی شهر اکسلاشاپل بیرون رفت آفتاب جهانتاب بنزدیک
تپه های غربی میل افول نمود و چون از پل خندق گذشت اسب خود را نگاه داشت و نگاه حسرتی
طویل از روی تپه بلندی بآن شهر عظیم و سواد اعظم انداخت همانا یکبار دیگر آن بلد معمور را بدرود گفت .
قصر امپراطوری که لحظه پیش از آن خارج شده بلند ترین ابنیه آن محل بود لهذا از همه بهتر دیده میشد
واشعه اخری مهر فروزنده بروج زرنگار آن را متلالی و درخشان میساخت و چشمهای پر اشک

گلوریا خوب و روشن آنها را میدید لهذا آن بنای رفیع را مخاطب نموده با صدای لرزان
گفت خدا حافظ ای سرای عظمت و سعادت خدا حافظ ای غرفات حشمت و شوکت خدا حافظ
ای قصر باشکوهی که طاق و رواق گردون نطاقت سایه بر سر کسی میاندازد که از جانیان جان
و دل من در بند عشق اوست و تا زنده ام این مهر پاینده است پس وی خود را از آنطرف برگردانید
مثل آنکه زیاده برین نمیتواند بآن نقطه که عزیزترین اشیا و دلدار او در آن جا دارد نظر نماید
مختصر با کوه غم آن مصدر تحسر و الم راند و بیش ازین در آن حدود نماند

شب در رسید و امپراطور آلبرت قبل از آنکه در رختخواب رود کاغذ گلوریا را خواند مطالب
عجیب باور نکردنی و اسرار غریب دور از تصور مکشوف او گردید و اطلاعات سابقه بدرجه
کمال رسید از سرگذشت آن شخص فریب دیگر کرومنی شنید درست خبردار شد و مات آن
رفتار و کردار ماند

فصل پنجاه و یکم راجع بوقایع سابقه

فصل پنجاه و یکم راجع بوقایع سابقه

آنهاکه فصول سابقه کتاب را با امعان نظر ملاحظه و مطالعه فرموده بخاطر دارند که بارونس امیلیا
ایلد وکارد و در خانه محقری در نزدیکی پراغ مسکنی داشت که بروی معلوم شد زینگا برادر اوست
و قلیل زمانی بعد از این کشف جهان گذران را بدرود گفت و دختر یکتا و گوهر یکدانه خود گلوریا را بزینگای
جوانمرد سپرد تا در ظل حمایت و توجه او ایمن و آسوده بسن رشد و تمیز رسد بلکه بعد از آنهم در آن
مأمن فارغ البال و ایمن زندگانی نماید

گلوریا آنوقت زیاده از نه سال داشت و زینگا هم همانطور که قول داده بر خود محکم کرده بود
بموجب نذری که پدر و مادر آن پری پیکر نموده دختر را در یکی از صوامع بخدمت پروردگار برقرار
دارد و ذمه والدین او را از عهده عهد بری سازد

سردار طابوریون خواهرزادهٔ خود را در خانهٔ شخص نجیبی که با او آشنائی داشت موقتاً جا داده بنجا
که اسم او را بر گردانده و با و ماری ینّا میگفتند چندان که بیم و خوف خطر بود که اجزای بت برودمن
نفهمند کلوریا زنده است

چون کلوریا شانزده ساله شد او را در صومعهٔ دور از شهر براغ بوظیفهٔ منظور رهبر قرار نمود
و آن در نزدیکی محلی بود که طابوریون در آن اردو زده و جهة اختیار آن صومعه اینکه عابدهٔ
آن را برای ریچگا بزهد و تقدس و فراغت خاطر از اغراض نفسانی و خیالات دنیوی معرفی
کرده و چنان بذهن او داده که آن مقدسه مادرانه از کلوریا توجه نماید و ریچگا بکلّی غافل که آنچه
از مشارالیها میگوید محمل ظاهرسازی و دام فریب باشد ترک دنیا برای دنیا عشق بمذهب از
شوق ذهب تمسک بقصد تهتک اظهار خیرخواهی بامید مناهی انصاف دستآویز اعتساف
مختصر ریچگا هیچ خیال نکرد زهد عابده ریائیست و نوعی خودآرائی و ممکن است آن صالحه اسباب
هرگونه آزار و اضرار را در وقت و موقع فراهم آرد و برای پیشرفت کار پوست از سر اخیار باز
بکند ریچگا نمیدانست امّا خواننده گان بدانند که مومنه از اجزای بسیار متعصب انجمن بت رودمن
است با جهت جاهلیت و ظلم جابران خصم عادلان است و دشمن هر دین و آئین

فادر سیپرین چنانکه پیش گفته ایم غالباً باین حدود میآمد بلکه منزلی درین سرزمین داشت و گاه
اقامت در آن منزل و حدود باین صومعه یا کلیسا تشریف فرما شده ظاهراً عبادت میکرد و باطناً
از دختران تارک دنیا تحصیل خبر مینمود و آنرا ارمغان انجمن بت رودمن قرار میداد و مخفی نماند که تمام
اجزای آن مجمع حسب التکلیف جاسوس هم بودند و این قانون را برای آن وضع کرده که همه بترسند
و هیچکس با انجمن خیانت نکند . .

فادر سیپرین در ضمن عبادات و اعمال از هر گوشه و کنار وسیله و واسطه بدست آورده اخبار

برای انجمن تدارک میدید و مخصوصاً زنها را در کار میکشید که بهر کار مجتمع آیند و ساده گان را با تیر غمزه
و کمان ابرو و کمند گیسو صید نمایند

چیزی از ورود کلوریا بکلیسا نگذشته بود که فادر سیپرین آن ساحت را بقدوم مبارک مشرف فرمود
تا کلوریا را دید شیفته و فریفتهٔ حسن و جمال او گردید با خود گفت باید از خوان وصال این دختر
لقمه ها خورد و للّه تها برد چندان پیش او بعبادت پرداخت که آن از همه جا بیخبر را رام خویش ساخت
کشیش حیلت اندیش با کلوریا طرح انس و الفت ریخت و مهر و محبت در آمیخت غمخواریها با و وا نمود
نمود تا دختر املیا در خزینهٔ دل را برای او درست گشود هرچه در ضمیر داشت نزد کشیش ظاهر کرد و
خبایای درون را تماماً بیرون آورد

کلوریا را گمان اینکه فادر سیپرین جانشین مسیحاست و مظهر کامل حضرت عیسی و اعظ انجیل عاشق
پرتش پروردگار جلیل بدبختیهای خود و خانوادهٔ خود را که برای او میگوید دلسوزی برای خویش
درست میکند و از رقت و ترحم وی بهره مند میگردد چه میدانست نامحرمی غدار را محرم شمرده گفتنی
نماید و مکار را بر او واقف راز نهفتنی

چه غداری و چه مکاری سیه دل تبه کاری که اجزای همان انجمن است که برای کلوریا در حکم برزخ است
بلکه بدتر از دوزخ همه خوف و خشیتش از آنست و از ترس بلاهایش بهر سو گریزان و در اماکن بعیده و
خرابه ها فراری و متواری و پنهان

باری فادر سیپرین دانست که دختر منسوبه بکلوریاست نه ماری ینّا و قبل از آنکه متولد شود دو طرف
انجمنی شده و که حامی و دوست جانی با رون التندرف رئیس آن انجمن است

فادر سیپرین از حالات کلوریا بدرستی واقف شد امّا آنچه را که خود کشف کرد ببارون التندرف
نگفت چه میدانست اگر بگوید بارون دختر را مطالبه نماید که مشغول اجرای خیالات خویش شود

وبجلب منافع وفواید انجمن وادار کند وممکن است اورا از صومعه بیرون آرد ویکی از بزرگان که
تبکی او برای انجمن مفید است بزنی دهد واو شوهر خود را از اجزای انجمن نماید واز کجا که بارون خود
گرفتار گلوریا نشود وآن دام زلف ودانهٔ خال پیر مرد را فریب ندهد واو را زوجه ومعشوقهٔ
خویش نخواهد شاید هم میل کند چنین رعنا زیبائی را همسری پسر خود در دلف نایل سازد واین باغ را
بآن خرمن گل طرازد

پس فادر سیپرین با ملاحظات باید رفیق صدیق خود هم بدو روئی پردازد آنچه شنیده باو نگوید و
راه حقیقت نپوید یکی را کنار گذارد و راهی که دارد مرفه دسپارد خصوصیت با بارون وقت دارد
فادر مزور رصاف وساده نیست واشتباه نمیکند منفعت نمیازد مغبون نمیشود
کشیش بعد از انکه در دو روئی با بارون یکدل شد تمام خیال خود را در کار فراهم آوردن اسباب
وصال گلوریا جمع کرد وضمنا دید این دختر جوان هم عصمت وعفت ذاتی دارد هم صفات حسنهٔ دیگر
کسب نموده برای تمکین وقبول تمنیات آن هوا پرست حاضر نیست وخیر مرکز وجهت درستی ودرستکاری
ناظر نه پس برای حصول مقصود چه باید کرد وچه حیله اندیشید نفس سرکش هم نیل مرام وآرزو در اشتیاق
دارد وبنده نفس را آنی آسوده وبحال خود نمیگذارد عاشق است ومشتاق وطاقتش طاق وصبر
وشکیبائی از تکالیف مالایطاق

فادر سیپرین دست وپا شکسته خود در کارها اهمال نمینمود وسایل عدیده داشت ومشکلات آسان
می پنداشت تدبیر بچنگ آوردن گلوریا را آن معدن مفسده اروی وریا اتفاق با عابدهٔ کلیسا
دانست بانکار پرداخت وخود را آسوده ساخت همینکه دختر بارونس ایلیا رسما جزو دختران
تارک دنیا شد او را از صومعه بقصر سفید نزدیک پراغ بردند درانوقت چند ماه بود که گلوریا سن
هفده سالگی برسد وزینجا باید اغلب از حال او خبردار باشد نقل مکان او را از صومعه بقصر عالی

بارونس ہلان کلیهٔ مخفی داشتند وزینجا که آن زمان رئیس خلوت پادشاه وزوئل بود گفتند
چون موقع امتحان خواهرزادهٔ شما در رسیده نباید کسی او را بپسند و گلوریا که خود ابتدا آنجا رسید
دیده مشعوف گردید چه از تاریکی وتیرگی کلیسا خلاص شده بقصر دلگشائی آمده واز همه تهیه مصاحبت
خانم لطیف ظریفی مثل بارونس ہلان را فرض نمود دیگر که در این سرای نزهت افزا فرامهای
ملاق زاست وسرحلقه نکوکاران دنیا در اینجا پا درهوا
بارونس محاله ناکرده زهر خیالات فاسد خویش را که موجب هرگونه مضار ومفاسد بود در عروق
گلوریای بیگناه داخل نماید تا مگر زودتر براه رسوائی وبی ناموسی آید آن مکاره وسوسه میکرد
که دختر پاکدامن را از راه بدر برد این بیچاره را گمان که باو درس مکارم اخلاق میدهد ومحاسن
آداب میاموزد نه از قسم مهیج شهوت وعقیده بد بنیاد او میپرداخت ودر ضمن نصیحت جان
نوخواسته را بمرافقت اعمال قبیحه میانداخت آنقدر آن طرازهٔ ستاره باو دمید که بیچارهٔ
مهای همه کار دید فهمید حالا وقت است که او را با اسرار قصر باشکوه خود آشنا سازد وپرده
از روی کار بر اندازد بنابراین یک شب درانوقت که حسب المعمول زنگ نقره زد بارونس
گلوریا را بآن تالار مزین که حریفان در آن جمع بودند ولدی الورود خانمهای دلربا وجوانان
خوش سیما آن مه لقا را با مهر ومحبتی تمام پذیرفتند وغبار کدورت از صفحهٔ خاطرش بدست لطافت
رفتند اما هنوز برق شید وزرق وتابش ونمایش ظاهری آن مجلس چشم گلوریا را خیره داشت
وبرخورد گرم وتعارف چرب ونرم مجلسیان باو کار شراب میکرد وپرده بر روی داشته نشده
بود تا ببیند چه خبر است ویاران را چه در نظر که بارونس او را باطاق کوچک جنب تالار
برد ومنظری باو نمود که باز شب اول قبر گنهکاران در روز حساب تمثال جور وطبقهٔ هفتم جهنم درگ
اسفل

زنگ نقره

چراغ آهنی بدترکیبی در آن بیغوله میوخت دو جسد انسان که فقط استخوان آن مانده در تابوتی گذاشته و سر باو ایستاده دستهای درازبی گوشت خود در آن دو نعش پیچ کرده مثل این بود که با انگشتهای سفید گلوریا اشاره میکنند بیچاره آن دختر معلوم نیست حالت مرگ باو دست داد یا هول و وحشتی از آن بالاتر عارض او شد مانند شاخ بید لرزید و چون در خود امکان توقف ندید تکیه بدیوار داد و در مغاک خوف و دهشت افتاد بعد از مدتی حیرت و بهت بیارونس نگاه کرد نعوذ بالله از این یکی چه صورتی و چه هیئتی چهره غضبناک چشمها چون مشعل بعلاوه خنجری نزدیک سینه گلوریا گرفته میگوید بعضی قسمها من تو القا میکنم باید بخوری و الا خون تو ریخته میشود و استخوان تو در اینجا در تابوتی میماند و سیم این دو تابوت که می بینی خواهد بود معین است که گلوریا جز آنکه سوگندها را یاد نماید چاره ندارد لهذا از زانو افتاده هرچه بارونس گفت او تکرار نمود بر ما نیست که این اوراق را از دود آتش بارونس و آن کلمات حراق سیاه کنیم همینقدر گوئیم آن مکاره گلوریا را بخدا و رسول و پیشوایان دین و اولیای راشدین و جن و ملک و هرچه دیگر بعقلش میآمد قسم داد که آن اسراری را که بعدها در اینمکان باو اظهار میشود تا بارونس نخواهد باز گو نکند ضمنا معلوم شد آن بدکار بی ناموس آبرو و نام نیک قیدی و اعتقادی نداشته که مدت عهد و قسم را ایام عمر خود قرار میداده و بعد از مردن اگر بدی از او بروز یابد نهایت برفته با کیش نبوده مختصر اینهمه دست و پا را برای این دوره زندگانی که مرتب و بر طبق خیال وی باشد مینمود

است ....؟

هر یک از قسمها برای گلوریا کاردی زهرآلود بود که از آن رسن خورد و بعد خنجر بارونس بوسیده فارغ شد آنگاه بارونس او را با طاق کوچکی متصل بهمین سوگند خانه برد و در آنجا بعضی مشروبات فرح بخش پرکیفیت گذاشته آن محتاله جامی شراب پر کرده بگلوریا داد دختر از حال رفته دیدوای

درداورا باور سانیده اند در دم نوشید و از خواص آن که از خوف برنگ زعفران شده بود باز گلگون گردید می زرد عارضش را نارنجی یا سرخ نمود خون بسته همانا بدوران افتاد و چشم غزال یا عین الثور یا دیگران نیای هیچمی را نهاد روح گلوریا تازه شد و گونه اش قرمز تر از غازه گشت آن لبها که از هراس و بیم زردی کهربا رسیده بار دیگر بعقیق تر و یاقوت احمر پهلو زد و از تبسم شیرین کار انگبین و شکر را ساخت بهول اطاق اموات را آب حیات از یادش برد و خرامان با بارونس باطاق بزرگ و مجمع اهل عشرت رفت

در اینجا اگر شرح حال بارونس را تکمیل ننمائیم مطلب ناقص میماند و مقصود چنانکه منظور است حاصل نمیشود پس اینکار را در دست میبرداریم و خود را مهیای نقل باقی داستان میسازیم بنابر این گوئیم که مشار الیها یعنی بارونس ملان همانطور که پیش گفته ایم نه جزئی از اجزا بلکه رکنی از ارکان انجمن **بت روئین** بوده و نفوذ و قدرتی بکمال داشت

نیز سابقا اشاره نموده ایم که یکی از قوانین مدابیر این انجمن آنکه بجای مقتدر و ملاکین باکمال دقت در کار کشیده و دوست و حامی خود قرار میداد و مخصوصا از زنهای لوند و جانانه های دلپسند را که بلطف نگاه صبر و قرار از کف مهره و ماه میگرفتند و فریب و صیادی را از زیر زمین ببالای آسمان میرسانند بشکار شیران و دستگیری دلیران میگماشت آن فتانه ها را بزنی بمردان داده زوجات ازواج خویش را بعضویت انجمن میخواندند و بغنج و دلال زنانه بآن مرزغن میکشاندند پس برای اینکه زنهای اعضای انجمن بکلی در تحت نفوذ و اختیار مجمع نامبارک باشند رؤسا چنین مصلحت دیده که بهمت و عشقی برای ایشان نگذارند و از غیرت و حمیت و شرم و حیا دور دارند آنها را برای پنهان کردن بی عصمتی و بی ناموسی خود مشق حیله و تزویر و امید اشتند و تخم دغلی و مکاری در مزرع خیال هر یک میکاشتند چون در این فنون بکمال میرسیدند از جانب رؤسای انجمن برآهزدن

جنر روس

بندگان خدا امجار میکنند و برای انیکه این اعمال ناشایسته و بدکاری نان نیک در پرده ماند در محلی بموقع اجرا رسد که عقل جن وخیال پری هم بانجا نرسد در اقطار مختلفه مملکت نهم نقاطی انتخاب کرده در هر نقطه باسم خیرات و مبرات عمارتی ساخته و بزرگتر و عالی ترین آن ابنیه سرای نو که بارونس بملان در آن ریاست داشت

این زن بعد از فوت شوهرش قصر سفید را در مسافت کمی از قلعهٔ خود ساخت و بنام خویش بنا و چون بنا نگلی پرداخته و تمام شد جمیع عمله جات را مرخص نمود باستثنای سه برادر شوا تر و انها را نگاه داشت که در خفا معبر زیر زمینی مابین قصر سفید و سردابهای قلعهٔ بملان را بسازند که این دو بنا هم وصل باشند همینکه ساختند بارونس خیال کرد اگر اینها از اینجا روند داستان نیز رفتها را برای دوستان و آشنایان خود نقل میکنند و این حکایت در افواه میافتد برای جلوگیری این مفسده آن سه برادر را بعلازمان بت رودین سپرد که ایشان را قربانی کنند و بارونس تشویش فاش شدن سر خود را نداشته باشد امّا آن بیچاره‌ها چنانکه پیش گذشت بتمکین جلادی انجمن از جان دادن رستند و دیر و زود بجزای مجمع اخوت پیوستند و آخر مکافات عمل و عدل کار بسار لایزال دلم بول بارونس را بدست آنها داد تا او را در کنار بت رودین نشانند و جلادت بوسهٔ غدّار آن خار به چشانند ..... م

بعد از آنکه اسباب کار قصر سفید و قلعهٔ بملان فراهم آمد و قابل آن شد که مهمان باد پذیرد لوازم آن از هر جهت آماده گشت بسیاری از زنهای بیوه و دختر‌های یتیم را باسم عمل خیر و کار ثواب بقصر سفید شد و در حال شروع باعمال ناشایسته کردند راههای زیر زمینی وسیلهٔ ارتباط آن دو بنا بود و پس از قلیل زمانی کمتر مرد در قلعهٔ بملان و کمتر زن در قصر سفید وجود نداشت که در دریای شهوت غوطه ور نباشد و از عرض و ناموس و عفت و عصمت جز اسم چیزی بداند

آورده‌اند و بسلی مردهای بیکس کار را در قلعهٔ بملان جا دادند فا ... زیر زمین قلعه و بارونس بملان مدیرهٔ قصر سفید

زنگ نقره نصف شب که میز و نقش و فجور را اعلان مینمود عیشهای دربار قیاصرهٔ رومیهٔ الکبری و عشرتهای کنش های هرکولانئم و پمپئی و لهوهای خسرو پرویز بتهای سکنهٔ بیت اللطف بگرد خوش گذرانیهای قصر سفید نمیرسید ابتدا نها همه در تالار این قصر جمع میشدند بعد مردهای ساکن قلعهٔ بملان بردیف و قطار از راه زیر زمینی بانجا میرفتند و زنان در مرد کشیدن اقداح راح خود را مهیای تعیش و ارتیاح مینمودند سرها از شرابهای فرانسه و اسپانیا گرم میگشت موزیک مهیج شهوت قد قوت مهیا میکرد دیده ور فته رفته نوبت بوس و کنار و تمتع با انبار میرسید ریاست مجلس بکردن باکوس که یونانیها آن را رب النوع شراب میدانستند و دیونیس که مربّی عشقش میخواندند میافتاد و انجمن در تحت ادارهٔ این دو مدیر بود حجابها را از میان برداشتند و جز لباس نازکی جامه بر نمیکداشتند چنانکه میتوان گفت برهنه میرقصیدند آنها که حالت متعادی داشتند تقلید مجسمه‌های معروف قدیم دارابا با انواع یونانیها را در میآوردند و هر کار که میخواستند بدون شرم و حیا میکردند و از شهوت رانی چیزی فرو گذار نمینمودند و برای آنکه اجزای مجلس بیزاری حاصل نکنند و همیشه بر سر میل باشند و یکسانی آن وضع اسباب سیری آنها نگردد از خارج بعضی را از راه بدر برده بداخل میآوردند و آدمهای محیل مخصوص برای اینکار داشتند که متصل در شهر پراغ میگشتند و هر جا شخصی یا ظریف میدیدند بلطایف الحیل او را بقصر سفید میکشیدند مدّتها بارها یکی از آن راهزنها بود و سانحهٔ گوبل و گازید یکی از آن سوانح خلاصه هر شکاری که تازه بدست میآمد او را بوضع مسطور در فوق قسم میدادند و در جشن و شادی شریک میساختند و چنانکه کامل نیز عمل میآمد که آن اشخاص ندانند این قصر در کجا واقع است و اگر اتفاقاً وقتی با هوشی قصر رفته بعد بارونس بملان را شناخت و چیزی اظهار میکرد بارونس خود را کوچه علی چپ میزد و باعث تعجب میشد و باو فارکون تمام میگفت سهو کرده‌اید زیرا که من هرگز شما را ندیده‌ام گویند و از حرف

خود پشیمان و خجل میشد و از بارونس عذر میخواست

گاه‌گاه یکی از مردهای قلعهٔ بهلان با یکی از زنهای قصر سفید عروسی میکردند و علت این مراوجت آبستن شدن زن بود جهاز و مایهٔ معاش این زن و شوهر را از خزانه انجمن مخفی میدادند و بخوبی و زیادی میدادند بعبارةٍ اخری کلاهی شرعی بر سر زانی و زانیه میگذاشتند و آن دو را از قصر و قلعه بیرون میکردند و هر جا که صلاح و مصلحت انجمن بت روئین اقتضا مینمود آنها را ساکن و متوقف میساختند .... و

بموجب قانون کلی سکنهٔ قلعه و قصر بهلان در بیع و شرا محبوس بودند و هر طور انجمن میخواست با آنها رفتار میکرد و وقتیکه زنها از لذائذ و تمتعات سیر و بیزار میشدند از قصر بیرون میآمدند که در بیابان بخانهٔ شوهری برای خود پیدا کنند یا داخل در یکی از معابد تارکین دنیا شوند مردها را هم پس از رجوع از حوزه در خانواده‌هائی که میخواستند تخم انجمن بت روئین را در آن بکارند بملکی یا شغل دیگر وا میداشتند .... و

خدمتکاران و ملازمان آن دو بنا هم از جیسها شمار میآمدند و اگر چه از عشرتهای شبانه تا اندازه بزرگ همه آگاه بودند امّا قلیلی از آنها را از اجزای انجمن بت روئین نموده و محرم آن اسرار ساخته و آن پیچ منجدمت سابق الذکر فقط ملازم شخصی بارونس و قصر سفید و از کارکذران سوگند خورده بت روئین بنا بر این خبری از اتول و گازبد و پیچید متهای سرار نت و کلمار یعنی البرت با قتدار نداشت که حضرت پادشاه را از حال آن دو مطلع سازد و جهت ناپدید شدن ایشان را معلوم نماید و باید دانست که بعضی از خدام قسم خورده بت روئین هم در قلعهٔ بهلان منزل داشتند

حالا برویم باز بر سر داستان گلوریا

آن سه تفا با بارونس بتالار بزرگ مراجعت کردند هنوز عیش و عشرت و حرکات اهل مجلس بحال خود

بود که چشم گلوریا را باز و پرکند و کاملاً وضع آنجا را بداند ولی برای تعجب و کفایت میکرد بعد از چند دقیقه فادر سیپرین با و نزدیک شده پهلوی او قرار گرفت امّا مقدس خیلی تغییر وضع داده آن کشیش بهوا و هوس که پس او را دوست بغرض خود و سر مشق تقدس و تدین میدانست لباس خشن رهبانی و ساده کیهای پارسائی را بر کنار گذاشته و ملبس بلباس یکی از اجلافهای بهم فن حریف گشته بود تنه بسیار قشنگ پیراهن و زیر جامهٔ لطیف کفشها ظریف کلاه ابلقی دار بر سر و درین طراز چهره اش جلوه گر گلوریا از این تغییر وضع پدر روحانی هم مشوف شده و هم متعجب گردیده و در حیرت و شگفتی بود که راهب با او شروع بمغازله و معاشقه نمود نگاههای بد باد کرد خیالهای زشت و کمال شهوت خود را ظاهر ساخت .... و

آن دختر دور از جوا از این حرکتهای آن بد ذات انحت برنگ آمد و با آن که از شراب بارونس بهلان سری گرم داشت و صحبتهای آن مکار زهر دار او را معتقد فساد کرده بی اندازه متغیر شد که چرا کار بزبان میخواهد او را اسباب عیش و عشرت خود قرار دهد

کشیش خواست دست خود را بلبهای گلوریا رساند او غضب آلوده نگاهی بوی کرده گفت دور شو و مرا بحال خویش گذار فادر سیپرین که مرغ را در دام و لقمه را در کام میدانست تبسّمی نموده گفت مگر نمیدانی این بنا متعلق به بت روئین است گلوریا از شنیدن این خبر وحشت اثر روئین تا لا را فا شد مثل آدمیکه زخم کاری خورده باشد از هوش رفت کشیش این اتفاق را مساعد دانسته تدبیری بکار برد که آن بیچاره چند ساعت بیهوش ماند گلوریا وقت صبح بیدار شده دید در اطاق خویش پهلوی کشیش خوابیده کارش بجای بد کشیده بلکه آبش بکلی از سر گذشته است

حتی الامکان باید این شرح مخصوص را مختصر کنیم بنا بر این گوئیم گلوریا چون دانست چه معامله با او شده در حال بخیال انتقام افتاد لکن قصد خود را ظاهر نساخت و بنا را بتزویر و حیله گذاشت و اگر چه این

میکرد و خود در از اجزای بت رُودُمین قلم نمیداد قربانی همان مجسمه میشد

دختر از عصمت محروم شده چنین بخرج کارتوزیان داد که تسلیم او شده و از آنچه بدان آلوده گشته
دیگر اجتناب و پرهیزی ندارد و قدری با آن غدار گرم گرفت در مجلس عشرت شبانه باعدی
جز کشیش اقبال نمود و ظاهراً با ظاهر نورزید و بزودی فادر سیپرین براین شد که گلوریا باو
محبتی پیدا کرده و بموجب بعضی سخنان که ازو می‌شنید او را در تعقب بت رُودُمین و اجزای
آن راسخ میدید حاصل آنکه آن دختر بلطایف الحیل در وجود کشیش دستی یافت و با همه تزویر و شیطنت
که کارتوزیان داشت فریب خورد و یقین کرد گلوریا در قصر سفید رحل اقامت انداخته و بدین
خاطرجمعی او سبب گشت که در ظرف زمانی کم یعنی بعد از چند هفته گلوریا توانست از آنجا فرار کند
و پس از گریز بتعجیل خود را بخالوی خویش ژان ریگا رسانید و در خدمت او گریست و واقعه را گفته
و بجوی باد فهمانید که راهبی مزوّر او را از حلیهٔ دوشیزگی عاطل ساخته و ناموس او بباد رفته ریگا
بقدری متغیر شد که بوصف درنیاید و قسم خورد بشدت هرچه تمامتر تلافی اینکار نماید

گلوریا سوگندهائی را که در قصر سفید یاد کرده بخاطر میآورد و عدول از آنرا جایز ندانسته نخواست
لب از شرح ماجرا بندد امّا ریگا اصرار داشت که او بتفصیل پردازد و از آن داستان وی را در
مطلع سازد و بگوید فاعل آن فعل که بوده و کدام فاجران عمل شنیع نموده

گلوریا سرگردان مانده نمیداند چه کند و چه بگوید با وجود قسمها جرأت ندارد از قصر سفید اسم برد
و اگر بگوید اینکار در صومعه که ریگا او را در آن گذاشته واقع شده ریگا دنبال میکند و معلوم میشود
که او چند هفته در معبد بوده آخر الامر حیله آموز بهای آبرونس چون او را در نزد ویر استاد نموده جعل
دروغی هم بافت و گفت بیکسانی وضع و تاریکی صومعه مرا خسته و کسل ساخت و بخیال فرار افتادم
گریختم و راه پراغ را پیش گرفتم در راه کشیشی دیدم و او از بیکسی من متأثر گردید و گفت من برای

حراست

حراست و حمایت تو حاضرم وی را مرد خدا و قابل اعتماد پنداشتم و از این اظهار او خوشوقت گشتم
پس از استغفار در ضمن خصوصیت کشیش واقف اسرار من شد و بعد از آنکه دانست من همان گلوریا
ایلدوگاردو میباشم که اسم خود را عوض کرده و برای مصلحت وقت خویش را ماری پیتا خوانده‌ام
گفت پس تو هم بدان که من از اجزای بت رُودُمین ام و صاحب ناخن و چنگال آهنین باید
با من براه آئی والا بدرود زندگانی نمائی من از رعب شنیدن این سخن بیهوش شدم و از دست
رفتم و در آن بیخبری بر من گذشت آنچه گذشت و دو شلم ربا زنگ سنگین گشت

ریگا از استماع این کلمات چنان مورث غضب شد که روز بچشمش همرنگ شب آمد با حالی منقلب
گفت بس است دانستم ملتفت شدم دیرگاهی بود من میخواستم دست بکاری زنم و وجود خود را حامی
مظلومان و ماحی ظالمان سازم عادل را نوازم و جابر را گدازم همانا وقت آن کار رسیده و نوبت
پرداختن آن رسیده باید شتاب نمود و آن عقده را بدست همت گشود کشیشان را از میان
برداشت و خیراندیشان را بجای ایشان گذاشت بلکه خاک نوع ستمگر را از هر جنس که باشد
بباد داد زد و خورد افکند و افساد تا راه بندگان خدا پاک و هموار شود و اشرار را نابود نمود تا
دولت اخیار گردد

در اینجا ریگا لحظهٔ سکوت کرده بعد گفت ای گلوریا خوب است تو باز بجان گوشهٔ عزلتی روی که
وقت فوت مادرت من تو را آنجا گذاشتم آن دو دختر مهربان که با تو دوست شده بودند و هرگز
تو را فراموش نکرده یعنی لندا و بطرس که آنجا باز دیگر با تو ملاقات میکنند و خدمتکاری تو را بجا
مینمایند تو در آمیزش با آن دو خوشوقت و مشغول خواهی شد بعکس آن معبد که گمان میکنم اگر بآنجا
روی دوباره دلتنگ و ملول گردی

گلوریا گفت ای خالوی بزرگوار من از رفتن بمعبد دلتنگی ابائی ندارم امّا میترسم از تحت حمایت

و کنف حمایت شما خارج شوم بشر انجمن بُت رُو مین مبتلا گردم البته آن کشیش نامرد محرک آن
جماعت شده و آنها و امها برای گرفتاری من گسترده علاوه من با لباس تارک دنیا از کلیسا
گریخته ام و همان صومعه را شکسته اگر اهالی و اجزای معبد مرا ببینند با من چه خواهند کرد و چگونه
بسیاست و تنبیه من خواهند پرداخت و کی دست از سر من خواهند کشید

ایخالوی عزیز دو خطر عظیم مرا در پیش است تعرض و عذاب اهل کلیسا و گرفتاری بچنگ
تطاول اجزای بُت رُو مین و جز شما کسی را ندارم که مرا از این دو آفت و مخافت محفوظ دارد
و اگر عون و لطف شما راه نگاهداری من نسپارد نمیدانم چه بر سر من میآید با من چه میکنند
و آن چه میشاید در کدام آتش میسوزم و زنده بکدام گور میروم

زنگیا قدری تدبر و تفکر نموده گفت خواهرزاده من راست است که من در دربار خانه و نزد اهل
امور اعتبار و اقتداری دارم اما نه آنقدر که بتوانم دفع شر اهالی کلیسا یا اجزای بُت
رُو مین را از هر جهت از تو نمایم عجالةً بار بزرگی را بدوش میگیرم و اقدامی میکنم کار از دو شق
خارج نیست یا نتیجه و حاصل ظفر و پیشرفت کار است یا رسوائی و بوار و ننگ و عار در هر حال
تو نقد باید چندی کناره گیری و منتظر مآل و انعکاس اعمال من شوی و بر تست که راز خود را نهان
داری و بکشیشان و عابدان اعتماد تمامی تمام وقایع گذشته خاصه مطالب متعلقه به خانواده اکبرد کارزد
در دل نگاهداری و از اظهار آن کمال احتراز داشته باشی اینک تو را در آغوش گرفته با تو وداع
میکنم برو خود را به لندن و بطرس دوستان عزیز خویش برسان آنها تو را در خانه دهقانی خود خیلی
خوب خواهند پذیرفت

خواهرزاده با جازه خالو لباس مبدل پوشیده از پی اجرای پرده رفت و در همان روز آن طاهر خیر
خواه به نیت اصلاح پرتن نت طابور را برافراشت و برای هیجان و تحریک مردم قتل ژان کوسانا

بهانه کرده و داخل مسلک و منجی شد که مطالعه کنندگان فی الجمله از آن باخبرند و مدتها وقت گذشت
و گلوریا در آن محل انزوا که در آن بیربستا از زنی کولی شنید در جنگلهای تخم میوه یافت میشود که عصاره
و جوشانده آن رنگ زیتونی صاف و قشنگی ببدن انسان میدهد و چشمهای تیزبین نمیتوانند آن را تشخیص دهند
و نفهمند که آن لون مصنوعی است و هر وقت هم که بدن را بشویند آن رنگ پاک میشود و بغیر داخل
آب شده در صورتیکه آن آب را نگاه دارند بی عیب میماند و باز همان کار را از آن ساخته است
و هزار بار این عمل را میتوان تکرار نمود قطرات اشک گرم هم که از چشم روی و دست و بدن
بریزد اثری در آن رنگ ندارد فقط دو مایع آن را بکلی زایل و پاک میکند یکی جوشانده ریشه درخت
همان میوه دیگر خون گرم انسان یا حیوان

گلوریا در غیاب تجربه ها کرد و صحت و حقیقت حرف زن کولی بر او معلوم و ثابت شد و این
اکتشاف خیلی بکار او خورد و جلد خود را صناعی نموده زیتونی ساخت که اهالی کلیسا و اجزای بُت
رُو مین بعدها او را نشناسند و برای آنکه بیشتر پی را گم کند و امر را مشتبه نماید و در حرکات و کنات
خویش یکباره بی خیال و آزاد باشد اسم خویش را گردانده گفت نام من شبطانه و دختر سلطانم
نیز لباس خود را تغییر داده و جامه های شبیه بالبسه شرقی میپوشید و دعوی نمود که از شاهزاده
خانمهای ممالک شرقیم و فی الحقیقه این تدابیر گلوریا را بکلی از شر دشمنان ایمن و آسوده کرد
تا گلوریا بلطایف مزبوره اسباب آسایش خود را فراهم آورد که خالویش نیز بحسن کفایت و شجاعت
پرتن طابورت را نامی و محترم و طرف ملاحظه خلایق و خوف بخانمود
از آنطرف فادر سیپرین نیز بتملق و ساختگی خویش با کشیش کارتوزیان پراغ نسبه و باین وسیله
در مزاج پادشاه و نزد دل نفوذی پیدا کرد و او فادر فاجر را حافظ ملکه و خزاین و افر و دی قرار داد
گوشت را بدست گربه و بره را بگرگ سپرد و شاهزاده خانم چون یتیم شد آن خائن بعنوان اینکه او

زنگ نقره

در مخلی این جای دهد تقصیر نخواهد برد و همان بلاکه بر سر گلوریا آمد بر سر ملکه هم آمد در این صورت جای شگفتی نیست که آن کشیش مذکور انقدر بر شاهزاده خانم مسلط باشد که بتواند در حضور اکبر پادشاه اطریش که خود را اسرار نست و کلمات رفتار نموده نفس بکشد و آن پادشاه تعجب نماید همچنین اشاره مختصر به **زنگ نقره** نصف شب آن بیچاره را از خوف و خجالت مرتعش سازد چه آن شاخ که یک کلمه بیشتر نبود و به بدبختی چنوارا بیاد او میآورد و در نظرش مجسم مینمود

از سرگذشت گلوریا دور افتادیم باید آن حکایت پر نکایت را بپایان رسانیم لهذا گوییم آن دختر بمحض انکه اسم گلوریا را که بنفی زاده جلال و افتخارات شیطانه مبدل کرد تحمیل بار دو خارجی خود که نزدیک پراغ بود رفت و قرابت و خویشی خود را با سردار طابوریون کاملاً پنهان نمود و در آن معسکر چنین شهرت کرد و منتشر شد که این خانم جوان در تحت اثر و نفوذ موثر غریبی است و عساکر طابوریت که همه پاکدل و نجیب بودند محبت و مهری از روی دلسوزی نسبت باو پیدا نمود و وجود او را انفال نیک گرفتند و اسباب غلبه و ظفر دانستند بنابراین طرف احترام و عشق و میل جمله گردید و از این نیکی ها هم در این ماده و مورد تصویب آرا جمع را مصلحت دید و اعتقادی را که مردم اردو در حق این خانم با وجود اسم شیطانه حاصل کرده بودند مصدق و مؤید گشت و تشیید آن خیالات پرداخت .....

پوشیده نباشد که در آن عهد و زمان لعن و تکفیر کشیشان اهمیتی داشت و هر که را ملعون یا کافر میخواندند از درجه هر گونه اعتبار ساقط میشد و مخصوصا نه تنها هر عهد و پیمانی که در محراب می بستند اعم از اینکه آن راجع بعقد و عروسی باشد یا تبرک و دیا خرات شکستن آن را از اد میدانستند بنابراین گلوریا باآنکه از اوامر مذهب کاتولیک و اطاعت احکام آن سرپیچ شده و خیالات طابوریون را که در صدد اصلاح مفاسد اغراض راهبان و برگ و سازهائی که بر دین بسته اند برآمده صواب شمرده و پیرو گشته و

بت روئین

وخالوی خود را که رئیس مصلحین است مردی درست عقیده و در صراط مستقیم دانسته از بابت عهد و پیمانی که بسته و شکسته بارگرانی بر دل داشت و میدانست اگر وقتی بصومعه مراجعت کند او را تکفیر مینماید و لعنت میکنند و در مذهب جدید مصلحین آنقدر راسخ نگشته که آن لعن و تکفیر بحرج او نرود و اعتنائی نکند خیالات سابقه هنوز در وجودش تصرفی داشت و چون در ترک دنیا عهد و میثاق نموده فرض بگیرد اگر موقعی رسد بتواند در حباله عقد و نکاح کسی درآید و منجوات برای دفع این غائله و علاج کار خود مجلسی مخصوص فراهم آرد و با تشریفات و آداب و رسوم عهد بسته را فسخ و باطل نماید و خود را کاملاً از این قید آزاد کند پس برای حصول این مرام و رفع خوف و خطر که وقتی بدانند او گلوریا یعنی ماری تیناست لندا را نزد عابده صومعه فرستاد که او را راضی کند مبلغی پول بگیرد و اسباب بطلان آن عهد را فراهم آورد

گلوریا هرگز تصور نمینمود که آن زن دنیا را از دنیا گذشته با فادر سیپرین متحد و همدست باشد تا چه رسد بانکه از اجزای **بت روئین** هم بشمار آید و حال انکه هم این بود و هم آن رفیق قتالان و شریک رهزنان .....

باری گلوریا که گمان میکرد عابده فریب کشیش کار تو زبان را خورده و خود از بعضی اغراض و امراض بری و عری است بتوسط لندا باو پیغام داد و انجام مطلب مسطور را درخواست نمود عابده لندا را بخوشی پذیرفت و خواهش گلوریا را قبول کرد و قرار داد تنخواهی بگیرد و در خفا حکمی از پاپ صادر کند که گلوریا آزاد باشد و آن عهد و پیمان باطل گردد لندا این جواب و خبر را برای خانم خود آورد و گلوریا آن را انجالوی خویش اظهار داشت و گفت چنین معامله کرده ام و اجازه اجرای آن را از شما میخواهم ژیژکا سخت مشکل بانکار راضی شد و منزل خود را بجوار صومعه آورد و بدون انکه کسی بفهمد و بداند که شیطانه همان ماری تیناست بتقریبی باو معلوم کردند که گلوریا در اردوی طابوریون است

آنگاه ترتیبات و مقدمات مجلس آزادی گلوریا را بتوسط اند افراهم آوردند و زیچگا قول داد که شخصاً عابده و همراهان او را حمایت کند و محفوظ دارد و چون آن مجلس باید در میان صفوف و معسکر طابورتون منعقد شود و اسم شب اردو را بعابده داده که اهل صومعه بدون اشکال آمد و رفت کنند و او کیا دانند که بمحض فراهم آمدن این اسباب و تعیین شب مخصوص برای اجرای آن امر عابده فادرسیپرین را که در منزل خود و نزدیکی اردوی طابوریت بود از تمام آن وقایع خبردار نمود

فصل پنجاه و دویم بقیه شرح وقایع سابقه

بموجب ثبت آن طومار که گلوریا بحضور البرت امپراطور المان تقدیم نمود بقیه وقایع سابقه از قرار ذیل است . . . ع

در آن شبی که برای اجرای رسوم آزادی گلوریا معین شده البرت پادشاه اطریش که باهم سرارنست و کلمار بملکت بهم آمده که بیراغ میرفت در اردوی طابورتون توقف کرد زیچگا که محاربات با عثمانی حضور بهم رسانیده و جنگ کرده بود پادشاه اطریش را آن اوقات کرر دیده و در وقت فوراً شناخت اما هیچ بروی خود نیاورده و مناسب شأن او با وی رفتار نمود . . ع ضمناً سردار طابورتون بخیال افتاد که ازین سفر پنهانی پادشاه اطریش در نهم مستفید شود یعنی فایده برای طابورتون حاصل کند مخصوصاً همینکه دید حسن و جمال مادر الشال خواهرزاده اش آن پادشاه خیلی مفتون ساخته و حال مشتمل بر اسرار آن فریده و اعجوبه عصر و زمان و اهم شیطانه وی را بشگفتی انداخته . . . ع

از آنطرف صباحت و نجابت و طرز رفتار و محاسن اطوار البرت پادشاه گلوریا را نیز عاشق کرده و از معشوقه دلارا دل برده فی الحقیقه از جانبین معاشقه نیک درکار است و نیز بین یکدیگر را طلبکار و مشتاق دیدار .

ساعت اجرای رسوم و آداب آزادی گلوریا در رسید و چنانکه مطالعه کنندگان را نجا مرحمت برحسب اتفاق پادشاه اطریش ناظر و شاهد آن ماجرا گردید

فادرسیپرین نیز چون اسم شب را میدانست لاشه باردوی طابوریون کشید و خود را بکلیسا رسانید و تمام مقصودش آنکه گلوریا را بدوش و آغوش کشد و هر طور که هست ببرد دلبسته عابده هم با او هم خیال بود و اگر ممکن میشد مشارکت مینمود

فادرسیپرین میل داشت چند نفر از ملازمان سوگند خورده بت رودین را با خود همراه آرد و زیچگای مقتدر را نیز ببرد تا یکباره حساب پاک شود و کار بکام آن هتاک گردد اما مبدا اگر با جمعیت باردوی طابورتون آید آن جماعت بخیال بیافتند و پی بمقصود او میبرند این بود که بردن گلوریا قناعت نمود

مقدسین مخرب دین باهم چنین قرارداده بودند که چون فادرسیپرین گلوریا را ربود دو نفر کشیش محراب نگذارند زیچگا باستر داد و کمک او بپردازد و گرفتار را آزاد سازد هنگام انجام آن کار فوراً چراغهای کلیسا خاموش شد و آن دو کشیش بموجب مواضعه کار خود را ساختند و زیچگا را بروی زمین انداختند و فادرسیپرین گلوریا را گرفت که برطبق منظور ربود ببرد و بجائی که میخواهد برساند و بازبساط کامرانی را بگستراند اما قهرمان اطریشی که حاضر بود شکار را از چنگ صیاد رها نمود و تتمه داستان را چون خوانندگان میدانند از تکرار آن درگذشته همینقدر گوئیم فادرسیپرین درین واقعه شکست خورده و فرار کرده شتابان به براغ رفت زیچگا هم اصراری بتنبیه عابده و کسانش نکرد چه میخواست گلوریا بر سر زبانها افتد و نقل او نقل مجالس گردد و حاصل این سانحه همینقدر شد که گلوریا دانست آن بدکاران فریب فادرسیپرین را نخورده بلکه شرکا و همدستان او میباشند . . . ع

زیگکا برای اینکه با پادشاهی شجاع و سلطانی بزرگ تأسیس اساس دوستی کرده باشد انگشتری طلسم اثری تهرمان اطریشی داد و آن خاتم را تمام طاورتون میشناختند و باید در هر کار و هر جا اطاعت امر و گفتهٔ حامل ازرا نمایند پس میتوان گفت آن انگشتری که کاپیتن ژزال سرارنست یا البرت داد اسباب ترفیع و پیشرفت کار و منزله باشهرت او بود

گلوریا که مست عشق آن مسافر مملکت آرا شده و یقیناً از خالوی خود شنیده که او کیست و شغل و کارش چیست دو دفعه بادی قرار ملاقات داد یکدفعه بصورت گلوریا خویش را با نمود دفعهٔ دیگر بشکل شیطانه و مقصودش اینکه بداند در کدام زی و طرز بیشتر در نظر او جلوه مینماید و دل از حکمران اطریش میرباید

گلوریا دانسته بود هر دو وضع و سیمای او در آن مرد بیدا گر و اثر کرده و آن را که زیاده مجذاب شده میخواست بداند تا بدرستی کاری تواند و باید دانست که دست زیگکا هم در اینکار بود و منشاء در آن میانه کسب فایده مینمود ....

راست است که برای مردی کاری مثل زیگکا توسل باین وسایل بسند بده نمیآید و از شخص بزرگ با اینچنین کار کوچکی از عظم میاندازد بلکه عمل در انظار صاحب نظران شنیع میآید امّا از آنجا که نقص از خصایص بشر است و انسان با افسر کسری و قیصر ناقص و آتبر زیگکای نجیب حسب با رفعت و علو همّت این عیب را داشت که برای انجام مهام خطیره از اقدام بکارهای خورد اعراض نمیکرد و آن را بانجیبی نمی شمرد .....

باری گلوریا که نفرها نفرهای اطریش عشق میورزید در طرف حصار خوبی براغ شرحی که پیش داده شده با آن دلاور ملاقات کرد و چون پادشاه و نجابت را یکباره دلدادهٔ خود یافت در حال بجانب شده بحضور خالوی خویش شتافت ماجرا را گفت و او را از حال ارنست یا البرت خبردار

ساخت زیگکا که در میان ممالک مجاوره هم فقط از اطریش ملاحظه و احتیاط مینمود اسباب فراغت و آسوده کردن خیال خود را فراهم دید و از نیرو زایدالوصف خوشحال گردید ملی اطریش اگرچه آن وقت فقط والی نشین بود امّا اقتداری بکمال داشت و البرت دوک آن مملکت جنگجوترین دلیران آن عصر بشمار میآمد و زیگکا از مداخلهٔ او در کار تنهم میترسید این باب را بهر طور که باشد مسدود میخواست .....

اینرا هم گوئیم که برای کاپیتن ژزال طاورتون خیلی آسان بود که البرت نکنگر را بگیرد و حبس کند و اطریش را یکباره از قدرت بیندازد و این نشنید لکن چون آن وقت مملکتین اطریش و تنهم با هم عهد مودت و دوستی داشتند اینکار را از مروت و مردانگی و عالم انسانیت دور میدانست و نمیخواست بدعهدی و بی انصافی کرده باشد لهذا راضی شد که بواسطهٔ عشق البرت بخواهرزادهٔ خود اینکار بسازد و اطریش را از خیال مداخلهٔ در کار تنهم اندازد پس چون از گلوریا حدیث مهر و عشق البرت را شنید یقین کرد دوک اطریش با این تعشق گلوریا را در حبالهٔ نکاح خویش در میآورد و تمکین گفتار و میل آن جانانه از عاشق اطریشی امری طبیعی است و اقل فواید عدم مداخلت دوک اطریش در کار تنهم است لهذا بگلوریا گفت خواهرزادهٔ عزیز خالوی تو خیالی کرده و امیدوارم است که با همراهی تو منتهی ثمر شود قصد من اینست که اعلیحضرت را در تخت اقتدار خود قرار دهم و او را بران دارم که هم در کار تو و هم در مقاصد من بطبق میل ما رفتار کند .....

گلوریا گفت ای خالوی بزرگوار مقصود خود را بفرمائید تصریح کنید چنانکه من آنچه را میگویم که این اطریشی را از جان خویش بیشتر دوست دارم

زیگکا گفت گلوریا گوش بده از همان شبی که دوک باردوی ما آمد و تو را دید جمال تو اسباب شگفتی و شیفتگی او گردید مخصوصاً اسم شیطانه و دختر شیطان اثر غریبی در او کرد در خصوص برای تو

برای تو آسانست که پیشتر بدلربائی او پردازی و کار را بطبق مراد ما سازی چنان به بند مهرش
بندی که هوای رهائی نکند و جز میل ما کاری نفرماید و اختیاری ننماید گلوریا گفت مطلب را
فهمیدم پس چند دقیقه با خالوی خود صحبت داشت و طرح کار را ریختند و جانانه فتانه بشکل شیطانه
متوجه باغهای دولتی پراغ گشت و در آنجا با عشوه های آدم فریب بعاشق اطریشی خویش
دیدار نمود و بطرحهای تازه از نو دل او را ربود و بزعم خود طوری وی را مفتون ساخت که مهر
مهر دلدار را در ششدر محبت و انقیاد و اطاعت انداخت فرمانفرمای مملکتی را مطیع کرده و خودرائی
براه آورد و کار گلوریا شیطانه را زینگا که در نزدیکی عاشق و معشوق در میان بوته ها پنهان
شده تکمیل کرد یعنی فریاد برآورد که ای دختر شیطان وقت کار تو رسیده و صبح دولت
دمیده واست .....

پیش گفته ایم شیطانه درین ملاقات سرگذشت خویش را با چه آب و تابی برای البرت نقل کرده و سحر
بیان او چطور آن پادشاه را مجذوب داشت و حال آنکه در آن تلاقی و صحبت حقیقی کشف
میشد همان نگاهها بود که گاهگاه گلوریا از روی عشق بالبرت مینمود و باقی همه حیله و تزویر و اکاذیب
و کلمات را بعجب میخواهید عقل و تدبیر .....

گلوریا هر وقت بشکل شیطانه بالبرت پادشاه ملاقات میکرد فقط دوستی او را میخواست اما
وقتیکه بصورت اصلی خود که گلوریا باشد باو دیدار مینمود مقصودش کمال عشق حکمران اطریش بود
چه منظورش آنکه بازدواج آن مرد سرفراز مفتخر و محظوظ گردد و البته این کار را حال طبیعی سازگار
نیاید نه رنگ مصنوعی که شخص باید عمری را مصروف حفظ و اختفای آن نماید و متصل مواظب باشد
که آن ساختگی و تقلب آشکار نشود و پرده از روی کار نیفتد گذشته از هر چیز آن موهای زرین و رنگ
سیمین و گونه گلگون و اندام موزون که خدا بگلوریا عنایت فرموده در نظر خود او بر گیسوی سیاه

و رنگ زیتونی مصنوعی مزیت و برتری داشت و سندروس و شبه را در ترازوی در و گوهر میگذاشت
خلاصه پادشاه اطریش را عاشق گلوریا میخواست و شیطانه را گاهگاه برای مصلحت وقت میخواست
و بعد از آنکه دید با طلعت دختر شیطان بیشتر در پادشاه دیجاه تصرف نموده و چهره اصلی وی چندان
و چنانکه باید دل از معشوق وی نربوده با خالوی خود زینگا تدبیر دیگر پرداخت و داستان جنگ
نصف شب جنگل را مطرح ساخت ....

پیش قصه جنگ نصف شب البرت را در جنگل با سپاهی زرمخواه سربسته گفته ایم و البته مطالعه
کنندگان را بخاطر مانده و حالا آشکار میگوئیم که آن سپاه جنگجو که آنشب با قهرمان اطریشی مصاف
داد خود زینگا بود و بعد از غلبه بر طبق صلاح حال خود و گلوریا با او شرایطی نمود
شرط اول زینگا با البرت آنکه فوراً از پراغ بیرون رود
و شرط چهارم آنکه بهیچوجه در امور مملکت بُهم مداخله ننماید معلوم است این دو شرط را زینگا برای مزید کار
خود کرده و دست پادشاه اطریش را باین حیله از بُهم کوتاه نموده
اما شرط دوم که با شیطانه هرگز ملاقات نکند
و شرط سیم که گلوریا را خود بوینه برد بملاحظه خواهرزاده است میخواهد البرت از شیطانه مأیوس
شود و با گلوریا دل خوش کند و چون او را بپای تخت اطریش برد با خویش هم بالین نماید
گلوریا با خود میگفت اگر من بصورت اصلی نتوانستم البرت را آنطور پابند مهر خود سازم که بازدواج
من گراید ناچار بشکل شیطانه در میآیم و کام دل را حاصل مینمایم لهذا اگر تبه هم در این زی و هیئت
در مهمانخانه گلدن فالکن با اطریشی ملاقات کرد و فردای آن روز در کسوت گلوریا هیئت خود را معشوق
نماید اتفاقاً وقتی تصادف دست داد که خنجر آن جانانه خون دام مارنا را ریخته و گلوریا ملتفت شد
که این واقعه بر البرت ناگوار آمد مع ذلک وقتی پادشاه اطریش قبول کرد که آن مرتکب محض مدافعه

مرتکب این جنایت گردیده باز گلوریا امیدوار شد و بعد هم که در دروازهٔ جنوبی بالبرت رسید تا از آنجا سفر خویش را شروع کند پادشاه را بخود مهربان دید و بیشتر بآرزوی خویش و محبت وی مستظهر گردید ....

بیچاره عجوزه در وادی عشق قدم بقدم پا در بادیهٔ خوف و خشیت میگذاشت از جمله در وقت عبور از پهلوی قصر سفید از البرت شنید که او در آن قصر رفته و دختری را گرفت که مبادا پادشاه دانسته باشد وقتی آن فتانه نیز در آن خانه منزل داشته لکن مبلغی منتظر شد به بیند شهریار اطریش حرفی میزند که دلیل این اطلاع او محسوب گردد چیزی نشنید و ناخواست از این رهگذر آسوده گردد که مسئلهٔ آرمچ او را پریشان ساخت و بخیال و اندیشهٔ دیگر انداخت

در وقتیکه گلوریا زیاده از پانزده سال نداشت آرمچ پیشخدمت که سرتاپا شور و شوق بود یکباره دل به گلوریا داده در آتش عشق او میسوخت و بدمی صد کورهٔ فدادی میافروخت لهذا خود را در قدم معشوقه انداخته التماس نمود که او را یار گیرد و بهمسری بپذیرد گلوریا بر آن خواهش پرداخت و برده خود را از قصر بارونس هلان بیرون انداخت بعد از فرار گلوریا آن عمارت رفیع در نظر آرمچ زندان اسکندر بلکه از گور کافرتنگ تر شد چه علاوه بر درد دوری محبوبه از بندگی و ملازمت عمارت بارونس هلان بجان رسیده بود لهذا او هم بخیال گریز افتاد که در بیرون قصر بلکه دستش به آن معشوقه رسد یا اقلاً از او انتقام کشد از بند بندگی قصر هم خلاص باشد اما دو سال گذشت و این آرزو در حجاب تعویق ماند تا البرت داخل قصر سفید گشت و او را آزاد ساخت و بنحویکه پیش ذکر شده با گلوریا ملاقات نمود اما واقعهٔ غریبی این اتفاق را در پی بود

تبیین آنکه خواهرزادهٔ ریگا و دختر ایلدوگارد و طبعاً شرارت نداشت بلکه از روی فطرت و قضا سرشت رامی بآزار و اذیت احدی نمیشد ولی آن میل و عشقی که با البرت اطریش پیدا کرده او را

همه کار از بدی و نیکی وادار میکرد برای اینکه وصال آن پادشاه و هم بستری او میسر شود از هیچکار حتی قتل نفس یا خلاف نفس مضایقه نمینمود و در حصول این مقصود هم ملازمان شیطان و هم ملایک هفت آسمان را تابع و مطیع بود تا کدام با او راه وصول نماید و این دریچه بروی وی گشایند علاوه بر این مقدمه گوئیم آرمچ بگلوریا گفت یا باید دست تسلیم بمن دهی و بهمسری من راضی شوی یا مهیای افشای سر خویش باشی چه اگر من از وصل تو مأیوس گردم آنچه از تو در دل دارم بر زبان آرم دختر افتخار از ترس آنکه ننگ و عار بار آورده او را البرت بداند و از وی بیزار شود خواست کاری کند که رازش پنهان بماند لهذا اخون آرمچ بدبخت گریبت و در ثانی مرتکب قتل شد اما عیب بزرگتری بروز کرد پادشاه اطریش این گناه کبیره را بچشم خود دید و گویا در عالم در دیدهٔ گلوریا سیاه تر از روی گنهکاران شقی گردید وقتیکه ملتفت شد البرت برای العین ناظر آن سیئه بوده و آن بدکاری و بیرحمی را شخصاً مشاهده نموده پس فهمید که دیگر مزاوجت پادشاه با گلوریا و جلب مهر و محبت او امری محال است و تکلیف واجب ترک این خیال ناچار باسم سلطان باز جای مهر برای خود گذاشت و به البرت گفت امید دارم سوء اعمال من اسباب رنجش شما از خواهرم نشود و او را از نظر میندازید و یکدل و یکجهت شد که برای همسری آن قهرمان مدت العمر پوست بدن را زیتونی و موی سیاه و پادشاه دیجاه اطریش را رنگ کند یعنی فریب دهد ....

و ملخص آنکه ذمهٔ البرت را از تهمت خون آرمچ بری دارد و آشکارا نزد صاحب منصبخانه ورود کرده گفت این جوان را من کشته ام و بجهت جرأت گلوریا تمهید انگیخت فرار برای او کاری ممکن بلکه آسان است چه در وقتیکه باد و خادمهٔ خود در اطاق حبس میشود فوراً بواسطهٔ تغییر رنگ بشکل سلطان در می آید و هر جا که میخواهد میرود و قراولان طابوریت متعرض او نمیشوند و معین است که تجاهل

همیشه از آن عصاره صانع و مقلب و متغیر لون با خویش داشته ولی آن مانع قدم بجائی نگذاشته
و این خیالات را تماماً چنانکه پیش ذکر شده صورت وقوع داده تا اینجا همه را افکنده و خود نقاب
یک دردبید رمان گلوربا هم همراهی آن جوان نشناخت بالبرت بود همان جوان که صورت
خود را پوشیده و با اسلحهٔ درخشان مسلح گردیده و وضع او گلوربا را مردد میساخت و بخیال بیتاب
با خود میگفت این دیگر چکاره است و چه از جان معشوق و دلستان من میخواهد جهت اینکه خود را بسر حد
این بستان کرده چیست هرچه هست و هر که هست بی خبری نیست پس با ردیگر بشکل گلوربا درآمده و گلوربا
باطاق آن مجهول الحال رفت که او را بشیوهٔ از صحبت البرت دور سازد و سنگ تفرقه در میان
آنها اندازد و وقتیکه گلوربا داخل اطاق شد جوان خوابیده بود و مبلغی بر تعجب و حیرت آن فتانه فرود
چه ملتفت شد که او زن است ابتدا با خود گفت شاید سهو میکنم و از روی اشتباه باطاق دیگر
رفته ام امّا وجود اسلحهٔ صیقلی بر او معلوم نمود که خبط و خطائی نیست و درست آمده و هنگامیکه نگاه
دیگر بآن زن خوابیده کرد دید آن دلفریب ماه سیما انجلا است طول نبیدهیم مطالعه کنندگان
میدانند گلوربای مکاره با انجلای بیچاره چه گفت و چگونه دختر حنگلی را مجبور کرد که از البرت جدا
دور شود ایکار را هم دختر افتخار بحیله ساخت و پرده اختفا بر داخت حالا قریب باین است
که کار بر مراد گلوربا باشد چیزی نمانده که از سرحد بتهم بگذرند و داخل اطریش شوند و دیگران هانس
با آنکه تمهید مقدمه به نتیجه رسد و بلا مانع ملکهٔ مملکت و هم بالین البرت گردد امّا چون خدا نمیخواهد رخش
تدبیر لنگ میشود و کار بر رستم دستان تنگ میگردد . . . .
مسافرین براه افتاده بنقطهٔ رسیدند که راه دو شعبه شده یک شعبه بقلعهٔ التندرف میرود و شعبهٔ دیگر
بخرابهٔ قلعه ایلد و کاردو گلوربا بواسطه اینکه طبعاً از قلعهٔ اولی خوف داشت و میدانست محل سکنی
بت رودین است نخواست از نزدیکی آن عبور کند نیز خیال برای او آمد و هوس کرد خرابهٔ

قلعه

قلعه و جای تولد و خانهٔ سالهای اولیهٔ عمر خود را بار دیگر ببیند پس راه قلعهٔ ایلد و کاردو را پیش گرفتند
امّا وقتیکه ببالای برج خراب آن حصن رسید و آن منظرها را دید زاید الوصف غمناک ملکهٔ مشوش
گردید و چون البرت از دو قلعهٔ دیگر که از دور نمایان بود صحبت نمود خونی عارض وی شده گفت
بر تعجیل از اینجا شتاب کنیم و اگر برناره بملاقات اینها می آمد گلوربا زود بپادشاه اطریش از آنجا
حرکت میداد وجود آن پیرمرد محترم عایق و سد راه سرعت ایشان گشت مختصر دختر دیگر برای
دختر جلال تولید شد . . . . .
برناره شروع بصحبت کرد و صدا و سیمای او بگوش و چشم گلوربا آشنا آمد و دانست که پیش از این
آن پیرمرد را دیده و از لبان او بعض سخنان شنیده بلی چنین بود که گلوربا خیال مینمود اگرچه وقتیکه
قلعه ایلد و کاردو را خراب کردند و آن دختر با مادرش در قلعهٔ منفرد و محبوس گشت زیاده از شش سال
نداشت ولی حافظهٔ غریب و آن شمایل را نیک نگاهداشته و بوی میگفت این فلان است و هم
کاره بهمان لهذا از روی بطاقتی پرسش کرد آئیده و گفت پیرمرد کیستی و در اینجا برای چیستی و بعد از آنکه
برناره جواب او را داد او فهمید حدسش صائب است و گویند دختریه مطالب از پیر و بیشتر بر تعجیل
نمود امّا کوشش بیفایده بود و سیل حوادث راه را می بندد و بر ریش و کمیس مدبر میخندد و اتفاقات می افتد
که ابتدای آن جمله همراهان کار توزیان است و بعد سرگذشت برناره و نقلی میشود و کشف حیله جوئی
سوداء و آخر الامر آن دختر بحکم خالویش دستگیر میشود و این از بزرگواری بیکجا است که چون
میشود گلوربا قتل نفس کرده نمیخواهد البرت کریم النفس جلیل القدر با قاتل هم بستر شود
مختصر بحکم کابیتن ژنرال گلوربا ایلد و کاردو را بمحلی دور از مملکت بتهم برده و در گوشهٔ نشانده
و بعد متکاران او نیز با وی بودند پس از چندی باز آن سحاره جادو کار بلطایف الحیل از آن محل گریخت
و برای آنکه دیگر بیکجا حکم بحبس او کرده کینهٔ سختی از خالوی خود در دل گرفت و مصمم گشت که از وی انتقام کشد

وبطرف قلعهٔ القندرف که آنوقت طابوریون آنرا در بند محاصره داشتند شتافت و خدمتکاران
خودرا در خانهٔ دهقانی نزدیک قلعه گذاشت و قریب بغروب تنها از صفوف طابوریون
گذشت و آن شام همان روزی بود که جنگ بزرگ واقع شده و شب همان شبی که زیکگا
وانجیلا بشرح سابق ملاقات نموده بودند گلوریا میخواست خالوی خودرا بکشد و در حوالی چاه
کمین کرده که موقع مناسبی بدست آرد پس از آنکه زیکگا با زنی از چاه بیرون آمد و از همان نقطه
کمینگاه گلوریا گذشت مهیای انجام مرام گردید لکن حرفی از کاتین زنرال و از زن شنید که دانست
آنکه با زیکگا همراه است انجیلاست بعلاوه مشارالیها دختر آن مرد با قوت و کرامت میباشد
کار شکل دیگر پیدا کرد ....

گلوریا میدانست انجیلا البرت را دوست میدارد حالا هم که معلوم شد آن کریمه دختر زیکگا
است درینصورت ممکن بلکه آسان میشود که بزاوجت پادشاه اطریش نایل گردد با خود گفت
بجای زیکگا انجیلا را میکشم هم خودرا از زحمت رقیب خلاص میکنم هم وقتی داغ دختر را بدل پدرش
گذاشتم از خالوی خود انتقام کشیده ام پس آن دو را در زیر زمینهای قلعهٔ القندرف تعاقب و
دنبال نمود تا بآنها رسید و بانکار پرداخت اما عادل و منتقم حقیقی او را از آن عمل شنیع بازداشت که اسباب
اجرای عدالت و مکافات لازمه قرارداد

گلوریا بعد از مدتی حرکت در قبرستان و سایر امکنهٔ زیر زمینها به تالار رودین
رسید و این برحسب اتفاق آن وقتی بود که قادر سپیرین ظالم خونخوار اندرون مجمعهٔ عظیمه را تماشا
مینمود

گلوریا بخوبی میدانست که همه بدبختیهای او زیر سر آن کشیش بدکیش است و بغضی که با او داشت
بوصف در نمیاید لهذا از زیکگا و انجیلا صرف نظر کرده درگذشت و بقادر سپیرین پرداخت و

واورا درمجمعه

واورا در مجمعه انداخت پس از آنکه دل خودرا از کینهٔ کشیش خالی ساخت حالت بغضش رفت حس
انسانیتش آمد و منفعل شد که چقدر در کینه کشی خالو و خالوزاده خطا نموده و راه خبط وجهل می پیموده
نادم از آن اندیشه بزحمت با وجود خطر جانی خودرا از قلعهٔ القندرف دور کرد و پس از وصول
بمحل امن با نفس خویش سؤال و جواب نموده گفت در عنفوان شباب و عهد طراوت و صبح
صباحت بمیرم به از آنکه از آزادی کناره گیرم لهذا شتابان نزد خدمتکاران خود رفته آنها را
برداشت و از حوالی پرگ از مملکت بهم بیرون رفت و لباس بلند سیاهی اختیار کرد بالبدا
و بطرس در اقطار میگردید تا خبر عروسی و تاجگذاری البرت امپراطور و انجیلای جوان را شنید
قصد کرد یکبار دیگر هم ایشان را ببیند پس با کسلاشاپل آمد و تفصیل آن ملاقات را بی کم و نقصان
نگاشته و در آخر فصل اظهار داشته ایم که گلوریا الیدو کاردو تکیه و تنها گریان و نالان از آن
قصر روان شد بعد از آن دیگر بکجا رسید و از سرد و گرم جهان چه دید و چشید البته فریضهٔ ذمه
ماست که آن شرح را نیز بنگاریم مطالعه کنندگان را منتظر و مطلب را ابتر نگذاریم

فصل پنجاه و ستم در خاتمه

فصل پنجاه و ستم در خاتمه

از گفتنیها چیز کمی باقی مانده که اکثر را بیاری خدای متعال ایراد نموده ایم فقط بعضی اطلاعات درباب
اشخاص متفرقه است که درین داستان مداخلت داشته و ما خود درباب نهایت تهیج کنجکاوی و تفتیش
مطالعه کنندگان شده ایم پس باید بذکر آن خیال ایشان را آسوده و آن محترمین را از خویش راضی
و خرسند نمائیم ....

قلعهٔ القندرف را دیدیم که در تحت استیلای زیکگا با اقتدار قرار گرفت و خاک آنرا طابوریون
بباد دادند

بت رودین و چرخهای هایل آنرا هم سرنگون و نابود یافتیم و محل آن شکنجه و عذابها را منهدم

و خراب مشاهده نمودیم و دانستیم که آن اسرار تقدیر قادر مختار چنانکه باید اظهار شده و قومی که این
اعمال شنیعه سرتاپا خشم و غضب بودند با آن آلات و امکنه آن نمودند که باد با قوم عاد و آتش
باروان نمرود و شداد حالا بذکر لواحق آن واقعه میپردازیم و خوانندگان را از زحمت قرائت
آسوده میسازیم بنابراین گوئیم

بخش انکه خبر خرابی و قلع و قمع **بت رومین** و قلعه التندرف به پراغ رسید سکنه قلعه الان
و قصر سفید منازل و محافل عیش و عشرت خود را گذاشته هر یک بطرفی فرار کردند تا از آنچه
نصیب قلعه التندرف شده سهم نبرند و اشخاص مختلف که ممکن بود دوچار بدگمانی شوند و تنها
اجزای **بت رومین** پنداراند از ترس سرقدم نموده بولایات خارجه گریختند
کسانیکه احتیاط کرده عضویت خود را در آن انجمن مخفی میداشتند در خود آن آقدار ندیدند که آن
آتش روشن را خاموش کنند تماشا پرداختند و در پیش چشم آنها آن انجمن بلایا و محن در طرفة العین
معدوم گشت آن سرای ظلم و جور ویران شد و رفت اما هنوز اسم آن در بهم و اغلب ولایات
مذکور میشود در نیس و مرلوس آن دایره را لعن میکنند و از شنیدن هر یک کم نمینمایند
بارون التندرف را که بقلعه پراغ بردند خبط دماغ پیدا کرد گاه بیگاه هذیان میگفت و در مرگ
پسرش ناله و زاری بسیار مینمود و بعد از یکسال مرضی مزمن او را بدیار عدم فرستاد اما نه چندان
آسان بلکه با تلخی و مرارت فراوان با نیمی که در روزهای آخر عمرش کار خبط دماغ بدیوانگی
کشیده و رفته رفته جنون هم شدت کرد و چیزهای غریب عجیب از **بت رومین** در نظرش
مجسم و مصور میشد و بقدری عذابش میداد که بتصور درنمیاید بهنگام ساعت جان دادنش دیگر
یقین کرد که حکم شده است او را قربانی **بت رومین** کنند و آنچه را جمعی کثیر و جمی غفیر چشانده
بخودش نیز بچشانند و از آن برزخ بلا بجهنمش کشانند چه جای که حقیقة وجود نداشت اما بارون

التندرف تشنج خوف و درد و آزار گردش آنها را میکشید و بنالید متصل جال میکرد او را در دل
مجسمه انداخته اند و از آنجا بچرخهای برده اهل میشود بنابراین آن مایه ظلم و بیداد و اسباب فتنه
و فساد بهمان دیده و کشید که قربانیهای حقیقی **بت رومین** دیدند و کشیدند بلکه امتداد مدت رنج
بارون بیشتر بود و هر موتادیری به بدنش خنجر و سیخ و نیشتر عاقبت در میان تشنجهای غریب و عجیب
و فریادهای جگرشکاف و نعره و ناله و سوز و گداز تا در آخرت انتقام کشندهٔ مظلومان با او
چه نمود .....

بعد از رفتن گلوریا ایلد و کاردو از اکسلاشاپل بقلیل زمانی اسباب عروسی کنت لئونل ارلن
بالنداى دلارا و سور بارون کازیدد پرنا با خواهر مه لقای او بطرس فراهم آمد و در نمازخانه قصر
امپراطوری صیغه عقد ایشان جاری شد و امپراطور و امپراطریس هم در آن جشن حضور داشتند
لئونل و کازید هر دو با زوجات خود تا نفس آخر در خدمت امپراطور جانفشانی کردند عمرشان دراز
بود و ابواب سعادت همواره بروشان باز و چون حیات عاریت را بدرود نمودند فرزندهای
خلف ارجمند بجای خود گذاشتند ....

حق جل شانه و عز اسمه با امپراطور و امپراطریس هم اولاد و نژادگان قابل صالح عنایت و کرامت
فرمود پسرها مظهر جلال پدر و دخترها مرآت جمال مادر همه پاکگوهر پاک اختر تابناک جذاب تربیت
جلاب انسانیت سرمشق تقوی و پرهیزکاری رکن بزرگی و بزرگواری و آن ستارگان لامع و انوار
ساطع تاج و تخت و فرهی و بخت را از والدین نیکوکار مردمی آثار خود با درستی و راستی بحد
شرف بمیراث بردند

بارو محترم هم عمر طولانی کرد و اوقاتیکه اطفال امپراطور و امپراطریس را روی زانوی خود
می نشانید یاد از آن وقتی مینمود که امپراطور در خرابه قلعه ایلد و کاردو ناخوش افتاده و امپراطریس

آن بدبخت جان داد آخر کار دنیا دی این بود

مثل فرشتهٔ رحمت برای پرستاری دور سر او میگردید از این تصور چشمهایش پر از اشک میشد
و با خود میگفت بقیناً نیکی را در این جهان اجری است و خدمت خلق موجب رضا و وسیلهٔ دریافت
نعمت خالق است و چون میدید البرت و انجلانیک با هم خوش اند و پیوسته بر محبت قلبی آنها
میافزاید و چیزی نمیکاهد روز بروز عقیده اش راسخ تر میگشت

امبرت ناظر قدیم قلعهٔ القندرف هم در خیالات و حسیات با بزرگ مشارکت داشت یعنی در
سوانح گذشته و سعادت حالیه دست خدا را در کار میدید و تا بود با امپراطور صادقانه خدمت
مینمود یعنی در قصر سلطنتی حکومت میکرد امپراطور و امپراطریس کمال وثوق و اعتماد را باو داشتند
و از مهر و محبت در حق او چیزی فرو نمیگذاشتند . . .

امپراطریس انجلا نیز با ولیدن دز وجه اش طوری بمهربانی و محبت رفتار مینمود که مزیدی بر آن
متصور نبود فی الحقیقه احترام و اعزاز پدر و مادر با آنها میکرد و ملکه با آن دو عشق میورزید و هر که این
رفتار و سلوک میدید میدانست آن عقیله تا کجا حق شناس است و اهل حقوق و سپاس خدمات
رنجی که آن زن و مرد در زمان و اوان طفولیت او برای وی کشیده و دقت و مواظبتها که در تربیت
و پرورش داشته اند فراموش نکرده و از یاد نبرده همه را در پیش نظر و منظور میدارد و ادای آن دین
از فرایض میشمارد . . . . .

کنت رودلبرغ هم برای اینکه بخواهرزادهٔ خود نزدیک باشد در اکسلاشاپل سکنی گرفت چه با نجیلا
عشقی پیدا کرده اما نه از برای اینکه برتبهٔ عالی امپراطریسی رسیده و ملکه بجهة آن خوش قلبیها و پاک
فطرتیها که از وی دیده و نیز محض اینکه یادگار خواهر بدبختش ارغند است ولؤلؤ لالای آن بحر و
دریا . . .

اکنون نگاهی ناهدار را میخواهیم بدانیم چه شد و کارش بکجا کشید بمقصود خود رسید یا نرسید . . . .

بلی آن مرد کار سالها طابورتون را در مملکت نهم مستقل و متقدر داشت و در استحکام مبانی قدرت
و استیلای ایشان همت میگماشت و اگر او و استشاران عاقل کافی بود بنائی را که گذاشته
بزرگ و پایدار مینمود . . . .

کاپیتن ژنرال طابورتون خوب مطلب میفهمید و بکنه کار میرسید و میخواست آنچه را میفهمد از قوه
بفعل آرد و مهام را مهمل نگذارد لکن بیشتر بصفت مردان جنگی اتصاف یافته و پنجهٔ حریف را بزور
ناقه از مصالح ملکی درست باخبر نگشته و تخم تدبیر و تدبر نکشته وزرای عاقل میخواست که خیالات
بلند او را صورت وقوع دهند و راههای راست و درست پیش پای وی نهند از این جمله که
سایر ممالک با مملکت نهم دایم بخصومت میپرداختند و سردار طابورتون را در مشکلات
میانداختند و اگرچه ریگا همیشه دشمنان خود را شکست میداد و هیچیک وقعی نمی نهاد اما باستعجال
بغازی آن دلیر غازی را فرصت کار و خیال دیگر نبود و پیوسته راه محاربه می پیمود
سخت ترین جنگی که اهالی خارجه با ریگا کردند قتال و نبرد اهالی سیلزی را باید شمرد لشکریان
این قوم تقریباً بیست هزار نفر مرد مسلح بودند که بمملکت نهم حمله نمودند و با وجود دفاع و مقاومت
دلیرانهٔ طابورتون قلاع و حصون سرحدی را گرفتند و این غلبه و ظفر اسباب جرأت آنها شده
بتسخیر پراغ شتافتند ولی ژان ریگا پی درنگ آنها را استقبال کرد و چون آنها نزدیک شد
هول بدلهای پلنوری افکند که بنیان جلادت ایشان را کند از ملاقی با او ابا نمودند و در قلعهٔ رابی
متحصن شدند ریگا آن حصن را محاصره نمود و گرم محاربه بود که گلولهٔ توپی در نزدیکی او بدرختی خورد
و تکان تخی بآن داد شاخهٔ از آن نهال بچشم سالم آن پهلوان فرو رفت و آنرا هم چون چشم دیگر
کور و عاری از حلیهٔ نور نمود منع و کف دست از کار و ریاست جمعیت نکشید و بهدایات و دلالت
پیشخدمت خود بهر سو میدوید و صف دشمن را بهتر یا بدتر از پیشتر میدرید همانا این مرد تنی از دین

وسپاهی مغلوب نشدنی داشت و در افکندن پا بیش را پیش مینهاد اشت شمشیرش با سر اعدا روز بهیجان میکرد که داس برنده با علف صحرا مختصرا اهالی سلبری را مقهور و مجبور تخلیه قلعه رای نمود و در پس آن قوم طریق فروتنی و صلح پیمودو شرایط مصالحه بر طبق میل ریچکا نمود

کاپیتن ژنرال کور مظفر و منصور به پراغ بازگشت و چندی وقت در روزش در خیالات چنگی گذشت لکن بارا اهالی کومان و سربستان امنیت بهم را بهم زدند و مخل حال و آسایش رئیس طابورتون شدند مردم کمان میکردند که ریچکا را بسته و پایش شکسته بر خلاف آن مرد کار بی تعلل بمقابله خصم شتافت بلی در این نهضت سردار جلادت دثار سوار عراده شده و هشت نفر بیرق دار رایت طابورتون را جلو او میبردند و همانوقت که قدم در میدان جنگ نهاد از عراده بزیر آمده و بر مرکب نشست و بحمله پرداخت و تنی چند را بخاک انداخت ابتدا عساکر کومان و سربستان دلیرانه مصاف میدادند پس از آنکه دیدند آن بی دیده که چشم روزگار نظیرش ندیده بر پشت اسب کوه پیکر کار شیر ژیان میکند سرد شدند و بار دیگر دست از ستیز کشیدند و مصلحت خود را در گریز دیدند ریچکا مرة بعد اولی با افتخار فتح و اعتبار نصرت بپراغ آمد .....

وقتی هوای دیدار انجیلا ریچکا را بسر افتاد و بهانه سفر کرد و بآن نقطه سرحد که شهر اکسلاشاپل نزدیکتر بود آمد امپراطور المان و امپراطریس هم متفقا بانجا آمدند دختر با پدر و داماد با پدرزن ملاقات نمودند اما چند فقره خیال موجب کلال و ملال ریچکا و انجیلا بود

یکی یاد ارسنداو و بدبختیهای و ..... م

دیگر پیش بینی ایشان که این آخرین دیدار است

همچنین کوری ریچکا انجیلا را منقلب ساخته مبلغی گریست و چیزیکه از همه بیشتر اثر میکرد اینکه ریچکا

بواسطه شئونات و مسئولیتی که در ذمه دارد نمیتواند چند روز آخر عمر خویش را در صحبت دختر عزیزش برآرد و از توجه و مراقبت او بهره مند گردد

بالجمله دلاور طابوریت بواسطه غبایاتیکه امپراطور درباره دخترش مبذول میداشت از اعلیحضرت اظهار امتنان کامل و شکر گذاری کرده بعد از وداع شتابان بپراغ آمد پس از مراجعت ریچکا از حوالی اکسلاشاپل از آن محبوبه بی پروا یعنی گلوریا یای دلارا خبری باو رسید که خاطرش از بابت آینده خواهرزاده آسوده گردید .....

سردار شهامت شعار وضع آن لاله جبین گل رخسار را چندان نمی پسندید اما گرمی خون ویرا بطرف خویش نزدیک خود میکشید لهذا نامه با مهر و محبت تمام بآن ماه تمام نوشت و احوال پرسی کرد و گلوریا نیز با ادبی لایق جواب فرستاده و از حسن مآل خویش حضرت خال را خرسند و مستمال ساخت و ریچکا مجددا دانست اطوار سابقه خواهرزاده اش امری عارضی بوده و وضع و مقتضیات وقت او را ببعضی کارها مجبور نموده و گرنه گریبه پاک گوهر است و از خبث و شرارت طبعا متنفر و مکدر .....

بار دیگر اهالی مراوی خواستند اسباب اغتشاش بهم را فراهم آورند بار کاپیتن ژنرال عمی ریاست عساکر طابوریت را بر عهده گرفت و بجلوگیری حمله کنندگان پرداخت و دو دسته باستقبال ایشان تاخت همینکه طابورتون نزدیک اهالی مراوی رسیدند و آنقوم شوکت ایشان را دیدند اسلحه خود را ریختند و بذیل عفو ریچکا آویختند امان خواستند و طلب بخشش کردند ریچکای کریم هم بلا مضایقه آنها را امان داد و از جسارت ایشان گذشت دشمن برفت و سردار باز بپراغ آمد و بعد از این سفر مرضی مزمن طابوریت را از رئیسی بزرگوار و قائدی نامدار و مقدمی متنعم و بزرگ منشی معظم و رادی با همت و جوادی والا نعمت دور ساخت و بوادی حرمان و تنها

انداخت تا دیگر مادر گیتی نظیر او نزاید یا نزاید و مانند او مبارک پی خیراندیشی بیاید یا نیاید
ریحگا قبل از آنکه جان دهد و از زحمت و محنت این جهان وارهد کلمات ذیل را بر زبان آورد و آن
روان پاک که بعاریت پیش او بود بصاحبش ودیعه تسلیم کرد چه گفت گفت

من شروع و اقدام باصلاح امور مملکتی و اوامر و نواهی مذهبی و آداب و رسوم تمدن و تربیت
نمودم اما پس از من آن جمله چندی معطل و معوق میماند و هر کس خود سرخری در وحل میراند تا با
نوبت جنبش افکار در رسد رخشی پیدا شود و تن رستم کشد

در جهان بعد اول خیال اصلاح مذهب قوت میگیرد پس ترتیب و تسویه اعمال و مصالح ملکی که عبارت
از مملکت باشد پیش بردارند و آخر از همه کار تعدیل اخلاق و تکمیل آرا و تفصیل شرایط مدنیت و لوازم
انسانیت صورت پذیر میشود و این آخری مخصوصاً کاریست که ابتدای آن راجع بمساعی من است
تا استکمال و اختتام آن کدام ارجمند آدمی سیرت را نصیب و قسمت باشد

چنین بنظرم میآید که ازمنه آتیه و قرون لاحقه اسرار خود را بمن اظهار مینمایند و خبایای خویش را
آشکار میسازند همانا من وقایع سنین آینده را از حالا می بینم و از تماشای سوانحی لذت میبرم
که افتخار اعصار است و اعتبار امصار بلی امجله را بچشم بصیرت می بینم و از صفحات آن گلستان که
دست قادر بیجان نگارش داده گلهای حقایق می چینم

بارالها شکر تو میگویم که از مشیت خود و نصیبه که این مردم را خواهی داد من خبر میدهی نقشه آن بنای
عالی که بدست کارکنان تو ساخته خواهد شد در پیش نظر من می نهی منهم قبل از آنکه جان خود را بجان
ستانان مقدس درگاهت سپارم ایصال و ابلاغ بشارت تو را به بندگانت از فرایض میشمارم
بمستضعفین و بیچارگان ناتوان مژده میدهم و میگویم

ای پسران زحمت کش و دختران باربر که در بند بندگی مانده اید چیزی از لوح آزادی نخوانده

مایوس

مایوس نباشید و چهره از غم نخراشید بگذرد این روزگار تلختر از زهر و دوران مصیبت و قهر
نسیم لطف الهی آید و قلوب و کبدهای حرا را اجر دهد و خنک نماید وقتی مانع موجودات
و مقتضی مفقود و روزی هم بعکس مانع مفقود و مقتضی موجود میشود

ساعت رفتنم نزدیک است که بر قوه بینش چشمم میافزاید و نور آسمانی دیده دلم را روشن
مینماید راهها که انسان و فرشته آنرا خواهند پیمود بنظر بینش من میآید و دست غیب دفتر حوادث
مابعد را که جز خدا احدی نمیداند بروی من میگشاید چنان است که من از حدود زمان و مکان بیرون
رفته ام و در خارج جهات و تعینات زندگانی این دنیا مارو اگرفته پا بند این زمین و خاک و آب
وی نیم از بغداد آزادم و فارغ از رنجم اواسط مائه نوزدهم میلادی را بمن عرضه میدارند
و طوایف و قبایل را بیشمار زند و چه قدر خوشوقتم که می بینم خودسران از مضار استبداد خبردار
شده و پا در راه درست رفتاری و نیکوکاری نهاده عدل و انصاف ناسخ جور و اعتساف
گشته مساوات بمیان آمده مواخات خود را از قلب اجحاف زده حقوق مرعی و منظور تعادل نزدیک
و تطاول دور خانه های خراب آباد دلهای غمگین شاد هیچکس سود خود را در زیان کسی نه بیند و مفضول
بجای فاضل نه نشیند بزرگ و کوچک باهم مهربان و یار اناث و ذکور دیندار و پرهیزکار بجای منع گو
خدا نگهدار گفته و رفته و غارتگران حریص چون گنجهای خود در زیر خاک خفته و آرام گرفته ضعفا
از زور و بیجایی اقویا رسته و در رسته حق و حساب نشسته مسکینان بی نیاز و آسوده و مهجوران در مهد
وصال غنوده پس با این مشاهده چرا شادی جان نسپارم چه بعد از این مکاشفه اصلا و مطلقا
غم ندارم .....

این بود کلمات آخر ریحگا و مقالات کاپیتن ژنرال اعمی و بعد از این سخنان با ضمیر روشن و دل
پاک از حظ خاک راه افلاک گرفت و از سمک بسماک رفت مرد و رخت بسرای جاوید برد و از د

جز نام نیک نماند و این بود نهال برومندی که درین برستان نشاند

حالا باید سفری هم بقسطنطنیه نمائیم و پیش و کمی از قصر رفیع سلطان عثمانی سخن سرائیم چه آن کاخ
سلطنت و دولت که منظور ماست غرفه‌ئی داشت که سر بسر تخوت العماد میگذاشت

اروپائیان در آن زمان از حال آن محل بهشت نشان بیخبر بودند و بواسطهٔ عدم اطلاع از آن وضع
نزهت توامان مذاکره نمینمودند .....

آن غرفه یا اطاق ستاره نطاق بمخمل ارغوانی مفروش گشته چنانکه پا در آن فرو میرفت ولی
جای آن نمیماند و آن بساط لطافت و انبساط برای دنبال طاوس لطیفه میخواند ....

نیم تختی طولانی دور اطاق قرار داده و بالشهای زربفت روی آن نهاده ....

جلو پنجره‌ها پرده‌های اطلس آویخته و نسیم ملایمی را که با نکهت گل و اهل فضای مجلس میشد آن پرده زرین
پرنیانی صاف کرده و بیخته ....

پنجرهٔ بزرگتر از باغهای با صفای پائین منظر داشت و یک نظر آنجا سرازیر شده و دست روی
شانهٔ سرو و صنوبر میگذاشت

بر لاله‌های الوان و سبزه‌های تابان میگذشت و در حوض تازه میگشت گل میدید و سنبل میچید
از قدح یاسمین و شراب زرین نرگس مست میشد و از شمیم یاسمین و بوی خوش نسرین از دست میرفت و
باز میرویم در اطاق و آن فروزنده رواق ...

یکی از بالشهای سابق الذکر جمیلهٔ آفت فکر قرار گرفته و هر که آن فتانه را دیده براه بیقراری رفته و
قبای قشنگ عثمانی که بزنهای نیک برازنده بود در بر نموده و آن طراز بدیع بر جلوهٔ آن شمایل مطبوع
مبلغی افزوده ....

عمامهٔ ظریف مطرز بهلالی منظرف بر سر نهاده و این علامت طرفه از علو شان و رتبهٔ او خبر داده

زیر آن عمامه و روی آن نامهٔ عنبر شمامه یک خرمن مو و گیسوی ابریشمین رنگ زر تار و بوی بها
چون توده‌ای از عبیر موج زن گشته و بر صفحه‌های سیمین آن بر و دوش بارها از حاصل آبهای معدن
بشسته لبها بسرخی مرجان دندانها مروارید غلطان آن بشبنم آلوده این بگوهر آموده
نفس از دهنش بوی گلاب و عرق از بدنش مولای مشکناب پیکرش تنباب مجسمه که
میکلانژ از الماس تراشد و چهره مانند آن تصویری که رفائیل نقاش آن باشد شانه‌ها
سرازیری مایل تو گفتی آیهٔ رحمت است که از بالا بپائین نازل میشود و سینه در گشادگی از بحور(?)
حور گرو میبرد بازو قوی و قدری از آن باز دستها چنان لطیف که سر شاخ گل از آن
بانداز انگشتها چون قلم یاقوت بدایع نگار ساقها مدور و سیمبار پاها باندازه باریک
و خوش نما و جای آن بر سر چشمها اما چشمان سیاهش علت عمدهٔ گناه و از یک نگاه
بر هم زن صد فوج سپاه پر نور و درخشان و فروزنده تر از فرقدان ثیاب ثمینهٔ فاخره‌اش
همان شعار اسلام و آتش دوزخ هجر مهجوران از دیدن یک تار آن برد و سلام از سر تا پا
جمال از پا تا سر جلال .

بقیمت خون صد قیصر و خاقان یاقوت احمر و الماس برلیان بحریر و پرنیان دوخته تا آن
کنوز بابهای لآلی را که اندوخته و با اینهمه آرایش حسن طلعتش بر قدر زینت میچربید و چشم ملکوتش
عشوهٔ اجار گرینه(?) را بچیزی و بشیری نمیخرید

خانم مشارالیها که از صباحت و ملاحتش یکی از هزار و اندکی از بسیار گفتیم البته دارای رتبه
و مقامی عالی و مرتبت و احتشامی متعالی است عالمی فوق عالم انسان دارد و در ساحت
با فسحت ملکوت کار میگذارد در ملکی پی حد و انتها هر چه گوید اگر چه مختصرترین حرف باشد
چون قانون عرف مجرا و مانند احکام شرع حتمی الاجراست یک حرکت سر یا اشارهٔ چشم

اوبرای کرورها نفوس از قاصی ودانی کار سرنوشت کند ودوزخی رابجای اهل بهشت باید .
خزاین وکنوز بحدو حساب مشرق زمین در تحت تملک وقبضهٔ اختیار اوست وهرکه درجهان
دلی دیده دار وجانش درگرو مهر آن ماه روست

درآن قصر معلی ونگارخانهٔ اعلی قریب هزار نفر جواری حور لقا وغلامان سهی بالا برای اطاعت
وامتثال امرش حاضر وبجا آوردن حکمش روز وشب چون ماه آفتاب واختران گردون
قباب ناظر نخواسته باسرمیآیند وکلمهٔ تمکین مینمایند

با این قدرت بی منتها واختیار غیر محدود خبر راه عقل وصواب نرود ومتقعد کار خلاف وحجیاب
نشود ..... جر

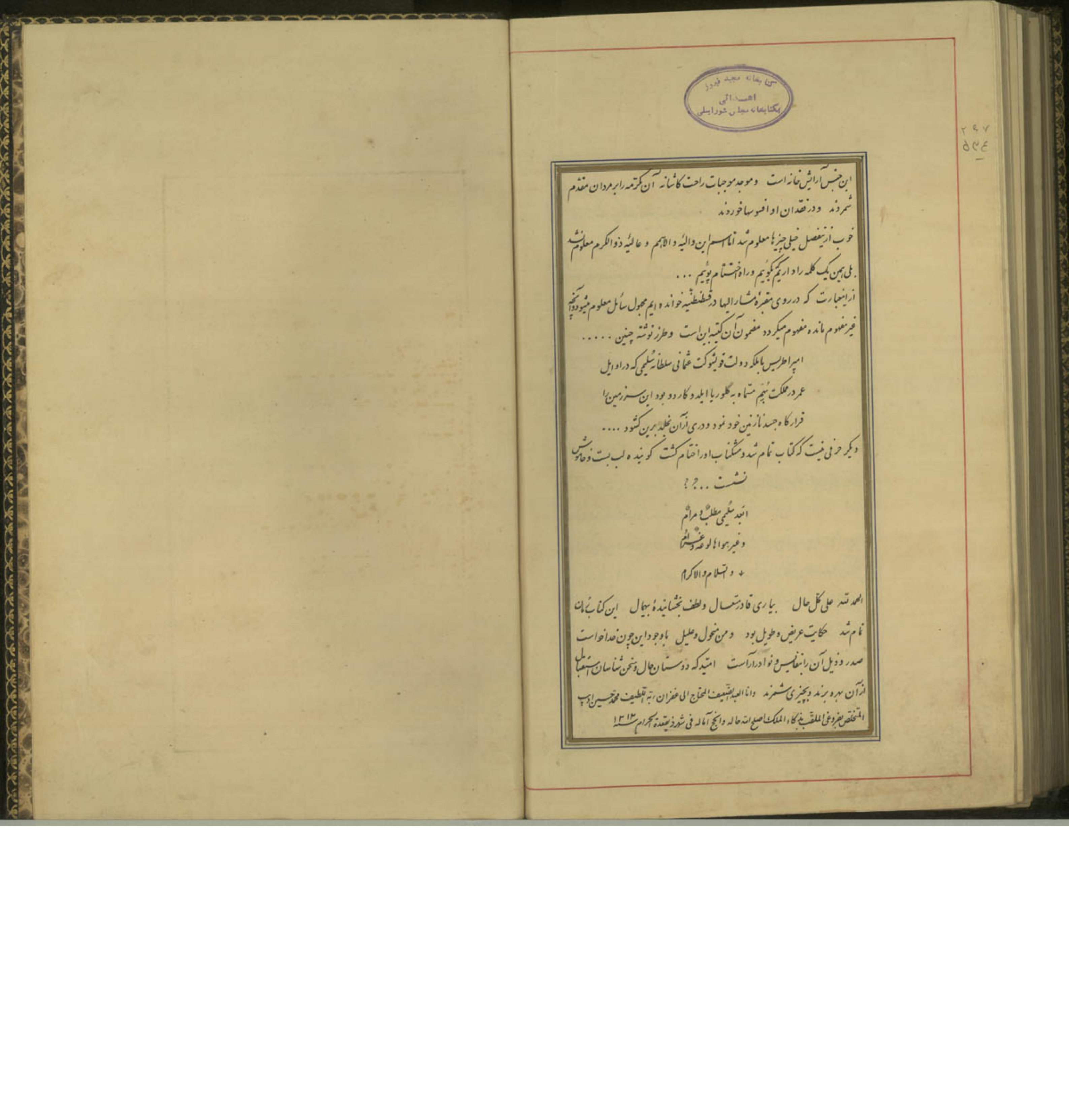
ازهربدی کناره جوید وهمواره راه نیکی پوید ....

نفوذش در مسلمین نفوذ دینداری امین است ورفتار وگفتارش رفتار وگفتار اهل تعیین
وست ودلی دار دکریم وبهبادو سیلهٔ تر ومتعد احسان

همانا در مدرسهٔ خردمندی درس تجارب خوانده وآموز کار دانش وی را در طبقهٔ اولی نشانده
خوب باید دانستاین عقیلهٔ عاقله کیست وحرفه وخیال این جلیلهٔ کامله چیست برآنم که
معقودهٔ محبوبهٔ سلطان خلافت نشان متقدر دولت عثمانی است
برای اوست که ثمرهٔ شجرهٔ آل عثمان وآن شهریار ذیمکانت وشان از زوجات دیگر ومعشوقه
های دلبر دست کشیده ....

واورا چون حیات زندگی برگزیده هرچه آن گلرخسار گوید همان کند وآنچه پسندید او ناشنیده
تن زند وآن دلفریب حبیب وآن نازنین نجیب که اینطور امرش مطاع است وفرمانش لازم الاتباع
حرفی نگوید که خیر خلقی را در آن بیند وکاری نکند که خرد خورده بین آنرا نگزیند

وزرای سلطان هم از وصد گونه امتنان دارند وطریق خلاف یا رشک وحسد بر او نمیپارند .
رعایا از مشرق ملک تا مغرب آن اورادعا گو چه پشت سراو گویند چه پیش رو
واین جان نثاری وهواخواهی آنست که در مدت بیست سال تا اورا دیده منعم دیده وتا
شنیده از اوانعام واکرام شنیده
همه مسلمانان از خوان نعمتش الوان اطعمهٔ لذیذه خورده واز قدرت وآبروئی که در حضرت
سلطان داشت بهره برده ..
حیف که آن طلعت بی قصور که هم بحور پهلو میزد وهم بهور وآن خلقت تمام که آرایش ایام
بلکه اعوام بود زیاده دوام نمود ودست گلچین قضا آن غنچهٔ خندان ولالهٔ ریان را برای
گریهٔ دردمندان از این گلستان ربود
توگوئی تصاریف شهور در آن جمال با اعتدال تصرفی نداشت چه در وقت جان دادن
هرکه اورا میدید مانند دوشیزه ومحبوبهٔ چهارده ساله می پنداشت صورتش چون آفتابی که در زینت
انتظار باشد میدرخشید که رخت بآخر کشید
در سن چهل ودو سالگی با مالک تخت وتاج آل عثمان گفت ای سلطان با عظمت وشان
ای شوهر عزیز کامکار ایخداوند کار عظیم الاقتدار بمانه من پژمرده شد ونقیم دادار جهان تو را نگهدارد
سلطان در مرگ آن خسرو خوبان وامیر محبوبان سوگوار شد وچون قلب قاطبهٔ اهل مملکت
بیقرار گشت بیادکار آن فریده که رب النوع حسن وزیبائی در سوگش جامه دریده مقبره چون
همت خود بلند وعالی ساخت وطرحی از تسلیت برای خود ریخت وآنرا پایگیرگی پرداخت ...
عموماً اهالی کشور فوت آن خجسته اختر را بدبختی خود دانستند وبر او گریستند تا توانستند ...
ودر مملکتی که زن را خاصهٔ استیفای لذت ومخصوص راندن شهوت میدانند وبس وهیچ گمان نمیکنند



این جنس آرایش خانه است و موجد موجبات راحت کاشانه آن کرتمه را بر مردان مقدم شمردند و در فقدان او افسوسها خوردند

خوب از تفصیل خیلی چیزها معلوم شد اما اسم این والیه و الاهم و عائله ذوالکرم معلوم نشد بلی همین یک کلمه را داریم بگوییم و راه اختتام پوییم ...

از این عبارت که در روی مقبرهٔ مشار الیها در قسطنطنیه خوانده ایم مجهول سائل معلوم میشود و اینکه غیر مفهوم مانده مفهوم میگردد مضمون آن کتیبه این است و طرز نوشته چنین .....

امپراطریس بالکه دولت قوی شوکت عثمانی سلطانه سلیمی که در اوایل
عمر در مملکت سیم مسماه به گلوریا ایلد و کار دو بود این سرزمین را
قرارگاه جسد نازنین خود نمود و دری از آن مخلد برین گشود ....

دیگر حرفی نیست که کتاب تمام شد و شکناب او را اختتام گشت گوینده لب بست و خاموش نشست ...

ابعد سلیمی مطلب و مرام
و غیر هوا الوعه و غرام
و السلام و الاکرام

الحمد لله علی کل حال بیاری قادر متعال و لطف بخشاینده بیهمال این کتاب بپایان نام شد حکایت عریض و طویل بود و من منحول و علیل با وجود این چون خدا خواست صدر و ذیل آن را بنفایس و نوادر آراست امید که دوستان حال و سخن شناسان استقبال از آن بهره برند و بچیزی شمرند وانا العبد الضعیف المحتاج الی غفران ربه اللطیف محمد حسین ادیب المتخلص بفروغی الملقب بذکاء الملک اصلح الله حاله و انجح آماله فی شهر ذیقعدة الحرام سنه ۱۳۱۲

